



این سخن که از انگلی چون چمن است  
چون چمن چمن بر پر او گل با نیست  
تشبیه توان کرد به بعضی خنیش  
لیکن چون نظر کنی در این سخن آ

# مرآت خیال

## دیوان شعری

چکیده خامه بلاغت نثار عشوه چشم خیال غمزه دیده کمال عروج نجات اشعار  
فروغ طالع گفتار استاد مسلم الثبوت افصح القصص الی الی البیضاء از غر الفصلا  
جناب مولوی ابوالمحمد حسن شعری کشمیری مخاطب فخر لشعرا و  
آفتاب هند از دولت عالی عثمانیه

بایستی حقیقت آگاه دو صد پنجاه و میرزا غلام احمد نامی  
در سال ۱۳۰۵ هجری قمری

بمطبع یا ضیاء هنر امرت سرباهنم شیخ نور احمد چاپ

با ضابطه جسطری نموده شد احدی سوای جازت فرزند مصطفی قصد طبع نکند



باعتبار زبیر بن عوف و شداد حدی سواد اجازت فرزند مصنف قصد طبع کردند

عن من قال قالوا يسوع من مثله

بین نوین عالی مقامی نسخه مصنف به بعد علی بن شمالی حاصل در پای فضالت سحر

در مقامی برآمده کان باغیت ناز کنجیالی من نادان استاد سلم الثبوت نکته دانی خوا

دیوان شری

اسی

مرآت خیال

۱۲۸۲

بحر معانی در افزائی ناصیه و شن بیانی فخر اشرا افتاب هند آبروی چناب لزودی

عظیم شیرین مولای ابو محمد حسن شعری ت ساری رحمت الله علیه والحمد لله

در طبع ریاض امیر بسی شیخ نور محمد طبع







حضرت والد م شری مرحوم هواره کوشه کلاه افخت  
از توفیق مدح خود به آفتاب رسانیده که از  
تسلی هم و طیفه سالیان گماشته که بدستور بر او یه  
نمای که در این احسبه فرموده حضرت مرات قیال دیوان شری را  
خبر و نام از خضایاب جناب شریفی عن القاب عالیجاه فلک پایگاه  
از روی یک نایب نر و دیال حکم صاحب دیار و محیط دایم اقبال  
رو به خنده میگردد ام گر قید افتد ز بی عز و شرف  
خاک است از خاک ام احمد نامی این حضرت





# برخی از حالات مصیبت مرثیای حقیقت آگاه و صدیخا

گوئی ز خویش رفته آهنگ حیرت اند      آناتکه از کتاب تو عرفی شنوده اند  
دیدار در نشیمن آئینه خانه است      ای دیده و انگر که ز راحت ربوده اند  
بر مرآت خیال اعیان جوهر شناسی که عینک دور بینی چشم خورده بین تامل  
گذاشته اند آئینه بندیت که در میکه مطلع خورشید آفرینش از بیاض صبح قدش  
انتخاب شده نحو شام غیر میان صرف روشنگر اے معنی طغرای غرائی نظم عالم دوست  
شاهدان گلستان بدیع الجمال که ابن مریم در فخر آئینه داری شان زانوته نموده  
خالی از بوی توارد و تسارق در زمین شعر کائناتش به جاده و جلال آب تاب  
پا نهاده سرمه نظر باریک بینان شدند لهذا از دانشهای گزیده و کنشهای  
پسندیده آنست که تا رباعی عناصر با تخمین حسن موزون نایده ترکیب بند محبت  
غزل سزاید که رکن گیتی را به سبب خفیف شب و تند مفرق روز چنان موزین  
ساخته که تاسیس و خیل عقل محال - دیوانه بکار خود هوشیار که بجد خوان بستان  
بهیچرانی و نسخه نویس مطلب بسزادی است نگاه دار بان طرف خطوات جاده  
محتوی معنی غرض موهومی است بکار بستن اشعار مهمل حشو آگین گرفت  
بهیچو گل از یاد رویت سینه انگار مهنوز و در خیال تر گس چشم تو بیمار مهنوز  
از دستا و عقل زیر حلقی خور و که چون شاه بیت قصیده اتام همی علی السلام و

مضمون میدان نیایش شریانی انہما لا اله الا الله بہ ترصیع ترصیع بندگیش پیش از صریح  
 ماعرفناك حق معرفتك طرح ننیداختہ کہ پروبال مرغان اولی اجنبہ  
 وراثش اشتیاق تفسیقش سوخت پس باکوری ارادہ نگاہ داشت ترا  
 ناممکنات لا عسکو لکنا را موجودات پنداشتن است ۵

ہزار فرسخ پنبہ کہ وہ اندھنور نہاں بزمیرسیا ہی ست نفع معنی ہا  
 ساعتی بقدمہ کئے اشرف قول شایع از جنس مرکب شدہ بود کہ عقل ناقص حکیم  
 مستوی ناکص شدہ کہ موضوع خیال محمول بخردی بہ استکشاف تصدیق تصدو  
 لغوت نتیجہ قیاس اقرانی کہ سیاہ اش چو شکل اقل شق القمر بدیہ لانتاج گشت کہ تکملہ  
 ارکان معجزات باہرہ و کرامات ظاہرہ صغار و کبار بے فاصلہ مربع اضداد  
 را بہشت بہشت علم ہدایت افراشتہ آواز ہطبل عرب رسدش شش  
 بہت بچم آسچنان نوازید کہ بزرگ و کوچک عراق و حجاز فاختہ وار رنگ جیہ  
 باختہ بہ مقام عشاق آوردہ مادئی دانش اشگرانہ از چنگ تہدید گوشمالی کرد  
 کہ یک نہ شد و شد۔ اسے نکتہ مودوم خط باطل و دراز شعور و سہو القلم و تب  
 آفرینش از جامہ مردمی عجز قصہ پردہش فصیحی کردن کہ بوئے گل نقش پائش  
 دم روح القدس در کالبد فصاحت و سیدہ بہ بیاختگی پا از کالاسے خود برداردن  
 کتاب فضل و آب بحر کافی نیست کہ ترکیبی سر انگشت و صفحہ بشمار

آفرید کار عالم جوش گفتہ اگر حیران گرد صحرائے نادانی سرد رہوای بیدانی شپانی  
 اشہب سست گام طبیعت فسرده را بمقرعہ زنی فسرکہ و مہنیر خیال گرم ساختہ بچو لا  
 آرد یکدم سرد گردد

سلوکم در طریق عشق بایاران چنان ماند که سوز لنگت همراهی کند چاکسواران  
 خار و ریاض خلیه صحرای نا توانی رنگ بر رخ شکسته چهره بے اعتنائی  
 از چار آتش بیج پیمانی آفریده گم کرده راه دو صد پناه از کجابه کجارسید  
 مطلب سعدی دیگر است و به سر داریم که ساغری از تکه کده خیالش به پایه مشان  
 روشن ضمیر بزم شتیاق ستر تنموده پیایده که از کیفیت باز رشن ندان شرب  
 معنای را کم مربع حلاوت ناز و ساز و حال آنکه در کوچه لانتهاک نیایش و شیش  
 جمیع شرح میکند نسب که از جنبانیدن سلسله حسابیه دست برداشته قفل سکوت  
 بر در بیان زده کلید کام گم کند

ز فکر جدیت اوسیت برخاک دبختن سجود میتوان کردن درود میتوان گفتن  
 چون ملاط غنی (که صیت نویتش به تدبیر صائب ملک الشعراء از ایران برگردد  
 مریون رشتہ احسان کرد) پس از فرمانروای گلشن همیشه بهیاس کشمیر اقلیم سخن  
 سایل اجل را بیک گفته گوهر جان بخشید تخت و تاج این سدر زین خزانید به بی دار  
 ماند اکثر استاد عامدوند مگر خزان قضا چون مار گنج چشمه برآه خسروی بودند  
 که صبح پنجشنبه غره جبالمحرب ۱۲۳۳ هجری از ملک عدم بشکوه مغلی خواجه  
 صدرالدین رح که از اعیان کشمیر بود رونق افروز شده متصرف بیت الشرف  
 سخن گشت چنانچه خود گفته چون زاد مئے تارخ آن سال بدگفتا بهال باغ آقبال  
 امیر تار شد سریر قدم گرفت ملاقی ملائے در داد که حق بجهدار رسید  
 چنانچه ازین مهمبت عظمی آرد

نکته پیر و از اگر هست فقیر است امروز پیش ازین عهد شنیدم که غنی هم بود است

بانی انصاری

بسمه

سلسله نسبش به میر علی خاں است که از احفاد خوانین ترک بود و در ایام ستمشیر  
 سلاطین مغول به بد سلطان بنین آغا بدین رسیده عمر در امارت گذرانید بزرگانش  
 از دولت علم و شعر بهره ور بودند چنانچه از جد اکبرش نواب ابوالبرکات خان  
 که به بد اورنگ زیب اورنگ کشمیر بود این دیت حال باخاطر است  
 بر و در عارضت خطری جان نموده یابوستان بگردگستان نوشته اند  
 نوشته همچون کلمه صاف زلف تو حبه نوشته اند و پریشان نوشته اند

محمد حسن کدنام ملائی خاں قاضی را تمیز نبود بلکه انعکاس ماثلت علوم مروج بود  
 و نازی از جد مادری خواجه خلیل قادری داشت که از خلفا و کلید گنج فاجبتان  
 اعراف شیخ محمد اشرف بن شیخ محمد رضا صاحب بود و در بد و شعور اشعار شمار نموده  
 با برادر حقیقی حافظ محمد شری تخلص مصنف پادشاهنامه که پرده چشم جهان  
 بینی اش از ما در بند بود بطبع هم خواجه حبیب الله عنقا غزل چنین تخلص درو  
 مگر بعد چند یکی از ملازمه او تادش سهیل داغ شد و فلک رخسار یوسفین  
 پایه شعری از فخر تخلص به فرقان رسانید چنانچه در مثنوی لعل و کوهر است

نامم بزمین جن عیانست شعری لقیم ز آسمانست

نقش مینست بر نگینم شعری و سهیل خسته چنینم

چون به پانزده رسید خواجه عبد القدوس که در زعفران پانپور از اسعاده امجاد بود  
 بفرزندش گرفت و در عرصه قلیل بدردو فرزند شد مگر حیف که عبد الله حد بد و از ده  
 سالگی به بد گور سپرد غلام نبی هم از ده نیامده بود که داغی یادگار به پدر گذشت  
 هنوز صیاد نامهربان مرگ پی اش نگذاشته بود که خواجه صدر الدین صدر الصمد

در احوال  
 محمد حسن کدنام ملائی  
 خاں قاضی  
 صاحب  
 تخلص  
 مصنف  
 پادشاهنامه  
 که پرده  
 چشم  
 جهان  
 بینی  
 اش  
 از  
 ما  
 در  
 بند  
 بود

مرگ از زند و بدر

عالم ارواح شد مجبول توایر شب دیده حیرانی را باعث آتشخواری چراغ از  
چشم می پریدن مضافات بشهر رسید که به چهره و تکفیش گراید و ظلمت کدره شریک  
غم سوائے خواهر بنوّه احدی ندیده چرا که حافظه ششتری تخلص پیش ازین به صدر  
داغی گذاشت و زیگ شان پذیرش مفارقت فرزند گوار انداخته برومات پوشیده  
شعری چون جسد پدر بنجاک می سپرد اخفا و خواهرش غنیت انانث البیت غنیمت  
شمر و ندیجاره از دست برد و تعنا آواره بیک بینی و دود گوش پانور رسید که زانے  
دل پر خالی کند مگر موکلان تقدیر یک داغ نیک شده داغی و درویند که آفتاب مو  
آفل مغرب شد متفکر نه پائے رفتن نه جلای ماندن داشت که بدیش رسید  
خواهم چو شانه دست بزیف تان کنم سیر سواد اعظم هندوستان کنم  
باستماع استفاد و کشمیر کا غد و عرفان و پشینینه کتب و صحف قلمی بود بعد به راه  
کهر ملک سنگ آبروئی افزائے پنجاب شد در امرت سر به کوٹهی خواجه حسن القدر  
فرد آدر و نیت تجارت پشینینه و در بر و ازیم شکست بازار علم متاع باقی نذر دلی ساخت که  
فلک لاندک اجرام ثواب هرفن بود و تجلیات ذاتش چشم دوست بود به معنوی بهمان  
خواجه صدر الدین صدر الصدور آذر شد که دید که روزی هرامش بر مکان و البلیک  
مرزا اسد الله غالب بر و بعد از چنین و چنان مرزا گفت که اگر جناب شاعر  
بر صرح باز ماندم خود و گرنه در بر و دیم باز بود - طبع آزمایند شعری گفت شاعر میستم  
اما آنچه تو انم بیارم چنانچه غزلے بدیه آور و من بعد مصرع ندانم از کجایین جوش شادابی  
ست مینار اطلح شاعره انداخت صهبائی و مومن غالب علوی مد استخلاف  
طبع آیز مودند از اسد الله غالب است -

از این شعر  
خجسته جواد منور و فاضل  
چشم می پریدن مضافات  
بشهر رسید که به چهره  
و تکفیش گراید و ظلمت  
کدره شریک غم سوائے  
خواهر بنوّه احدی ندیده  
چرا که حافظه ششتری  
تخلص پیش ازین به صدر

رسید آن ترنم و در حال شاعر غالب  
چشم می پریدن مضافات  
بشهر رسید که به چهره  
و تکفیش گراید و ظلمت  
کدره شریک غم سوائے  
خواهر بنوّه احدی ندیده  
چرا که حافظه ششتری  
تخلص پیش ازین به صدر

بشهر رسید که به چهره  
و تکفیش گراید و ظلمت  
کدره شریک غم سوائے  
خواهر بنوّه احدی ندیده  
چرا که حافظه ششتری  
تخلص پیش ازین به صدر

بشهر رسید که به چهره  
و تکفیش گراید و ظلمت  
کدره شریک غم سوائے  
خواهر بنوّه احدی ندیده  
چرا که حافظه ششتری  
تخلص پیش ازین به صدر



روزے حاجی محمد صادق ایسے خاطر ان سے گل کہ با مبل نسا زد دست گنجش سزا  
 طح کر دس بیارے طبع آزمودند افسوس سنل جمع بدست نیامد مگر از آخون عبد العزیز  
 بخاطرست که حاضر است سے زلف چون بر روش آید گزنی جنبش سزاست پو و چو دزد او  
 از بالا بپائینش سزاست - خانه چشم بیدار اشک ریزی شد ضرب - آری آنکو خانہ بردار  
 کند اینش سزاست \*

(در پرده مباد که ہمین حاجی طوطا مرسلت شعری وقفا آئی را باعث شده که لطفش از نشا  
 شعری پیدا) محمد میرا خوشنویس صبا هرت گرفت پس از تولید میرا غلام محمد یک بیک  
 اشتیاق محسان اعلیٰ پنجاب یاد آمد سے خیر شعری پر کشا چون باز باز - خویش تن را با ہفر  
 و ساز ساز نگوشدی در خط کشمیر - خاک این سر منزل نگیر گیر پو در جهان ہر کس  
 کہ او آواز داد - و بہ علم است چون شمشاد و شاہ پند پنداری تو ای نا کام کام گشتہ چون  
 خاک با آرام رام - چشم یاری از دل بیدار دار - بند بر سیر جهان یکبار بار \*

معہ عیال بہ امر تیرا غلام احمد نامی پیدا شد بعد از شہر مثل خان محمد شاہ صاحب و در و در  
 دیال سنگہ صاحب بہادر و میان محمد جان صاحب فاکلک صاحب بہادر و القاب ہم  
 میرا صاحب شیخ عبدالوہاب صاحب غیر ہم ملاقی شدہ ہلکی چنان قدر روانی کردند  
 کہ بعد از عقل ست سیاسہ در صاحب فلیفہ نگاشت کہ تا هنوز بغلفش میرسد و میر صاحب  
 مکانے عطا فرمود - با صفای مراجعت شعری و سنتوی شبائیم ناز خجالی میرزا محمد اکبر و خا  
 چون بادہ کا مجھئی سجوش آمدہ با تیرا رسید و ہر مکان سردار صاحب بزم شاعر  
 اتفاقا یافت اساتذہ بہ طبع گرد آمدہ منتظر طہر رخا و رشند کہ بنت العناب با غوش از درسی  
 خداوند اسوزان اند کہم زند شریانی ا مروت نیست در آتش گلندن مرغ آبی

شعری بدیده و غزل جواب داد پس بکمال وسعت بیان که ز من پیش نهات بلوغ بودند برابر  
بیوم الاحد طوطی بود خواننده بالاخر شعری انجمن خیر شد که چهار تارانه عناصر را تا بهشت ساز گاری باشد  
یا نباشد بهین جان من در ادراک آواز هفتای سراسی شود ترازای ریز و نوزده گوش گرامی گوهران کیم کیم کشید  
سران آن کیم کشیدند شاعر و بند شد روزی که جسد افقا صفتیه سبوح عرفی فشته که حطش  
صبح چون بلوغ شب پران داد و در هر ارضیه زار داد و علی الدوام چون کسرتوای ستوار بد و اهرم کشید  
چنانچه باز و وطن رگ رفت ترکیب کرد کمالا فاد و خسته رفت رندان بعلش پویه گذارند غلام  
زیر آینه شصت فیض بخش عالم ایدر سر کشته میزد و فرزند دوم غلام خدای نامی تیر آمد اراده سیر میزد  
داشت که تا که بفرستاد غلام کیم کیم شست جزا رفت جگر می پرچ گفت بعد بجا که بشیر کیم کیم  
نشیند بجا که گریانی بجزا خواهی در دونه که گشته بود که شکلی روی نمود کیم کیم کیم کیم  
مصنف شهرش بنامی نخست ایند آویده اشاعت شده اگر نباشد بهر کت نانی کرده آید اند  
عین که قلمش میگرداند ماش او از دیوان انت رام با بقا و صند و ارشالی جنس علی محمد نقدی  
حکم شد ببالغ متوسط تخر الخاج مختار شاه صاحبانی و شالی بفرستد زیر علی فناناش سید خواجه نامند  
و دیگر اصحاب بهم الطاف بعید است که اندک تفسیر بود عیال انجیل غلام خدای نامی پر خباب فرستاد که زیر  
صاحب در دیال سنگ صاحب دیگر صاحبان عالیشان می آید خود تحصیل در برکان در کشیده اند که بفرست  
کل کیال امر تفسیر بود که ناگهان همان ناخوانده بتاریخ ششم حبیب است بهجری سید که خبر یک روز پیشتر  
داده بود بهجت تاریخ فوت خود شعری شد و در کتب خدا آمد - باقی غلام خدای نامی تاریخ  
پر غم و در کتب بفرستد عیال نام و سر و اند که برخی بهائت داد برخی بگوت تا که در عالم تخریر پیش  
زادگان بدید که برادران معنوی بودند صورت بند و جوینده یا بنده پیام روی خوش خلقی میگردید و در گریه  
خاتون طبع انداخته شاطیج و قاشق تله در معنی از اجبال نظم و شعر چه ناکرده چنانچه زبده الانبیا  
در جغرافیه قدیم و کلاز خلیل در تذکره کثافت مناسبت هنوز جلوه افروز نشده دیگر تصانیف  
مبتنی گشت اصل که هر معده و دیگر ضروری کافذات دیوان حبیب عفا شاگرد که برده خود گفته



## دیباچه

<p>تا عهد و یاد زده سازد قسم حسن مطلع نعت روئی مهر اوج و اضحی بود چون موصل یحیی مقطوع از غیر خدا ذات او اضماع قبل الذکر بوده اولاً هست تفسیر صفات او کلام کبریا در شفاعت است صدر بارگاه اصطفا زین تناسب شد مرصع فیض و شتا زین رباعی چهار رکن هفت کند پر صدا شد دو مصراع در حرمت بروی نجات کاین گریزم سوئی خدام در شن باشد گریه بزم کی کشم منت بچشم از تو تیا شعری این بیت الغزل بهر نیت یوان</p>	<p>هوکند آغاز و در اول قسم آفتاب مطلع دیوان مانام خدا ذات آن فسر و محمل مشق از رحمت نماسته ابداع چون شد کاتب تفریق جمیع افست تاج فاتح تلخیص نام پاک اوست الشفات او بعجز عاصیان باشد بسے کشته تسمیط جهان از مدح آل و صحبای کوس و صف چار یار او زنده دانش که شد بر جبین از وصف سبطینش بودیتی رقم حسن مقطع به زمانم غوث اعظم در کلام خاکراه او که شد بهتر ز گنج شالیکان چون بیاض صبح روشن شد ز مهر او دم</p>
--	---

دیباچه پیرای او راق زبان فصحا و سرسخت آرای صفحات بیان بلغا و سخن آفرینی است  
که بقلم ابداع و خامه اختراع نشر نثره و نظم پر دین و مطلع بلند آفتاب مصرع برجسته بدل مثلث

هو الیید و مرتجعت صر و محسوس حساس و مستدس جهات و تسبیح سیارات و شمع جنات  
 و شمع افلاک و مشعر عقول و مشیخ فصول و تنویدی موجودات و ترجیع شیوانات و ترکیب ممکنات  
 و تدویر زمین و متلون بسایین و تدبیر شمس و قمر مضمون رنگین شفق بر عاشر اقیانوس  
 تر صیغ کو اکب پدیده ذو ذوایب فقرات زبور فقرات طیور صر بر طنبور و صغیر عصاف و حشر شجای  
 بحر طویل انبار بر لوح آفرینش نگاشت مبدعی که سواد گیسوی و بلند انرا بموشگافی شانه ذوق  
 بین السطور مبین ساخت و بیاض گردن سمیران را با کمال بیجان نقش چلیپا معین نمود  
 بیت ابروی سگته دار چین را از نقطه انتخاب خال منقوط کرده معامی دمانز اندر گافی  
 تبسم بشکافت مصرع شجر شمشاد قدان را بموزونیت روانی داده غزل سلسله بند مرفوف  
 زلف را بمعانی منقدها آراست و از قند مکرر دمان شکر لبان حسین طلب بوسه را  
 انظار مضمهر معکوس ساخت و معنی مضمون اللغین متضاد و فاجعای معشوقان را مغموم  
 سوال جواب دلهای آگاه گردانید ایهام چشک و لفریان را بموجب حذف صبر تطیل  
 آرام نموده با ستعار و تشبیه فتنه نواخت و خیال مجبویان را که تنافرا فرای یاف و غیر اند  
 بسره شکپایی دل بموجب تزلزل حواس ساخت و لف و نشر نقاب گمر خان را که سیاق و سواد  
 جفاست مستر ادا بتلا گردانید و تحمل الفتنین روشن ابلق شب زور و معانی تجا بل العارف  
 کرد و بخش احوار از رزق سپهر سرعت اندوزی تعلیل و تطیل بر جوع بقدرت کامله و ارماد  
 شامله نمود بیت ذوق فیتین ابروی دنباله دار را جامع المحروق باز گردانید و تصغیر شعاع طلیح امید  
 و فای میو فایان را بانی مجاله لغز کبیر نمود و محض فضل نوع عالی انسان را خاصه انفس سفلی  
 حیوان بغض لطف بر صفت وجود و بر قسم امتیاز نواخت هر فردی را بحسب لزوم تناسب و تمیز  
 استعداد بقیمین فنون شریف و توار و کلمات لطیف معزز ساخت انبیا را بوحی نبوت و انبیا  
 را بارشاد و هدایت عمدا را بتفسیر و تاویل شعر را بقال و قیل و غرر را بمشاهده صفا را بحجاب و انبیا  
 در دمنان آباء و ناله ستانرا بساغر و سیاله ستاره شناسان را بتقویم و جدول هیئات و انبیا

بجمل عقدہ های مالاخیل جو پیشگاه از بطل و بذل لطیفه گویانرا بمطایفه نزل خوشنویسان را  
 بکاغذ قلم امارت طلبان را بطبل و علم مرصیان را بقدر حکیم حکیمانرا در اندیشه سقیم جوانان را  
 بنشأ جوانی و پیران را بتختسرایم کامرانی این بنده از همه آذ و روشن نظری سواد را بتوکل نام  
 و در ثوق تمام بنیات و فضل خود شرف نیز بخشد تقصیل شکر نی بنایتش عقل دراک را بمقال  
 و تصور شمای بنیاتش بهم فہام را محال جو اہر زواہر صولات و دروغ رنجیات شارب کارگا  
 عرش کارگاہ سیم رخ فاف قدس شایہا ز اوج آتش فصیح زبان آورد انا افصح لیج سخن گستر انا امخ  
 طوطی ناطق سنج و ماک یطوق عن الہوی عند لیب بوستان سرای قاصد محلی الی عبدہ

### مشنوی

ما آؤھی

مخمل کہ جز ذات حق ہر کہ ہست      بد امان تعظیم ادبستہ دست  
 ز رخ روشن آئینہ حکمت      مستقر در و عکس قوت و صفات  
 جبین مطلع شمس نور مبین      بر آن شمع پروانہ روح الامین

و بر آل عظام و اصحاب کرام او کہ ہر یک بنظم ہدی و مصباح دجی است تیما چہار یار یا صفا  
 چہار رکن کاخ نبوت چہار نزل قرآن رسالت کہ ذات ستوہ صفات شان حکم استخا و سلطان  
 رسل پنج گنج نقد نبوت و ولایت سینہ بی کینہ آن بزرگواران مخزن اسرار آہی و مطلع انوار  
 نامتناہست از غایت عینیت ہر یکی با یکدیگر جزو لاینفک است و از کمال یک گنگی حرف

### قطع

لیکن معنی کیست ہشدار	چون اول نام شان بود عین	این چار بصورت اچہار اند
گر آخر نام شان بگیریم	بخشد خبر قرین بیکبار	عینیت شان بدیدہ می آرد
ہر چار یکی و ہر یکی چار	اللہ و محمد را بنجو انی	چار اند بحرف ای بگو کار
قرآن نامش چہار حرفست	آن مخزن نقد یکصد و چار	آوم چون ازین عدد دل فروخت
گردید دلش محفل انوار	وال احد و محمد آمد آورد	یک کلمتہ خوش بلوح اسرار

یعنی ز پس نبی مرسل | این چار خلیفه اند در کار | تو چاره کار خوش شاعری  
چشم از کف این چهار میگرد | در جنگ عدوی بن طلب | چار آئیند ز مهر این چار  
اما بعد از آن درستان معنی پروری بجا آورده و بیرونستان سخن گفتری رو نشان شهرن  
گنای کامیاب مقصد کرده تا کامی تقیم مسافر قایم حاضر ابو محمد حسن شاعری قادری  
غفر الله له و لوالديه احسن الیها و الیه بعض میرساند که این گنایم نه نام که کینه مرادش  
از سر مایه تهیدستی مملکت و نتیجه مقصودش لغت ضعف بانیر و عمری به تیغ دواوین  
شعرا ی سحر آفرین پای چوبین قلم در بواوی اقسام شعر برگ و دو نموده بفکر است  
و طبیعت درست هر چه از در ادات غیبی الهامات لاریتی تار وقت خود یافته برسم حاضر  
در ویشانه درین کسکول گدائی برای تغنن ذائقه شیرین گمان خوان بخوری نهاده بر طبق  
اخلاص بر طبق اختصاص بلو بهید اگر چشم اتصاف با نصاب و بدیده اعتراف با عفت  
نظر کنند

قطعه

این ناوره مجموعه رنگین ارم زب  
موسوم بمهر آت خیال است از آن بوی  
بحریت که صد موج معانیش باوچ آ  
گلدهسته زیبای گلستان معنیت  
هر حرفی از آن ظرفی از انواع تماشا  
هر لفظ از آن حقه تریاک غم آمد  
از بسکه کف شوق آن خلق کشاید  
چون بال بهاسخت در آن سایه نشیند  
اها هم جلی هست اگر دخی خفی نیست  
ما بین سطورش خبر از کاهشان داد  
کز دیدن آن پای نکه بسته نگار است  
تاریخ ازین لفظ عیان بهر شمار است  
پیر لولوی لا لاز میان تا بکنار است  
کز بدنگه برگمرش رشته تار است  
هر سطر از آن شطری از اقسام است  
هر نقطه آن غیرت صد مهره مار است  
مهر و سیت که دامانش پراز برگ چنار است  
روشن ز سوادش اثر وصل نگار است  
کز زهرمه روح قدس غمسه بتار است  
بر اوج علو پایه آن جرج مدار است

ریحان چو زنده جوشش ز گلزار خطاد  
 چون جلوه طراز و خرد و معرکه آرا  
 هر معنی بر جسته آن طرفه غزلست  
 خاکستر پروانه توان رفت با بنار  
 از شره پروین فلک پیر بهدش  
 چشم از اخلاق که میان آفاق آنکه از زلات و مغفوات اغماض عین فرموده اصل  
 و خست باط را بقلم اصلاح آرند و بدعائی مغفرت حق اخوت اسلام مرعی گذارند  
 رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا وَلِإِخْوَانِنَا الَّذِينَ سَبَقُونَا بِالْإِيمَانِ وَلَا تَجْعَلْ فِي قُلُوبِنَا غِلًّا  
 لِلَّذِينَ آمَنُوا رَبَّنَا إِنَّكَ رَؤُوفٌ رَحِيمٌ

## رباعی

شعری بنگر بهار معنی این است  
 چو شیدن گلها می تنای این است  
 از منبع حکمت کف آبی بردار  
 سر چشمه فیض حق تقالی این است



# ایمان نامه

<p>که است کن دیم گیرنده در دها بیام          حلاوت یار کن از شکر شکرت دانا نم را          فروز از پر تو شمع یقین بزم کمانم را          سبک جولانی دارم مبر از کف غمانم را          ز شور عشق خود پیوسته کردان استخوانم را          نگاه از استین فرا چراغ دودمانم را          شگفتن همچو گل خشای طبع خورده دانه را          بلطف از گرمی بازار رونق ده دکانم را          بسکدوشی ز بار جرم جسم تا توانم را          ز توفیق شهادت زین خط امانم را</p>	<p>آبی جوهر تاثیر ده تیغ زبانه را          اساس کار من نه بر سپاس بیقیاس خود          عطا کن سر نه تحقیق بهر چشم تعلیم          بمیدان ارادت رخسار من          رگ دلی را ز آب تربیت سیلاب کن بزم          زیاد و امن فصلت بیغیر و آتش بنجم          ز بس دم سردی دوران بخود چون غنچه می          بغاوس خیال من فروزان شمع ارمی          لباس تو بهام را تاج غفران زید و شبا          حساب عمر من چون سر سبز کرد و دین دفتر</p>
---	--

چو شعری از تو خواهم هر چه بخواهم بگویم  
 چه سگ گویم که دانی آنگاه را و نه نام را

<p>خدا یا کن نظر از چشم رحمت عالم را          تو که یک خسته و غمناک دخت بار و ساز می          زنده و دادی بر تنم و یاس طرفه جولانها</p>	<p>نگهدار از خزان تا توانی نوبت عالم را          ناپیر بزرگ از لطف طفل خور و سالم را          چه که اکاهی ز بخت سبزه رعنا غم را</p>
---	---



<p>ز آب لطف ریان دارا این بجان عالم را ترقیبهای و زافزون عنایت کنی عالم را که امت کن عروج ذروه اقبال با علم را ز شکر خود شکرده طوطی شیرین تقالم را جمال از نور معنی کن عطا حقن کمالم را آب لطف شوی از چهره این گرد عالم را ز مهر آل رنگین کن بهار راحت عالم را</p>	<p>گلم را سایه پرور و عنایتهای خود گردان بحق اهل بد و آفتاب و انصافی یاب ز عمری هست بر بام پروائی نفس طیرانم مریز از ناسپاسیهای خود غفلت بکام دل ز نقش ملک من ده صفحه ایام را رونق درسان و در مجلس روشسته گان شادکام گلهدار از خزان احتلام گلشن ایمان</p>
<p>کتاب خامسوزم شعر محی التشریح زگره های فصلت پنجمی بخش خیال عالم</p>	
<p>رحمی دل نالنده چشم تر مارا بنما و قرب خود و بخشا پر مارا چون تیغ پدیدار نما چهره مارا کن حقیقت صد آئینه خاکستر مارا پرساز ز صهیای گرم ساغر مارا در سجده غیر می منما خشم مهر مارا</p>	<p>یادب اثری آه سحر پرور مارا در بیفته نواله نفس چند توان بود نگذار که در پرده رنگارنگ برساند نگذاشته از اثری آتش عشقت ما کاسه در پیوزه بنما دیم بر اهست روی دل با راست سجود کن ز خلاق</p>
<p>خیزیم چو از قبر بمشمن و دشمنی جنبان بشفاعت لب پیغمبر مارا</p>	
<p>خورم دل از هوای خطت سیره زارا در سر و تو سنجاک طیان جو سیر مارا سرخوش جام نرگس سست شمار مارا در لجه عدم ز میانت گسار مارا</p>	<p>ای رنگ بست جلوه حسنت بهار مارا از غنچه تو با و صبا مانده تنگ دل از عشق تست خرقه تقوی بیا و تر از پیکر خیال دمان تو برده دل</p>

پیش جلال تو که بود کوه برگ کاه پیوستن است با تو پریدن هر چه هست	از دست ضبط رفته عنان و قار بیکار است حاصل عشقت ز کار
	شعری بجزیرتم که چو ماند این قدر امید من بکشش انتظار
ای قاصر از بیان جالت کما لها نقش بر آب یا گریسته بر هوا اسخا که باد هیبت تو نتد بگذرد گر نکته ز وحدت ذات بیان کند صدم فی تلوش شده تمکین فروش خلق این عالمان چو موج بر داسنی علم	در مانده از جلال تو دهم و خیالها در پیش بیتیالی ذات مشاها مرغان سدره هم نکشاید باها بند و گلوئی خاسه بر بخیر ناها بر یک مقام نیست ز تشویش جاها بر روی هم دویده ز بخت و جداها
	شعری گزین تو صحبت ندان که این کرده خوشبو نموده اند ز ریحان سفاها
ای جستجویت پاکتر از گفتگوی قاهها در هر کجا کردم گذر روی تو آمد و نظر تا برق حسن افروخته جان با حق آفرخته گفتم که در هر سال سه روی تو بینم صبحگاه از وصل تو غالی زخم خود را بشادی افکنم آهونگم خوبان شهر نگذاشتند از صبر من پایال خوبان چنان تا گشت شعری فروغ	پس بزرگ جان قلم از پیچ و تاب ناها ز آئینه داشت جلوه گر صورت گمشاها از تاب حیرت سوخته مرغان قدسی ناها نکشود از کارم گره این بها و دساها غلط بهر پیلو تخم چون برده ز ناها پیر دانه و دام است پر زین زلفها و خاها سرگرم قصه هر زمان از شورش غلغلهها
توئی که بهر خودت از جهان گزیده خدا	تغیث سرور کائنات علیه الصلوة و التحیات لباس ناز بقدر تو خود بریده خدا

<p>بجیر تقم که تو در آئینه چه میدیدی          شد از نهایت تعظیم مورد قسمش          در ریتی و الا بها از آن ز خودت          بعین نور تو بود آنکه چیده اش فروخت          بناد پیش تو از گنج لطف دست بدست          سواد چشم تو افزود سهره مار زاغ          بود بسیط زمین چون طبقه از دوسه</p>	<p>که در زمانه مثال نیافیده خدا          بکاک صانع چون نقش ترا کشیده خدا          بگنج رحمت بی انتها خسریده خدا          که روح در تن آدم بخود میدیده خدا          هر آنچه وقت طلب از لب تشنیده خدا          ندیده دیده تو غیب را چو دیده خدا          بساط دعوت عامت که گسترده خدا</p>
--	---

محدث شده شافع ز محبت شعری

که آفریده اش از سیرت حمیده خدا

<p>عرش مپسند زمین خاک سر کوئی ترا          از اشارت های مژگانست بر نوک زبان          یکسر موبهم ز حسن خط قمر نگذاشته          کرده با صندریب زینت در ریاض صفای          صورت نشان نزول سوره و الیل گفت          کرده و آغوش خود پیراهن یوسف چاک          شمر گفتن ز خلقت کی بود حد لبش          شد کحل چشم حور العین تاروشن نمود</p>	<p>سجده می آرد حرم محراب ابروی ترا          سر مار زاغ البصر چشم سخنگوی ترا          کاتب قدرت نوشته مصحف وئی ترا          فیض باری آب ساری سرو و لچوی ترا          چون دید اندشانه کش گردید گیسوی ترا          تا کند عطر گریبان نافه بوسه ترا          چون لسان قدس صافی کند خوی ترا          در شب سهری سواد دفتر موسی ترا</p>
--	---

جان شعری مبدل دستان برای نیست

جنت المادی شمار دشمن گوی ترا

<p>ای نسیم از جانب بغداد می آئی بیا          ای مبارکباد داری شرده لطفی بیا</p>	<p>زان بهار گلشن ایباد می آئی بیا          چنان قدایت با مبارکباد می آئی بیا</p>
---	--

<p>خیر مقدم ای نسیم جانفر از باغ داد  زود و ده یکم زده خوش نیست تاب انتظار  تا چه داری بهر از بخشش آل عبا  با دستانان خاطر تو است بشیر عاشقان  مرد و دلهارا چو عیسی زنده کردی از می  از لبست چون لانتخف صد مرده خوش بنی  چشم باروشن نمودی بهر چشم منکران  میکنی روشن برای عفو بران لطف</p>	<p>بر سر این کشته بیدادمی آنی بیا  چون زنده و کامل از دادمی آنی بیا  چون ز فخر و دود اجدادمی آنی بیا  کز برای خاطر ناشاد می آنی بیا  روح بخش عالم اجساد می آنی بیا  ای حدیث راست با اسناد می آنی بیا  راست همچون دستم فولادمی آنی بیا  بهر دفع دود استغادمی آنی بیا</p>
--	---

حال شعری میبویش عرضه ده الگه گوی  
بر سر او گریه امدا می آنی بیا

<p>ای کرده صبح و صدف جمال تو شام  جنت چه ناز که ز بهنایش نکرده  ایام را دو مصحح موزون بهم رسید  شاه و گداز خوان تو گردیده بهر یاب  حرفی ز خلق عام تو بگذشت زبان  از کاستن چه بیم که باله بال دار  نه جگر و داساتی دوران بهر کسی  خاصدان نه بند بر در شان دیده جلوه دار  عشاق را خیره و از روز تراوت  من رو بهر کس و بدرم بار داده  یا پیر و سنگیر جو شهر غلام</p>	<p>تاج سر است معج تو فرق کلام را  دادی شرف ز خویش چو دار السلام  بغداد شد مقابل بیت المحرام را  تفسیر کرده بخشش تو فیض عام را  بخشید صد سخن نسیمی شام را  گر شالست مهر تو ماه تمام را  از بهر دوستان تو پیر کرده جام را  گر سنگری بحشم ترحم عوام را  و اندک عیب غمزه ماه صیام را  لطف تو پنجه کرد و نمائی خام را  از خواجگی ترحمی آخر غلام را</p>
---	---

<p>خیال ویش بدیده امثال خوش چشم حرم را کف غبار میان صحرای خسی فتاده بروی دریا ستاع یک کاروان شمارم نیاز مجنون باز بلبلا شبی بروزی همی رسانم سایه انموی و منی با بسی طعیده ولیک جسته ز دام زاهد ز بند طلا نه فعل عابد نه قول زاهد نه فکر موش نه هم ترا یکی چو گفتم یکی شنیدم دو بود و درشته نمود یکی که تاب اردو که طاقت آرد و کجاست هرگز گریسته تو بر غوری قیست نازی قبی نیازی ترا چه در مراسم گو یا رخست جانی تنی ز آهین لی ز خارا</p>	<p>نهی جالی که موج نورش نهفت در پرده تماشا را اختیار یکین ندارم فتاده اوج اعتبارم مجبب صورت سری بر آرم باو معنی نظر حکام اگر چه آشفته جهانم اسیر زنجیر استخام منم بادم حرم شسته کبوتر مال پر شکسته رسیدم من بهر نگاهی که هیچ انجا نبرده را دو گامی از خود سفر گزیدم کجبه مقصد آمدیم تویی چو اقرب بن ز من هم ز دوری من غیر منی پرشته جانم جگر گیارم طعیده شوقم اضطرابم چه بر بنگار غمت نبردم چه زهر فروخت که منم زدم</p>
---	---

چو شعر می ار چند دردم از تو امید دارم خنوم از تو  
که دژه را از خفا برار و ظهور خورشید عالم آرا

<p>که آرد بر سر انصاف طفل خورده دانه را که بر این جو گذارفتد گهی سرور و دانه را که پیران کهن خواهند بخت نو جوانم را بعلم دلدهی هم آشنان کن دستا نهم را پس از مرون همداد خاک جوید استخوانم را ز سنگ سر مرگ سازنی فسان تیغ زبانم را</p>	<p>بیازی دین و دل بر بود و دوا بدرد جانم را ز گریه ریش و آبت هر دم نخل آمدیم نسایم روی بر هر آستان بوجه سنجاهم معلم چون بهر فن ساختی آستاد و دانش بر روی خاک تا بودم بفرقه سایلنگند نماید جوهر گفتاد و همچون شد در روشن</p>
<p>آبی مهران گردان بیت نامهر با نهم را سحاب آه یاری داد چشم شکبارم را ز سنگ سر مره باید مرا ختن لوح مزارم را</p>	<p>مرا دهر دو عالم خلق میخوانند وین شهری سحر بگفت گلزار بستم تو بهارم را ز عالم رفته ام در حشر چشم سیستی</p>

چو اشک خود دیدن ناتوانی برده از یادم ز عشق یک قم برزد باطل هم نمی بینی خدائی نگرست تو صد بیخانی ساقی بسطع نقطه مو بودم تا عمری سفر کردم	عنان گردانی آموزید طفل میسوارم را تماشا گر نائی دفتر بیل و نه برام را شکستن میتوان از گردش چشمی شمارم را هوای برق جولانی بود جسمم ترا هم را
--	--

پس از مردن هم از شور جنون این نیم شعر می  
بهر وادی صبا بردوش گرداند غبارم را

بیای پر شمع جالت زیب محفلها حجاب دیده معنی نباشد صورت ظاهر بود در قعر دریا گوهر کس در گفت آید شاسادیده میباید کن دامن زنجون چو دل در بند بجران نه خیزگ نشین باشد عنان کار خود در دست طفل قاتی دارم	بگردت پر ز ناله پر دانه آسای هر طرف ز پیش چشم دل بردار این هر هم حالها چو باشد کشتیت و امانده گرد با حالها که دارد بلی معنی زهر تقریر محسلا تفاوت کی کند رخ سفر زار ام منزلها که سازد گریه زرم تا شاز قرض سملها
---	--

چو آید شاه مردان بر لب شکر بگو شعر می

الایا ایها الساقی ادر کا سا و ناد ایها

جنونم که دست از استین بیرون بیا چو روشن پیر کنعان داشت چشم خویش دانستم عروج فرود تجرید را و راستگی باید دورنگی لایق اهل محبت نیست میخواهم گل مر جان نمودار غنچه های غنبری جلوه دو بالاحسن سر دین بود ز آب ان بیدا	زند چاکلی بچوب خوش کند و امان صحرار که عرض دی یوسف میبرد عرض ایخا درین ره خسار دامنگیر شد سوز مسجا بصحر او گذارد و کاشش اتم عذر عذرا بکیس و عکس خسارت چه رنگین کرد سودارا ز طوبی قدر اگر کرد و زدن فردوس اعلی
بجز انبار حشر هیچ حاصل که در شعر می	بکشت عقیق بازی کشتن تخم تنارا

<p>دوخارم ساقیا بر خیزد و رده جسم را  لاله رویا ساغر می بر کف نم تاز سر  دور افتد و دود آه سینه مالان بن  عشق بازی گر چه بد نامیست نزد عاقل  تا تو اندیشگر و دیگر بسزد اندر چمن  در زمانه باد لارامی مرا خاطر خوشست</p>	<p>شاد باش و خاک بر سر کن جسم ایام را  زیر پایت بر کشم این دلق ارزق فکرم  چون بر آمد سوخت این افشردگان غم  شد دل از کف مانم خواهیم ننگ نام را  جلوه سر را هر که دید آن سرو سیم اندام  کز سرم هوش از دلم کیبار بر دارم</p>
---	---

همچو شتری صبر کن حافظ بستی روز و شب  
از لب ادعایت روزی میایی کام را

<p>خورشید روز شمع شبستان من بیا  روزم چو پر زاع کبوتر دم تو کو  بتوبان سبزه شدم پایال غم  بر گریه ام حساب کن پر ز تاب چشم  در پنجه تازیانه و بر کف عنان تاز  جسمی ز روح خالی چو شمی ز نور دو  شتری چو بیل سترایان تو باش گل  بین نیاز دل و در انجن ناز بیا  پای بر فرق امیران نه و از اورد  مهره دل شده در شش چرخان تو بند  باده حق قتاده است بجات پر تو  پنبه زاردان من است شراری گشته  بر جئون تنگ رنما از پنجه غلج تو کما</p>	<p>چشم و چراغ منظر و ایوان من بیا  طاوس زیب کبک خرامان من بیا  شمشاد ناز پر درستان من بیا  ابر بهارم ای گل خندان من بیا  چایکسوار سرکش میدان من بیا  افتاده ام بجاک میا جان من بیا  معنی شناس شوق مغر لحنان من بیا  گر شوی تنگ بخل و نکرده راز بیا  چون حق ناز داد گشت باند از بیا  بشطل جان و هم ای رند و عبا بیا  سر گر این گشته بر خشن سبک از بیا  گرم شد معرکه اسی شعله آد از بیا  عقل شد شمعیت باغ غمده غم از بیا</p>
--	--

روح سعدی است غزلخوان زبان شعری چو کرم ساعت از با ده شیر از بیاض	
شوخی شکر فانا مهر دانا شور بیانت دل برده نشن خواهم ر بودی تا بزم فردوی تو خوش را نده من زار مانده بکشاده پوشیده من فیه از دست راز دلم را دانی به از من از خود تپی کرده ام خویش را تو بی نظیری هرگز نباشد آئی محرم به بر قتل شعری	یار ایهسا را جانای جانای طوطی زبان شکر و مانای آنکه خوانا افسون بیایا چاکسوار آتش عنایا مترگان خسته نگا بر دکانا ناگفته و ناگفته خوانا واری تو دل پیر از من بهمانا بانقش مانی روی تو مانا نازک میاناناس در روانا
بد و نیک چون سزا نده خدا را نه شرابی را مروت نیست گفتن با خدا شرط ادب نبود جواب اهل معنی آه بند و بر سوال اول بود در ارتباط لفظ و معنی دانش شاعر چون پدید بود سر رشته مقصود و دانشور نیفتد شاه باز معنی بر بسته در دمت	که هر کس میکند بریان آتش مرغ آبی را خطا لازم بود اندیش بهای تا صوابی را که غایت اظهار سخن حاضر جوابی را اگر روشن کند دعوی بر مان خطابی را خیال ابر نماید دفتر آشفته خوابی را میدگر عنایت فکر تو مار لعابی را
بر روی سفله دون راه بران سخن شعری هو اما چند خواهد بود پرواز دمانی را	
شکست بگش گلدنک مینای جبابی را عرق ریزان بزم آمد مرا گشت از خمیسو	که داو آخر بگش راه این رند شرابی غلط شد اینک نبود زهر شیش مار آبی را

سعدی را که در این شعر  
غزل خوانا که در این شعر  
مروت نیست گفتن با خدا



فروشد مستندان را بچلان گاه استغنا بیاد تاب گیسوی رگ اندیشه ام پیچید چو کردی ابرو از او صمه خالی زدن بدنباله بقدر صد تغافل هم نگاه می پیتوان کرد	بهمین تغافل جلوده زرین رکابی را نمودم بستر امشب نخل آشفته خوابی را که بخشد امتیاز می نقطه بیت استجایی را سرت گردم صابی هست آخر حیایی را
--	--

چو خواند نظم مهری روی تابانش کند شعری  
ز مرغان طفل اشک برین شعر سجای را

نباشد از ملاطبت باک ندلا اوبالی را بچ از او از خود دماغی می کشم بویا بجز همت میسر نیست سیر عالم معنی تبی کن از دل بیدر و پهلوی گر جگر داری فرخی داده دارم که عکس لعل گوشت سواد بر پیش باریک بینان با کند روشن	که افروند تر ز رخسارش کند بی اعتدالی را نباشد راحت سیاح باغ ریحان سفالی را نگیرد لست فطرت دامن مضمون عالی را بسنگ نیستی باید زد این مینائی خالی را بجام هوش می بریزد شراب پر کتالی را بیا معنی بر جسته بیت هلالی را
--	--

ز فکر معنی باریک چون بوی شد شعری  
کز آن تاب کمر آموختم نازک خیالی را

صبا از من بجوی آن پری را کهن شد قصه اعجب از روی ز چشت گرد دار ماروت گاه وگر غم رود ریت را به بیند شرودی کن آخر نداری ز خوی آتشین ایام چو روی بزیار پابین تماشا کر گیت	که تا کی پیشه کردن کافری را تو کردی تازه سحر سمری را بیاموزد و نوحب دو گری را شکست آرد بتان آذری را نغمه بوق ماعده و ساقطه قری مدار هست لازم دلبری را درستی تابکی کج افسری را
---	---

<p>جبین روی تو تابنده باد نمی آئی بچنگ شعری از چند</p>	<p>بود تا فرماه و شتری را کنند در شیشه زافسون پری</p>
<p>گرچه پنهان میایم عشق یار خویش را هیچ حاصل نماند از عشق بتان جز درد و غم آن سپاس ناکش یارب بدست آید مگر نازیخواهد که گیرد پیچیده او در جنب چون نسیم صبح که بر دم برآیم در چنین خواهش او زو رسن در گردنم هر جا کشد</p>	<p>و ده چه سازم گریه بی اختیار خویش را من عیبت ضایع نمودم روزگار خویش را تا کنم پیوند با او جان نرا بر خویش را دل کنم خون تا بدست آرم کار خویش را تا مگر بجای میایم تو بهار خویش را داده ام از کف زمام اختیار خویش را</p>
<p>شعری از دوا مغلزل را می گوید در آن غزل تیر تر کن منم جاده و نگار خویش را</p>	<p>شعری از دوا مغلزل را می گوید در آن غزل تیر تر کن منم جاده و نگار خویش را</p>
<p>آموخت عشق کشتی تا چشم فتان ترا گر شد خدای چکیرم چون شانه کی غم بخورم هر ساعتی زین چشم تر سازم روان جوی مگر آسی سوار از دوبر و بر خشت تا زانی ندخو گرچه لطیفی هم بچو جان دیده بشین بزن سنگین دلت برای منم از گریه زارم چه غم</p>	<p>و آدمیم آب از خون دل شمشیر گان ترا باشد که در دست آورم زلف پریشان ترا ای کاشکی آرم ببر سر و خراشان ترا در حال سازم سر جو زلف چو چوکان ترا کز چشم تر نبو دنیای پاک می آمان ترا هرگز نه نمی بینم بهم لب های خندان ترا</p>
<p>دادی دل ای شعری دیگر از بلفان هند و پسر در عرض خوف و خطری بیستم ایمان ترا</p>	<p>دادی دل ای شعری دیگر از بلفان هند و پسر در عرض خوف و خطری بیستم ایمان ترا</p>
<p>نیست یک ساعت که در خاطر نمی آرم ترا ترسم از من زنجیر میگرد دولت معذور دار دیده و دانسته از من چشم پوشی میکنی</p>	<p>ای فدایت دل که از جان درشت میدارم ترا گرچه بخاطر نگذرم خاطر نیاز آرم ترا اینقدر از حال خود غافل شوم پندارم ترا</p>

سر زپیان و فایر تاقن ازین مجوی	گر تو یاری دیگری من بچپان یارم ترا
حال من ابتز زلفت شد بگویم در قفا	گر دزارم کاکلت بر روی آرم ترا
ذبت صبرم را بغارت دادی ایدل از پویا	این منزای انگه در پهلوی گهر دارم ترا

تا بیا د آن کمر شحری بگردی کم ز خویش  
در میان نکست دنان هیچ نشمارم ترا

تا قسح نوش کرده مارا	ست و مد هوش کرده مارا
برده دل ز کاکل مشکین	خانه برد و شش کرده مارا
بردت بنده ایم بسته کمر	حلقه در گوش کرده مارا
زرد یاد تو ز خراطرا	تا فراسو شش کرده مارا
در گداز غم تو کم گشتیم	بی تن و قوش کرده مارا
رفته از فکر ما دین بخت را	محو آغوش کرده مارا
حرف ستانه ریز از لب	جام سر جو شش کرده مارا
کوسه تو محشر شهیدان است	کفنی پوشش کرده مارا

لب شحری فسانه پر در راست  
تو که خاموش کرده مارا

آن آشنا که از خویش بیکانه کرد مارا	اندر وطن بغبت به خانه کرد مارا
ما نیم د نیم جانی در گفتگو جهانی	هر جا پیر زبانی افسانه کرد مارا
در کوه و دشت هر سو پاسوده تا بزانو	ماه بلال ابرو و یوانه کرد مارا
از عشق نیست حاصل جز سوز و کاهش دل	ادگشت شمع محفل پروانه کرد مارا
چون طرح فتنه انگیزخت خون جهانیان سخت	صد در دو غم به سخت پناه کرد مارا
گیسو کشود از هم کاکل نمود پر خشم	دل تار تار از غم چون شانه کرد مارا

تا کنج را کند جاویر اند کرد مارا	گر عاشقیم و مشید شعری از اینچیز پودا
شوخ مشکین کلاله مارا باوه دیر ساله مارا برسانید ناله مارا اشک رنگین مقال مارا داشت خالی پیاله مارا سیل خون رقت ناله مارا یافت تا غم حواله مارا داد زینت قبالة مارا	کیست آرد غم ناله مارا عالم پیر شد جوان آرید گرچه ناخود بختش ز نسیم از سواد آورد دیروی بیاض بحر پر کرد هر سبزه چو حباب کشتی صبر مانده در گرداب میدهد هر دم وادانشود عشق از مهر داغ غم دل
نه ز هر طایفه و نه شعری گر بخواند رساله مارا	
بناد از در و غم بنیاد مارا که میازد فراموش یاد مارا بشاگردی برد استوار مارا بدشنامی سبار کباد مارا چو مژد آید سزد فساد مارا که بر رحم آورد حسد مارا	قضا میخواست چون ایجاد مارا ازان شوخ فراشکار بادست همی ترسم که این طفل نو آموز ز استغنائمی بخشد جوابی رگ جان رازند نشتر ز ترکان کشد یاز قفس آزاد سازد
نیگوئیم بیدارش چو شعری بمحشر خون و دهق داد مارا	
که بفکر طرّه ات خاطر پریشانیم باوجود پیرین چون شمع عریانیم	گاه از آئینه ندوی تو حیدر انیم سوز دل کل کردن انگشت روشن بر جهان

بر شفق کون اشک ما از مهر لوزی نبرد شکر اوست در یکام تنو کا مان جهان استین بقتل با بیدت آخر ز چیت هر که ا بوسیم چون گل پای روشنی	سینه شق چون صبح ازان چا گریبانیم پسته شان دل چاک آن لبهای خندانیم آتش حسن ترا چون باد و اما نیم ما میکشد دامن مگر خار بیا بانیم ما
--	---

روز و شب شعری بفکر چشم مست دلبریم چون غزال از دیده مردم گریزانیم	
---	--

تا بیا و گردش حشمت قدح نوشیم ما در گره نقد پریشانی بسر سودای لطف و چمن بی نرگس شهلائی تو ای گلخوار گر ز ما دوری بظاهر از خیال خود بپرس بر سر بامیوایان دست لطف مطربست یاد ما گاه هست توان کردن مبشریف قدم	از نگاه سرمه اود تو خاموشیم ما از سیه مستی چو کاکل خانه بر دوشیم ما همچو بادام از تماش چشم میووشیم ما با تو در یک سپهرین شبها هم آغوشیم ما همچو زلف در بزم ادما حلقه در گوشیم ما بر مثال عدده از یادت فراموشیم ما
--	--

دل سر اسر خون شد و از دیده پریم چکید شعری از صهبای عشقش جام بر شیم ما	
--	--

دل ای تیر غمزه شان میکنیم ما در بزم یار جان کجاستاده همچو شمع طرح سخن کند با شارت چو ریش پیرانه مهر عشق جوانی کنیم سر می دار دمی غمتیم که از بار اینان از سبیل غم نه جان روییم دلی بدرد شعری سبب مجوی که از دیده جوی	هر چند قدر در دامن میکنیم ما اظهار سوز دل بزبان میکنیم ما از چشم تر بدیه روان میکنیم ما سیر بهار را بخشندان میکنیم ما خود را سبک بر طل گران میکنیم ما از یک سخن چو کوه فتنان میکنیم ما بر مزرع امید روان میکنیم ما
--	--

<p>دلم رمز گو چشم یار است گویا  بیان میکند چیست اسرارستی  چو تار سرشکم روانی سر آید  زبان و بیانی ز هر چاک دارد  ز سوز و فانی مصراع سهر قدش  ز خامی صدا میدهد درفشیدن  پریشان بختها کند زلف در هم  ثبات قدم سبزه ام یاد داده</p>	<p>دلم هر خال نگار هست گویا  مرکز گس پر خار هست گویا  بهر موئی ابرو پیاوست گویا  دل از دغها لاله زار هست گویا  روان چشم تر چو یار هست گویا  بر آن سینه پستان انار هست گویا  دل آشفته بیقرار هست گویا  ته پای من نوک خار هست گویا</p>
<p>ز هر گل بعد استان می سراید  یکی شعری آمانه ار است گویا</p>	
<p>ای بی گل رخسار تو گویا چشم خارها  خون شد دل من تیره از دوی تو سال  دل و اون جان با ختن سروریت انداختن  باز گس جادو نشان تا آمدی گلستان  از دوریت ای نازنین شد خاطر من اندکین  هر تار زلف مشکبو سازی پیشان چون بود  تا کیسوی غیر نشان زو حلقه بر روی عیان  زان لعل شیرین تر ز قند هر جا که سازش کنند</p>	<p>هر خار پیر سینه ام پیکان پیر آزارها  نکشا بد از کارم گره سیر گل و گلزارها  باسوز عشقت ساختن نبود جز اینم کارها  گر دیدم شرکان تباخ خسار سر دیوارها  هستند بر جانم چنین بیخوبی آزارها  می چید از سودائی او بر گردن من بارها  تبسمهای زاهدان شد ریشه تیر تارها  صد کوهن سر برزند از دامن کوه بارها</p>
<p>شعری بند خرسی من گوش گرفته بسی  اقرار بائی هر کس مستوجب انکارها</p>	
<p>من آغاز جان نثار بیا</p>	<p>یار و اندازد و لقا رهیبا</p>

<p> بگسلد هیچ از آن کمر ز تار  گشته سودائی خوش گسود  چون نگین گرچه نقش من  خشک شد مغز من برنگد دست  روی بختم سیاه کرد چو دست  بر فلک همچو دود تنباکو  هر کجا باشم از تن آسانی  نیکی خلق شد بدی با من  شوخی بگر نموده پرورین </p>	<p> در میان هست شسته واریها  سخت پیچ ز بقیق اریها  تیره روزم ز نامداریها  یک قلم در سیاه کاریها  آه سودائی ز شمشیریها  مید ویدم ز نه سواریهها  پخته خوارم ز خسار کاریها  بنده گشتم ز حق گذاریها  جام دل را ز کنده کاریها </p>
--	---

شعری افزود ابرو سے مرا  
رخ نست بزم ترا شکباریها

<p> سو ختم ز آتش جداییها  خاطر من از خط شکر فتنه غبار  سرنگونی و ررو سیاهی شد  قفس دوام بسبب طوطی  بدل چرخ مینرغم ناخن  فکر دنیا نکرد هیچ بسی  وضع زندان خوش که چیز نیست  عشق بگزین که از شکوه عقل </p>	<p> خاک بر فرق آشناییها  که دهد در میان صفاینها  بهره چون زلفش از رسینها  بافتند از سخن سرائیها  چون هلال از گره کشاینها  در دل من ز غم فزانیها  پارسانسی و خود نماییها  هست در بندان رهاییها </p>
---	--

شد گدائے تو شعری و بگذشت  
سرو سامان میسر ز آئیها

بیا د آهوی چشمت شدم رام رسیدنها نظر تا میکنی رفتن منی یا بی نشان من ز بدستی نه پنداری اگر از خوروم هر دم سبکبارم بقدر طاقت خوتن بی آرام بقران کمان ابروت کردم که در سری تلافی این قدر با برنگاهت سخت بگیرد	ز دلم خاطرم بسته خیال آرسیدنها چو رنگ چهره خود گشته ام صرف پیرنها شوم هر گرم مشق از خوشیتن بیرون بیدنها ز دیدن با قناعت کرده ام برناشیدنها بحراب فنا آموخت قدم را خمیدنها سرجم دیده ام در گوشه چشم تو دیدنها
---	---

چرا پوشیده دارم شعری این جان عربانی  
که کفایت گشتم از اندیشه دوا من در دیدنها

ای روی تو غیرت چمن ها دل داده قامت تو نشناختم لب خشک سبزه ات زمره شد تنگ ز غنچه تو خنده تا از گل تو چمن شده دود بی روی تو شمع گریه دارد سودای زلف مشکبات مریش تو ای بت مسلمان	دس موسی تو غارت غنم ها سر در قدم تو نسترن ها دل خون ز عقیق تو یمن ها چون پسته فتاده در یمن ها رختنه بناخن سمن ها پر کرده ز اشک خود دگن ها چین با تار با غنم ها هندو صنان چو بر یمن ها
--	--

شعری بگذرد دل که در عشق  
جاها تنها شده ز تن ها

ای زدن تو تنگ قافیه تا دلی را دست بزلفت زدن نیست روا از ترب یوسف من چهره ات داده باینه روی	کیسوی تو کرده واپرده تفصیل را در کف شیطان مده شهپر حبیل را زینت مصر جمال ساز خط نبیل را
--	---



<p>هر که مشو به نمود معنی تنبیل را داد به حب اصلی مایه تحصیل را نشود این سبب است شور با بیل را</p>	<p>بصحف روی تراشان نواز زلف داد دل که ز استاد عشق نشو حیرت گرفت خواج با اهل بیاز گوش نداد از غرور</p>
<p>نامند به شمع ساق دیده شعری ضعیف بر کف پا و دوشه سحر ادیل را</p>	
<p>که از بال پری باید سلم ایستار بستن را بر نگینی جنائی خنجر دلدار بستن را بقانون ادا از ناز خواهد تار بستن را بر من گرز من آموختی ز تار بستن را کنند گرباغبان سرخشته دیوار بستن را بهنگام دواغ جان نظر بر یار بستن را</p>	<p>مصور کی تواند طرح زلف یار بستن را جگر خون کرده ام عمری که چون بن گنبد زند تا ناخنی بر سینه ریش جگر خوان بلبیک حرم ناتوس در پیش هم زبان لوی ز چاک سینه باید در کشادن جانب نشان شوم قربانی صیدی که از سبیل شدن ماند</p>
<p>همی نوشید تسلیم از جام رضا شعری کنشاده کار میراند لب اظهار بستن را</p>	
<p>جلوه آموخت صبا سر و دل و نسیرین را نتوان برد ز ابروی تو یکره چین را گر بشوید ز ضمیر تو غیب رکین را راه در باغ جمالت که دهد گلچین را جز خیالت که می سازد هدسکین را خون فرهاد دهد شیر به شیرین را</p>	<p>ابر آراست دگر موسم فروردین را بزه آورد توان تو پس فلک صد با هست بردیده مرا منت تر دستی شک مژه چون غار بدیوار گلستان بار نیست در گوشه غم هیچکس یار ندیم دل بزال کهن چرخ من کاین عذار</p>
<p>شعری دل بستی داد و زندی عجیب گو بزار به نوبت رو که بیازد دین را</p>	

<p>ای نه ز روی خویش بر افکن نقاب را خون می تراود از جگر مایه تیر تو همین زن بر خشم ستم سروناز من بکشی چمن ز شنبلی آشفته در چمن خنجر بدست و مایل است لم نمی شوی با عاشقان پیر یک بوسه صبح ساز</p>	<p>زین پیشتر مسوز دل آفتاب را باشد ز سیخ گریه خونین کباب را روشن نمائی جلوه چشم رکاب را از طره بتفشه بپریج و تاب را واری در پنج از جگر تشنه آب را کم کن غرور دولت حسن شب را</p>
<p>شعری بحجاود دولت جور و جفا هر چند خوش بود مهر از حد عتاب را</p>	
<p>گرفتم میتوانم چاره کردن نقابش را شیم را که در پیش روز این نیستیم زان بود ندارد به شدن میدرخم خنجر مرگمان نگه از شوخ چشمها ندارد و چهره گردان دلم در سینه مالان کودکی اندر دل نیست تماشای رخس در هر نظر دل خواهد وانا</p>	<p>چه سازم شنبلی آشفته پریج و تابش را که این ابر سیاه در پرده دارد و تابش را که مردم میداد از مهر چشم خویشش را صبا بر خویش لرزد و گزند و تنی نقابش را خیال تنگی بهر که شود باید خوابش را ترغیرت سخت می بینم که می خواهد جفاش را</p>
<p>عیار و ریت من گزشت در فاشا شعری سوال بوسه می بخشد نمک شود بواجش را</p>	
<p>براه انداختم بار خودی را همانا لیلی از طی رفت بیرون بنو دم کرده خوهر گز بهجران کند کوتاه و عواسی بلندمان چو مالد استین زنجین نماید</p>	<p>ندانم منتی و مستندی را اثر سید است گل باغ حدی رضاد آدم قضای ایزدی را کشد در جلوه چون موزون قدی تنگارین پنج سپهر ساعدی را</p>

زبان شکوه ام شد در دمان گم	ز زبان نیک میدا تم بدی را
<p>مژده شری شیوه جز مرمی نیست سگت گذار گو خوس ددی را</p>	
<p>ساختم ترنس خود تادل شیدی را جذب شوق نیاز آوردا ز پرده ناز دیدم باید که هر رنگ کشاید شفت صبر در دل نفسی بیش نمی گوتا لعل جان بخش اگر در دم بخت شمع من چهره افروخته او پرده نما</p>	<p>بدو عالم ندیم گوشه تنهایی را حسن بوسف چکن عشق زلیخای جلوه صد گونه بود و لیر حای الفت خانه کجا وحشی صحرای ملک الموت کند پیشه مسجای گرم کن مهر کنه انجمن آراستی را</p>
<p>سخت صفت خط بنه تان شد شعری طولی آموخت ز تو رسم شکری را</p>	
<p>بعزت داد شهرت عشق من بے اعتباری را در شکم عیان سازد بروی بجز تاب خود تو دست کن نگیری گرچه دست تو حنا گیر باین طفلی رودان دیدم من در علم بختیش رخ خود را نشان ندی روی کس نمی بینی زبان سوسن ازاد باشمشاد و لجویتی</p>	<p>غبار من بگردون بر دق در خاکسای اگر در گوش ماهی گفت نیشان آبدار پیر پرستان یاره می بندد بدنت دستیار که اشک من کند شب تاسحر اختر شاری خجل از نا آمیدی میکنی اسید و ایر نیار و سبز گردن حرف سرو چو یار</p>
<p>بیاد دلدی تیت به بستر دادن شعری ببالینش بیایک لخط بگر جان بیار</p>	
<p>نداستم چو ابرو بود و چوین آن سنگ را ز چو شل اختلاط خال و گیسو حقیق دارم</p>	<p>که جوهر تیغ را رو میدها تیغ جوهر را که عنبر نافه را بوسیکند یا نافه عنبر را</p>

<p>بل ناخن د آن ترگان جان آخرم او پر  رخش از دیدن سوز جگر فروخت همیشم  کلاه دلبری بر سر بزم آمد توان دیدن  به هم زیبا نماید که چه نتوان بر لب آوردن  سخنهای تراز لبهای او حیرت فرود آید  سیان جمع خوابان آن پری رخ را ندیدم  کنار حوض قدش جلوه دارد که سبک گوید  بام عرش وصف قامتش خواندم گویند</p>	<p>که نشتر خواست رگ ای که رگ نیواست نشتر را  که انگه شعله را روشن کند یا شعله انگر را  که افسر فرق را در دلق دهد یا فرق افسر را  که ز یوزخین را زیبا کند یا خن ز یوز را  که شکر شیر را شیرین کند یا شیر شکر را  که لشکر شاه را پیش آورد یا شاه لشکر را  که کوثر زینت طبعی است یا طبعی کوثر را  که منبر خطبه را بالا برد یا خطبه منبر را</p>
---	---

جبین را چنین زند از ناز شعری از تومی پیریم  
که مسطر صفحہ را مال بود یا صفحہ مسطر را

<p>نمیدانم چه بینم چشم ز شمار آن سخن بزر  شود از شور و مظلومان او ظاهر بگوئی او  بوقت کشتن عشاق کس را نیست در غل  رخ افروزد و پند میزند آواز مبهوشم  سودای دلچون سخت رخسارش پیچم  دل من زخم گیسوی او افتاد و حیران شد  پیر از کیفیت عشق است سرتاپای من آیا  ز سر او خجسته گیسو بر بدن آن به کی فهد  بوقت جلوه آن رنگین قبا هر سو عیان سازد  عذارش در عرق تابنده تری دیدم نمیدانم  ز لفظ و معنی شعری بحیرت میکشد کام</p>	<p>که عیبه لاله را زیبا کند یا لاله عیبه را  که محشر فتنه را بر پا کند یا فتنه محشر را  که خنجر دشت سازد علم یا دشت خنجر را  که تند برق را سازد عیان یا برق تند را  که محجر طالب عد است یا عد است محجر را  که شش در مهره را بدم کند یا مهره شش را  که ساغر باده را دل میدهر یا باده ساغر را  که مغفر سرور است یا درع است مغفر را  که منظر ناز را بپلوزند یا ناز منظر را  که اختر راه را در نور بود یا ماه اختر را  که دفتر خامه را بخشد زبان یا خامه دفتر را</p>
---	--

<p>شد سوید اسپند بحسب          موج صهاشکت مانع          فرق یک یونگر و پیکر          چون زنده موج و یخ تر          کشتی باشد است لنگر          مژه ناز باد نشتر          میطپد گردل کبوتر          مژه شد سوزن رفوگر          قرب خورشید سوخت اختر          بهر باغچاک هم سحر</p>	<p>سوخت دل برق حن و لبر          پاره شد دل زگر و شمش          بایانش زبکه کاهیده          بحر چشم از جاپ خایند          لجه بحر عشق را زو قار          خون ماثوخی دگر دارد          طبل شهباز ناز میگرد          بنجیه آمد بروی کار زچاک          یار نزدیک ماسیه روزیم          در ته پائے آواز بیکتالی</p>
---	---

قامت وزلف یار شد شتری  
 رونق افروز کلک و دغتر

<p>شد پُر آوازه می پرستی          تا ابد نشئه استی          کلک تقدیر رنگ هستی          کوتهی از دراز دوستی          چه بلند اوقات پرستی          پنجه زو در لباس شستی          بیخودی شد خدا پرستی          چه کشاید ز صاف شستی          با دوه بی حس پرستی</p>	<p>جام تقدیری شکست مستی          از خار پلانه گرد و پستی          ریخت از دوده سیه مستی          عاقبت کرد دامن مقصودی          همچو خندق از آن شود دیو          عشق آن نوجوانم پیری          غفلت از فویش تخم آگاهی          از نشئه نشئه بدایت          ساقی بخودی در شتری</p>
--	--

<p>خ دلبر از دور گشت آشکارا تو گر ناز زینی من ار مستندم چه میزخی از ناله درد و ناکم نماز محبت ز غافل نیاید کجا بیدای ره روان دیش گویند بر پائی عذرانهدرد</p>	<p>فانت من جانب الطور دارا لکه اقتدار ساولی اضطرا تو حرم من لیس اختیارا فلا تقر بوجها و انتم سکارا مضی الدلیل فی شوقه و انکما فقد جاء و امق خلیع العذارا</p>
<p>و لم زار تر گرد و از بهیاری فیالیت شعری تی اصطبارا</p>	
<p>خوش و قشیکه از خود یاد مولی میبرد مار نزول جسم اگر در جانب تحت الشری ارد حقیقت را مجاز با پلی بر رگدز باشد ز ابر تیره هستی نشان راه اگر کم شد نیمخو اهیتم گر نبود نشانی از قدش بر پا چو باران تن باصل خویش تن باید زدن چه خواهد شد اگر حساب میایی سید باقی بصدور استخوان کعبه و بخانه از شست</p>	<p>ازین گلخن سوئی فردوس علی میبرد مار عروج روح بر عرش معلی میبرد مار کنار جوی کشتن سوئی دریا میبرد مار بطور نیستی برق تجلی می برد مار اگر رضوان بر سر شغل طوبی می برد مار اگر خورشید چون شبنم بیلا میبرد مار چنین گز خویش بیرون بوی صبا میبرد مار عنان مابدست اوست هر جا میبرد مار</p>
<p>برده ساقی لبالب ساغری از می کپون شعری ز دعواداری لوح من و امی میبرد مار</p>	
<p>رویف الباء الموحده</p>	
<p>ای کس از خو بردیان انتخاب از برای قتل عاشقی از چه روی</p>	<p>دوش بودی ماه و امروز آفتاب دی دزنگ آوردی شب تاب</p>

<p>دور بودی آمدی در بزم غیر          و عده آیار است سازی بادروغ          سال ماه و هفت و روز مرا          عمر من در آب و آتش شد بر</p>	<p>پیش ازین غم داشتم این دم عذاب          صبح بود اندیشه ام شام اضطراب          صرف کردمی که به تنگای تناب          شب بسوزم روز بر دل ریزم آب</p>
<p>شعری از تو چشم بیداری نماند          پابستی داشتی امسال خواب</p>	
<p>گر کشد ز گرس تو باده ناب          تا کند سجده ابروت ادا          پیش چرخ چشم زلف بویا          دل بنیاب فراموش کن          غیر شست که سر پا افتد است          تا کنم و بدیتهی از ساغر</p>	<p>منزله ادا هم شود تر نشد آب          پشت بر قید و تماشای محراب          از خطا حرف زد و نیت صبا          چون زنی شانه زلف پرتاب          که کند فستق بیدار خواب          بحر چشک زده بر من نه جاب</p>
<p>که کوه بخشان شکست          اشک شعری که بود در خوشای</p>	
<p>چه دلگیر می شستی با من دلداوه و اشب          چه واقع شد چه دیری از من بیدل مهر گرم          ز زهر شیم تو تا سپی زانم آن قدر رفته          ز لب پروانی از زلفت زلم افکندی گم شد          پریشان کاکل دشت و شیم روح فسر و زنده          لبست از خنده و ندان نمود دل کند رخنه          کمن شهر می قلم را این چنین مهر گرم تنایا</p>	<p>چرا ای بیوفامندی در آغوش قبا آب          ز من بیگانگی دارد و نگاه آشنا اشب          که همچون زردبان گردید نقش بورتیاب          که ظلم گشت از دم سوزی باد و مهتاب          بنگوی طفل شوخ من که بودی در کجای اشب          پریشان خاطر من میکند زلف و دما اشب          که میریزد خوی از پیشانی شهرم و میاب</p>

# روایف البیاء الفارسی

<p>پرو از میکند بپرست هباز آید خفتان بپر کشیده و زین کرده باز آید چون لغو عروس ساخت بهمان باز آید در زیر پران فشرده چو در تکتاز آید در گرم رفتن از سم خار گداز آید گشت از عنان کشیدن او صفر آید</p>	<p>هرگز چنین نمانده آتش و ناز آید خلق بر آه منتظر آیا محب رود میل که ام جمع خوابان نموده است از ناز قلب ترکی و نازی نه هم دید گل ریزی شراره نماید ز هر طرف چون کاه کهنه کشت فلک بپایه بود</p>
<p>کاکل فشانند کج کله و دست بر کمر شعری رزاه شوق بیاگو باز آید</p>	
<p>طایر شرق ز دنبال مهر زین بر آید گیرد از تاک فلک گره خسته پروین آید آن تن نازک بزنگ دست و لیس بر آید زان کلاه ز نسایان کمال مشکین بر آید استین بالا چو زوزان ساعیه بر آید آبروی محسن بی افزاید از مشکین بر آید</p>	<p>از نگاه خود و دهر چون سحرش این بر آید چون بر انگیزد ز جارخش بگرد و ز نیست هر طرف باشد ز زمی و لطافت موج زن گویند از منتقل خورشید دودی کرده سر جلوه برق تجلی را نمود از کوه طور چون دو شاطر دست بر فتراک او نازداد</p>
<p>چیدر شعری متگاه طره در دشت خیال مید و نرسد و مشکین بهیر و شیرین بر آید</p>	
<p>پیاله گیر شب ماه ز بهار مخب فروغ دادی امین ز هر کنار مخب شبی بلائه رندان زنده دار مخب شکونه و سحر و شور آبشار مخب</p>	<p>نشسته اند حریفان در انتظار مخب شب برایت و چراغان جوش گلرزی لب تو آبجیات است بهر مرده دل ظهور فیض تماشاکن و غنیت دان</p>



پست تجربه گلچین هر گلستان باش	کشائی دیده باو صنع روزگار شپ
مرا گذار که رنگین کنم بساط زاشاک	خوابای تو تا بندم ای نگار شپ

بجواب رو که مرانای لعل خسته	ای گفت شعری مخزون به غیر از شپ
-----------------------------	--------------------------------

روایف التاء المشناه الفه و التیس

خن او هر دم بشانی دیگر است چون که نیست نیز نگ جمال هر نفس از درد که ناگون او و سبدم زان جلوه های ننگ در تاشایش ز هر سوئے مره حال و استقبال باضی نقد وقت محو کرده نقش آنا ز خودی هر سو می کند اظہار درد دست گلچین آتین بایرون می شود و اسوار اگر مرهم نهنه	عشق مرا بهم نشانی دیگر است شوق را هر دم غم غم غم بر لب ماد است غم غم غم بزم دل را بهم غم غم غم شمع سوزان در سوز جان دیگر است در جهان مازمانی دیگر است بی نشان رانشانی دیگر است بی زبان را زبانی دیگر است هر گل اینجا باغبانی دیگر است بردم زخم از شانی دیگر است
--	--

هر کجی از سوز دل بخواخت ساز	ملک شعری را بیانی دیگر است
-----------------------------	----------------------------

بطرف میکرده بگذر که دلکش جای است چون بجز دهد است یا ز نتوان کرد دل ز دست فدا است و دستان حمی خبرند ارم از احوال لیسف ای اخوان	بهر طرف که نظر میکنی تماشائی است بچشم کم سنگر قطره را که دریائی است طلب کنی بهر جاش که تینائی است جز این قدر که نیاز از حسن غنائی است
--	--

<p>دو لقمه دست قدا است دوستان رحمی          خبر ندارم از احوال یوسف ای شاهان          شرار حسن کلو سوز یوسفش سوزد          کسا و دم نتواند زدا ز درون چ نیاز</p>	<p>طلب کنید بهر جا شسته مینائی است          جز استقدر که باز از حسن غوغائی است          مگر نهفته به بی بست ماز لیلیائی است          در آن دیار که چون ناز کار فرمائی است</p>
<p>بملک پهلوانی بجوی شعری کام          که یادگار مرا این سخن زندگانی است</p>	
<p>خروج کار من چون شمع از آن است          بیک آن سیری دل را ز مردم          مرید گمنام گر باشم غمی نیست          عصا از شلخ ز گس بایش خواست          توان بر آن کمر چون بعله زد دست          بنرم چیر تم احوال کم پرس          گر بیان چاکیم پشت عجب نیست          رقیب از سستی بخت دل سخت          روان باز نرفتد جان بسودا</p>	<p>که در دل هر چه دارم بر زبان است          سن دلداده را هم میسل آن است          سجده الله که پیر من جوان است          کسی که چشم متش ناتوان است          دلین حرف نازک در میان است          که گفتن را خوشی تر جان است          شب ماه است و پیر این کتان است          بیک در چشم و بر دلباس گران است          نه پنداری که مردن را یکان است</p>
<p>ببازاری دکانا چیده شعری          که یکجان اندر آن سود و زیانست</p>	
<p>نگاه هست که امروز بر سر کار است          سحر کدام گل اندام ترخ نمود که باز          بنرم خود تن زار مرا شب و دید          کمن متاع ستم عرض پیش بیدوان</p>	<p>که جام هوش ز صبهائی نشاء شراب است          صفائی نسترین صبح از خوان زار است          تخیل سر سوزی چشم دشوار است          که نقد جان من آئین را خردار است</p>

از معجزه انداخت

سرتشک + شست نقش ستم کردت دل اهل نظر بدان اندک زوانه های سرتشکم بر مراد و مید زمن بجله دنیا دار چشم نظر	پیش گشتم آن ساده لوح چرکار است پیش دیده غباری که خاست دیوار است پنجد باریدی آنکه او نکو کار است چو شمع بر مژه نورنگه مرا بار است
---	---

ز حادثات بمنزل چه سان ستم شعری که رگدور همه الماس پای انگار است	
--	--

جابدل کن که خوش نصی است گر بهالم بیات چشم چه عیب چشم بیمار تو لقمانی است سر بلند کنی پرستنامی جز نیادت نفس نردون نتوان دل شکستی ز ناله میر بج نقش رویت نمود آئینه صاف سید روحیب چرخ نیل قبا خویش را عین آب مید انهم روی در راه عشق آرو پیرس	دیده مردم شین سراسی هست اشک را گونه خای هست کز اشارات او شفای هست گر قبول اثر دعائی هست تا سر این رشته را بجای هست آخر این شیشه را صدائی هست این ند پوشش را صفائی هست ناله را پنجه رسانی هست چون جابم لبر هوائی هست که بهر کام رنهای هست
--	---

وضع شعری مرا پسند افتاد که عجب رند یار سانی هست	
--	--

مرا در تن دل دیوانه هست برون شد شمع از فانوس تیاب وطن خوش کن میان نظر چشم	که از هر استنای کانه هست درین محفل مگردانه هست که بهر آب روانم خانه هست
---	---

<p>بگویت هر که ساکن گشت کم گفتم دلهم شد یائس سال تشکر غم نهم پیش تو کشت کولی گدایی</p>	<p>که جایی کعبه و تخته مهست بیای گنج خوش ویرانه هست اگر ساقی رخسرم بیجان هست</p>
<p>اگر انجالی کن شعری شبک باش ترا اگر بخت مردانه هست</p>	
<p>پیکان یار عقد پنهانی دست آسوده خاطری که ز بند خردگر نجات سبب سکندر است ز بهمت بگرد خلق بیران اگر رود بد و غبت جوش صیخ آباد و در کعبه اگر دیر شد خراب ز نار زلف رشته اسلام اهل</p>	<p>در باغ شوق عجب پیکانی دست جمعیت حواس پریشانی دست اوقات هر که صرف نگهبانی دست این آه سینه سوز که زندانی دست تعمیر کج جسم تو دیرانی دست در سعی کفر عشق مسلمانانی دست</p>
<p>بر خود بگیر پنج سفر یار پیش نیست شعری حریم کعبه بیایانی دست</p>	
<p>خواجهش با بر خلاف مدعاست صاف باطن را تکلف گفت است سخت دل را از ریاضت نیست است یار و کردارش چون یک آید چشم بوج غم از جانخواهر بردنش دور از خاک و درت دارو غبار</p>	<p>کامیابی بس چو ناکامی بلاست چشم عینک را غبار از تو تیات بر شکم گرسنگ بند و آسبات گر خطا از خود نمی بنیم خطاست کشتی ما هم بطوفان آستین است دیده من چشمم در راه ضیاست</p>
<p>سرخ گردد شعری از خون و غدا سبزه آتشکم ز خاک کربلاست</p>	

بسکه رنگین بهار کشمیر است در دماغ جهان نسیم نشاط زنگ مبعوض طراز خانه کسب از سواد و بیاض دیده جور مایه نشاط و جواش غم صد ساله را ز دل برون شاید حسن را خط مشکین صید عشرت که از جهان دم کرد آب نشود نمائی عالم حسن فلک جفت بدل نمیکرد	سوزن بسمل غار کشمیر است از گل شالار کشمیر است حرف نقش و نگار کشمیر است زنگ لیل و نهد کشمیر است سیر باغ و بهار کشمیر است یکی جلین کار کشمیر است عکس از سنه زار کشمیر است بنی شکار کشمیر است مایه برگ و بار کشمیر است در جهان تا دیار کشمیر است
--	--

و حقیقت این که میرزا شمعری  
بمیل نو بهار کشمیر است

دفا که نو بهار آشنائی است ز شهر و روستا دل میر با پیوسته گدائی پرور خوبان نمودن زد آخر کاسه در خون شهیدان جهان را نبی فرسان نمودن بر هر دم بهتسم کردی ندان گهر جویند خواصان بدریاه سبک هر چند باشد بار بهت فرض از ما شکستن چون نیاید	خران بیو فایه جدائی است اگر شهری است حن از دستائی است پیش قدر و زمان پادشاهی است مسلمانان چه کافر ماجرائی است معاذ الله دعوائی خدائی است که رندان را نقاب پارسائی است فرورختن نه از بیدست دپائی است بر نیاناد سالی بهار سائی است توان مردن اگر طلب دپائی است
--	--

نمی یابد نشانی از لاشه	بهانای آیه مایه ای است ..
مگو شعری که نقش و کف آرم پریشان گفتن از آشفته راستی است	
از نرنگش خون جگر اهل نیاز است آن را که بحراب دوا بردش نیاز است افسانه عاشق چو شب زلف دار است هر که نتوان بست ورتوبه چو باز است از خن حقیقت اثر عشق مجاز است چون حاصل اوقات همه سوزگار است	مگو جز تو که سر مقدم غشوه دواز است هر که نکند خم سرت سیم بکعبه تو نازکی و تاب شنیدن ز تو و شوار چشم از رخ و لار و لب از غور و مهتاب از پر نو خورشید شود دانه بیدار از روشنی طبع چو شمعه چه کشاید
اسید نوازش اگر نیست ز فرم شعری مکن اندیشه ندرانده نواز است	
مگو بازار گان خاک آن کوست دماغی که شمشیر مایه سمن بگوست دل از دنجیر یان آن پریر است چه سازم سرکش من آتشین است اگر رم میکند آهونه آهوست مکن عیش مگو کاین لاله خوروست	سیم نو بهار امشب سمن بگوست زمین منت باد صبا نیست سراز سودا یان آن سید موی ز فرکان آب اگر بوم نریزم ز دنجیک با طهار نهر چشم دل با آبیاری دیدار عشق
ز نازانو بزم وصل شعری کسی کو در فراتش سر زانو است	
مگو دگوشه چینی نموده چه گم است به بیت ابروی پیوسته توام قسم است	اگر ز پریش عالم بخاطر الم است ز بند بند گذر قطعه قطعه گشت دلم

با لغات تو شادوم اگر چه چو بد جفاست چه رنجها که کشیدم ز دشمنی رقیب ز خاکساری دشمن بسی بهرسانم ز دیم دست بگشودیت از تبات مرو	اگرستم بخنی نیز نوعی ازستم است نهرار دوست نواز و اگر بنور کم است ز نیش مار که در خاک خفته است غم است شده است گم دل سهدوی زلف تهم است
--	---

سمند غم بودیم زین بیانش شری  
چو خضر راه و بانس بکشور عدم است

آن کان ملاحظت که لب او مین است یار ب چه شوروی خود از پرده نماید غمم بهدوشن شده حاصلیم انیدم چون آه اگر بگذرم از گنبد گردون نماند که مرقان تو از گوشه برون جبت قصر تو بود خبت نقد تو در آن حور	از خنده نمکپاشن لبش خزین است گزنازش زاهد تنوع دل و دین است یک جان غمین است و در چشم نمین است در پیش تو چون اشک مرار و برین است بیکار شده تیر چمن خانه نشین است رضوان بهرین قایل فردوس برین است
--	---

این راجه توان گفت که شد آن تو شعری  
گرد و خور مهر است و گزلا بق کین است

آنکه او بر سر کین است این است روی اگر ماه جهان است آن است لب اگر مایه جان است آن است آنکه گویند جبهانی امروز هست جانم ز غمش پابر کاب دزد و لبستم و لعش خندید بست ز تار زلفش شعری	و آنکه او چین بچین است این است کوی اگر خلد برین است این است خال اگر نافه چین است این است قننه روی زمین است این است آنکه در خانه زمین است این است غمزه نمود که این است این است آنکه غار نگر دین است این است
--	--

<p>اشقاد ناظر و منظور چندان دور نیست          پادشاهان را از خلوت رد بود بر بارگاه          پاک نبود از اختلاف لفظ چون مخفی گیت          هر صدائی ره بجائی دارد آخر کوشدار          شاد و دادر هر یکی را قرب مشوق از دهم          میتوان ما را بیک ایمانی ابرو نخت خون</p>	<p>اختلاط سایه هم با نور چندان دور نیست          ره ز دل تا پیشگاه طور چندان دور نیست          ره ز نا کوچه منصور چندان دور نیست          در دل از ناله لب نور چندان دور نیست          خانه این عکس مجور چندان دور نیست          از گلوی ما دم ساطور چندان دور نیست</p>
<p>بوسه را راهی گنج لعل خدا نتوانست          از کجی صدوسته سبیل چمن پیرای نیست          محض صدق و صفایت ساده از حرف ناست          کشور ناز و تغافل را مسخر کرده          روز بازار شکست عهد پیدا کرده          فی همین آئینه محو صورت زیبای نیست</p>	<p>زهر غم را لذت شهوت گوارا میکنند          در نه شعری نشین ز بنور چندان نیست          طوطی جز خط بگر و شکر ستا نتوانست          راستی سوز نیست لبکین در خیابان نتوانست          سوره اخلاص میانه ام بقرا نتوانست          لعل نور پریش دلها بقرا نتوانست          شمع پیرا ز فروغی در شب نتوانست          یک نظر بازی نمی بینیم که حیرا نتوانست</p>
<p>گر پیشین گشت کار کو بکن از بسیتون          شعری اندر جان کینه هامر مید نتوانست</p>	
<p>در دوکان جز بپخته منصوب نیست          توتیائی دیده خاک پای نیست          میتوان کاسی بقرا دم رسید          سوز دل در سینه ام چون شمع لبر          ز گشتن تو پیش گشتن است</p>	<p>چشم امدادی ز برق طور نیست          سر مریخ چشم ما منظور نیست          شاه را کین باگدا و مستور نیست          احتیاج هر دم کا فور نیست          راه نرو بکست چندان دور نیست</p>



<p>دشمن ابروست کرامت دیده این بی بصرانور نیست جز غمش این گنج را گنجور نیست</p>	<p>صدیفر برامکن لاغر به بند لاف زوگرگس پیش چشم تو مخزن دل راست گوهرائی زار</p>
<p>با سگ شعری بیکت بکیر ماند پای بندگیوان حور نیست</p>	
<p>شوق دو مہمتہ از دست آفتاب گرفت زخایابی دریا توان گلاب گرفت شمار گشت بنایان چو آفتاب گرفت سرسنگ ناکل تعمیر من در آب گرفت بسا گرفت که چشم ترم بر آب گرفت نما فاتی دول سر سبز جاب گرفت</p>	<p>دلم چو خون شد از جام پر شراب گرفت آب شست رخ آن پتلیں خدا را موز بدور خط عرق آورد روی گلخ ما خراب حال تر از من نشان نماو کسی بیا کلاسی اشک من بجاست گهر ز خج ناله چه فاضل که ثبت و قمر شد</p>
<p>چونده کی برآید به پریم شعری چو روز کار جوانی زمین مشک گرفت</p>	
<p>ساعری به آفتاب گرفت شعله طور آفتاب گرفت غوی برویت چو آفتاب گرفت که خروج از دود خراب گرفت بحر هم سلغرا از جباب گرفت طفل شوخم ز رخ نقاب گرفت</p>	<p>سهر که پیش زنت شراب گرفت نتوان گفت با فروغ رخت شبنم دگل با تمنا آید جز تو درد هر کس ندان نشان عام شدمی بدور ساقی ما پرده در کار شیخ و شاب ماند</p>
<p>شعری از دل کرک بهیم آورد می رنگین ز خون ناب گرفت</p>	

<p>شعله خونی من که از خون دلم ساق گرفت          یوسف دلبازی بخور دل غاصی شد حال          دیده زاهد شیراز اشک دامت قطره با          سینه نواز ترغیب کهن چون کبر شید          نسبتی تارک و پیدار باسیان ناز کش          در شب بیا چشم تا آمد از خوی تو یاد</p>	<p>رنگ رخ افروخت سرتاپایم آتش در گرفت          خط سحر جاده ذوق را تابشک تر گرفت          روز ابراست آن یغیان میدان ساق گرفت          پنبه ای ساتی می باید ز مینا برگرفت          چشم قرگان مرا از اشک در گوهر گرفت          دود از پایین بر آمد شعله در بستر گرفت</p>
--	---

ای که گفتی سرب شهری بزرگ من  
 جان بکف پیاده فرمان ترابر گرفت

<p>صبح مرا شام رسیدن گرفت          شقیقه زنجیر دریدن گرفت          دل که افتراک طیدن گرفت          رنگ ز رخسار پریدن گرفت          آهوی آرام رسیدن گرفت          پشت صبوریکه خمیدن گرفت</p>	<p>خط زرخ یار رسیدن گرفت          دل شده قنایا بگیسوی او          شوق دم خجسته عباد داشت          بر لب بام آمده شهباز ناز          در پنجواب آن خم زلف رسا          بعد پیری بجوانی رساند</p>
---	--

زان بشیرین در قی می نوشت  
 شعری اگر خامه بکشد گرفت

<p>آه آمد لبر بر رخ ناز جوان کرد گرفت          شاد زو گیسوی و سرکش و رخ پنهان نمود          در تنخیل چو میل سوز آتش گلان شوخ          خواستیم که گوشه خوش در تنگ گیر و مرا          سحر گاه از بهر خشم آبی تازه داد</p>	<p>خاکه خسته دل باناک کسان کرد گرفت          در زمی جمعیت دلبا پریشان کرد گرفت          آمد اندر دل نشست و دیده گریان کرد گرفت          غنچه تنگ مان چون بسته خندان کرد گرفت          کاه بهر رخسار عشق بسامان کرد گرفت</p>
---	---

سپیدانک از دیده ماباز طیفان کردنت	شدیکی بام و درخ سکون سپیون چبا
	داشت از خود رفتنی شعری بکاک بخودی در خیال آن زمین سر در گریان کردنت
نور نگاه از بصرم رفته رفته رفت تا شام پرتو سحرم رفته رفته رفت سیلاب فرقتش بر سرم رفته رفته رفت نخل امید من ثمرم رفته رفته رفت شکر خدا که ورد سرم رفته رفته رفت ای پاره جگر جگرم رفته رفته رفت	آن نور چشم از نظرم رفته رفته رفت شب در خیال عارش آورده انظر ای ناخدای وصل خدا را ترحمی از سنگ باره هر زبانی برگی اینهم سرفت ای نگاه نبود اینو مرا این اشک سرخ نیست که از دیده می رود
	باز از عشق پافته شعری ز من بدواج سودای سیم و زر سرم رفته رفته رفت
خون ریخت چشم چرخ و زدا مان شام رفت این عمر کان حجت حلال و حرام رفت در نظر زلف و ده تیو ام صبح و شام رفت شکر خدا که زنده گی ما بکام رفت حرفی که در میان صراحی و جام رفت نقش طرب ز گنبد آئینه فام رفت	شبهایی غم که مهری از برج جام رفت ساقی شراب و نقل بده زانکه شد تلف عمرم روان گذشت بیا و خرام تو جان بوسه تو تو مشقه راه عدم نمود ز آن آگست سینه زندان پاکباز غم و دیری ما شده مهر سوی و جیر نشأت
	شعری بهایی باده زلف زنت جاپه غم نقدیکه داشت شیم شراب بدم رفت
پرشان خاطر بهسا در نظر داشت چون سکر آن سرین دآن کرد داشت	ولم سودای زلف او بسر داشت بموشی جان خود و البسته بیدید

بهار اشک من رنگین بر آمد کف من خشک شد مانند شانه باین ترکان خون بالا نمیدید دلش از گرم خو بیابانی گشت	نهال این چمن آب از جگر داشت چو دیدم بهلر و شش در کمر داشت نظر بر دشته مرجان تر داشت شدیدم سنگ هم دقتی شرر داشت
--	---

مطول کرد شرح زلف شعری  
معن از کاکل او مختصر داشت

شب خیالش در دل از آشفتنی رایی داشت با همه آهین درو نیها دل مجر بسوخت در طپیدن های دل از دست خود نمون شد تا که با سوخت گردون از آفت خویش غم سر بریز ببال و دیدن غنیمت حی شمر د از من دیوانه سامان خرد مندی مجوی	کاتبه تارم فروغ چهره های ندانست در جگر آخر سپند ما بجه آهی ندانست چشم از دیوار کس فکر پر گاهی ندانست قشمت من سایه دیوار کوتاهی ندانست بلبل با در قفس خر خاک و ل رایی ندانست خاطر شوریدم ام پردای آن گاهی ندانست
---	--

عذر خواهی باز شعری مختصر با یاد کرد

جز عصاره عالم بخریدیم رایی ندانست

وی سحر گچشم مستش نشاء سرشار داشت بود سرست دلی و کار خود به تیار بود جو بهریش ز پهلوی کسی ظاهر نبود چه ناهالو سسان پیر این تن شیب میتوانستم ز بخت خویش خوابی دام کرد از ریائی طاعت خود الفت مخلوق خواست در ریاض عشق شعری بود ثابت چون داشت	ز آنکه از ترکان عصاره دست چون بیار داشت هر گره که زلف خود بکشد و دستار داشت داشتش رخسار خویش آن گرمی بازار داشت هر طرف موج فیاض آن چهره ز تار داشت شیون دل چشم من شب تا سحر بیدار داشت بچه زاهد همانا رشته ز تار داشت ریخت در پای تو آخر آنچه او در بار داشت
---	--

ای چشم تیزبین چکنم کارنازک است دستی زلف آن بت سبزه روم بگفت در دل گذشت شکن و صین ز و چین باز مشاطه شانه پنبه مترگان جور کن ترشد ز شرم آبله در زیر پائے ما ای دل بیان درو با هستگی نما	تاب نگه کجا گشت ز غمارنازک است آهسته کش کرد شسته ز غمارنازک است بنگ دماغ شن چه بسیارنازک است برج و شکلی طره دلدارنازک است دروشت استخوان وفا خا رنازک است فهیده زخمه زن که دل تارنازک است
--	---

شعری بهین باذکی چهره ندما  
در تاب شدینج که دستارنازک است

خند و لعل لب قفل جیا خواهد شکست توبه صد ساله را کافی بود یکدینت تا چو بر سر زند از عکس تو گذرسته گشت شمع تو ام با خون قربان گاهین و ختر زگر چنین بی پرده افروز و عذار کی گمان بود انیک از بیگانگی آن نور چشم	گوشش چشم تو ای توبه خواهد شکست جرعه ازین می خوار خوار خواهد شکست غنچه را طرب کلاه باو حبا خواهد شکست چهره رنگ بر روی خا خواهد شکست شسته ناموس من ندو پارسانا خواهد شکست خاک قرغان چشم آشنا خواهد شکست
---	--

زین نفس درونی در دل کند شعری  
از طبعین ای سبیل باغ خواهد شکست

پرده از روی تو شام افتاد است ماه من دقت سحر کرد و دایع خط و میر از لب شکرشکنش می باکت تجلی پرور محب شد نمک باو بخشش	لشت خورشید ز بام افتاد است و عذ و وصل شام افتاد است طولی تازه بدام افتاد است شعله طور سحاب افتاد است شور و خروش عام افتاد است
---	---

شهر بهال علام افتاد است	عشق نازم که بمیدان دفا
چنگان صبر ز غم باخته اند شرع بر شعر می خام افتاد است	
<p>و آنکه پا صحت سازد کشتن از کیش نمر است از بهر فوق حیات از سین با سینش نمر است گر گنی پامال همچون نقش قالمش نمر است سنگ بر دل کوفتن زان که مکیش نمر است باص دور یکسان شدن چون از نیش نمر است در سخن پنهان شدن چون نون نوشش نمر است در دمانش شیخ اگر انداختی ایش نمر است بستر از خاکستر از شعله بالیش نمر است گر دی بر باد همچون کاه پایش نمر است تلخ از شیر و پیکشتن خواب شیرش نمر است</p>	<p>هر که دل دارد و رویت غارت پیش نمر است اگر اذیت را کسی خوابد مشون و خیال بر لب طحرات پایوس غم فایم است نامه فرمای کسی که اضطراب عشق گشت سرمه سرائی که سوار خشن ناز من بتی است ندان و آن تنگ دارد و هر که سیل بوسه داشت پیکانت در یغ آبی ز جالت شنه ام شاخ کل باقد درویش چهره شده با آن گزاف خبر و نو سر زده پیش خطش ای باغبان گر بخون که کهن بندد و چو غم و کس کمر</p>
سخنی ز نگین شعری را نمائیم که کرد گر شود از اشک گلگون چهره گزینش	
<p>بر روی یاد زلف پریشان مبارک است کاگشت باغ و حجت یاران مبارک است در دیو زلف خواب پریشان مبارک است پا بوس ساق یار بامان مبارک است بر گل قدم ببلالان مبارک است آدینه کو با عطا و طفلان مبارک است</p>	<p>صبح بهار و آبستان مبارک است کیفیت شراب و دیاد نو مبارک است دل جمع می شود که بتغیر روشن است هر ساعتی ز نفقه کنارش لبالب است نخ تبار ز پشتی عشاق شد بلند یا مانعیم و شبیه باز یب منعمه ها و</p>

<p>فانی زین زرقن هجران مبارکت</p>	<p>شعری ز کرب در گذر اختر قنابلان</p>
<p>شعله ادراک برق خرمین است این سخن از شمع محفل روشن است تیر او تا جایگیر اندر تن است سوی سبیل بهجود و دلخوش است پرتو آنگن بر رخ خرمین است نارستانش ز نخل امین است</p>	<p>از سبزه صد چاک گل رود امین است سرکشی با نایه پستی بود ریشه در آبست نخل میش را گل زند آتش بل بی روی او خانه از ماهی اگر روشن بود پنجه و کوتایه بقیه شود</p>
<p>سازش شعری بناسازان چه بود کز زبان چرخش زان دروغین است</p>	
<p>چه پاک از دل اگر دلدار این است که وجه ناله های زار این است مرا نداند کد و بسیار این است نیاز و ناز را باز از این است بهاش وعده دیدار این است اگر گفتار آن رفتار این است بستم بجه آن ز نار این است میان ما و دیوار این است</p>	<p>چشم از غم اگر غمخوار این است نمایم روی دلبر با تو گوئیم تخم کاه و غمش کوه کرانی بکوشش عاشقان کلبه نام دارند بهر فردا بود فردای دیگر شوم لال و نیارم خاست از جای ز زلف و کاکلم اسلام و کفر است نیارم دید با او غیر از رشک</p>
<p>هر ازین نیم جان عار است شعری ترا اگر مایه اشیار این است</p>	
<p>پارسای چکنم شیوه رندان بجاست شمع تا نام خدا قبله پروانه بجاست</p>	<p>توبه کردن توان سافر و پیمانه بجاست پیش محراب خم ابروی کس نیست دوتا</p>

<p>شمنی از یاد رخ دوست بکاشانه بجاست تا بصحرای جبن عشرت دیوانه بجاست چه کمانخانه از قامت پیرانه بجاست شیخ از سبزه ترا دام بجادانه بجاست</p>	<p>ماه از روزن مار تو خود را بر چین کمندنگال خوشیتن از دخت شهر تیر مقصود امید است رساند بهدف اسفید چون کنی ساده دلا زرا تیغ</p>
<p>شعری افسون هر در ان توان کرد کوش شور دیوانگی بزم پر بچانه بجاست</p>	
<p>باده لعلت بحجاست در دهمار است تیر تو ای شیخ کمان چو شمع نزار است جان دول خوشیت با کرم قمار است قطره از جوی تیغ نوش گوار است دیده حیران من آینه دار است از غم دل باد صبح قصه گزار است</p>	<p>دل شده بیمار غمزه تو بکار است برده ام دیار کار از مژه تست حیث که آرد پیش عاشق سکین آب خضر پیش من زهر مثال است گو نظری بر جمال خود سبنا کوش چو گل بهین ساز چو نگه ریش تو</p>
<p>شعری اگر عاشقی خاک ناباش بر سر اسب بغایار سوار است</p>	
<p>دو عالم زیر بالاست این برشته مگر گانت خدا کوتاه کندوستی که کوتاه کرد امانت بجالم قحط زنجیر است از جوش اسیر است بهر کاشن که جولان میکنند سر و حرکات که دارد تر لب زخم جگر آب پیکانت کشتایم کیفیس کس غنچه گوی گریانت کشد دامن چپان از پنجه خار بیابانت</p>	<p>سفیدی و سیاهی را بهم از خیم قانت من افتاده راشد نارسانه پنجه قیمت بهر یکس حلقه زلفت نه امان دل بویته نماید رخنه دیوار طوق کردن قمری کمان ابرت از بلانت کرد بشم خم خرانش آبا و میگردد من سینه از ناخن بدام دشت خود بسته پای الفت شعری</p>



<p>چیت آمد بست جوی چشم و جریان گمشده تن نریمان داد تا دل برده استان گمشده بسک چاک آمد سر چیم چیم و مان گمشده یوسف ناویده مصر من نریمان گمشده می نشکافد سینه را صد جا که پیکان گمشده در سرم دیگر خیال برگ و سامان گمشده از کفم پیاده دل فروست تا گمشده خنده راه و بان از جوش فغان گمشده</p>	<p>دست آمد بر نقش قصد بران گمشده مگر سنبیل مدعی بی شد داغ باغ نیست عیب غریبان چیدان پوشتم در رشت جان در غم آباد جهان از دل نمی یابم سراغ آه از آن ترک شکار انگن که چون تاوک زند در بیت از چشم لب شکاک تری برده شتم ای معلمیت با طفلان سرود کاری مرا از بجوم غم بخاطر نگزد یا و طرب</p>
--	--

شیدون شعری بی دل بر تقدیر پیوست  
بهرام از شیشه خاتم از سلیمان گمشده

<p>بانش از چه رد سری بود است سینه را چاک خوش دری بود است ترک چشم تو کافری بود است از تو هم برق خوتری بود است باز تیر ترا پری بود است نخل امید را بری بود است خنجر را خورده زری بود است پیچام بر پیرین دری بود است</p>	<p>بیخ را گرنه جوهری بود است مرهم سد راه پیکان شد رخه دروین صد سلمان کرد سوختی خرم شکیب مرا چه شد آن بهر هید مرغ و دم من ندیدم اگر چه میگویند بود در باغ باب خندان داد از دست خفیف پر قوت</p>
<p>این زمان شعری از بغم خود کرد پیش ازین عیش پروری بود است</p>	
<p>بهر خواب نشانه بود است</p>	<p>بر لبم گزانه بوده است</p>

<p>بهر شکم بهانه بود است  ورنه حال تو دانه بود است  برزبانم زبانه بود است  این زمان کوزمانه بود است  اشک صاحب خزان بود است  بهر زلف تو شانه بود است  شوق راناز بانه بود است</p>	<p>فسک زلف تو کون از دل دور  زلف تو مرغ دل بدام آورد  نشینی سخن کز آتش دل  گاه کین گاه مهر از معشوق  نقش پایتو در گهر بگرفت  یاد آن روز با که پنجم من  سخن ناصحان بهیده گوی</p>
<p>بمنظر کم بهین تو شش سریر  ناوکش نشانه بود است</p>	
<p>بادام را چو زکس تو دیر چته گفت  بانارخن راز جزا هر دورسته گفت  لقبیر صفت تو بخت شکسته گفت  کبک از خرام تو سخن جسته گفت  از خون من حنا سخن بسته گفت  مینیا پیاساوه و ساغر شسته گفت</p>	<p>زلف تو نافه را بخش خون بسته گفت  اشکم و درشته دوزخمان تو چو دید  بر دور عارض تو چو ریحان و میدول  باکش مخفی چو بجز لایحه آمدی  در معرضی که خون شب بیدار رفت  مینخانه دوحشم ترا عرض بنده گوی</p>
<p>زیب بکلاه گوشه ستان ناز باد  شمعری زبلغ طبع چو گل کدو است</p>	
<p>اشک قدح از سر دنیا گذشت  بر سر آید و از ناگذشت  این ز ثری آن ز ثریا گذشت  زنده گی آفریننده گذشت</p>	<p>دوش ز نیم آن بت و ناگذشت  یار یکف پنج پر آب داشت  آه من و اشک من از غمش  مروه ام و سپرندیم رخش</p>

<p>تا چه بدل در شب یلدا گذشت پای من از دامن صحران گذشت</p>	<p>شانز شناسد که ز گیوی یار بسکه ز اندازه برون بردام</p>
	<p>کاسه در یوزه چران نور یافت شعری اگر بر در دلبها گذشت</p>
<p>سیح از لب تابان چرخ پروری آموخت خیال اگر میان تو لاغری آموخت تذرو تا من خراسیدنت دری آموخت که درس فتنه ز تو جانن پری آموخت که رنگ چهره من کییا گری آموخت بچه پنجه من پیرهن دری آموخت</p>	<p>همین نه غمزه ز چشم تو ساحری آموخت نیافت راه در آمد به تنگنای دمان زنده ز قهقه در کوه حرف پهلوان بعلم غمزه شدی به چو چشم خدا ستاو دمان شکفت بسی سیمکاری اشکم بسنه خاک شلن داد و غمزه من تعلیم</p>
	<p>چنانکه طوطی از آینه میشود گویا ز فیض دل لب شعری سخنوری آموخت</p>
<p>لب از غتاب بدمان گریه و سیح گفت یادر دردم دامن شنید و سیح گفت ز پا در آمد و در خون پلید و سیح گفت تا بافت چهره دامن کشید و سیح گفت کشید ناله ز پیشم پرید و سیح گفت نهرا گوته ملامت شنید و سیح گفت</p>	<p>سوال بود بستی شنید و سیح گفت فغان ز کم سخن باش شکوه بسیار دلهم از ان شره سرمه ساچو شد رهنی بگفتش سخن یا بسبی ز آن لب برخ نامه بر احوال در و دل گفتم خوشا مثل عاشق که در طریق وفا</p>
<p>چو سیح فایده دروی ندید و سیح گفت روزم شب از تقاول زلف سیاه است نشیدن و غتاب نمودن گناره کیست</p>	<p>بیاخت عمر بستم سخن بسی شعری شاهم مهر در پر تو روی چو ماه کیست بچهرم غمزه خواستن از تو گناه من</p>

<p>این بل بجاک طلیان از نگاه کیت رخسار زرد و اشک جگر کون گواهِ کیت آگه نیم که دیر که دخالتا و کیت کوسِ تو کعبه کردت سجده گماهِ کیت</p>	<p>کوسِ تربیت خون کسی ترک چشم من و عوای عشقیازی من بی ثبوت نیست هر جا اثر ز دوست بود و معبد من است با من سخن ز طاعت زاهد چه میکنی</p>
<p>بیعت بل گذشته ز شعری که این چنین مظلوم سینه ریش که دوا دخواهِ کیت</p>	
<p>سرمه را بگرگانت از چه سبز با نیهاست نگیس جوانت را اینجا تا تو اینهاست از دل و جگر گذشت طرغ شمع کجا نیهاست کم زبانت منظور اینجا بی و اینهاست دور کام را نیهاست فضل تو جوا نیهاست شمع را سپردن گرمی ز با نیهاست روی خود نشان ندی اینجا لن تر اینهاست از حسد میانست را کاش نیهاست</p>	<p>ناز پرده عصمت وقت بد کجا نیهاست قد خیده زلفت اچیت این سیمیتی ابرو تیوان ترکان نکیش خدنگی زو کن تنبلی گل غنچه را جگر بشکاف باغ و در سرشارت غرناچه می سجد با درم نمی آید از تو دعوی الفت طور غم بل وارند عاشقان ارنی کوی شد سرین تو فر به بسکه نقره گرد آور و</p>
<p>من ز خود شدم شعری که این چه فرمائی زان دهان نشان دادن لایق نیهاست</p>	
<p>آب و خاک دشت دشت حرف بنیادست غم بعد الفت یقیم دشت آبادست دام گیسو هم سپای سرد آزادست اختراع خاطر میرجم صیادست هر نفس در گردن من یسج اورادست</p>	<p>نقش نیزاک چون سترش ایجادست این دل ویرانه را مورد میدارد بلطف سن ز طوق عشق چون قری کجا سیر کشتم نیم سبل صید را بشن بدام اندر نقش این دل بعد پاره را پسوست تمام با تار آه</p>

بسیون سینه را از تیشه ناخن شکافت	لبلی شیرین بان مجنون فرهاد مست
هر دیکیر مردم شعری از راحت لبی اسم نکه با عشرت نسا و طبع ناشاد مست	
خاشی صورت بیان من است در می شکم اگر دار و ده سجده است چرخ سانه و سرم تا به است طبعی دارم ببل ابل زنده نه از آهنگ مازنیابوز عرض نیاز و شمشیر جرات عشقم زلف تو چون قان ز کف دادن بامیات نیستون آویخت بهین چشم تو کند ظاهر	حیرت عشق ترجمان من است من لبم خوش که مهران من است آستان تو آسمان من است کنکد عشق آشیان من است گوش کن شرح داستان من است هر چه گویند از زبان من است ناصح سنگدل فسان من است رشته عمر جاودان من است سخت کاسیده است جان من است هر چه از فتنه در کمان من است
نگذر مگر سجا طرشت شعری اثر نخب ناتوان من است	
خلق گویند که با عشق ترا کاری هست دل آشفته ز گیسوی پریشان داری دو آه تو هوا گیر ز پیمان موسی اشک بر گوشه در انداز چکیدن نایل متوان یافتن باز گریه گلگون که ترا دل به بند و منشی و دایه و اباقو	تلخی کام تو از لعل شکر باری هست نال زار تو از شوخی گفتاری هست رویت افروخته از آتش خساری هست زرگسست تو چون غمخیزاری هست در جگر خایه مفرگان دل آزاری هست در میان فرق همین رشته زاری هست

<p>نخت بر سرم اگر چو تنگاری هست ایکه در هر خم موئیو گرفتاری هست تا نساعی چو تو آرایش بازاری هست جان فدا باد بیا بر تو چه عیاری هست</p>	<p>ناز پرده دولت را بنود تاب جف چه باشد که گرفتار نمودی خود را فی المثل یوسف اگر هست کسادگی کرد آگه ز جگر خواری عشاق ترا</p>
<p>حاجت رام شود و محبت از لبت مکن "ناچو شعرت درین آتفه غمخواری هست"</p>	
<p>فردا بین که شهر بهاسون برابر است هر قطره اشک با در کمون برابر است مشید زیاده و کزیه لنگون برابر است افسانه غم تو با فسون برابر است شمشاد کی با لقا موزون برابر است یک ناشیندن تو بصد خون برابر است سیم نهفته بازرقارون برابر است صباهای خم نشین لعل باطلون برابر است</p>	<p>امروز سیل اشک همچون برابر است بنیان شوق در صدف دیده اش ساند شیرین دهم چو جان بهوای شکر لبان در پیش هر که گفته ام از خویش میرو گو تا تراشش شمع ز جفت کشد بهار گفتم هزار بار که بجز تو میسکند نه گام جو چون ید بهضیا نمیکند شدر نهما بجاکست دارستن از جهان</p>
<p>شعری بلند پای الطم را بین از مازین شوگر دوزن برابر است</p>	
<p>در خم زلف دو تا گویی که میگوید که نیست خاک یا مشک خا گویی که میگوید که نیست سرور عدا و قبا گویی که میگوید که نیست سر بر نانو دا گویی که میگوید که نیست گشتن عاشق رو گویی که میگوید که نیست</p>	<p>ایکه دل را قبله گویی که میگوید که نیست سر برایت چون نه د زلف پریشان خرم پیکر خود را چه بر آئینه ات افتد نظر طوبی و طر و شیوه داماد و وضع طرح خویش غزیه بنیاک را در عید قربان وصال</p>

بر سر بازار عشق از مرده بل من مزید با چشم غیش از آن هر لحظه منت میکنم یک نفس دیدار خود را ای بت بمن برب	صد جفا مرز وفا گوئی که میگوید که نیست خاکپا را تو یا گوئی که میگوید که نیست دین در بیان رو نما گوئی که میگوید که نیست
---	---

نیکامی عمرانی هست شعری در چنان  
شعر را آب نقا گوئی که میگوید که نیست

راه سفر پیش و دم چند مهلت است آگاه فایغ است ز دیار جهان ای بسته دل هیچ دهر رفته از کف از خون دل ببلغ امل سبر کرده در بزم قدس پیر تو مسند نهاده اند لایق تاجداری آزاده کی کجاست کنج نهر زنج کشیدن خند بسته باید ز خود گذشت و در صلت و صوم علم دمل مراد بود از وجود خلاق ما از وجود و همی خود در مشتقیم	در فکر زاده باش که فرصت نیست است تعبیر کارخانه دنیا بغفلت است امید پادار نیست از عمر و دولت است نخلی که میوه حسرت در کشند است تو داده تن بچاه ضلال آنچه حالت فرقی که آن نگون شده هارست است بر دار دل ز مال که موقوف قسمت است چون نیک بنگری همه بر حسب عادت است بی آن شرافت تو همه شرف و افت عمر عدم دماز کند بوی راحت است
--	--

شعری دهنده که بخت و بد بخت  
کنج خداست است که کنج عمر است

مرا بیوسر خلد برین نیست گر حرفی ز شرمگان تو گویند نگین داری نمی یابم برین نیار و لاف ز دور پیش آن لب	که همیشه بخوبی خور و عین نیست و گر هیچ قولم و نشین نیست که فرمان ترا زیر نگین نیست ز شرمینی که شان انگین نیست
---	--

<p>شدن نزدیک کار و درین نیست که با من آنچنان است اینچنین نیست مگر آینه خاکسترش نیست بکف سرشته جبل المتین نیست ایمن جز حضرت روح الامین نیست همانا غمزه اش سحر آفرین نیست</p>	<p>بپیش آتشین خویان جان نبرد بهر صورت خوشم از تو گویم ترا با خاکساران نیست الفت مرا جز تار زلف مشک یان امانت بسکه از دنیا براقدا نگاهش در ادا هم صرفه دارد</p>
<p>چهی پیری ز حال راز ستوری که بی رویت خرمیست جز این نیست</p>	
<p>غم مخور از جفا که درگذر است این سبزه بس دل که درگذر است ظلمت بال چاک که درگذر است بوئی مشک خا که درگذر است از نسیم صبا که درگذر است دل مرد خدا که درگذر است بچه رنگ خاک که درگذر است میدم این صدا که درگذر است از صفای که درگذر است بنام دیده واکه درگذر است</p>	<p>دل منه برد خاک که درگذر است مبت دنیا پای تا سر عیب سایه پرورد فقر کی خواهد بید ناغان عشق کم طلبند غنچه طغیان کجاست گفته شوند جز خدا هیچ چیز نکشاید دست رنگین کن خنک و نگار کوس شاهان که سوار شدن در شکستن درستی می فهمند نقی مبت دنده کی چو جاب</p>
<p>از برای خدا کن شکر پیری نظر من دعا که درگذر است</p>	
<p>چو خون گرفته که نهال قاتل افتاد است</p>	<p>دل من تبرک نگاه تو بایل افتاد است</p>





<p>در فکر و دانت ز دلم نقد تمنا از حیرت خشقت ز دلم حرف نچو شد شوغم نگذار که دمی از طلب انقم دل صبر بهیا پیوزین پیش ندارد در شهر لطفیان سر کار بی عجب راست کر سر و کند همسری سدره و طوبی تا سید یکی را بنوازد ز برابران</p>	<p>گم گشت به آگونی که پیداشدنی نیست چون بل تصویر که گویاشدنی نیست کام دل من گرچه همیاشدنی نیست کی صلب شود و سوم که خارا شدنی نیست دیوانه ما جانب صحرایشدنی نیست بهروش با نقامت رعیا شدنی نیست هر قطره نیان در یکجاشدنی نیست</p>
--	---

ست می غفلت شده بیدار نکردی  
شعری مکر امروز تو فرداشدنی نیست

### ردیف الشار المشائة القوتایه

<p>ملا با مکن ز حلال و حرام بحث کردار با بدیت که ز گفتار دم زنی منزست گداخت و شد خلق پر خراش کی حرف حق بگرز خود ماند استوار از پنجه کان عشق ایت بود ضرر رمز قبول مستعد و فیض تربیت</p>	<p>خیز نقل دمی مجلس زندان کلام بحث بی دعوی و دلیل بود نام تمام بحث عمرت دواز باد باین اتهام بحث ریزد بجایی که ز دیوار دمام بحث گر نیت زان سخن چه کشاید ز خام بحث در یاب چون بود ز صراحی و جام بحث</p>
--	---

شعری بدعی توان کرد گفت که  
خود ز باغ و کباب را نسوزد حرام بحث

<p>عسر باشد که بهر کوه و دوییم بحث براد دل با تیغ سراسیم نیافت</p>	<p>آینه گفتم بحث آینه شنیدیم بحث سج میوه بهر کار کشیدیم بحث</p>
--	---

<p>خزامت نشد از عشق تبیان حاصل ما اول کار بنادانی خود تن دادیم حرص آئیده بدل شرم گذشته در جان بنگاهای نشسته نرم دل قاتل ما</p>	<p>پند پیران بجوانی نشنیدیم عبت بار دل سخت گران بود حمیدیم عبت آنچه دیدیم عبت آنچه ندیدیم عبت نیم بسل بسرخاک چیدیم عبت</p>
--	--

مشرعی آزاده روی خست نقدی بود  
تاوری داشت قفس پر پریم عبت

<p>بهر چنان رسیدن رایچه باعث گر بیان را بدست غیر دادن بوحشی سیرتان آدمی روی نهادن کوش بر قول بداندیش بهر دم شان کردن گیسوان را بغیر یاد آمدن چون کوه ز آواز نمایان سحیح چیدن بساعد قبای شهرت بدنامی آخر زدوش پارسایان شرمایس برو بگذار تا گردد شکفته</p>	<p>بهر چنان رسیدن رایچه باعث ز مادام کشیدن رایچه باعث بالفت آرمیدن رایچه باعث لصیقت ناشنیدن رایچه باعث مدام آئیده را دیدن رایچه باعث جوگاه از جا بریدن رایچه باعث نهان قلبیان کشیدن رایچه باعث لقه خود بریدن رایچه باعث لصعد شوخی دریدن رایچه باعث ز گلبن غنچه چیدن رایچه باعث</p>
--	--

بهر پیش بنامه باریسمان  
خط شعری دریدن رایچه باعث

ردیف احسبیم تازی

<p>چو ز پیش رود آگاهی راست گاهی کنج</p>	<p>قدم در جاوه گنجه آگاهی راست گاهی کنج</p>
---	---

<p>کلبه را چون بسزیه باد گاهی راست گاهی کج که ماند دام را صیاد گاهی راست گاهی کج گره از زلف خود بکشد گاهی راست گاهی کج قلم در پنجه ببرد گاهی راست گاهی کج اگر شیخ امر و خوار آورد گاهی راست گاهی کج</p>	<p>و در جانب قبله نشاند ظاهر برای شستی و شویه بهر سوزن را انداختن بوی جبهه کی باشد تغافل میکند در دوا و دل زان بپایست نخاطر چون رساند قامت و ابروی او گردد کدام ایامی ابروی کشیده قاضی دیده</p>
<p>بسان سایه شد و ببال زلف کاش شغری ز بادول براده افتاده گاهی راست گاهی کج</p>	
<p>سوزن را حکیم گاهش جان چه علاج عمر یافت که گویم خفتان را چه علاج خبر می در دیر با ده کشتن را چه علاج بزرگست شدن از ماه کتان را چه علاج ضرب خنجر چه کند زخم زبان را چه علاج اگر تو شوال شکاری رمضان را چه علاج</p>	<p>اشک خنجرین آید عیان و در تپان چه علاج از یلبان زمان رنگ دادا نگرفت جامی از باوه لبالب کن و افشانده خوان اگر چه پیوسته بریدن ز خود آسان باشد این زند بر تن آید بر گنجان سوست شام افطار توان کرد بی مشکل نیست</p>
<p>اگر چه حکیم بسر بار ملامت شغری ناگهان با خنق تاب و توان چه علاج</p>	
<p>سیرم ز جان نهمت دنیا چه احتیاج لب تشنه مرده ایم چه بریا چه احتیاج فهم سخن جو نیست دهانا چه احتیاج دیوانه را بوسعت صحرا چه احتیاج مار او کلبه اغزو مینا چه احتیاج از دست هر چه هست مینا چه احتیاج</p>	<p>بستم نظر سیر و تماشا چه احتیاج ناکامی دادم ز امید یا برید رخ تا فتم ز عقل که از ترک عشق گفت آسوده ایم خانه زنجیر تا پیاست دل تا لب چرست ز تلخ آب زهر چهر تاب و توان و پوش لبانت چه میری</p>

ای در جهان شعری میکند طلبدار خود میدرد بپایه تقاضا چه احتیاج	
روایف انجیم الفارسی	
دنیا همه تیغ است و آزان حاصل تیغ نقشی جو جابیم زده بر ورق آب می بین ز غریب همه اوضاع جهان تیغ و بنا به دو پیا و غزل خوانی مجنون یاب پیشه کند گردن غزودی شالیت این هنر سلوکی که بهم خلق چهار است	جام زرنجی در مشکول گدا تیغ چون باز شود و دو گره بسته تیغ شنور خوشی که همه صوت و صدا تیغ محل کشی لیلی و اواز در تیغ از ابل زمان دعوی تسلیم صدا تیغ از لیسۀ مخلوق بجا خوف خدا تیغ
برستی سو بوم و کان چیده شعری آوازه دانشوری و فکر و صایح	
ز گش حال دل زارینیرسد تیغ از پریانی دل گیسوی او تیغ است خنده بر لب قلیح باوه لبالب و روت خط سبزش بر لم ریشۀ سودا پیچید سر و قدش بچمن تازه ز آزاده روی ساخته حیرت غم فارغ از گفت و شنود	هست بیمار و ز بیمارینیرسد تیغ لعلش از چشم گهر بارینیرسد تیغ سبب کزیه سرشارینیرسد تیغ زخم از مرهم زنگارینیرسد تیغ خبر مرغ گرفتارینیرسد تیغ کسی از صورت دیوارینیرسد تیغ
گر بود لطف و گرفت بر تن برضا شعری از اندک و بسیارینیرسد تیغ	
ای دل چو نقطه در طلب آنهن تیغ آشفته گره نکشاید ز کار تو تیغ	حاصل چه میکنی بجز از گم شدن تیغ چندین بفرزلف شکن در شکن تیغ

تکلیف را حدی است قیامی تو بتو ماند و مرغ باخته بوی گاکلیم یوسف با سنون سخن در لباس گفت بیرون زانجن شود هر سوره می برد	چون کرم پیله اینهمه برخویشین تیغ باد صبا بنافه چین و ختن تیغ ای باد مصر تن زن و در پرین تیغ ماند و دد شمع بگرد لکن تیغ
--	---

شعری کاشی بال بونیکه جهان  
بر پای سنی رشته حب الوطن تیغ

### ردیف الحاد الهمس

از قوس ابرویش چون نهی کشیم طرح توحید مشربیم نه چون واعظ از فساد همت شود براق بمعراج استبداد برجسته مصرعی بر ساییم در ضمیر از پرده های دیده بعشر که خیال بازی کشیم پیش بسر مشقی نیاز چون نقش زدیم در چین کیچی بود در سوزن بوصف سرفندی تا شود کلام الماس نوک خانه فکر آوریم پیش روشن کنیم معنی پیچیده ز خال	بنی بلند طبع گزینی کنیم طرح کفری کنیم وضع چو دینی کنیم طرح هر دم ز فکر عرش برینی کنیم طرح سروی فراز خانه زینی کنیم طرح فرشی برای بزم نشینی کنیم طرح عجز از غرور آئینه بینی کنیم طرح لطفی ز رنگ چین جینی کنیم طرح بحری روان ز چشم بینی کنیم طرح نامی بدل چو نقش گینی کنیم طرح تاکی سواد نافه چینی کنیم طرح
--	--

شعری برای زینت کوش مستحور  
نظمی چو عقد در نشینی کنیم طرح

ای نازه بر لب سخن تا نام صلح	از عتوه داده کرده و گسترده ام صلح
------------------------------	-----------------------------------

چین کردن کندر سبای فریب چند عبدت و ناز و پیمان تو ثبات غوی تو کف از قبضه کین برداشته از سر نشمار جفای تو یک نفس خلوای آگشتی تو بید و فتنه نیست به چون رقیب قسمت ماییت الثفات منزله از تلون طبعی نمی شود	صیدی و گرسوای من آور بلام صلح بد نام پیش ازین نتوان کرد بلام صلح شب خجسته با چه بپی در بلام صلح خور و نیم از کف دو صد بار جام صلح دست نزع میسرت خود را بلام صلح مار است بس عتاب تو قائم مقام صلح آغاز صبح بیگ از انجام شام صلح
---	--

شعری عواس باخته از هجوم شوق  
او بر سوز نعل و تو در اتمام صلح

### روایف النجار العجمی

رسید فصل بهاران و شد گلستان سرخ زالله زار نماید بد اسن کسار بیاد لعل لب او دلم چو لاله شکفت چنان بیاد نگارین کفش بگریم خون کندر و می شهیدان او دم مردن بود کلبه تارم فروغ دل ظاهر	زگر مخوفی می گشت روی سستان سرخ چو روز خشر کفن برتن شهیدان سرخ بود ز معنی رنگین رخ سخندان سرخ که گشت آنچه فرنگان چو شلخ سر جان سرخ چو میوه جود رخ کو که دلستان سرخ که چشم شیر غلبه شب از نیتان سرخ
--	--

از رشک معنی رنگین که ز در فم شعری  
عجب که سبب کند چه در صفایان سرخ

ای داوه هر دم از لب یگون خطاب رخ کیفیت می و مزه نقل میسد به	کرده سوال بوسه ترش از جواب تلخ شیرینی تبسم تو با عتاب تلخ
--	--

از آتش فراق دلم سوخت حاضر است از شیریه حیات لذت برد گرد عیش شهاب در غم پیری زیاد رفت کشم ز ناگواری وضع زمانه تنگ	گر خاطر تو میل نماید کباب تلخ مارا بیاو آن لب نوشین شراب تلخ ای خوش فسانه گشت فراغت خواب تلخ ساقی ز شیشه ریز بباغ گلاب تلخ
---	---

شعری ز زرت چویت زشتا شتو چو گفت  
کردم بد و بد تلخ قناعت باب تلخ

مرد بجلوه گریار من صبا گستاخ سنگ شک مرا سوده شد جگر هم سیاه کرد جهان را بچشم ما که شده اگر تو پیشته دل را شکستم نیت تو خود با منیه روداده چه میگوئی گناه گارم و جودی گریز گاه هم نیت	مسای دست بان نف شک گستاخ که بوسه بر لب پایش زده خنک تلخ بهنر بانی خنکانش تو تیا گستاخ برسم آنکه گوشت رسد صد گستاخ که در مقابل من شده چرا گستاخ ز فرط حلم کریم است این گدا گستاخ
---	--

بعض حال ز شعری نیست لون برنجید  
بود بلبنت بیگانه آتش ناگستاخ

### روایف الدال المسمیه

عید شد گردش پیاپی مبارک باشد گل شکفت لب بلبل بترنم زیباست از پریشانی بویاد و بد خاطر جمع گلزار خان سرباز از همه منتظر اند رونق افزائی باز از همایون بادا	غمره ز گسسته نماند مبارک باشد شع افروخت پروانه مبارک باشد جلاوه آینه باشان مبارک باشد شوخی بزم پریشان مبارک باشد صدر آرائی کاشانه مبارک باشد
--	--



<p>پیری و عیش جوانان مبارک باشد جام با نوحه صد دانه مبارک باشد سخن عیش در افسانه مبارک باشد</p>	<p>باد و در شیب بر نشاء ایام شباب زندگی و زبهر بهم تازه نمودی و ازو یاد هر دم که توان کرد بخت نیکوست</p>
<p>مخل ایام تو امسال و بعد بار مراد مژده شعری و یوان مبارک باشد</p>	
<p>ز معشوقه اش خانه آباد باشد گر از تخم آدم پریزاد باشد ولی کوبنها می شود باشد نظر کرده لطف صیاد باشد بگوشت اگر راه فریاد باشد چو آینه گردل ز فولاد باشد</p>	<p>کسی را که بخت خدا داد باشد تو باشی و جز تو نباشد بدینا نه بیند غمی هرگز از نشاء دمانی نکار یکم محکم ترش بسته یابی توان ناله را زین نکوتر سرودن نکود و ز تیر نگاه تو پار ه ....</p>
<p>رسد آب بر رویم از دجله شعری گرامداد از شاه بغداد باشد</p>	
<p>صبا و لفریب است بویتو باشد بهر سوکنم سجده سویتو باشد چو آینه کرد بر ویتو باشد بهر جا که مذکور رویتو باشد اگر زندگانی بویتو باشد شبی که درازی چو مویتو باشد لقب آن نازت بکویتو باشد بهر جا روم مائی و هویتو باشد</p>	<p>چمن خلد زیب است رویتو باشد بکعبه درون چند محراب جویم ندجیرت نیاید فراهم دو چشم بسا شام که صبح کرد و هویدا چه پاک است از مردن بر زمانه سبز شمع و سوزی از کس ندارم اگر نیست لائق بکیویتو دل ولی نیست که زحم تو نیست خسته</p>

<p>بیمانه خود را گندی تو شعری بنازم اگر غم سبوتیو باشد</p>	
<p>دل پیش تیغ او جگری داشتی چه شد ای عقل ساز راه کن اینیک سیدیار پیر این وجود نسا زی قبا چرا تا نیکیت بسر زسد همچو زلف یار آگه ز سوز سینه عاشق نمیشود ورداوی مجتحم افتاده تلخ کلام</p>	<p>وز دواهای غم پیری داشتی چه شد ماند صبر هفتی داشتی چه شد ای گل چو باد پرده دری داشتی چه شد ای شام غم تو هم سحری داشتی چه شد ای مرغ ناله بال و پری داشتی چه شد نخل امید من ثمری داشتی چه شد</p>
<p>وز خنکسال غم رگ بر می ماند تر شعری تو نیز مستقیم تری داشتی چه شد</p>	
<p>این گفتگو که با تو ز ما شد بجا نشد منت پذیر چشم من از تو تیا نشد چشش سفید گشت و نصیب همان شد کاری شد از زمانه که بر در عا نشد تا داشت من نفس سرم این مو نشد از بیشک چه شد که ازین بوریان شد یک عقده ام بناخن تدبیر او نشد</p>	<p>راه نشسته از چه پریم تو داشتی خاکد تو باد صبا که در رخ و اشت ور راه انتظار نشست استخوان من گفتم رسم بومل تو یا جان و هم بهجر بستم ز عین دیده دری قبه چون خبا شیرین نمود کام قناعت بهر زمان چون گلبنی که غنچه کشد آخر خزان</p>
<p>دو مراد او ز دشنام تلخ خویش شعری عبت نشد که رهن دعا نشد</p>	
<p>آفتاب از ابریم پیش رخسار اویش بود بنده آنسو گلگون پوست نهرین و خوش بود</p>	<p>آتش سن تودی ز تاب می در جوش بود سرو هم از طوق قمری حلقه و گردن بود</p>

<p>ترک چشمت از چه حیرانم کمان بروشن بود کامل برست حیرانم چرا بهدوش بود در شب تا بر فراقت شمع هم خاموش بود در کشتا کشتهای ناز طفل بازی کوش بود</p>	<p>صید را دام تغافل پای رم کردن بست لاف هپسائی بنوده سرور با باقد تو نیت چشم مهر بانی در سینه بختی ز کس که هف اگر گوی بود این دل بیدان نیاز</p>
<p>ای در بختا شنیدم ز بطوریا گوش بود پنج برگ فشار شعری گوش سخی از غور</p>	
<p>میت غنی در میان نقدی بسود امید بند بر سر چرخ بیرو مروان جامید منهد طعنه بر بیلیا قتیهای ز لیجا مید بند دانه بخت بمرغ رشته پریا مید بند جان بکمر کوشش نخشتم شهلا مید بند گر نه امروز تا میسر گشت فردا مید بند</p>	<p>عاشقان دل را بان زلف چلیا مید بند هر سیه کاری که از باو که نیتش دو ناست مهر روی یوسفی نادیده خفا نشان از نظر شد حال ناپیدا چو دل زلف ماند می پرستان در دم رفتن می دایغ نماند طالب دیدار باش و خاطر خود نشاوار</p>
<p>گر چنین شعری غزل خواند بیاو چشم یار شوخ چنان چون غزالان سرخرا مید بند</p>	
<p>در امید بعد قفل آه نین بستند که خامه مره صور تکران چین بستند ز خون خلق بر آن پای نازنین بستند ز ابروان چه بلای طاق غنیرین بستند بجوهر چار طاق حسن آتشین بستند کشاده دست سجا چشم عیب برین بستند بروی خود و زعفرین و آفرین بستند</p>	<p>بتان موی میان تا که بکین بستند مکر ز نقش کعب پائین کشند نگار ز بسته اند خنای که تهمت ز بکین چو طرح ز نظر چشمت ز سر نه ریخته اند کسان که چاره عاشق نموده اند از بند سهرورد که بکینیکه در همه اظهار خوش آنگزده که جا کرده کج خوردندی</p>

<p>کشاده پای توکل خوش آن شکسته دل          بنیرند فضولان بزم یکدیگر نگی          بقید لذت دنیا قناده ناله اهلان</p>	<p>که دست سخی ز بر بجز استین بستند          بیای خوش عیث بند کفر و دین بستند          چنانکه پای مگس را ز انگبین بستند</p>
<p>درخت خانه شعری بر آن نمر افشاند          اگر چه اهل زمان طح این زمین بستند</p>	
<p>ولهائیک ز پسته خندان تو یابند          سامان بهار چستان تجمل          با کوبه ات افسر شاهان فلک قدر          آنانکه شب قدر شناسد ز رفت          جان باخته کان تا مهر سودا تیو دارند          از چاه ز خندان تو کر پره کشانید</p>	<p>جانها شکر از لعل خندان تو یابند          و رسایه شمشاد خرامان تو یابند          چون خاک بریزم یحسان تو یابند          فیض سحر از چاک گریبان تو یابند          دل در گره کاکل بیچان تو یابند          صد یوسف گم گشته بزمند استیابند</p>
<p>تا حشر بکاوند اگر سینه شعری          پرسوشش الماس تر گشتو یابند</p>	
<p>خوش رنگابان که ره صبر میخانه زدند          حن بی عشق محال است که روی افروزد          زلف دل بر چه رسم است که سودا زده کن          گشت در بویه چون نابود عیارش ز کجاست          دل عشاق ز خالی تو بگیسو افتاد          ترک زرین کمران نکبت را نازم</p>	<p>رنجیت تا خون مرا غمزه به پیمان زدند          شمع را کل بسوزد بهمت پروانه زدند          دست در کاکل مشکین تو چون شانه زدند          سیه شمع چرا بر چه پروانه زدند          غافل از دام شدند بد بیدانه زدند          که چنان بر صف شرکان تو مردانه زدند</p>
<p>برده بیدار دلان بهره ز حکمت شعری          خوابناکان جهالت در افسانه زدند</p>	

دلدار من چو جان شد و جسم هزار ماند در موج خیز بحر فنا بود و در وصل دامن کشید از من و شد تند چون نسیم نشد دور شادمانی و وقت نداشت دستگی بلاست که در کعبه اشتم بگسته دامن صدره و صیبا و سعی بن	گوهر نماند و تارسی آزان یادگار ماند جان در میان آمد و تن بر کنار ماند دستی ز کار رفته چو برگ چنار ماند از سر پرید نشاء باقی خمار ماند سجاده این روا که ز می داغدار ماند و بنال صید آهوی مردم شکار ماند
---	---

عرض سلام آید باشد قبول

شعری بدل چه شکوایم از نوک خارا

شده جوانی ریخت بی شکست خم ساقی نماند ز روشد رخسار و لاغر گشت تن افروبی قاست خم پیاپی سهم خویش قوسی از فلک ز ناک خور و آینه و شد منصف روی آفر کندی اولام اقدام از روش چون باز داشت وید شد بی آب رخ بی تاب از سرفراز بی عصا بر خاستن از جا بود امر محال ز بد تشاک اضطرابی شد ریاضت آموزگار خوف پادشاه غل ناچار صدق آموز شد آه در غصه می که پر تو دم بعد خون جگر	چون کسی باقی باقی باز چون کسی باقی نماند کلرخی نسرين سرینش نترن ساقی نماند گشت چنین خفت چنین برابر و ان طایقی نماند در چنین تانده گی در سینه بر آتی نماند مشق مشی از دست رفت و شوق مشتاقی نماند خشم ترک رنگ و سی چشم چاقی نماند ترکت زیبای قلم ساقی و نتراتی نماند مستی و بی باکی و زدی شل ساقی نماند نکر سکاری و شتیادی و زرقاتی نماند فدایی و سستی و سنگینی و چاقی نماند
--	---

از قلم شعری نیز در نکته جز راستی

بی ناک شد شعر چون بختون اغواقی نماند

جگر ما کباب را ماند

لعل ساقی شرب را ماند

<p>پنجه آفتاب را ماند نقطه آفتاب را ماند جام قسمت جباب را ماند نثار عشق خواب را ماند و هر فرد حساب را ماند</p>	<p>دکفش عکس ساغر بلور خال ما بین بیت ابرویش خالی و داجگون فاده بجر فارسغ از فکر این و آن دارد هر چه جمع است خرج میکند</p>
<p>چون شود و اجماع فیض دهد دل شعری کتاب را ماند</p>	
<p>در خانه که دور بود و دیده تر شود که سر سری نوشت بدین ناز مهر شود لیقوب دارد دیده بکار سپهر شود رویت ایچو چه کجا از نظر شود بر کیش ناوکت اگر از دل بدر شود چون شد حجاب پرده نشین پرده شود</p>	<p>کریم چو خط عارض تو در نظر شود ناهم تو از زباده سری بی ادب قلم ترسم که طفل اشک کند چشم من بپند از سنگ نقش صورت شیرین شود با چه ست ایچ تو گر باننش سریت رویت بی نقاب و فرد ریخت آب چشم</p>
<p>اول است وصل شعری لب شکسته خیر بجز نگذاشت رشک اینک چشم خبر شود</p>	
<p>زیر ابر این مدتا بان بنظر می آید مژه ام پنجه مرجان بنظر می آید خوب زین آب چراغان بنظر می آید لیک چون لاله نمایان بنظر می آید نخچه او گل خندان بنظر می آید چشم حیرت زده قربان بنظر می آید</p>	<p>رویت از زلف پریشان بنظر می آید تا نگارین کف تو عکس چشم انداخت عکس رخسار تو دویده چه خوش می نماید گرچه پنهان بدلم داغ سوید او را است عقده از کار امید است کشاید امروز عید وصل است چون آدل تم جبر</p>

نیمه کشته رسا شعری از اقبال خون تا به امانت گردان بنطری آید	
فصل نرانه وقت طرب دور با ده بود بسته بود ساقی شمع استاده بود بر نام جامه قهر و دست قبا ده بود استاده بود راست کلک کج نهاده بود همچون در بهشت جنبش کشاده بود کام و بان تلخ من از بوسه داده بود	اشب که بر سیم گل در معشوق ساده بود چون چشم یار بود بگردش شرباب شانه بی چشم بیک جوی بهانه داشت ذوق نگه ز خویشتم بر در آلوده یار هر چند بسته بند قبا تنگ بر بدن زان چاشنی هنوز گریه ام پرست
شعری که بر سواد و بیاض جهان گذشت هر جا که بود طالب خسار ساده بود	
در گریه چشم من شمار ستاده بود چشم ایستاده در ره عمر و باره بود بر حال زار دل جگر مپاره پاره بود چشم تو در ادای نماز انشاده بود تا بود کیشخ در گرو استخاره بود تا دست سحر من بگردان چاره بود	وی شکوه فراق تو ام بشماره بود رفتی ز بزم آمدنت بود مدعا دیدم جوشانه کرده گره از زلف تو غافل شد از جواب سلام نیاز ما نگذاشت سچاشن که کشد جام می برف ی بویاس دست و گردان ز چار سو
شعری ز ناله خار به پیراهنم فکند ای سخت جان دل تو که سنگواره بود	
پریشان ساختی کیسول جمع از بیانش که شد هر ذره پیکر چون در میان کشد ز چاه آمد برون یوسف این کاروان کشد	کشادی در تیکسای زبانه تا توان کشد نشانی از دانهت یافتم در خنده حیرانم ز اینجا ممتی باید که جوید از دل خویشش

چو بار خاطر گل مشت خن شد دفع اولی تر نمارم دل بآن بخت که هر چیز اندان گنجد دم یاری بهیروز دشمنم از علت دولت	ز بلبل کشتان ندم که او با آشیان گشت چو پیداکشت عشق تو خیال من و آن گشت خلیقم شد خلل چون حرف علت از لیس گشت
---	--

ز هر جنبی که بخواهد دولت شعری شود ممکن مگر نقد و فکر کسبیه اهل جهان گشت
--

بیا شوق یار با کبطر بهم پیوسته میباید قبول داغ سودای بخت من نیت بفرقی و میلیدن تعلق کر بوی کعبه و آری ز آب روی خود را آسمانی دان حبابی ز پر مغزی شوی تا بنهر در برم شکوفه خان توان بر جیم نبوشتن و مصرع کرنی مودت	از بی ام بلبل رسته بگلسته میباید سر ناموس از سنگ طاعت خسته میباید نخست از خار هستی ز دست دارسته میباید بروی غیر ناداری نفس دیبسته میباید ولی چون پسته از سنگ شفت خسته میباید چو از روی تیان با یکدیگر پیوسته میباید
--	--

بوصف بروش بی اگر انشا کند شعری بسان ماه نو هر مصرعش بر جسته میباید
---

طوبی چو بخت لعل شکر بار ندارد هر جا ست ز لیا نشی دل تو دواست از باد صبا غنچه خاش بدین خود بارد تپوای غنچه دمان چه دوشد گل چشم تو اگر خال دلم پاسخ نرسید وامیشه اگر کرد تو میگفت بیکبار	سرو است چو قد تو در رفتار ندارد یوسف بزمان تو خردار ندارد با لعل لب طاعت گفتار ندارد در پیش قدت سر بهی بار ندارد بیار سر پر کشش بیمار ندارد سرشته دلم طالع دستار ندارد
---	---

بی برگی شعری سیه روز چو کدیم در خانه چراغی بشب تار ندارد
---



صفحه سادو رخصت تماشادارد خویش را دل ز زرخندان تو در چاه انداخت موی افروخته اش از ته سوبایدید بجز فروخت سپیدی بماند بیاید در دم رقص شود با ماه مهتاب رخش کفر و دین با هم آمیخته باید زام تخته داکو ز دکان بریاد اعط شهر بنی شیخ که چون شوشه قبر است بلند	آب و تاب گل بنجار تماشا دارد مستی از مردم سبب تماشادارد تابش برق و شب تار تماشا دارد خال بر چهره گلزار تماشا دارد جلوه دامن و لاری تماشا دارد رشته سبزه ز تار تماشا دارد آتش گرمی بازار تماشا دارد ورقه گنبد دستار تماشا دارد
--	--

لوطی طبع تو آینه سادو رخصت  
شعری این شیوه اشعار تماشا دارد

بهر جا بگذرم دیدار خود بر من عیان دارد سخن در بزم حیرت لال میگردد نیداند نصر نهایی انسان در گنج بکار حق کنند و شام او کار و عای عیسی بهم قیای آل او اندر لباس اهلها میبازد چو آن رشته که در گوهر شود از دیده ناپدید	خدا از چشم بد آن روی نیکو نهان دارد که در هر نکته خاموشی چه تقریر و بیان دارد کجا شمشیر بر جبهت شگب فسان دارد به پیش لعل جان بخشش لب عیسی چه جانا دارد اگر چون دست خون آلوده قتل ما نهان دارد که نبرد مرصع گوشت آن سوئی میان دارد
--	--

سپه ای طبع را بر خود مگردان نه حرف شعری  
گاستان رضا هر دم بهار بهار بخیزان دارد

سحر شکم گردن میان مایه سیلاب میگردد بیاد شوخیش هر دم کدل تنیای میگردد غبار آه خون آلوده ام از بس هوا میگردد	بهر جا حلقه در حلقه گرداب میگردد ز ترکان انکسایم بر زمین میایم میگردد پرواز بام من زانمی اگر سر خراب میگردد
---	---

<p>که در هر گوشه ویرانه ام سیمای تیر میگرد          بخشیم چشمه چو آن ز صسرت آب میگرد          لبان مرگم دیده گردا بس میگرد</p>	<p>ز آبادی نمی یابد نشانی بزرده میگرد          نمایان شد چو خط کمان لعل نو شینش          ز ما ساحل چه میسری بیابین کشتی مار</p>
<p>ز حیرت دیده بیدار مانده عری بهیم ناید          درین منظر خیال او بجای خواب میگرد</p>	
<p>ز زلفی شمره چون خامه تصویر میگرد          ز تاثیر محبت خون بستان شیر میگرد          چو شش استنابا حلقه ز یگانه میگرد          سه شب که ام در کعبه زنجیر میگرد          نگاه سه سه سایش نفع تقریر میگرد          چو شرکان بر گوی من دم شمشیر میگرد</p>	<p>ز رخسارش چو اشکم مایه تصویر میگرد          تکلف چون رود عاشق شه در دران          دلم خواب چو شرکان تیرا بر دیده نشانند          اگر پایم ز سرگردانی دشت چون ناز          با فسون سخن خواهم بخشش بمریان کنم          ز آب تیغ ادا حلقه خشک من نگردد</p>
<p>غور در حسن نگارند گاهی جانب نهی          نداده حرمت پیران جوان تاب میگرد</p>	
<p>بوی گل در چمن میبگنجد          در زمین وز من نمیبگنجد          معنی اندر سخن نمیبگنجد          راز در انجمن نمیبگنجد          لاله در پیر من نمیبگنجد          گشته اش در کفن نمیبگنجد          این سخن در وطن نمیبگنجد          در عقیق بین نمیبگنجد</p>	<p>عشق در جان من نمیبگنجد          جلوه حسن عالمی وار د          دل شناسای رمز خاموشی است          خلوت از پیشتن همیباید          یافت با داغ سینه ام تشبیه          در جهان زیت تابعداری          ملک غربت مکان از اوست          نام رحن بزرگرفت جهان</p>

<p>ز آنکه از قرن نینگبند در خا و ختن نینگبند</p>	<p>هست در قران ادب قسین نفس نافه را جهان تنگست</p>
	<p>شعری آنجا که یار دوست بود سخنی ما و من نینگبند</p>
<p>ز نیم گرم بر در بیلا قتی جانانه میربند فرزد شمع دان بتیابی پروانه میربند اگر همان فضولی کرد صاحبخانه میربند سبک خوابیت ناز و که از افسانه میربند بلی بیدچی ز آشتنا بیگانه میربند ز نا فهمید غم ناصح چه بیدروانه میربند</p>	<p>کنم ضبط قنار هرگز دل یزدانه میربند و مانع من نازک عشق بی پروا چون غبار نمنا درو گم گسختن پای شوق نگذارد بدر و دل لب اطهار نتوان شکار کردن گهی قتل از جنون گرسنگوه بجا کند شون مرا گوش از صدای سازه و نی خالی نیباشد</p>
	<p>از دریا نوشی او بخت ساقی تا بجا ماند کرد در میخانه شعری از خم و پیانه میربند</p>
<p>گل خورشید را بر گوشه و ستامی بند در امید عاشق را بصد سمار می بندد ز شرکان سیاه آهوی تا تاری می بندد خدا میکرد و وجیت بدست یار می بندد غبار خاطر آید و در میان دیوار می بندد شود خون در جگر چون آینه های نامی بندد گل بادام حشمتی بر کش دو بار می بندد که هر یک دانه آن بر کمر نامی بندد تو چون در گفتن آهی اول لب گفتاری بندد</p>	<p>نگار شوق من تا چیره ز تاری می بندد برون می آید و بند قبا را چیت ترساند مصور بهر طرح چشم مستش خانه مو را دل خون گشته عاشق چه رنگین شیری دوا بان آئینه روگر منهنس یکدم شوم ناگه ز بس فسرده گی گری لب جانان کشم آهی بوضع بهو فایهائی ز نگار رنگین گلشن بشبیخ سیاهانی عبث مغرور شد زاهد دخاها دارد از خاموشی تو همچونی شعری</p>

آتشوخ که صبر از دل او کار بزدود بر ساحل دریای کند از شعبده بازی زان ترک کله باز چه دورست که ناگاه چون چشم سنجکوش بجا دوری آید بر دشت حقن گرگزرد جلوه نازش از شوخی او جان بزد مطرب عاشق افروخته رویت ز بان آشته آید زان خانه بر انداز بدونیک چه پیری فیض نفسش در تن افسرده و به جان چون کشته شود عاشق چو ریکیار	زندیت که از آئینه زنگار بزدود تاب از صدف آب از در شهوار بزدود از فرق فلک چیده ز تار بزدود اقصون از لب ساحر طرار بزدود انداز رم آهوی تا تار بزدود کاد آدوف و ز منزه تار بزدود رنگ از گل و تیزی ز سر خار بزدود کز دیر و حرم سبزه ز تار بزدود آرام دل از صورت دیوار بزدود جان بختد در خسار پیر و ار بزدود
---	---

شعری دل و دین و خرد و جنبه بدار  
شمار مباد از تو سرچار بزدود

کردی ز رخس یار بدست جبار سید کوتاه مانند پنجه سیم زدا منت از نامیر سیت که کس را نبرد شد قطره زن سحاب کرم در زمان ما شیر است هر که در درین میان مکان دستم بلند داشت و نگذاشت بر زمین	پادر رکاب بود خرد را بجا رسید دست و راز غیر به بند قبار رسید این بخت کان بسایه بال بهار رسید پژمرد گل چو خار نبشو و نمار رسید در گوشم این صدا زنی پور یار رسید منو نم از اثر که بداد و عار رسید
--	--

خرجی داشت و حل نقد و شن بسی  
شعری چو سبزه باغ لطف تو و ابرو

بیوسیم عیش ز باغم نمیرسد | می میرسد بجام و ماغم نمیرسد

<p>زخم زنده بر تنم بیدار و خنده ها شد موسم بهار ز دست و خزان پر بر زنتا و کاسه سر باز دست جز جان کنی ز کاوش فکرم نداوست تا کی فریب جلوه طافوس میخرم</p>	<p>هر چند پینه سوخت با غم نمیرسد یک میوه مراد با غم نمیرسد ساقی بدین که می با غم نمیرسد بر گنج وصل لقب سر غم نمیرسد چون بر کلوخ یای کلا غم نمیرسد</p>
---	---

شعری ز پینه دل غم نازد میشود  
اسب آستین بجر غم نمیرسد

<p>غرق چو ریو جام شراب اند کرد بگو نشانه نسا زو دلم ز زلف جدا دسته سینه این زده چار بدین بن چو راست بود طبع بجر کف ساقی خیال جلوه لب طفل شیخ من وارد چو آفتاب که تابد بیخ اگر خواهد</p>	<p>خارخانه تقوی خراب خواهد کرد که گیسو تیوبی بیخ و تاب خواهد کرد که سینه بطمی را کتاب خواهد کرد که جام باده نگون چون جباب خواهد کرد چه خون که در جگر شیخ و شاب خواهد کرد بیک نظر دل ز باد آب خواهد کرد</p>
---	--

سرخ پا شویدی چون خود شعری  
نیز بیخ اگر اصرار خواهد کرد

<p>سخن از زلف یار خواهیم کرد در خیال روز زلف او خرم بی توصیف عارضش غمها دست بختیش گلو نسایم تر شکوه خسته نگارین را سکین نقش او بدل چو بکین</p>	<p>نفسی مشکبار خواهیم کرد تا نفسی شاعر خواهیم کرد در دل تو بهار خواهیم کرد حرف بوسه و کنر خواهیم کرد چهره از خون گار خواهیم کرد خویش را نماند از خواهیم کرد</p>
--	---

ببرفت

	<p>بشمار غشش خورم شعری فکر روز و شب تا خواهم کرد</p>	
<p>خشاک مغری باجی از می نامی ترکیند مصرعی موزون بیاد قد او از بر کیند سبزه بگلگون بینا را بنان بر کیند تیره شد آینه دل فکر و دشت نگر کیند نامم خود داشت پیش آن نکو محضر کیند گر سخن گویند از حق و از راسخ کیند دلیبران آخر که گفت اندیشه محشر کیند از لب شیرین بان نی پر از شکر کیند</p>	<p>روز ابر است ایحریان با ده و در کیند رفت اگر چه طویل زلف از یاد شما شعله بهر منع شایه بازی آید است سنگ زنگ کلفت نیز دایر با ده و عشرت فرا خط بر آوردست روش تیریل عاشقان و اوقیان بر دغای خلق باید و دم زدن ما به تیغ غم و خون شیر را بخشیده ایم و خنجر ز تلخ میگردد سر یغان کیدی</p>	
	<p>در مقام نازده شد استهک شعری غمیز مطربان گیرید چنگ و راه دیگر کیند</p>	
<p>روی چون پیشش را نگرید راز کی بدش را نگرید سکه به پیشش را نگرید نسیبی پیشش را نگرید در تب هم و پیشش را نگرید در تپه چاه پیشش را نگرید</p>	<p>روی همچون پیشش را نگرید رگ گل پیشش را نگرید روز پیشش را روز ما نگرید صبر را پائی به پیشش کشید غچه از فیض صبا گل کردید شمع از پرده فانوس عیان</p>	
	<p>زده بر قلب شکست شعری شعله شکست را نگرید</p>	
<p>این گاه گرم من بهم شعله جواک شد</p>		<p>ماه من در قفس اگر دمان بگرفت پاک شد</p>

<p>خال آزان همچون کلفت در دیده جلوه داد از تپ سودای عشق تو خون باده سوخت در خیال نبرد مهر بهائی تو ای برق خوی باوه نوشی شدید در محل میگون تو غلام شد چنان گرچه تو حقیقت بگذر از لعل</p>	<p>دور جام از عکس ماه رو تیو چون ماه شد بر لب غریب از خال تو بتجانه شد قطره های اشک از شرکان چکید و لاله شد خرقه زاهد از صبا چون قبا بی لاله شد یافت چون معشوق عاشق فایز از لاله شد</p>
---	---

نیتی آموز شعری را نکه در کیش نیار  
کی نفس از خوش شدن چون عطا صد ساله شد

<p>فهم چون آزان سرو بالا نویسد در بیدار قدر صفحه ساده رویان یکد لب و لعل آن جدولی خط بطور مار اندیشم دل ز آن خطانو کند ترکنازی چو آن ترک بغما لب لبش از شیریه جهان بشوید نگار را بفرمای تا نشانه از مو بلوح چین منی بیت ابرو بطعرا کشنک شرکان بفر جلو کند دفتر بد آه بنوک زبان خامه در نامه زرد در عوض با عذر های پیایی</p>	<p>برات عونت بطوبی نویسد مقر نوشت و محض نویسد بهر جان ز غنبت شش نویسد سوادیت کز مشک را نویسد لبی کشور دل سبب نویسد بلوگر لقا ب لالا نویسد بیاض رخت را چلیپا نویسد بنشانه گو تا مطلقا نویسد بنشور دل آل تمغ نویسد ز غنهای شبهای یلدا نویسد نیاز یک مجنون بیک نویسد سلامی که دامن لیذر نویسد</p>
---	--

بد نبال آن کامل قیاده شعری  
که هر لحظه شعری متقفا نویسد

<p>بهر جا که آن سه شایل نشینند          فرو میرود و در زمین از خجالت          بنامزم بامید صید یک از پا          مکن جز به تیرنگاهم نشاند          بحشمان جاد و اشارت بفرما          ترسم که در حشر دامنانت گیرد          روان کرده ام کشتی آرزو را          غبار دویی را نخواهم که یکدم</p>	<p>چنان تنه خیزد که شکل نشینند          چو خورشید با او مقابل نشینند          تسلیم دریا و قاتل نشینند          مرا آن سخن گو که در دل نشینند          که آوازه سحر بابل نشینند          غبار یک از خون بس نشینند          بجز یک در لجه ساحل نشینند          میان من و یار حایل نشینند</p>
--	---

نخیز زری خوشین خاست شعری  
 مباد که از دوست غافل نشیند

<p>دل دار سپید گو دامن از دیو هم چنید          دماغم چون رسا گرد ز جام بی نیاز یها          نگارین جلوه فرما چون شود نامزم تماشا          خریدارانه تقد جان بکف بنید چو از دهم          نیار و خشک کردن بچو نه خوشی تن نه اید          تبارون همسری دار و تاسا خواجه و دولت</p>	<p>کل رنم صمد از صفی حال صنم چنید          ز نقش پای موری شوکت و بیم هم چنید          که گلهای خندانیش ز نقش قدم چنید          متاع روی دست نامرادی هم چنید          چو ابر موده از دامان اگر بر خطم چنید          ز پشت ماهی زیر زمین خواهد درم چنید</p>
---	---

مبارکباد سیر گلشن عشق تو شعری  
 که صد دامن گل مطلب بر خاستم چنید

<p>بکیش عشق واجب خم مرتسیم گردن شد          چراغ مهر که سوزد منیرند آتش ترویکان          که دارد حاصل از دست جنون میان دامن</p>	<p>مرا تاقی ز بنجیر جنون ثابت بگردن شد          مرا این نکته از پروانه دانه شمع روشن شد          در بنجیر زاشکم دانه ز بنجیر خرمن شد</p>
---	--



الف دایم قنای شد ز شرفی از دل بر خمار چشم تو تاریخت می در جام ز کس را صبا از پیزی خجسته بانهایی اودم زد	نه ام و زیت چاک آتش تناسی خوشی شد ز کیفیت لب لب غم دیوار گلشن شد بقصر رخوشی گفتگو آموز سوسن شد
---	--

بنابند نور خورشید جمال دیگر روزی اکه دو آه شمع می تو تپای چشم روزن شد	سنگسار از چرخ سنگین بلبل دیوانه کند گوشه گیر بهای من در پرده دارد شهرتی چون جامم در گدازد و در بهای زنده گی پهلوی راحت زخم پست بر آسوده گی خنده لب چون جام می می مانده ام ساقی مگر بسکه با هر کافر سنگین بی دارم سری بال پروازم اگر صبار سنگین بی است شهرت نصرت کی گناهیم را در خور است
--	--

بر خواهم تاز صایب اند شمع می برندارد سوز بالین هر که بیدارم کند	
--	--

چشم تو یک غمزه پریشان نظرم کرد گفتم ز پریشانی سوخته شوم جمع که بر در تنهایی و که بر در مسجد آبی نمک میدم زوصال تو که گردون سر گرم نهان بودم چون هیچ و راند پرواز من از کنگره غمزه گشتی	نمک زلف تو زخمه بچشمم کرد سم شفتگی زلف تو شفته ترم کرد اندیشه دهل تو چهار بدرم کرد شیر تازنده بخون جگرم کرد خاموش بیکدم چو چرخ سحرم کرد سوز غم بجز آفتاب و پرسم کرد
---	--

<p>شعری پنجم آب اشک ترا آورد گلزار سخن تازه ز آب گهرم کرد</p>	
<p>دم ترا بدای ناز کان اثر نبود نسیم از تو نگردد و نیزم عطر فروش بقتضای کشتناسی آتش بر دل بکوچه طرف ز چشم کشاده بر بندد کسی که میل ندارد بحسن صورت صفت امور حسن که هر ذره بآن گویاست</p>	<p>بسان ناله ز خویش اگر گذر نبود گر آید و تیو چون گل ز چشم تر نبود که میل طبع بنا دیده آفتاب نبود کسی چون ز کس اگر صاحب نظر نبود بشر بود دلی این تخم بوابش تر نبود دیان شنو که ازان گوش را خبر نبود</p>
<p>دلم ز غصه خور و خون عاقبت شعری درفس بکشتانید و بال و پر نبود</p>	
<p>چشمم محمور که یارب دوش مست ناز بود شدم آموزد دل من شربت آب و خون انتقام یک کاشا از مردم باز داشت ریخت بال و پرهای گرباشد گوشتش گوشتالم نفوس استاده چون ملبور دار هر که ادر دیده جادو ام چو طفل اشک غشیش</p>	<p>پیکان دل پایمال شوخی انداز بود سایه ترکان آهونیکل شهباز بود رنجیم صد بجز اشک ز نیم چینی باز بود میله پیدم در نفس تا قوت پرواز بود تا بر قانون کشیدم اندکی ناساز بود چون قدم بیرون نهاد از خانه ام غماز بود</p>
<p>جلوه دلدار میجو ابد مرا شعری حریف باز ماندم خود و گرنه در بر دیم باز بود</p>	
<p>میردم از خود چو آن رفتار یادم میدید گر غنیمت سنبل تر بر گل منجم از نسیم پیش ویش زار می ناکم گران در و درون</p>	<p>لال میگردم کز آن گفتار یادم میدید پیچ و تاب طره دلدار یادم میدید خوشتن صورت دیوار یادم میدید</p>

<p>چون کنم زان لعل گوهر بار یادم سپید          که خیال آغوشه پر کار یادم سپید          صبح چون آن چهره گلنار یادم سپید</p>	<p>اشک چون یزم ز شرکان یادم سپید          از سرشک لعل نام پر بیاغش روی زرد          جیب دانا ز خون دل شفق کون میکنم</p>
<p>بر کجای آینه شعری طوطی آید در سخن          پیش رویش خواندن آتش یادم سپید</p>	
<p>ریشک گلشن شد زلم رویتو ام آید بیاد          از لب چیم چین گیسویتو ام آید بیاد          از سواد خال برویتو ام آید بیاد          از عرق افشانی رویتو ام آید بیاد          از شر انگیزی خویتو ام آید بیاد          از دل آواره در کویتو ام آید بیاد</p>	<p>خط بر پرورش صبا برویتو ام آید بیاد          کاروانی آمد از سوی ختن پزیرا خبر بار          منهد و نمی دیدم دو خجسته بند روی          سیکه پیدی شبنم از رخساره گل صمیم          برق فرس سوزناوریم لکاهی خشک سیم          چند لپی و نفس از دوری گل میطپید</p>
<p>شوخی معنون شعری برو شو شمع را کز          چشمت شمع گدازیتو ام آید بیاد</p>	
<p>در دل از گل خار جاری داشتیم نگذاشتند          از تو در خاطر غباری داشتیم نگذاشتند          بادل بریکار کاری داشتیم نگذاشتند          قصد جید و لشکاری داشتیم نگذاشتند          در میان بودم کناری داشتیم نگذاشتند          دل بدست انتظار می داشتیم نگذاشتند</p>	<p>با تو در گشتن گزاری داشتیم نگذاشتند          ابر در پایو شگاه دیده من شرمه باد          پیش رویم شکوه با میت صبر خاموشم نبود          مار و پودام تقریرات را نیکم گشت          پاخود و جی و مرا نگذاشتند از انقلاب          سپید نقد مرا تپیدم بر یکا سه کرد</p>
<p>روز میبروم شب شعری زان خضارف          دانشین لیل بهار می داشتیم نگذاشتند</p>	

<p>طاق محراب عبادت خم ابروتیو بود گردنم بسته بزنجیر و گیسوتیو بود دشت آموز غزالان رم آهوتیو بود رشته دوستی من بساگ کونیو بود شعله آباد و لم از شرر خونیو بود لعل جان بخشش شکر زینخنکونیو بود</p>	<p>یاد آن روز که طاعتک من کونیو بود یاد آن روز که از کشش جذب عشق یاد آن روز که از جنبش مژگان دراز یاد آن روز که از یادی بخت رسا یاد آن روز که آتشکده عشق از دخت یاد آن روز که بر پیشش بخوری دل</p>
<p>یاد آن روز که شعری بر جلود گشت خاک گردیده سوخته و بجوی تو بود</p>	
<p>کاشکی صبر بامی بخش عشق را دست رسامی بخش ورد داریم و دوا می بخش از اشارات شفامی بخش بومی گیسو لبصامی بخش حذب کاه صبر بامی بخش سایه بال پامی بخش وصل شامی بکدامی بخش</p>	<p>آنکه اوزاد و اوا می بخش میوه حسن گرافت و بند چیت غم یار طیب لایست چشم بهیار بقانون حیا میدید نافه ز طفلی بر باد گاه را عشق بستی آرد نقر بر سر ز کلاه تجرید دل قوی دار که جذب است</p>
<p>زنده شد دل ز دم تو شعری سخت آب بقامی بخش</p>	
<p>خاربت گلشن از شرکان بلبل افتند برخ گل سطر از رگهای سبل افتند مخل خوابی که از تار قائل افتند</p>	<p>تا قنای ناز کی بر قامت گل یافتند تا بر ناز و وصف خطا و سودای بر پیانتر کی نگاهی آشناساز و به پیان شوق</p>

<p>دام آهوی خیال ز تار کامل بافتند کاین تماش از چین موج نشاء بافتند این ترقی را به کان تنزل بافتند</p>	<p>از دماغ آشفته کان عشق رمی نمیکرد جامه سپیدی از کیفیت دار و رسا از و افتاده کی راهی بصدد عزت است</p>
<p>بره مضمون شعری کسوت لطف اظاف از رگ جان سخن پرداز آمل بافتند</p>	
<p>بستون ناله بر آورد که فرهاد آمد ای اسیر قفس مرده که صیاد آمد مغ مادر قفس بیضه فولاد آمد گزموم چو بر کوره حداد آمد غمزداش درس نگه داد که استاد آمد چو برین شیشه زبید ادبی زاد آمد</p>	<p>دست بر سر زخم در غم او یاد آمد چشم حیرت بره دوست نهادن رفت لذت بال کشائی چه شناسیم کجاست صبر با عشق نیاید که زخم میریزد چشم او بود رفائون تغافل سیاه دل بصدد پاره شد از شوخی جانان</p>
<p>مست شد شعری با دختر حافظ گفت حلقه عیش بیارائی که داد آمد</p>	
<p>از پنجه سپهری و گرامستین را بر زنند گر چهره افروز زمی آتش بخشاک زنند صید از خرم آید بدن از شوق بر خیز زنند زاهد بطاق ابرویش دیکیک ساز زنند چون بر کمر عطف قیادت جولان بر زنند پروانه پیش شمع اگر خود را با آتش زنند</p>	<p>از ناله پست است را بر روی ماه و خور زنند در پرده مستوبش شد زاهد مبتلا قرابیان عشق را بل کند چون از مرده گر غمزه را سر مید چشش بسوی خالقه شاطر بی دارم که سر بر پای او می نهد با خویش را سخته هر لحظه دور از روی</p>
<p>ساز و گریه سازها از پنجه رنج و غنا شعری که دست التجا برد اسن جیدند</p>	

<p>غنچه را لعل قوچ ز پشت بگفتار آورد          بوی سبیل را بپیم از طرف گلزار آورد          کفر زلفت چون پی نایاب دین پیچید کند          از سیمه شتی کند صوفی نمد چون ابر تر          قهقه بر حال خود اربوبی کبکات می          تنگی عیش است لازم در خیال ناز بن          گر کشاید چهره تماشای تو بر لوح خیال          باد از روی تو عکس طوطی خط ناپدید          با وجود تو گر اسیل خریداری بود          عام شد به لغات خاص قلم آشوب خلق</p>	<p>سر و عاشق تماشا سیت بر قمار آورد          دل برد از جاکه یاد از طره یار آورد          رشته تبیج را زاهد نزار آورد          چشم مست تا بگویدش جام شیرا آورد          چون بهر قیامت خرام خنده با بار آورد          بستن دل بر بیات ناله زار آورد          صورت چنین محو کرد و در پیرا آورد          ترسم این آئینه ناگه رو بزرگوار آورد          صد چو یوسف اگر مالک بهار آورد          هر که می آرد دل از کویتو بیار آورد</p>
---	---

شعری از باریک بینی لافهادار دبسی  
 غنچه خود را بگو تا نکته در کار آورد

<p>باشق بر آنک که سری داشته باشد          گردل هوس سیمیری داشته باشد          یکچند توان در قفس تنگ بسر برد          اختر شمر و چشم من از انشک دام          از نخل تدش خواه اگر کس بر شمر          با زاهد افرد لی کرم توان کرد          گوید کرده در دهن غنچه تبسم          لا غریبالم تن کاسید و جوگشت          آزرده نه شعری نشد سحر یکس تا</p>	<p>خشک لبی چشم تری داشته باشد          چون غنچه گره زلفت ز سری داشته باشد          گر جانب گلزار درسی داشته باشد          آید شب هجران سحری داشته باشد          از سوا مید شمری داشته باشد          چون دختر زگر پسری داشته باشد          گویا زو بان ش خبری داشته باشد          من تیج ندیدم کمری داشته باشد          این عیب که شاید نهی داشته باشد</p>
--	---

<p>تجلی سرزد از هر موی خسار انجمن باید          بخوابم دوش آمد نجات بیدار انجمن باید          باندک نرمی آمد ناله زار انجمن باید          بخود یک لحظه هم گذارم کار انجمن باید          بصحرای محبت که خلد غار انجمن باید          بقبریات شوم هر پیر بیار انجمن باید</p>	<p>سراپا دیده کشتم شوق دیدار انجمن باید          رخ خورشیدش بنمودم از من بدین طالع          دل سختی که بود از نسبت اما تنگ او          ز بس سرگرم شغل حیرتم فرمود عشق او          کند از فرق سر چون شمع کل فواره آتش          کند چشم تو هر دم نوش خون بلیکن چون</p>
<p>پی یکایک بوسه آید چنان نقد جان به شهی          چنان نازک تنای را خردار آید پسین باید</p>	
<p>زلف او بکشد و دستش شکست از ناز شد          هر که با او اشتنا شد از خود بیگانه شد          مست صهبای جنون زان جلوه شد          هر چه در گلزینم اشک بنم دانه شد          شمع خاکستر شین در ماتم پروانه شد          تار آغوشم برون آن گوهر بکیده شد</p>	<p>دیر تا ساطع روی آن پری دیوانه شد          رفت از انسون چشمت به شیا لان بخوا          دل که از نقوی بیانی جام سیاه می کشد          شه ناله اشک من فواره آید ساق و ساق          رفت چون عاشق ز جان زشت بجان          چون خنده جزوست خالی پر ز انفسم ماند</p>
<p>شده بادای می پرستان و کشتیت          خرقه نقوی بر شهی سوی میخانه شد</p>	
<p>جان ندایش کس بلای می آید          که تباشر در گربانک درامی آید          حرف بر جرات پابوس خامی آید          نرم خلد است اگر آن حور قاضی آید          کس نیاید بدم که به چرامی آید</p>	<p>دلبر با یاد بهد ناز و اوا می آید          لیلی امروز سرت بهت همچون دارد          شد جگر خون و تر و دم با دگر نیاز          روزگار یک چو از دیده شد انفسم          بیکسی که در فراموشی را بر یاران</p>

شاه را یاد کی از معجز گدای آید	منکه باشتم که بران خاطر از گدایم
صبر و تسلیم و توکل بودش تو نشود شعری نوسفر از ملک ضامی بد	
عاشق دشته از تاب دوان برخیزد نحبت ما که سبک خواب گران برخیزد دود آبی ز دل سوختگان برخیزد پیش پشیمند اگر با تو جوان برخیزد آه اگر سپرده ازین راز نهان برخیزد همچو فواره ز جانشک نشان برخیزد	چون تباراج دل آن آفت جان برخیزد نگه مست کند با دود بخور آن عام گر می دل کند اطهار بنیست پوشید سج من تو گرد میسر از آب حیات هوس معنی عشق مرا فراقی نیست هر که در یاد نهال قد تو رفت فرد
حیرت دیدن تو نشسته محشر دارد شعری از خاک چو ز گسنگان برخیزد	
کشادام ز پایم با سنجان صیاد که عار و از دین صید نیم جان صیاد که از پلیدن من شسته سران صیاد مرا حصار نفس گشت و پاسبان صیاد ز مرغ بسته پر کشته آشیان صیاد مرا بدین گل ساعتی بهان صیاد غم فراق بدل سهل گذران صیاد تخلی که رسد خوسم خزان صیاد	بها توانی من نیست مهربان صیاد ز بیم لاغری خود چو موی می پیچیم شک شده به نیم جان ز شرم بیانی ای عشق شدن کرد از غم آزادم رسیده چو گل ز باغ یاد مکن بند سیر شد دیده خزان و دیده بزرگ گلبین اگر خون بر نیم گل است شکفت فصل بهاران و پیمان است
رقیب را مکن اگر گزشتن شعری مگو سیری بلبل بیایان صیاد	



<p>دگر نه آرزوی خام میکند صیاد عبث مرا چه بدنام میکند صیاد بجواب ناز چه آرام میکند صیاد نهر مرغ چه من رام میکند صیاد مرا سیر بگلزار میکند صیاد سحر بیده ما شام میکند صیاد عمل بگردشش ایام میکند صیاد بسیر باغ چه الزام میکند صیاد</p>	<p>مرا با لغت خود رام میکند صیاد دلجم بر او و بجولان از آن رمی دارم بیا و دارم سحر ببلدان بگلبانگ اند چنین که دانه خالش ز دل برود آرام شگفته شد چمن دل که بلبل میگفت دشمنانه کردن گیسو بسایر دازد ز آفتاب و تغافل نواز و دوسوزد شکسته بالم آراستگان من قفس است</p>
<p>بدام خویش چمن بلبل کشد شعری تبیسی ز گل اردام میکند صیاد</p>	
<p>دم از چمن نذاذت خطا دارد شراب عشق عجب در سا دارد ز جای میجد آتش بزمیر پا دارد بیک نگاه که اسید خون بها دارد نگاه مست تو امروز کارها دارد هنوز آینه آغوش شوق وادارد</p>	<p>ولی که جای و ران زلف مشکنا دارد بشور خمر نگردد ز خوشتن آگاه بدقیقاری عاشق بدین که بچو سپند سرخ قائل من از شهید خود چندین اثر نماند ز تقوی و ز هر دو صبر قرار بیک نفس که ترا تنگ چون قبا بگشت</p>
<p>ز پایوس تو چون پای شعری میکن نمیرو چه و روی بر قفا دارد</p>	
<p>آه من همه کش چشم غزالان گردد دل بجا تا هر فدا و کب شرکان گردد یا و نفس نفغان سلسله حبیبان گردد</p>	<p>شب که در خاطر من آنجناب شرکان گردد ز کس من کرده از و همه کمان ابرو چون کند جبریت آن آینه رویم خاموش</p>

<p>زخت هستی تنهای چاش سوز          بستم چون کد آن دهن بکشاید          سخنی دهر بر غنائی من افزاید</p>	<p>شعله بر خویش بیالکد چراغان گردد          چاک در سینه من یک لب خندان گردد          سرخ رویوسفم از سیلی اخوان گردد</p>
<p>گشت سبقت روفا بسکه ز حد شد شعری          هر تناسخی که فراوان شود از آن گردد</p>	
<p>بدل چو عشق تبان هست بود و خواهد بود          نیرود چو زول یا و تیزی مژگان          دل من از غم بجران و کامیابی غیر          با حست است ریمیده و لم ز عیش جهان          وجود من ز بقایت اگر قیامت چه دور          بعد زبان نتوان گفت آن آن در          ز پیچ و تاب که نذر حلقه زندان          کسوف که دور جوانیت بهره گیر از پیشتر</p>	<p>ز دیده اشک آن هست بود و خواهد بود          نشان نوک سنان هست بود و خواهد بود          قرین آه دفنان هست بود و خواهد بود          غم تو من جان هست بود و خواهد بود          ضرر زنده بکتان هست بود و خواهد بود          که سیر غیب نهان هست بود و خواهد بود          لطیفه بمیان هست بود و خواهد بود          پس از بهار خزان هست بود و خواهد بود</p>
<p>ز بسکه دم زند از صبح روی تو شعری          ثمر سخن بیان هست بود و خواهد بود</p>	
<p>لب شیرین توان شیر جان ساخته اند          کمرت با که نبرد است آن نکرت بی          ابروی خم شده با قامت چربسته تو          نیت بر چپکس این بسته گئی لیلی          بغرض مروم دانا سخن مبر و وفا          چاره برنج دل از بهیشتی می کردند</p>	<p>شیره جان چه که شیرین تر از آن ساخته اند          ظاهر این است که از راز نهان ساخته اند          آفت جان دل پیرو جوان ساخته اند          چه ملاو می آن آن موی میان ساخته اند          افزایستی است که مشهور جهان ساخته اند          در دمندهان تو با پیر منان ساخته اند</p>

نعت وصل برای دگران ساخته اند	بهر من خاص شده لذت حسرت شعری
نفس بیا نسیم زلفت هفت نکرود و در چه کرد خسک تنیای بی بستی سن نکرود و در چه کرد جگر بزرگ حقیق کند و من نکرود و در چه کرد بلاف بیسود و تر ز جملات نکرود و در چه کرد بشکر احسان تیغ زخم دهن نکرود و در چه کرد غریب کوی تو زلفت طعن نکرود و در چه کرد	دل از خیال بهار رویت چمن نکرود و در چه کرد ز سایه شمع قیامت تو زمین باوچ فلک بنار و بست چو نهی سخن کشاید زخمت جانان چو دل باید چو سحر گوهر زنده حکم از آن است که من قسم چو زخمش بیدار و راتباری مرا و دیگر گستاخ نوری هزار جور و جفا کنی که ملافی آن کند نگاہت
چو کجاک شعری جنبش آید جهان بر او زمین و تازه طر حش نقش مانی کس نکرود و در چه کرد	
چو گل گریبان دریده آمد چو سحر و قمارت پیوسته آمد ز خار زار و طلاست آخر عجب دامان دیده آمد نیز ابعاناشیند نیز از خلق عالم شنیده آمد چو باز از شهباب پرید زفته چو مرغ بسمل طشیده آمد اشاره کردی دیده آمد نظاره کردی دیده آمد کلام پوچ زبان فروشان زلف تحسین دیده آمد	نگار نشکین کلام من نیز زمره زندان رسید آمد بلغ گیتی چو گل من بیکلامی شمر شد دل بکعبه عت سحر کردید بی پای نش تفکر من بکوی تو طایر دل من ببال لفت بوی دانه بفضل اشکم ترجی کن که اینجگر گوشه و نزارت ز مهر بانی چو شد دل من بکلام انصاف جاوده آمد
کباب دل تاشدش شکست شوخ و شریک هزار تلخ و هزار شیرین زده ان قسمت چه شد آید	
که تدبیر هم ز پس از سازنی تقدیری نالد بشت از هر که و پیرای من شنجیری نالد دلهم تا هرف بنید لب ز گنجیری نالد کار را بی استغالی داد و بگیری نالد	و نهان دل ز سوخته آری تا میری نالد شود تر چشم دل از خالسیای من هر دم ترجم میکند بر ناتوانیهای من هر کس تغافل نشیند عیادی بدام از چشم نگنده

آزان شیرین پیر تا کام جانم مانده بی لذت مکافات عمل از شمع روشن میتوان کرد نماید آشکارا روی دیو چو کند پنهان	دلیم در سینه همچون کوک بی شیر می نالد دل پر دانه را میوزد از گلیگر می نالد چون میگردد از دست جفايش پری نالد
---	---

چه گویم آه انده میوه برنجی با می آنظالم  
که بی تقصیری شعری بصدد شویری کرد

کاروان تار می آید تازه شد مغز جان من خصبا میرسد سرو قاف منش و بر نگه از چشم من غلطان یش رویش میگرید شادی نشد و صلاش کنم بهر دراز جوئی تنگی روان کنم باشد هر کجا سر نهیم بدشت جنون	یا نسیم بهار می آید کز سر زلف یاری می آید نخل عیشم بهار می آید هر طرف درخار می آید آب بروی کار می آید کس از انتظار می آید سردن در کنار می آید پای بر لوک خار می آید
--	--

هوش کن و هم سوزن شعری  
که بهین در شمار می آید

انه پیش پیدایان زمان آمده میاید من زدم و منور تو ساقی بصیدی می ده که کنم سجده مستانه سوی یاد صغری غنچه را ز کتب چاره توان کرد صدنی بگذر از من مانتن زن خاموش دعای عبودیت و گردن کشی از حکم	تا داشته گان را بنوازد به تفقید بر خیز که برخاسته ز ابر بهیچ دینا بقیام است و سیال به تشنه بر آتش پاوت بزین آب زمره تا چند کنی سخت ز اطلاق و تفقید بگذر تو این بهر دو که دارند تهاقد
---	---

<p>سرگزشته در خوشش شعر می آید بر کار بیکر شکی آمد ز ترو تو</p>	
<p>دیر چون ناویدی نشیندی باید نشیند قدیر پوشتن ششامد هر که از یاری برید در جوانی زلف ای چون تامت پلین خنید ناگه کم کرد که هر جا برده دها و رید عمر با آسوده شد یکدم اگر در خون طبعید ناز بیجای طبعان بعد از این تنگ نشید کاشکی میدید چشم آسپه گو ششم می شنید جو خوشنامن برای دخترش باید کشید</p>	<p>خاطر ما بر بجهان گردش دوران کشید زخم لب ز بیم کشاید درو عالی تیام بس گران بار است از دلهای غم پر دوما اشک اندازد بر زمین چون راز و دم ناش کرد ز شکها صید حرم بر لبش دارد که او خاطر ما نازک و درو سرد زمان بستی است بش ازین گوئید مردم آویت داشتند تاگ ما سیراب باید داشت بر بوی شراب</p>
<p>بود شعری سخت آهوی تاسم نیز دو باخت تاب طاقت از دم کردن آخر امید</p>	
<p>آنو عده ها که کرد و ناگر کند کند یک عقده دار زلف و دناگر کند کند این درد را علاج خدا گر کند کند احوال عرض پیک صبا گر کند کند اندیشه ز روز جزا اگر کند کند سلطان ز رحم یا دگر اگر کند کند</p>	<p>دلدار میل صلح و صفا گر کند کند فکر را با نئی دل صد پای بند غم از رنج من پیش میخافش مزن کس را مجال نیست که بوسد زمین او بر عاشقان خسته تسم رفتب حجاب از اتفاقی اربنواز و عجب مدار</p>
<p>شعری بپوشه دل کس را نینخود از ذار نائی توجیا گر کند کند</p>	
<p>پایم را باز سلسله شد شد نشد نشد</p>	<p>حاصل مرادم از گله شد شد نشد نشد</p>

<p>بهر کز خیال لیلیش از بول نیرود عشق ایستاز لیلیم بهارم ز دست برد از دست فرض وایم یادش نید بهیم مایا و دوست پر لب اگر دیو نفس ما بر خاک او تمام و موز نقش گرفت دست</p>	<p>مجنون جدا تا فله شد شد نشد نشد گر شب بصبح عالمه شد شد نشد نشد از ما ادای نافرده شد شد نشد نشد بسیل به تیغ لبسه شد شد نشد نشد دفع بلای ناز له شد شد نشد نشد</p>
<p>انعام تورضای دل دوستان است شعری نصیب تو صله شد شد نشد نشد</p>	
<p>گویند که لبش نه خون شده باشد چون وید و آینه بر فروخت رخ او سپیش پی غو زری عشاق شنیدم مستان لبزد وند که طفل نگه او خنجر نگه کرد بهر جانب و گفتند در گوشه افتاده شنیدم ز بهر اران</p>	<p>خنجر بگفت از خانه بردن شده باشد نازش بجای راه نمون شده باشد امروز ز بهر روز فردن شده باشد ز آن چشم نو آموز فزون شده باشد از شور جنون عقل زبون شده باشد فصل گل و ایام جنون شده باشد</p>
<p>گفتند حرفیان کسب شد عظمه مسجد شعری سوی میخانه کنون شده باشد</p>	
<p>بجز داری و ناسو کند عرض احوال عاشقان گزینش لب تر کن از شراب حال کنه شد ز خموش خنجر ناز عقد دل کشت با غوث بوسه ز کج لب بیکبار</p>	<p>بدان داری جفا سو کند به داری صبا سو کند بقر زری جفا سو کند نیو آینه ادا سو کند بگره بندی جفا سو کند بخوشامد بمر جفا سو کند</p>

<p>پنجه در خون عاشقان بی که از کار بسته ام بخت از تو نشیندن در من بخت را سر پر دین</p>	<p>بنگارین کف حنا سوگند بداد بروی دلکش سوگند بتغافل بهر غما سوگند بلباس بدن نما سوگند</p>
<p>دگاری چو تود دنیا اگر باشد عجب باشد ترا اگر جلوه گر بنیدخواهر بچس گفتن خیال مرا اگر بگذرد و دل بود ممکن سر سر صفحہ خاطر ترا ز شوق خفا کوی بگو و خاطر من صبری رویت نیکو د نما هر دو دل هست من از سنگینی تو بنام جا بلان باشد برات شادمانی ما ز دین از عشق تلافی می دشا بدین</p>	<p>قمر سپاسی بالا اگر باشد عجب باشد پیری در انجمن پیدا اگر باشد عجب باشد بست گو یا بیاد ما اگر باشد عجب باشد و فاراد و دل تو جا اگر باشد عجب باشد شکینا عاشق شیدا اگر باشد عجب باشد مقابل شیشه با خارا اگر باشد عجب باشد ز غم فارغ دل و نا اگر باشد عجب باشد خندان بشیوه نقوا اگر باشد عجب باشد</p>
<p>صبح است و جوئی بهر اموج میزند آب ز مژده است که طوفان نموده است از جوشش نشاء شد لطمه تیرانه ریز بانی نگاه میرود از هر طرفش جای هر لحظه رخت صبر بیلاب میدهد</p>	<p>شیدم نقد جان شعری بجانا پیشکش سازد کرم در زاهد ملا اگر باشد عجب باشد بوی گل از مقام صبا موج میزند در صحن بلخ نشو و نما موج میزند در جوی تار آب نوا موج میزند از و ز گوشواره صفا موج میزند از پیکش که ناز و ادا موج میزند</p>

<p>وقت غضب بدین که تباشر عجز ما</p>	<p>چین نیست بر چین که حیا سوج میزند</p>
<p>شعری کشیدیم نوحه نریز ما بدین در یای خون ز رنگ حیا سوج میزند</p>	
<p>که ام شب که ره روی تو حجاب ندارد گهی بسو کند جان خاطر تو حیا لم بست بخنده کند حل مشکلات جهانی ز ساده گیت که آینه چشم انتظار کشا بچین رفت تو باید که نافه سجد و نماند شب فراق تو ز آسوده کی نماند نشانی</p>	<p>که ام روز که غر شید تو سحاب ندارد اگر بر رگم نوزده هیچ باب ندارد سوال بوسه مگر صورت جواب ندارد جلوه چهره شود و بار زشت که تاب ندارد خطا کند اگر اندیش منسوب ندارد اگر چه بستر من محال است خواب ندارد</p>
<p>مدار چشم شکست قرار اندول شعری کسی امید خراج از ده خراب ندارد</p>	
<p>ردیف لذل المعجمه</p>	
<p>آه سوز و قلم و اشک کند تر کاغذ نتوان بست چو بر بال کبوتر کاغذ تیر و کرد و تلف آه سراسر کاغذ در تآب کند جای چو سنگ کاغذ گر برد زین دل سوزنده سینه کاغذ قلم از نقره بود در غور و از زر کاغذ</p>	<p>چون نویسم ز غم جگر بدیر کاغذ طایر رنگ رخ خویش بپر و از و هم چون نویسم ز شب تار و خیال گیسو بر سفینه چو نیم خامه ز بار غم مل ماهی نافه تا به دوش رخ گردد اگر از رنگ رخ و اشک نویسم تمی</p>
<p>شکوه طره و لدار رقم زو شعری بر چین چین بهم آه و روز سطر کاغذ</p>	



<p>زان لبای یار که بسیار لذت لذیز چون بزم آواز بود ز منزه ناز و نیاز روز غایب نبود فکر ز قشوریش قریب مادش نام فزون تر ز دعا و خیر صدیم و عده یوسه خوش است ارچه بیاید بعل موسم گل بود و نشان ایام ششباب</p>	<p>بوسه بر بوسه بیکبار لذت است لذیز ناله زبردیم و تار لذت است لذیز و صحن این لب تار لذت است لذیز تایخ زین بعل شکبار لذت است لذیز پیشیم اگر چو افرا لذت است لذیز جام می از کف و لدار لذت است لذیز</p>
<p>نزه در دوزخین پیرل ز جعفری اوج و اندر که چه مقدار لذت است لذیز</p>	
<p>رو فیض الاله</p>	
<p>ندیم بلکه نشینم ز مجید بان چو تو دلبر دلارای منو نامی گل اندامی جفا کای لبان نهرین بان شیرین نیا رنگین آدا رنگین بغیر برق ایماها بعشوه رهن جانها ز سرتاپا سیه خوبی ز پاتا سول آشوبی شب هجران تو ای مهر سپهر حسن کی بیند بهین بیکدم تو ای محرم که غم شکم بهان خودم زمان خوش وقت کشتن سینه نشینم به پیش تو</p>	<p>سجده بویایین خورال بقدر طوبی بابک شتر بهشت آغوش و تسرین شتر گلگون بون بون بدن سیم گلندین جبین چرخین کف خنجر من دیبا لب صبا بدل منیا بر مرمر بجواش مرد و کشت بونا فیه بدو غنبر قدم تمکین تم سکین سرم بالین تم تمبر چون زمی است یار من تنی در دمی سر شبان شب شمع و شرب و شاد بدو کمر</p>
<p>بکار از سخن شمریت عمری که او دارد نراکت جان نصاحت تن کار سرتا پر</p>	
<p>سیدم از تیره شب صبح و درختان غمخور</p>	<p>می بر آید از تهرودی جانان غمخور</p>

نیت بر یک ضلع دور با تخم و چرخ فلک کردیت خواب شکفتن در خیال سحر یار داسن تهمت ز کف گذار در پشت طلب در گلستان چنبا خرم اگر گل نیست صد گل مقصد ز شاخ شیر او خواهد شکفت	میشود صبح وطن شام غریبان غم مخور کنج زندان بسیند کار گلستان غم مخور بیرسد این دل بد لب جان بجان غم مخور دست کوتا هم رسد رسد بد امان غم مخور در زمین دل فشانند دانه پیکان غم مخور
--	--

پنجه شهری رسا تر شد تا سید جنون از نوامین شوای چاک گریبا غم مخور	
---	--

ای پیر رویت من آشفته را رانی گری دل ز نیرنگ جالت صفح او دهم شد شانه سترا پای زلفت بود و در نیافت آه ما بر باد آن قدر بود طاق و دید از سیم نازستی میرند صبح جنون بجو دی دامتیا ز کنتهای دلر با ناله همیش را بانوائی ماسنج ماز خود هم رشک میدیم لیکن بر زمان خوبی اعضا تو از سهدگر برده گرو سخت تیر سم که اندازی به تنهای جن	در سرم از هر گره پیچیده سودای دگر هر نفس ز آینه احم در جلوه میبائی دگر دل به تیرای میتهیا ساخته جای دگر میکشد این شعله خشن پوشش لای دگر باده ما با پری پر در ده میناشی دگر گروش شیت پای داو صبهائی دگر بیل و گل ما و شور گلشن آرائی دگر میفراید جلوه آن جن رسوائی دگر از تماشای دگر پیدا تمنائی دگر وعدۀ امروز و فردا بفر دای دگر
---	--

ناله فوطح شهری از هجوم اشتیاق رنگ غوغای دگر ریزد بصر ای دگر	
--	--

سجده ما دم صحبت با مشرق ناز قبله تحویل شد از شام اگر سوی حجاز	روایف الزار البعجه
--	--------------------

<p>برده پشت بخت زان لب خوش گرد دعوی حسن بر پیش تو ز لک کانت خط دل مانا هر گشته بنیاد گیسو نقش زیبا خبر از صنعت نقاشی هر تاج اصل بود فرع بهر جا که بود</p>	<p>سحر گویند که غالب نبود بر اعجاز بسته برگزیده دامن تو صد چین طراز این عجب چینی سودا رند آواز سود عارف شنود بوی حقیقت مجاز برز مین سایه دوو مرغ چو شد در هوا</p>
<p>غرق شد در می و تریح نگر و شعری که حرفیانه کشید از بطمی روشن قاز</p>	
<p>مازنیان بنازت ای طراز رم فرانیده بتان چگل نفس عیبوی پیش لب سامری پیش سحر گفتارت سبت نقشه بابا دارد راز چشت برو می آرد زده شامین غمزه است پنجه باده بس تند و تیشه سن نازک سرمه موبوی شکوه تو پوسه گر خواستیم رخ مفروز</p>	<p>سرمه داده بر آستان نیاز شوخی آموز لبستان طراز کی ز زدم ز دعوی اعجاز اچو گو سالمه میکند آواز با نگاه تو شوخی انداز چند پوشی ز غمزه غماز شد ز داغ و لطم چسبیده باز دل ما و کجا نهفتن راز گر بهایم شبنم چو زلف راز شیخ تا بد ز گل گرفتس بکار</p>
<p>بر غزلهای شعری شیر آفرین گفت سعدی ز شیراز</p>	
<p>رفته از خاطر زنت آن کج شکر کانه منور جان من یار ادبی جان نیت مکن زنگی</p>	<p>میزندم هر لحظه خنجر بزرگ جانم منور رفت عمری تا ز من جان فتنه بیجانم منور</p>

خط کشید و عاشقان قند و شکر بتند رشته مهر تپان برگردنم ز تار شد دست پیمان داده ام باستانی زینها پند عمر با بخود بسر بردم ولی از بخودی از هر دست رضا خا تعقیب چیده است نیت جز کشمیر در عالم نشان این حسن ناز	میکشد از ساد طبعی خط ابطلام نمون خاک بر فرق گرفتاری مسلمانم نمون گرچه شد پیمان ام پرین به پیمانم نمون از تومی پرستم که من خود را نمیدانم نمون بسکه خوروم نیش غم بر چیده و امانم نمون میزد جوش پری باغ سلیمانم نمون
---	---

شعری تکلیف گشت نمود در دار  
میدید یا و چین سیر گریبانم نمون

مردم از تیغ نگاه یار و لچا کم نمون خاک شد غرق شرب از گریه نیامی گر نیم خشکست چون ساحل بحر کم نمون سپیل شکم شست شود امید در چشم زد پایه اول نشد طی گرچه شد عمری بسر شد سر من در بیابان طلب شست غبار	جای سوسن می پر آیه خبر از خاکم نمون چش سودا میزد خون رنگ تا کم نمون بسر و سرمایه از خاک منما کم نمون یار و در و نهان از دیده پاکم نمون پر نریزد از ج بهت مرغ ادر کم نمون همچنان چشم تناسوی فتر کم نمون
---	---

سقیل آینه طبعان شعری از نکر خودم  
هشتم خاکستری گرد و بیابا کم نمون

نارمان گوهر بجانم نمون خون دل از میان شده بکار رم نیامخت خیل طاقت را در ره انتظار ادع شاق رفت از شور ناله ام در خواب	میر و دانشک دانه دانه نمون میت آن شوخ در میان نمون جلوه شوخ آهوانه نمون چشمها و از هر کرانه نمون گوش ناداده بر فسانه نمون
--	---

<p>چون نباشد جهان بحسب چشم          ماباد و آورده بی بجای ترا          حسن او از خط است پایربکاب          خط او شانه گیر خواهد شد          نیم دایم چون ز گیسو سحریت</p>	<p>روشن از روی گشته خانه هنوز          میکند او بجا بهانه هنوز          می نوازد تبارز یا نه هنوز          میکشد زلف را بشانه هنوز          چشمش از رستی شبانه هنوز</p>
<p>عمر شد در سراق شعری را          دارد از سوز دل ترانه هنوز</p>	
<p>بیرسد یاری نقاب امروز          کاکل آشفته گیسوان در هم          حلقه وید غزال حرم          در غم بسته بر زمانه و نیست          ریخت بر پای او ز فرط طرب          ساقی خضروش ز تر دستی</p>	<p>نخت گرم است آفتاب امروز          چشم محجور است خواب امروز          شکن زلف نیتاب امروز          فتنه را ره پیچ باب امروز          در آشکم باب و تاب امروز          داده رخت خرد باب امروز</p>
<p>شعری آن است می بجف دارد          از دل خویش کن کباب مروز</p>	
<p>سخت شد انتظار امروز          سینه شد لخت لخت از غم          سرومن رفت از گلزار          سید پیا دم از زار          چشم از انکبلی جانان          سخیل یاد مهر گانش</p>	<p>هی کجاست یار امروز          شوق او کرد کار امروز          سوختم چون چنار امروز          گریه آتش امروز          شلب جو یبار امروز          در دلم نوک خار امروز</p>

<p>کار صندیش مار امروز گردش روزگار امروز پنجه اش در زنگار امروز باوه ام بر خمار امروز</p>	<p>سیند فکر گیویش آه بی مدعا گرد کی بود اشک من گیرد کی بود چشم او نبخشد</p>
<p>شعری آید شود روزی بوسه با کس را امروز</p>	
<p>فروست قیامت تو خبر میکنی امروز ای آه چه باشد که اثر میکنی امروز شبنم اگر از خویش سفر میکنی امروز از کیش اگر محل بصر میکنی امروز این قطره اسید است که میکنی امروز گردست به امان سحر میکنی امروز</p>	<p>مارا خوار از روز سفر میکنی امروز عمریت که سنگین دل و نرم نشد هیچ خورشید بر پاید قدر تو بگذرد در جلوه فردا برخش دیده کنی و اشکی نقشان موسم میان جوابیت آخردگر بیان تو خورشید زنده سر</p>
<p>فردا در سعیت بگل باس بر آرند کن چاره خود شعری اگر میکنی امروز</p>	
<p>رویفه سین الممله</p>	
<p>سر لعل امیدی ز آهونگاه پاپرس بنگ آن مخراب ابرو سجده گاه پاپرس خجر بیداد برکش از گناه پاپرس خیل اشک آه دیدی از سپاه پاپرس از سواد عظم روز سیاه پاپرس</p>	<p>قبله را سازی غلط از کجگاه پاپرس مانند خود بفتوای بیاد راستیم هست بهر کارهای خیر تجبیلی ضرور پادشاه کشور عشقیم و افسر ترک سر در سفر شد عری نامرکز انجمله ایم</p>

کوه غم بر دل چو برق از پایو جانان میوم	نا توانیهای این جسم چو کاه ما میرس
جبهه ما در نیاز آ باد و در دهر خجاک گفتنت شعری ز دیروز خافه ما میرس	
شب چنان نابیدم از دوری که بجز افتاب ریخت عمان آب مرور از شرکان بر شک دست بیدوش چو شد بر گشتن مردم از باغافل در صفک رای نگاش پاشد شب بعد از شفقگی بروم بسیر و یاد زلف سرمه شین مراد او آن قسم از نمک	آنقدر در گریه پیچیدم که طوفان گفت پس چون گهر باری ز آتشکم دید نیسان گفت پس وادش یاد از خدا آن ناسلما ز گفت پس چون سپه گشت بدوین خیل تر گفت پس عرض کردم روز از آن خواب بریشان گفت پس شد چو کاری ز خرم دل نعل خندان پس
شعری از خاتونیم سیکین پنداری بهجر گوش تاب را راهم بنوا جانان گفت پس	
نقش نیزک تماشا با ده نایب آدین بسکه عالم سر طوفانی آتشک سن است عیب بینی را شمار هر یکی عین نهر زین حرفیانل بزرگ بانگ دست چون مناره کی قد و قامت کنم چنانند نیست همواری امیر و وضع و هر کج استار	سیر ما در کشتی می عالم است پس گرد باد این بیابان موج گد است آدین چشم پوششیهایی مردم درم خوابت پس آنکه او بر کام مایکم بود است و پس سرفرو آور و خم در پیش محرابت پس عاقبت منهار این میران سیلابت پس
با ده در سیری بود شعری نشاندگی آفتاب یکساران خوش هتایت آدین	
تا سینه شد از داغ تو باغ پر طاوس آهیم که بعد رنگ برآید بنیاید	دل گم شد در جویم بچارخ پر طاوس بروی هوا جلوه باغ پر طاوس

<p>             رنگینی عشقت که دلچسپ نماید              داغ است مرا یاد و فراموش باغیار              تا جلوه داغ است لب بدو قلمونی              یکرنگی عشق است مسلم که بخوروم              تا کسوت رنگین تو زده تشنگش              حاسد بزده بره ز رنگینی معنی              بی مری سینه چو دلخ پر طادس              بالاله توان بست بخلخ پر طادس              دلرا نتوان بست بلاغ پر طادس              صهبای تلون ز ایاغ پر طادس              سوز و نظر از تاب اچاغ پر طادس              از ناغ بخونید سرخ پر طادس           </p>	
<p>             با سینه چو داغ مکر داوه بست              شعری چو بلند است بلاغ پر طادس           </p>	
<p>             ردیف این المیحه           </p>	
<p>             پیشیم آمد بر بی منجه باوه فیه ویش              بهر صید دل ز باد زمود ام بهوش              خصم جان دشمنی لغات دین برین برتر              گفت ای کس است گسخت دل بیدار گوش              تنگ هر تنی ای یومین اسلام زدوش              بر یا شهید چو دم تا بمرین رفقه زدوش              گرز حرف حق دار حرص و طمع بکنه نوش              گریه بان سر بهم افکنده مقرب بی خوش              دل چو پستی بکنه خرقه پر بنیر میوش              غره تا چند چو زوبان خواب خرگوش              دهم آن می که شوی تا بقیامت بهوش           </p>	<p>             سجد در دست برون آدم از صومعه ویش              از پی خرمن عباد ز روبرق بلا              کافری سیم بری سنگدلی سنگدان              پنجه در پنجه ام افکنده و بست نام بست              بر یا سجد و سواک ندارد شرمی              طوق تریز ز تحت امکنکت بند کلو              ساده در ظاهر بر صفحه مول نقش هوا              سجد و دلاب ریا چرخ زن از چاه طمع              سجد چون بهر خدایت چو سجد گشت              شیر مردی کن وزن پنجه اقبال بصید              خیز مارا نه ایم نه با سخا نه را ز           </p>



<p>در گم خون چو نجم با ده در آمد خوش تا ز هر چاک دلم عشق بر آورد خوش</p>	<p>گفت این و بستم رنجت شرابی کز وی زخم زو غمزه نمک نیت تیرم بر</p>
<p>وقت من خوش چو شد ز با ده لبافی گفتم پیش شعری گفتم این قصه بیان گفت خوش</p>	
<p>در یاد تو جان و تن فراموش کرده بدرت چمن فراموش از خلوت و انجمن فراموش شدم درون و زبیتن فراموش افسانه کو بکن فراموش گفتن شده در دین فراموش</p>	<p>ای در طلبت وطن فراموش دل باخت بهار بر رخ تو شد ذکر تو سوسن و عنودم ز اندیشه بجز فکر و علم شیرینی قصه دلم کرد عمر پست مرا از حیرت عشق</p>
<p>الکون نبشته ام چو شعری مارفته ز یاد و من فراموش</p>	
<p>شیدا غمت قریب مرغی بجنون کردوش از وی لی پروا شستم از سیدیه بیرون کردوش ولنگ بود از خانه ام می الحالی ایون کردوش تا سبیش افزون شود در با ده فیون کردوش گشتم بفتش را هنر از گریه چون کردوش چون منی جسته بود از فکر موزون کردوش آینه بروم شل و بر خویش نقون کردوش مشاط و فاسق تشین من چهره گانگون کردوش زافسانها دل بردمش پابند افسون کردوش</p>	<p>دل خواست از من بی حد چون فالگون کردوش بیخت چن آهیم جلیه یاس نبی بروی بهر از دوری جانان ام با خاطر دیوانه ام دل بود محو می او کردم بخاشش مبتلا این شکاپ بهلو چشم من می بود از عیان کردوش بر پا و قد را بلند مصرع آهیم رسا از عشق من و گشتگو باطنه بود آنخو برو واجب شمرش بی بی تادی او آموخی باشه و زایلگر خود نشعری نمودم مالیش</p>

<p>از دل سختش جفا دیدم و فغانا میدش پایال او چو شد خشم حنا نامیدش کرد چون دل ترک طلبت فغانا میدش کرد مدبو شدم از آن بالا بلانا میدش دیدم و زویدم از رخ شرم و حیا نامیدش رو نمود و تیره عفو از خدا نامیدش</p>	<p>آن شکله ز ادب و شکر ناما میدش گرد کوشش شد بچشم تو تینا نامیدش از قناعت خاک زرشک کینا نامیدش ساخت بخواهم ز چشم جفا دوش کردم لقب تا نبیند غیر این بی التفاتیهای او خواستم به گام تملای روی چو دیدار پسین</p>
<p>دام زوم عیب خود شعری با طهارت عجز کرد از ناله خاموشم رضانامیدش</p>	
<p>مستی صد شراب میچکدش وز تغافل جواب میچکدش کز گنج رو گلاب میچکدش صد چین ماتنا ب میچکدش گوئی آتش ز آب میچکدش داده دستی که آب میچکدش نغمه کز رباب میچکدش که گناه از ثواب میچکدش</p>	<p>ز گس او که خواب میچکدش خون صلیح از عتاب میچکدش آتش باوه کرده سرگرمش از صفای بدن بجلوگ ناز سخت ساقی ز باوه رخت خرد مطرب ماز روی تر دوستی میکنند نشانه جانن سیراب ز ابر و دامن ترش مبنید</p>
<p>ز دور تم وصف زلف او شعری کز قلم مشک ناب میچکدش</p>	
<p>کعبه را قندیل تر ساگر باشد گو باشد و سوت دل است صحر اگر نباشد گو باشد نشا عشق است صبا گر نباشد گو باشد</p>	<p>در و ل مایل و نیاز نباشد گو باشد چشم ما جاریست دریا گر نباشد گو باشد خوش نمک شد دل بریا هم از شور و خون</p>

حرف خود را سیر می سازد خطت بکنج لب موجب بین شود کی سکنه در بیت بلند کرد خالی اشتیاق او ز ما آغوش ما ما سودا روز را سازیم از زلفش دراز هر کسی افسانه ما تو دارد بر زبان	خضر محتاج میجا گر نباشد گویم باش چنین برابری ولا اگر نباشد گویم باش در قبا آنسر و رعنا گر نباشد گویم باش وصل یا شبهای یلدا گر نباشد گویم باش قصه مخون و لیدار گر نباشد گویم باش
--	---

طبع شعری دارد استقامت را بنیان  
قطعه خوش خط مطلقا گر نباشد گویم باش

### ردیف الصا المرحله

کروش چیست شرباب را آرد برقص در دل بهوار من دلا دارد جلوه با میشود تمکین من سنگ فلاخن بدست جلوه طامس می افزاید از بان پرش یا فتن آگاهی از دل مستی افزون بکند جلوه سرگردان شب شورش امکان فروز	جنش ابرو تیو محراب را آرد برقص از خرابی خانه ام سیلاب را آرد برقص شب که سرگردانی خواب را آرد برقص در غایت سینه بتیاب را آرد برقص رفتن اندر غوغا و گرداب را آرد برقص اصطراب بحر موج آب را آرد برقص
--	--

از لب میگون او ناله را افزا شد سخن  
شعر شعری خاطر اجاب آرد برقص

### ردیف الصاد

ای رنگ بگرفته ز رویت بهار قرض از خاکبوسی در تو بهره میزند	خلق خوش تو داده بشکستار قرض شد خاکسار و گنج گرفت از تو یار قرض
--	---

از پایه تو عزت تبار در جهان در بار خلق را از مردت نمی بینی ننگام گفتگو تیر در یکت بسی نبود ز بندگان تو مشکل توان زد او بر خاک و دیده افتاد میکند بغور بیدخل خرج را بنود عاقبت نکو عمرش دماز خواه باقبال کام باز	افزود خلق را ز کف اعتبار قرض پنهان بود عطا چو دی آشکار قرض بگرفته آب و تاب در شا بهوار قرض پسند اگر برستم و انقدر بار قرض دریا با بر داده اگر بار بار قرض مستی در اول است و در آخر قرض تاجان بود بحکم من از کار قرض
---	---

من بعد شعری از کاشی از چشم لطف  
پسند اگر چه خواجه عالی تبار قرض

### رویف لطیف

صبح کشید و سواهی غم ترش و باغ نشاط در حقیقت سیر اینگز از روحانی بود ابر از دریا و لپها بهر پیچ و ران سخت پر تو خورشید رویان کرده و لبا غرق نور انظام امر را در مجمع رندان چو شد کرده کلکل خرقه و سجاد از فلغ شیران	آب است دریا سمن زار و مهاب را خفاط ویدن فردوس بی رنج گزفتن از خطر ط عقد مردارید غلطان بر زمر و گون ربط بر طرف در سایه گسترده لب انبساط ربط کا خوش ز ابر و اده از کف ربط پای باوت ز ابر و آن ضبط و لبا احتیاط
---	---

حاصل عمر گرامی اینقدر شعری است  
شام و در باغ شب و صبح و باغ نشاط

### رویف الکاف التانی

قدوم در تو بر دل مبارک	ز رحمت آیت نازل مبارک
------------------------	-----------------------

<p>چو خور عزم سفر کردی ازین موج بر آن لب مجز عیسی بهایون نشان داد و از دنا تم آن تبسم لب خم زنده هر دم ز شادی بصد تیری گذر کرد از گلو تیغ بپا بوست خرامد در چمن سرد بصد سوز درون پروانه گوید گهر در کف رسد با محنت از بجز خرو جنبش طلب از نقد بهمت</p>	<p>دید ماهیت بهر منزل مبارک بجست جادوی بابل مبارک مبارک حل این مشکل مبارک بدست دوازدهمی قاتل مبارک گره شد و در دل بسیل مبارک بر آید پای او از گل مبارک جمال شمع بر محفل مبارک بکامل عشرت ساحل مبارک سعی را دیدن سایل مبارک</p>
--	--

ز لغت بر سماع نظم شعری  
حدیث و در من قایل مبارک

رویف الکاف العجی

<p>رویم ز خط سبزی یا سبزی رنگ از لخت دل خوشنده ام تا کبابی چون بوی می از نشا سنبها سبستی از سنگ جفا کرد و دم خرد و نیت پامال شدن در ره آفرید و بس کرد زان خنجر ابروی سیه تاب و چاک</p>	<p>در فکر رمی دیده من شد سبزی رنگ و نانشان پان نیت عقیق بینی رنگ گیو بوش از باده ز نازک و بینی رنگ نشکست بر آن موی گوهر شکنی رنگ تا گشت ز پیری سرین سبزی رنگ سوسن که بر داشت قبا ی چینی رنگ</p>
--	---

شعری ببنیدی ز ناز ناد عجب نیت  
زان موی سیه باخته مشک غنی رنگ

## روایفلام

<p>زان یکدم لغتادم ز خبر داری دل          خواب در دیده گران گشت زبید ری دل          ابر کف گشت ز پهلوی جگر داری دل          یکدم ارشع دهم ذوق گرفتاری دل          بنیزند آه جگر دم ز بهو داری دل          شدی خواب دی افسانه گذرانی دل</p>	<p>یک وفا وار ندیم وفا داری دل          فکر راحت ز سر زلفت آگاهی نیت          دیده صد بحر بطونان خجالت داده          چای برغان چین تنگ شود بختیال          در چنین وقت که یاران همه خصم جانند          لحظتیت که چشم بسوی ما نگرد</p>
<p>شعری از دل غم عشق منش وارش          شاید آن ماه بیاید طلب گاری دل</p>	
<p>کجا صبر و کجا طاقت کجا دل          که افتد زود در بند بلا دل          بخوابد خون خود را از خدا دل          بجای خاک آید زیر پا دل          نزارد شیوه جز مهر و وفا دل          دو عالم گر چه میدار و بهادر دل          که داد آئینه خود را حبل اول          چرا دایس نمی بخشد بها دل          گهی رند است دگای پارسل          در آن شستی که باشد تا خدا دل          که خواب از شکستن بویا دل</p>	<p>چنین که عشق تو شد مبتلا دل          من از گیسو تیو دیدم است دامن          اگر نه در میان پایتو باشد          ز بس دلهای کویت نیت جان          ترا اگر پیشه جز جور و جفا نیت          ز استغابا گاهی بزگیبری          نفس در خویش تن و زودیر عمری          قبول و پسند ما اگر نیت          ز چشم مت و محراب دوا بردش          لب ساحل بود کام نهنگش          ز وصفش حیرتم افزو و شعری</p>

بی مهری به بست محمل  
جان دادن پیش اوست آسان  
صیاد ستاده در تماشا  
بهر لحظه به بند الفت خویش  
زان حال که هست در زنجیرانش  
چون سوز درون نمود روشن  
برداشتند ام ز ملک هستی  
بر بسته ام از نظاره غیر  
دیوانه بکار خویش تیار  
خود لنگ خویش گشته در بحر

شور جرس است و شیون لب  
لیکن بی اوست ز لیت مشک  
بر خاک چیده نیم بسمل  
می نهد و گویدم که بکسل  
هاروت و شمس بجایه بابل  
پروانه شده است فتح محفل  
پای کسی که نهاده ام نمیند  
چینی که گشته ده ام بقابل  
جابل بخیال خویش عاقل  
چون گشتی مار سد لباعل

در آینه زدای رنگ شعری

بایار که شود مقابل

از جوانی دهم یاد به پیری بلبل  
شور برآشتن از عشق نشان خاست  
گل برافغان تو صد خنده بهمان دارد  
می کن از یاد گلی رنگ نفس را گلزار  
یار از دیده چو شمر مرگ باز زنده گیت  
ویده خواری خود غرت اورا لبشاس  
بر سر ت چتر گل و سبز چو قشرب پای  
اختلاط گل و نسیم چو بی چسبان است  
طرح شد اینغزل تازه ز شعری اموا

از که آموختی این تازه صیفی بلبل  
بچشم گویم ز من اینخرف پیری بلبل  
نکته گویت از خورده نگیری بلبل  
باش از او او متن ده با پیری بلبل  
چون رسد فصل خزان بکیمیری بلبل  
گل زبر شهو شده تو بفقری بلبل  
بی نیاز از هوس تاج و سریری بلبل  
بر نورش بود از صاف ضمیری بلبل  
رخم طبر از سانی فبطیری بلبل

## ردیف الیم

گر چه فلک سپاه گرد و دو گنا بکاریم  
سجده فردش نمانده چیده بستانه  
پس چرا نام سجده برشته مهر شد و چند  
مصلحت مر از من دانی و لطف یکنی  
آه که نسکنیم جبار تو سجده گذاریم  
آیچہ گذشت کبر سرم کاش بر دیناریم  
خال رخ زمانه با و نقش سپاه کاریم  
چهره عفو ظاهر است از شش رجاستی

گشت امید شعری از سیر شودان مجب  
پر عرق خجالت است چیده شمساریم

زوی دست تعافل گوته در عالم رازم  
لشکایت گریز بچار بخشی در دل گره باشد  
بولی از بهار التفات شوق سرورم  
سینه خیم اگر در دیده پا چون بر منظرورم  
پر سیم ز بی پروازی اندر آشیانم  
سیم قدر دانی با مزاج اقلتم سازم  
لباس خلطم بر نگذار و وضع خود  
حرفی بر بساط دوستی خواهم چو خودیم

بند نیست دار و عالم امکان بسی شعری  
بهر راهی که پیش آید سندی می تازم

ای در طلب گشته سراسیمه نگاهیم  
اشک آبله پالست و نفس سوزنده ایم



مجنونم و چون بسیلی محبوب اسیرم ظاہر ز سیرکاری من ضمت است گرد وصل و دوگر بجز بیک نه بنوشتم مشتاقی یاران زمانم ترنم راه بقدر بیم از عزت کس رنگ نریزد	لیقوم و چون یوسف قناده بچاہم نقدیز فرنگم کہ چنین نامہ سیاہم از دوست بجز دوست نخواهم کہ نخواهم دای است بہر را گذر چشم بہر بہم ہر چند کہ بر دیدہ نشانی پر کاہم
--	--

دل چرخ گلہ از غصہ و ب عجز ترا نہ  
شعری حکیم مجرم ناکردہ گنہم

گداخت شعلہ شوق تو شمع دار تنم مرا کہ بستگی دل بنودہ قافیہ تنگ قناده عقدہ دل سخت سیر گل حکیم بالفت سگ گوئیو شاد می باشتم بنور لذت آغوش او ز من نبرد و خوشم بنجار کہ دامان من رہا کند	بیک نفس کہ زخم بار جان ز سر گشتم چو غنیمہ دل نداشتید نصبت چہنم گرہ کش دہ نگرد و ز ناخن سہنم غریب بنود اگر نیت یاد از وطنم خبر بگیر ز یعقوب بوی پیر سنہم گللی کہ بوی وفا فیتش سیر زخم
--	---

باغ و اکثرم بر شیم گل شعری

ز طبع تازه و تر نو بہار خوش تنم

زندہ از دشت نام نہانہ رخ دویدام عمی زار و سر علم و نہر نابیدہ ام با جاکلت تا نگاہی گرم کردم در خیال از تماشائی تشاہد و گردون بغیر لغت گو بہر شکم بہای خویش دارم آبرو قطرہ زن چون اشک بہر جا سیدم نظر	از دم جان بخش عیسی بن سید شیدام ایں دم از تہ نشیہ صندل چہین لیدام شیخ من فانوس سان یک پیر لیدام گر یہ شادی نہ بنید چشم اگر خندیدہ ام تا بردن از خانہ کردم با بے غلطیام نیت باک از رنج بازہ گان در یادیدام
---	--

	<p>نیت شغری کسر از کار کسی بچاریم دیگران چیدار گل بن خیزد اما چیده ام</p>	
<p>غرق خاتم طلیعت را مانم زنگ از روی پریده را مانم نامه آب دیده را مانم نبرد نو دیده را مانم سرد سوا کشیده را مانم میوه نارسیده را مانم</p>	<p>زیر بارم خمیده را مانم باتو موجود و بنده مسدودم باده از گفتار خوشم کرد غافل از پایال در مانم لرزم از سر و مهر علیالم پرورد عالمم با سید</p>	
	<p>ترسم از زلف دلبران شغری آهوی دادم دیده را مانم *</p>	
<p>قنقار از ازابالم نه خدای پرور استم پای در زنجیر وندی دل می بکهر استم گر فروز قهرم بسیر عالم بالا استم محو نرنگ جلال آن گل رعنا استم وسعت شرب چه میرسی ز من دریاستم خاکسم مهربان زلف عبیر استم</p>	<p>بی نیاز از دنیا و شغری از عجب استم کافذ با دم سوا ای برزه گردی در سرم فکر موزونی بل دارم سواد قاش سرخی اشک درخ زدم تماشا کردنی است سینه صافم از خنان هرگز مکر کی شوم پای ادبی بوسم و بر خویش از دم از ادب</p>	
	<p>محو قد و عاشق رویش شدم شغری میرم قمری نالیده ام یا بلبل شید شتم</p>	
<p>سیر سواد اعظم سواد ستان کنم آئینه راز عکس کجین گلستان کنم پیرانه سر با آگره خود را جوان کنم</p>	<p>خواهم چو تپانه دست زلف تپان کنم نقش تپان ساده و کجی شتم بدل از تاج کج آفرینت شتم بفرق</p>	

<p>گاه بی سخن بر دی سخن سردهم چو آب از نیت سبز بیل فکر بیان خویش شیرینی مبینی در گسیلی بلفظ</p>	<p>گاه بی بر بهی برب گنگاروان کنم باطوطیان سهند مگر سبزبان کنم از نوینک قلم و رقی از برب پان کنم</p>
<p>خندان روم بند ز شمع و رخسار شعری نخت سیر گل زعفران کنم</p>	<p>دلیم بان بت شرکان کشید چکنم مرا جدا بی یکرده اش بنماک کشید</p>
<p>قدم بکوبید آن بچه کشد چکنم خدا نکرده اگر تا به کشد چکنم ز خیل غمزه و نازار کشد چکنم بچهره غازه دخال کشد چکنم اگر غمزه اش از خانقه کشد چکنم ز عفو اگر ز قلم برگشته کشد چکنم</p>	<p>خراب کرد و لم را بیکه تاز بیهی جمال سادو اش از دل قرار برد اگر بروز راه مرا توبه دادن و اعط بگوشت ناز و حسک ریخت ناله قنایب</p>
<p>مکن نصیحت من شعری از پیزی زلفشانه بگسیوگر کشد چکنم</p>	<p>دویم آینه دل را جلایا کسرت عشقم ز سر تا پان بان جراتم شمشیر فولادم انما الحق اقتل و اعط من شد تو حق بشو نودم تخته دل را ز نقش نیک بر سادو سفر پر درو ام آسایش شرانم بهار ناز از خاک نیارم جلیح با دارو</p>
<p>عباس سر نه طورم بجای پرور عشقم ز تاب حسن دارم آب جفا جوهر عشقم سرد است اول پای از منبر عشقم ز جلم عالم بگیرد سبق داشو عشقم بر ریای محبت گشتی بی لنگر عشقم فرز دوم آبروی حسن شرکان ز عشقم</p>	<p>تو آسوده کان ستر عشقت که من شعری تلف ناز عشقم شور خونم محشر عشقم</p>

<p>سخن چون ز گیسوی دلبز نویسم          قلم نیشک صفوح گرد و نیباتی          لبش در تخیل مراد او پسته          چه دلسا و ده ام نقش رخسار رنگین          محیطی فتانم ز شرر گمان و خود را          مگور از دل پیش هر کس بدون نه          بتوصیف و نداشت در میفتانم          کند خون و لیم یاد دست نگارین          ز زلف و رازش کی حرکت          قلم میکنم استخوانهای پهلوی          پی ترکتازی خیل خیالش</p>	<p>بجای سیاهی زغبه نویسم          ز قند لبش چون مکر نویسم          ز شیرینی لبش که نویسم          بهر لحظه بر دیده تر نویسم          پیش تو از قطره کمتر نویسم          که این نکته بر نوک خنجر نویسم          سخن به که از آب گوهر نویسم          چه مضمون رنگین بدتر نویسم          نویسم اگر تا بحشر نویسم          شب بچرخها بستر نویسم          متاع دل و دین فخر نویسم</p>
--	--

ز نقش چو انشا کنم قطعه شعری

سز و گرز یا قوت احقر نویسم

<p>حال دل غمیده بد لار نوشتم          جان بر لبم از آرزوی بوسه رسید          وصف وقتن او که بازمیوه خلعت          هر نقطه که ریزد ز قلم خست بناتی است          رنگین سخنی بود بیا دل بعلش          تکلیف بزم آمدنش چمن بچیند</p>	<p>از غمچه پیر مرده بگلزار نوشتم          این نکته سربت بد لار نوشتم          از بهر شغای دل بیمار نوشتم          یک نکته بوصف دهن یار نوشتم          از خانه تر گمان که بر خسار نوشتم          یکبار نفهیده و صد بار نوشتم</p>
--	---

از بلبل سر برده تپ بال سلامی  
 شعری بگل گوشه دستار نوشتم

شب سپید آسایزم او فغانی داشتم سرمد شمشیر قرغان زد و کوه خیم و قتل انتظامم و دود از خرمن برآورد و بنور نیت ممکن با تو خلوت و رزاکلیان جیا آب گشتم سوختم از آفتغال زنده گ رنگه بوی صورتی چون گل ز منی بازداشت	سوز دل تقریر میکردم ز بانی داشتم در ز من هم ناله میکردم که جانی داشتم چشمم در راه بت آتش عنائی داشتم با دهنانت لب لباب ز نهانی داشتم چون عسل از چرب نرمی طرفه شالی داشتم در ز من از بی نشانیها نشانی داشتم
--	---

درخشیمت هر کجا خواب برو شعری مرا  
ضبط ممکن بود تا در کف عنائی داشتم

سیدم مگر سودای گیوئی سردارم سوادستی خواندم نمودم خوشیتن با کم ز ناخن یکیشم نقش الف پیوسته بیدیه شیراز چشمت کشش کشش امید من برگز ز تو نه پیری بهار عشق را ز گیتی افزایم طقت برگرد لب از نشان بختی ما	پیشانیان گفتن از شور خون پیش نظر دارم خیال فکر باریکی از آن موسی مگر دارم بیاد قاضی خوش مصری سوز و دل بردارم بر روی آبی گلزار دوستی ترکان دارم ز ترکان اشک میریزم که آبی در جگر دارم ولی چون پشه از شیرینیت غرق نشود دارم
--	--

پنجه ای آتشین من ختم دل بر نفس شعری  
سپید بتقریرم رقص می چون شرور دارم

ز بخت سگی دیده و اندازم چه حاجت به دستگیر نگارم خنده شدم چه تصویر و بیابان حیرت بد و نیکی از قشربیم بهره یابد چگونگی از شکست سبک پیرت دارم	عسم سیر و فکر تماشا دارم ولی دنگ بت تمنی دارم ز بانی درین بزم گو یا ندارم که دورت ز هر حس چو دیوانه دارم سزنا می دشت پیمان دارم
--	---

کتاب سوس را محبت ندارم	تفاوت بخت قناعت نمودم
لطیفان این شهزده شرده شعری که امروز من رو بصره ندارم	
بجز داغ دل لاله زاری ندارم که اندیشه برگ و باری ندارم بکف دامن گل زاری ندارم از و غیر ازین یادگاری ندارم که از یار وارو مداری ندارم که بستر ایش قرار می ندارم	بجز عشق بلع و بهجاری ندارم بباغ جهان آن خزانیده نخلم گر بیان پیر از خار حسرت نمودم بیایم بنیا و رود گذشته عمری مدارم بدار جهان بر چه باشد مگر زلف او کرده شوریده خواهم
بکار آنکمی آید از خلق شعری بغیر از دل پیچکاری ندارم	
با فغان و لباس زیاد آن بالا باشم ز خیرانی نمیدانم کجا بودم کجا باشم غم پیوده نگذارم که یکدم با خدا باشم چرا باشم بفکر تنگدستیها چرا باشم نمیخواهم که دور از حلقه اهل غرا باشم عجب بود که با بیگانه وضعی آشنای باشم	گهی با پیرین همراز گاهی با قبا باشم چو عکس از فکر آن آینه عارض و بقیوم حضور غیر محبوب مرا محبوب میدارد بساکت است آباد و لم فرمان روا کردند بتقریری توان سامان نبرم در دل دلی چنین که از آشنایان طعنه بیگانه می خورم
بوج بجز حیرت دل بدریا میکنم شعری اگر در کشتی نگرش نشینم خدا باشم	
مرا این که مذکور تو باشم اگر بی مزد مزدور تو باشم	اگر نزد یک اگر دور تو باشم کنم از سود چردا مان میسر

<p>نگاهت بامن و دل بایل غیسر  نمی آرم ترا باغیسر ویدن  من آن رندم که در غوغای محشر  طییب با در علاج من مبرنج  خارم ساقی از خود برو بگذارد  رهائی ده مرا از منت خلق</p>	<p>نمیخواهم که منتظر تو باشم  خوشم با آنکه مهجور تو باشم  خواب چشم محسوس تو باشم  بهان بهتر که رنجور تو باشم  که زیر تاک انگور تو باشم  نوازش کن که مشکور تو باشم</p>
<p>تو دانی دیگرانم کونند  چو شمع می بکشد مشهور تو باشم</p>	
<p>جفا می خواهم وفا را ندانم  زیبای منیت امید خسلم  سخن بسته در گوش تلخیم گویم  شدم صاحب مغز از پوست پستی  نخادم بدل عشوه ویر صلیحی  شیم گل از غنچه دل گر نفتم</p>	<p>بر دو تو شادم و دارا ندانم  مناهی ندارم کجا را ندانم  زبان دانی مدح را ندانم  عبارت نخواهم قبا را ندانم  حریفان ز دوستی نار ندانم  گر ایداد باو صبارا ندانم</p>
<p>بجمع تمامم سر اسیم شمع می  دل از دست شد و لبارا ندانم</p>	
<p>دلبر ز دل نمایان دیدم ندیده بودم  در جوش گریه خندان خسرویش نبود  شبهای تاریک بحران روشن و صاف درو  از چنین لطف شکی نیست خوش عیان شد  عریان نشنیده آغوش چون قبا رفتم</p>	<p>دریا بقطره پنهان دیدم ندیده بودم  خورشید در روز باران دیدم ندیده بودم  مه طالع از گریبان دیدم ندیده بودم  در شام صبح تابان دیدم ندیده بودم  این قضا چو پنهان دیدم ندیده بودم</p>

از گریه های سرشار هرگز لبم نشد تر غمهای دل بیان کرد آنکم بصیر و آینه	لب تشنه غرق ایمان دیدم ندیده بودم طفلی چنین سخندان دیدم ندیده بودم خود را چنین بسامان دیدم ندیده بودم
---	---

چون عمر در گزر بود از پیش چشم شعری

سروهای خرامان دیدم ندیده بودم

بشی در خواب دیدم زلف بر بود و رستم بیاد چشم مست یار و خواب عدم بودم ندارد هیچ قدری شش من حاضره کمرنگ بهران بلبلم چون خار و انگیزی گشتند کشتن سپاسی روزگار و چون کرد و بجز از غم از افسرده طبعهای نه خشک کم خورم	سحر بیدار گشتم بوی غنچه بود و رستم چو ز گیس تا کشا دم دیده ساغر بود و رستم بیا انداز شوق با بر سپر بود و رستم در چنگل چو گل ناخونده ز بود و رستم بهرم وصل تا و امان دلبر بود و رستم در بیخجل می تا آتش تر بود و رستم
--	---

پیر افکنده صد جادوی در پیش من شعری

زبان تیز را نازم که خنجر بود و رستم

ستم نقاب صورت و معنی تنگافتم در گنج خانه گنج تماشا نهفت بود وقت فدا ز بسکه بیالیدم شتافت خستم ز تنگنای کم کیف نشاء وار دیدن حجاب شما به مقصود بود و بس مجنون بر کشیده پلاس نیاز بود در لفظ احتلا فی و در معنی اتحاد آینه خانه بود و در آن موج آفتاب	گشتم حجاب پرده دریا تنگافتم بیهوده گوه گندم و خارا تنگافتم پیر این وجود بصدد جا تنگافتم صحبای گند بودم و مینا تنگافتم وقت نظر نقاب تماشا تنگافتم رفتم سیاه چینه ییلا تنگافتم چون اعتقاد و من و ترسا تنگافتم هر زوره بیهوده مینا تنگافتم
--	--



جز نام خود بوجس نکتہ نبود

شعری اگر هزارمعا شگافتم

ز بیکانه در استنا میگیزم  
اگر میگیزم کجا میگیزم  
چه میرسی از من چرا میگیزم  
نکوئی که من از قضا میگیزم  
ز آماج تیر بلا میگیزم  
ز موج سراب وفا میگیزم  
که آب تشنه ز آب بقا میگیزم  
من از نکل بال بها میگیزم  
ز افسانه کیمیا میگیزم  
ز زندان نا پارسا میگیزم

ز خود و رنج ادم در خدا میگیزم  
بمن تنگ از جا رسوشت عالم  
بچوگان تقدیر سگرت که گویم  
سبب را چو ایجاد کرده سبب  
ز غم دست و روان ناوکلنگن  
ز خونابه دل بست آب شورم  
نکردم ترا ز منت خضر هرگز  
ز خورشید نقرم بودیت گرمی  
بافسون دنیا نه بندم دل خود  
خوشم بادل ریش دیوانه شرب

ملکان کرهن جمله دارد شعری

بر گاه شیر خدا میگیزم

تو گرد که بد گردیدی و من گرد دست گردم  
که بوسم دست پایت ز ایر خاکد رت گردم  
چه خوشوقتی که سیلاب از لال کوثرت گردم  
ز شادی پر زبان بچوین کس ز شکایت گردم  
کامین بهر دیاب ز فیض کاکان خیرت گردم  
که گلچین تماشا از بهار غنبت گردم  
به بخت چین مغر از بوی گلبرگ ترنگردم

خوش آن روز یک منون جهان پروردارم  
تو بوسیدی و بیت الله و من آن دو دارم  
ز بهر زم آید و جوی امید خود را گردی  
لسان غذب تو ساز و چون غمخیزان شایرین  
مفصل غرض طبع مار و فاسا زم به پیش تو  
نفس تشکیم نایم از نسیم ناله خلقت  
چو شعری از خدا خواهم که بر کام به خوان

<p>سرت گروم به فرمان که برگرد سرت گروم مرا هست آرنوی آنکه برگرد سرت گروم منم چون شاه سرگردان که برگرد سرت گروم دی جهلت به چندان که برگرد سرت گروم بیایم نشین آنسان که برگرد سرت گروم مکاهم گدوت دامان که برگرد سرت گروم نخود بر ساعتی بچان که برگرد سرت گروم بصدم ششنگی خیران که برگرد سرت گروم</p>	<p>برای از خانه در میدان که برگرد سرت گروم شکارت من شستند من بکارت من شستند ترا چون من سر خوش نظری از دیده مردم کنید تیغ به قتل من طالع عفاک کنه بر بقی پشی جوده ات در گرم بقای چو وقت رخص کرد و ماه زنت گیسو بیلان عیار آنگیز غشتم کرد و باد آسا گهی جواب که فافوس که جواب که رمانم</p>
<p>چو شعری سر بفرست که دوستم بنویسد نرخش نازد و جوان که برگرد سرت گروم</p>	
<p>گفت آنهم را بیکبار از نظر گفتم چشم گفت دل برون برون بر شک گفتم چشم گفت ازین بعل نشان بر جا گفتم چشم گفت میکش از نظام هر چه گفتم چشم گفت بره نیشان گلها یی تر گفتم چشم گفت بین جوان عالم سر بر گفتم چشم</p>	<p>گفت آنهم بار ختم که من بخور گفتم چشم گفت جان خنثیت گویم من گفتم لب گفت کن نقش خیال روین گفتم بدل گفت کی زور آورد بر تو غم گفتم بشام گفت کن پر سجده خاک گویم گفتم بر گفت در دنیا نظیر من بود گفتم کزیت</p>
<p>گفت شعری از زاری کار گفتم از جگر گفت جوئی کن روان بر برگرد گفتم چشم</p>	
<p>گرفت گروم چرانگر و دم من برگرد و تو ای صبا نگر و دم دنباله تو تیالگر و دم</p>	<p>کوئی گرد و فنا نگر و دم گروم بوسانده بکوشش بر خاک رسیده نهاده ختم چشم</p>

<p>خرد و صف بومر یا نکر دم داغم ز نفس رها نکر دم ترسم که ز خود جدا نکر دم</p>	<p>بگرختیم از شیر قالین ای واسی که تا پریم نریزد پیوستن یار بنحو دان است</p>
<p>بیکانه چو دوست گشت شعری بایچکس ششما نکر دم</p>	
<p>ببین دیده در شمع دار خدا نم ز بر ریت تو همچون انا رخدا نم که همچو گل ز بیم بهار خدا نم بلاف خالی مشک ستار خدا نم بخویش گریم و بر روزگار خدا نم بروی مرده چو شمع مزار خدا نم</p>	<p>ز گرمی نفس شعله بار خدا نم نمکه نیم از سست پست کنده میگیم مگر ز طره مشکین یار می آید سیاه گشت رخ و عیش ز نسبت یار ز وضع مختلف و هر شد ضایع و روزگار کجا است زنده ولی تا بادا و گریه رسید</p>
<p>شکفته روی چو گل می برم لبش شعری که در مقابله نشین خار خدا نم</p>	
<p>ز گل خدا نم و از زخم خار جانستاریم ز سوز سینه خود شمع چون گردید جان گیم ز حیرانی نمیدانم چو سان خندم چنان گیم نه پنداری که ز یغیر بتیغ خون نشان گیم که از بیم حیا خویش در دوا را لاله ان گیم ز هر موسی بحال ز ابر جسم نمانوان گیم</p>	<p>بهرم بار چون غیاسی بنیم از ان کریم ز تاب شقی پروانه چون شود چنان بچشم ز وضع قفسل رخ و دانه وارم بی لیلی با چو زخم تازه خدا نم بروی بخر نازش گلگون شمع شمع شهابت آسپندان دادم سوز بود که هر دم تر نمایم شیر خواهم</p>
<p>سرا پا دیده ام بر خنده ایل جهان گیم</p>	<p>بباغ و هر شعری همسر بهار انم</p>

نوبهار است و چرا باده گلگون نخورم	خون خورم گری گلگون نخورم چون نخورم
جامم گردون تپی از باده عشرت گردید	من فریب می ازین باغدار زن نخورم
بدم محل تو بامست و خور و خون جگر	من از آن دویم و لاله سبزه چون نخورم
خاک برفق بخیل است و بر انداخته اش	حسرت بچیده تا بر ز قارون نخورم
نست گل که زخم خنده بروی گلزار	غنچه تنگدم بیتیو چرخون نخورم
زخم چنانی کشتم مکی میخوابم	آب راحت بجلد فسانه و افسون نخورم

از دل قطره من جوی زنده بجز سخن

شعر یا غصه ز نایابی مضمون نخورم

سحرز ناله نخت خفته را بیدار میکردم	نبو بان کاری غم وضع را بیدار میکردم
شب خود روشن از شمع بنودی چو کسی بنم	زود و آه نمری روز بر خود تار میکردم
اگر سیاه دوست میفودم از خشنودنی	بعکس کینه را من روشن از رنگار میکردم
علاج و در دل میکردم اگر از یک نگین	دعای حجت آن نگرین بیمار میکردم
سر سیم میزدم گر کشیدهای باده و رینیا	لحد را از برای خویش مینا کا میکردم
بنید انهم زندی یا ز نقوی اینقدر دوا نم	که دعا غلط تو به بیدار دوشم بختا میکردم

مرا بخوار و شایه باز میگوئی تنو شمعری

مقام این کار میکردم ولی انکار میکردم

صبر و دوش از دل نیگین چون یار میکردم	بهر بهلول که گشتم چون جرس فریاد میکردم
مرا از وی گرفتاری نفس خواهر دوش و ده	بانگ زاری خون و دل صبا و میکردم
زندان میدادم اسبی پرده و اخ عشق زنجی	مقابل سینه را با صفحہ بهزا د میکردم
ز دل لشکر غم را دل اردو غم می بودی	من این ویرانه را کی عمر آبا و میکردم
بنودی اگر ز شکست زده شیا ز وصفه جانان	بگشتم قهر باز دل سرو آزاد میکردم

شیرگان کار صد چون تیشه فراد میکردم	گر آن شیرین تبسم کار فرما میشدی کیه
	گرد میسر و شغری در ردای نظم از چگون و نامراتر اگر از دجله بغداد میکردم
حاصل مخور بجزان از و صا کام کم میکند از انس مردم جان بی آرام دم کی بر آرد مرغ جان خسته ام در دامم نامدوده دلم افزاید و پیغامم سم قصه رستمم تم افسانهای سام سم کی رود هرگز ز دوان من بد نامم نم	ای به پیش لعل میگرفت حجل از جامم تا خیال آهوی چشم تو زد و جولان بل بستی بازلف پیچانیت خود را بستگیت گرچه دوری از من اما سینه من را گاهت بر زبانم داستان عشق باشد پیش من اشک سرخم گریه با دگر خان زمینان چکد
	شغری از نظم غمت بازگ خیالان عاجزد هست شعرت سر بر سر بحر حلال لهام هم
گشتم وفا و بیل یازنگاشتم ما منتقد سجد و زنا رنگاشتم مانند شگوه بچمن بازنگاشتم منت کش بوجه خمرید انگاشتم بر گرد خلق چو دستار نگاشتم منصور صفت بار سر و انگاشتم	عمریت که در خاطر دلد انگاشتم ورند برب عشقم نه کافر ز سدا شد گرم ز ما بزم هم آوازی بیل گر جنب کسایم ببا زار مردت وز دید سراز بار جهان طره مثایم سر لحظه شهیدیم وز آذوده رویها
	شغری ز جهان بسا چه در دل کسایم سرشته درین نقطه چو پرگار انگاشتم
این زخم تا ز در بنمکان فرو خستیم چاکلی که حبیب داشت برمان فرو خستیم	چاک جگر یان لب خندان فرو خستیم دلالت شوق نچه به بیعانی گرفت

<p>بر زلفت با ده افغان بکام ما هر عقد که بود بکار از کشت او دهر میرفت صبر در سفر و زاد راه خواست جان را به نیم دوسه زمار و وقت است کردیم نقشش تخته دکان هزار سود سود و دکان را یکی آه یافتیم</p>	<p>یک لپشی بلبیل نالان فرد ختمیم یک یک بان دوزلف پریشان فرد ختمیم تاب و توان خویش تبادان فرد ختمیم قحط متاع بود و بجانان فرد ختمیم جز یاد دوست جمله بنیان فرد ختمیم ما شکوه میکنیم که از زان فرد ختمیم</p>
<p>شعری مکن ملامت دیوانگان ما سرا بسنگباری طفلان فرد ختمیم</p>	
<p>تا بفکر نرگس جانانه ایم پیش طاق حسن جای عشق است در دماغ ماهوای گنج خواست در فرد ختمیم بر فکر جهان خواب چشمش بر دول را از خون رابطه ما گر با کسی صورت نیت</p>	<p>طالب می ساکن میخانه ایم هر کجا شمع بود پروانه ایم بی سبب نبود اگر ویرانه ایم با خیال یار در یکخانه ایم بر زبان هر کسی افسانه ایم بنت عیبی گوهر یکدانه ایم</p>
<p>تا چو شعری کج خلوت یافتیم آشنای سنی بیکانه ایم</p>	
<p>کی بود بیا تو بهر جا که رسیدیم کی بود که از کاشش شرکان تو بیکانه کی بود که از چشمک تو یاد چو کردیم در دشت نشیندی که ز عشق تو بهر دم صد که فزون بود ز اندوه تو بر دل</p>	<p>آهی نکشیدیم دل بر بیان نریدیم حرفی نشنیدیم که در خون نپسیدیم صد دشت ز آزارم چو آهونریدیم نشینی از مردم بی درد شنیدیم از بار غمت کس نکشد آنچه کشیدیم</p>

سهرنجی برخ یاخته از ماورد سهریم      طفیلیم ولیکن سر پستان نگه نینیم

نزدیک ز ما بود با یک چو شعری

عزیت که ز قیم و بقصد رسیدیم

برگزید اول نا کام نکشتم      برنا سیم این یک که نکونام نکشتم  
نی شاد و غمناک نه مخور نه بشیما      صد شکر که بار سنجی آیدام نکشتم  
بیل عجیبی بود چو معنی بسوا ولم      صیقل گرا آمینه او نام نکشتم  
شد و ام ز من رشته آسیدسته      خوشگنده یافتیم و رام نکشتم  
راه از دل خود جانب دلدار کشودم      محتاج سومی نامه و میخام نکشتم  
از صورت آمینه من این شیو گفتم      نا دیده چو خو وایل آیدام نکشتم  
دشت مشربست پر م رشته افقت      گرمخ سهر اسپه سهرام نکشتم  
جز آدمیت مطلبم از او میانیت      خورسند بالعام چو العالم نکشتم

شعری نظر خاص مرا به برافروزد

شایسته فیض کرم عام نکشتم

بامید وصال یار قسم      بکلی و سبیل و بچار قسم  
برخ و زلف و خط یار قسم      بر رسول و بچار یار قسم  
غیت هم نچیداش بیکتای      ضعیف روشن بشام یار قسم  
وید تا زلف بر رخسار واد      تقدیر و چو یار قسم  
نزد و نقش قاشقش از چشم      بر من صبح نو بچار قسم  
از گریبان او شکفت ولم      بر من آهوی شاد قسم  
وقت آموخت جلوه نازش      بهر یوسف و کف قسم

بکلی و سبیل و بچار قسم      بر رسول و بچار یار قسم  
ضعیف روشن بشام یار قسم      تقدیر و چو یار قسم  
بر من صبح نو بچار قسم      بر من آهوی شاد قسم  
به هر یوسف و کف قسم

میخورد و لب از زهرار قسم تقیب آه شعله بار قسم	بسکی ناله ام ز صد زرد سوخت تن را ساخت خاک کتر
دل شعله است بیل کشیم بناط و دست لمار قسم	
که میدارد و ترا منور حسن و جوانی هم بهار کامرانی هم شراب ارغوانی هم که باشد عالمی دل داده محنم فلانی هم ز رنگ چهره ام ده شرح و شود بهانی هم مرا گذشت بنال و صنف ناتوانی هم گذر کردن توان گاهی براه مهربانی هم	نداری چون کس لطف درازی زبانی هم نظر گلگون ز من بیزنگت میکند هر دم خوش آنوقت که در بزم تبهان سپیدی گیتی طیب در دمنده اندام سلام من بگویم تو بر رخ بسجولان چو اشک من آن شتی بسک بیوفایی پای سعیت کام زو عمری
شبهید طرب بی پروا بیت گروم توان فهمید تجامل میکنی از حال شعری یا ندانی هم	
شعله از آتش طور ای صنم تنگ ترا ز دیده مورا ای صنم دم نزد تا دم صور ای صنم میت کسی را چو تو پورا ای صنم نرم ترا ز پشت سورا ای صنم فارغم از عیش و سرور ای صنم	رویت و در وقت ظهور ای صنم از کمرت گشته جهان بر دلم بالت از معجزه خود مسیح دیده ام ابنای زمان را تمام بر در تو هست مرا روی خاک تا بغم دور و تو ام مستلا
تاول شعری بخواهت گرفت ؟ شده خسته خلق نفور ای صنم ؟	
ز مهرش دم زخم چون صبح تاجان در بدو ام	بناش لب که دارم تر ز زبان در وین دارم



زگره‌های خوی شوخ میاکی سخن دارم نکردم شکوه مردم سواد صفوح خاطر بکیش عشق پیمان بستم بادی کو شیر دم مرون گدیم تر نشد جز آب شمشیرش زخار میتراشد جذبه عاشق رخ جانان غور حسن و زور می و نه تکلیف برم ادا بزیخ جانالایش پیمان سایه اقامدم تهی نبود از وی لحظه اغوش خیال من نباشد خاکسار از اخبار خاطر از غربت	زبان آتشینی بهیچ شمع آهنگن دارم ز پیچ گیسوی یار است اگر در دل شکن دارم دل دارسته از ذکر شیخ و برهمن دارم شهید بیکم از خاک کوی او کفن دارم نخس و حرف سنگین از زبان کوکبن دارم ز گل نگین پایمی بهر مرغ خان جمن دارم که امید بی در دل از آن سیف من دارم چو بوباکل وصالی در تیک پیرین دارم بهرای که اقامدم چو نقش ما وطن دارم
---	---

ز زاد و بوم میاوم نیست در پستان شهری  
عقین نامیم دل کنده از فکدین دارم

خواهم در معامله با تو دانسم انصاف اگر ملاحظه پیش و کم کند شد دیده بی نم از لطف غم از وضو چهر شمیر تو نه جوهر ذاتی چو دم زند منید غنیم خاطر مای گل چه میشود گیرم که در خیال میسر شود وصال نگذاشت جیر تم که دهم زان بان نشان در جلوه یار و چشم بره عالی دین	دست نام تو حساب بنح دعا کنم مهر و وفا مقابل جو رو جفا کنم دست اردو بهیم از آن خاک پاکم من باز سر نموده شهادت ادا کنم اندک تبسی که دل بسته دانم گو جز اتی که دست به بند قیام کنم سر بسته نکتہ سخنو شی ادا کنم هر لحظه خویش را بنمی بستملا کنم
--	---

شهری بلو که شهره به سبکی شدن خوش است  
بدنام خویش را به تکلف چرا کنم

<p>چون میکنم دلع ترا گریه سر کنم          رخس سبک عنان تو پا بر زمین نماند          تنها اگر چه باده زدن خوب نیست لیک          خواسته عاشقان که تار تو سر کنند          یک نکته گویمت که حلاوت زسد به غیر          از خوشی تن چو بهله تی کشد ام بگو</p>	<p>خود کو چنان بهو هم باران سفر کنم          فرصت نشد که در دلی با تو سر کنم          نگذاشت بخودی که بیارایان خبر کنم          بگذر بمن سخت که تا بنده سر کنم          اول بگو دیوسه و مان پیر تشکر کنم          تا دست در میان تو نازک کمر کنم</p>
<p>شعری کدام سوخته شد بر بهرم که من          دل را چو شمع در سر و کار نظر کنم</p>	
<p>صبح از بیدار بختی وصل جانان یافتم          از خط نورسته او خال دیدم جلوه گر          صف تشکر خیل بگه تیاخت از هر بهمن          شد و با کستیم از نرگس مخمور او          شانه را دیدم که از گیسوی او لچاک زد          زخم و لپا را نکسا کردن از شور جنون          دیده ام آئینه خاطر صفا خیر از رخ          تناول آواره را شد جاسو از زلف او          کشت عمرم بهر شد چون خضر ز بوس لبش          چون قبا بگرفتیش بتیاب در آغوش خود</p>	<p>مطلع خورشید از آن چاک گریه یافتم          نافه آهوی چین در نهانستان یافتم          دل چو ترکش از هجوم تیر شرکان یافتم          خاطر خود جمع از آن لف پریشان یافتم          بر رخ آئینه را یک چشم حیران یافتم          آشکارا ز بستم های پنهان یافتم          فحشه دل و از آن لپای خندان یافتم          غیرت صبح وطن شام غریبان یافتم          آبجو را از آن چاه زخمندان یافتم          اختلاطی طرفه ام و ز چپ پان یافتم</p>
<p>بر خلاف وضع دوران شعری از مایه نجات          نخل عشرت بر بریل گل انشان یافتم</p>	
<p>گل کرد باغ صن رسیدن نیافتم</p>	<p>چیدن کرا مجال که دیدن نیافتم</p>

گشتم شهید خجسته شرکان سهره سا تیغ نگاه تیر چو آب از گلو گذشت غمم تمام در نفس و دام شد بهر بوم اسیر کوفتانی ز بال دیر افسوس دانه ام بدل خاک شد گره بتیاهیم نبرد برون از جداد ب و نهاله تاز سخی بجای ز رفت پیش	چهرت رسید و نا که کشیدن نیافتم جان دادم و بچال طعیرن نیافتم پرواز شد زیاد و پریدن نیافتم فرصت نبود و دام فریدن نیافتم از خود برون ز قفسه و میدن نیافتم جان پاره گشت و جاره دیدن نیافتم صید مراد را بر میدن نیافتم
--	---

شعری نیافت که ای ز حال من کی  
بودم فغانه و شنیدن نیافتم

خو کرده ام بدو تو در مان چه میکنم آهیم بیا در زلف خطت مشک پیر شد بر روی اشک سرخ چو غماز سپید از غماز باینه شکفتت لاله را کس تن بصفت من نمکین نیست از زلف او چه شکوه کنم با تو ای فتی	دارم بسزای تو سبایان چه میکنم سنبیل چه کار دارم در بچان چه میکنم غش نهفته را ز تو پنهان چه میکنم با گریه سوز شمع گل خندان چه میکنم باشو رشیدی دل تالان چه میکنم مجموعه دل تو پریشان چه میکنم
---	---

شعری بهش نمی چون رین داشت  
لحنت جگر ز دیده بدان چه میکنم

شده از اندوه بهران تا سحر بایم فتم برامن گل سبی چند ز بید روان بکاظم نصیب من خطایی نه تو کم را جوابی نه بجانم شعله ز چون آتش بی التفاتها	چو اشک و میان خاک و خون غلطیدم و فتم براهم خا صبرت بود و ان چیدم و فتم بکام منی چون خوشی را دیدم و فتم چو دود آه خود بر دوشیتم بچیدم و فتم
---	---

<p>نیاروز غفرانی گونام تاغیر را خنده ز روی خوب خوشی بدنی آید معاذ الله</p>	<p>زاشک خود برو گلگون را ما بیدم و فرقم مزارم شکوه کز نجات خود بیدم و فرقم</p>
<p>اگر قه نقد جان در آستین بودم بگوئی او زنو میدی چو شعری آستان بودم و فرقم</p>	
<p>ردیف النون</p>	
<p>ما بیدم دگر هستی از خوشی نشان نامهربان نگاری تا بدول زوستم و شواری گیری عشق تا گشت کار فرما احوال عاشقان نیست یکسان چون آن بان فشان باشد بجا که هرگز ز اندیشه های بار یک نکشاید این تمام در کارگاه حیرت بیکانه است تقریر صورت پذیر خواهی کن ساده و مقول</p>	<p>دل در هوای دلبران در هوای جانان افسانه است گوئی عشق مهربانان صبر کرده و در بدول دارند ناتوان در سحر کینه پیران در وصل نوجوانان رضای گشت پیدا بر چشم غیبیان بر خود میچاید دل در فکر مویانان اسرار عشق بازی بشنوی زبانهان کز بی نشان نشانها دارند بی نشانان</p>
<p>بیدی چو روی مردان شعری بخوی نشان باش تا کی گران رکابی پیش سیکستانان</p>	
<p>شبه نور سپید رویان مجنbian سریر آرای ملک خود رویان بگامت تا فلک گردد بر آه تو صاحب خرم منی نشاید تو ای آئینه رو هر چند صافی</p>	<p>مهرترین کمر سیمین سرنیان شهنشاه دیار نازنینان مراد خاطر رو بر زمینیان که بندی در بروی خوشه چینیان حذف سر ما را آه دل حزینیان</p>

<p>بلند و پست دنیا دیدم و نیت بازدک وجه فکر زیر دستان توان از التفاتی شاد کردن</p>	<p>فراخی در ولت ننگ آستین بناشد در دل بالانشینان زمانی خاطر اندوه گیسنان</p>
<p>بزرگی بایست شعری زبان بند که دوگان چیده هر سو خورده بنیان</p>	
<p>کارخان تا عرق شرم بود شبنم شان برده از سر حد آرام بعد مرحله دو سر سودا زده من سببی میخواب خواب شان بیداری شب بهاست وقف کردم سر خود بروم شمشیر بلا دلبر از اگر این سوی گذاری باشد</p>	<p>خار اندوه مهسینا دول محرم شان ناز شان شوخی شان لبری شان م شان گشت زنجیر چون طره خم در خم شان ریرم از زندگی خویش که خوردم غم شان من که نظر اول بفریب و دم شان جان توان داد و بشکرانی پی مقدم شان</p>
<p>جور شان پیش و وفا شان کم اگر شد شعری سخن آن به که ترا نیم زیش و کم شان</p>	
<p>تا خمر آبدیده نشاند غبار من از یاد من زخمی و زخم ز یاد تو گر سر به میثوی تو ز حشمت بنفیکند از خاک پای خویش مرا مری نوت و لگرمی نای که سوزم متاع عقل مرد بیت و سنگیری افتاده گان ز پا رو ز عفران ز پیری و ششم جوان نهوز خاکم بر میر پا تود بهنگام می کشتی</p>	<p>دامن کتان مگر گذری بر فراز من یادوت بنجیر یار فرا موش گار من یاری مکن بمر دم بیگانه یار من دارو بر آه چشم دل داغدار من افسرده ام مکن بت آتش عذار من سستی در نیمه عالمه چاکبوس من گل میکند بفصل خزان نوبهار من باشد بجز غم نشانی خمار من</p>

	افتاده ام چو شهری شوریده بر درت از دعدده شاد کن دل میدوار من	
تشنه دشنه دباش من جان بقریان ابرو دباش من عاشق پیر نا توانش من داده سامان برگ پانش من جای کرده درون جانش من سر نهاده بر آستانش من رفته در تاب از میانش من دایستای گوی بستانش من		خسته پسته دباش من سینه کرده نشان شیر بلا دلربایی جوان چالاک او او بخوغم نموده دندان سحر او تنم را ز دور بدون کرده بر بپاشش قدم گذاشته غیر کمرش را کشاده بند رقیب خوش بیان گشته غیر هرزه سخن
	قمری سرو ناز او شهری ببل زار بوستانش من	
شهید نیمرخ پوشیدنت من بلاک آستین مالیدنت من ز کاکل بر کمر پیچیدنت من بفکر آستان بوسیدنت من ز حرف مد عاشقیدنت من شدم بیدل ز دل و ز دینت من ز گوهر و سخن پاشیدنت من که مرقوم در بهای چیدنت من شدم دلخواه ز بس مالیدنت من		فدای مست و سرخوش دیدنت من نگارین پنجهات خون مرارت هی پیچم چو نم بر خویش هر دم باین پیری شدم خم چون بلالی شنیدم بس سخنها از بهر نیک جله را با خستم در انگیاری نثار ز مهرگان میفتاخم تو آخر از گداین باغی ای گل فغان را اثر پیدا است شهری

<p>چشم ما چشم ما پر آب کن  سایه با تو نمیبستوانم و پر  چشم ما بل بخواب ناز مساز  باریسمان شرباب ناب بخور  مست از پیش من چه بگذری  مرغ دل ز آستان چو پند</p>	<p>خاند مروان خراب کن  ماه من سیر آفتاب کن  نقته راسمه در شارب کن  جگر عاشقان کباب کن  عمر من پیش ازین شتاب کن  شانه در زلف نیشاب کن</p>
---	--

شیرازی نالی شیری  
گوش بر ناله زباب کن

<p>زلف برقه ولا رامکن  زد مفرمای کان بیدار  بیجا بانه مرد و رگاشتن  لب لباب تو شستن چست  مرد و دل زنده نیا از دم خور  قتل این خسته بشیر تو باد</p>	<p>نقته در عالم بالا مکن  چین بجا بروی دلا مکن  خار و رستر گاه مکن  سنگ در جام تنها مکن  کار اشیای بیجا مکن  کار امروز بفرود مکن</p>
--	--

برتابد دل شعری گری  
عقده دزلف طایمکن

<p>ای در ریاض شین تو با یاسین شین  برخیزت مباد کوروی من که هست  کز رنگس تبان لب کرب نقه هست  بی ترح و تاب بود مرار شت خیال  یک نکته از حقیقت لب گویان کنم</p>	<p>دل شتر شگفته از گل ویت چمن چمن  خلق من ز صاحب و ج من  زان چشم نقه نیز توان یافتن نقش  زو کاکلت بکار من از هر گن شکر  افتد نهار بار بار تپان من</p>
---	---

در نیم عیش خجک دم دست بکباب	ای از شراب خون کم جان من مرن
شعری نگار چینی رودی عذار تو پامال ناز کردی بیکت غن غن غن	
ایچین گل نوزد هر آب و گل آید بیرون ایقدر را شک ما دم که ز شرکان نیم پیر تو رویت و در کلبه تارم کافیت خنده جام می و قهقهه مینا سر سو تیزی تیغ نگاه تو کند متعش کویتو خشمش بیداد از آن تند می شو	لاله دلغ غم از بلغ دل آید بیرون نیت امید که پا نیم دگل آید بیرون که شود شمع تر و منفعل آید بیرون زاهد از مجلس نیان غل آید بیرون آه که سینه من متصل آید بیرون بر که چالاک رو و مضحک آید بیرون
میکشد شلخ بهر بلغ ز جملت شعری چون قدش سر و کجی معتدل آید بیرون	
یار در سرت را بید می آید بیرون از بوم شوقی مرغان بر سر هم میزنند میشود از خال شیرین رخسار نگین سود خاطر ویران مامور بایگفت ز آه در نقی ماسی عکس است آچون خواهد لاج هر دلی را در گره درو است کس از نایت	تشنه خون که این جلا می آید بیرون دام خالی عاقبت جیاد می آید بیرون لاله که تربت فراد می آید بیرون دو و چون از خانه آباد می آید بیرون خون سود از درگ فضا می آید بیرون تاب کی از طره تفت او می آید بیرون
از دور جانان گذر کردن بود شعری بلا دجله با چشم تر از جلا می آید بیرون	
ترک من چهره بیا فروخته آید بیرون شد و رون و دوش خیالش نه با نخانه	خرمن جبر مرا سوخته آید بیرون آتش غم بدل افروخته آید بیرون



<p>از قیام سخن آموخته آمد بیرون  دو و آهی ز دل سوخته آمد بیرون  حسرت پیچیده اندوخته آمد بیرون  و من از تار طبع دوخته آمد بیرون</p>	<p>تلخ پاشش تجددیت کبیرنیش  گریم جولانی آفتوخ بیا و دم آمد  یافت در حلقه طالع دل ماراه ولی  رفت و انا که بناوان سخن غی گوید</p>
<p>داو شهری سر بازار جهان عرض شاع  حبس تاوان زده نفر وخته آمد بیرون</p>	
<p>گلجی سپهری مومری بهتر ازین  بهت در بادیه دل سفری بهتر ازین  کای همه عیبش رمی شهری بهتر ازین  بنو و سج پر را پسری بهتر ازین  خاک در راه تو گشتم گذری بهتر ازین  کرده لطف لیکن قدری بهتر ازین</p>	<p>ماه من مین کنه مینی دگری بهتر ازین  رفتن حج چه کشتاید چو رفتی از خویش  عشق در زیرم و خوبان بملاست گفتند  تو بطفی دل صد پیر و جوان بر بود  چشم پوشیده ز احوال کسان بگری  و عده بوس کنارت و لم از خویش بود</p>
<p>باوه آویزه گوشت سخن شعری و بس  نیت در حمله کان گبری بهتر ازین</p>	
<p>یا دوست من نمیتوان کردن  قول بدگو نمیتوان کردن  فرق یکو نمیتوان کردن  پای یکسو نمیتوان کردن  چین برابر نمیتوان کردن  پیش لجه نمیتوان کردن  خویش را اد نمیتوان کردن</p>	<p>ترک آن گو نمیتوان کردن  بهر آزار نیکو امان گویش  در میان و د مصرع ابروش  گستر و دام فتنه چون گیسو  گرچه ابر و کشد برویم تیغ  از پی نیم جان مضایقه  شکوه از یار تا یکی شعری</p>

<p>درد دل شب نور خدا را بسین تا قدام در خطا را بسین خاصیت مهر گیارا بسین جرات پا بوس خمارا بسین ظالم مظلوم نما را بسین زاهد و تائید عار را بسین</p>	<p>ردی دی و زلف و دمارا بسین مهری گیوی او ناصواب سبزه خطش ز تبار برودل شد جگم خون و نشد پایمال خون من آن تر کس بیمار نخت ردی بدان و بد و زو خان برید</p>
	<p>دری از خانه شعری گریخت موسی و اعجاز عصارا بسین</p>
<p>نظر کن بادل و قصد سرش بین طراوتها گلبرگ ترش بین هجوم مور گردش بین عیان چون عکس دروی پیکش بین کشاده درج دروی گوهرش بین ز چشم پاک بنیان منظرش بین</p>	<p>ز مژگان تیر و ابرو جگرش بین نواکتها یخش را نظر کن سواد خط که بر لب دارد امروز شد آئینه قبای ز نمایش بنام خنده و ندان منار را ز خلوتخانه دل تنگ آمد</p>
	<p>دل شعری کباب آتشش عم ز آه گرم دود جگرش بین</p>
<p>تا خرامان کرد چون آب آلودون کوچه و ادم آب تیش را بدان نادون برون از تبت توان آب بین بران از پی آئینه ز انوی سن آئینه دان دشمن شد بعد از نیمه طراش</p>	<p>بر تن خود میکشد شمشاد و آفت پوشان جلوه گر چون از لب با هم آید خندان جذب خود شمشاد را با لا میکشد صوره قضا معنی است شکل کاسه شاد عمر باز آورد تیرش چو نشیند بل</p>

تا نشاندت بفرق و تا کشت و چا	صد زبان چو شانه باشی تیره دل چو سحر
از بی یک باده آید جان به شعر بی با	نیت باور میتوانی آن بقصد آید جان
رویف الود	
در میان من تو حقیقت حجاب من تو در شب تار دلی راه چنان برد توان طاقت و عده فردا مطلب من است دعوی پوچ جابم تنگنای بحر کرم رنجش عاشق و معشوق نباشد خدین کشت عشق سواد الفم روشن کرد	بر کش از چهره خود زو و تقاب من تو خند مازو بود زیر سحاب من تو به که یکسو شود امر و حساب من تو نیت ممکن من و اشد تاب من تو رفت ز اندازه بیرون این ننگان من تو نیت و یکدیس در رس کتاب من تو
هر یکی خور و زخمی نه تو حید شراب دل شعری است که در یک کباب من تو	
ای مرا بسله تنه ات تو دل ز بندم هیچ و لب بند با خط سبز و بالک جان بخش ایمن از تو بزرگ و کوچک نیست ای ضرنگی سرخ از دو گوشت کرده تا راج نیک و بد بخت سکینی شمع من بشیرینی شور دل تازه شد ز خلالت حال شعری شنیدنی دارد و	مطلب من است از تو الا تو بندم از بند اگر کنی و الا تو راست هم خضر و هم سیاح تو سیری دل ز پیر و برنا تو ساختی صورت چلیپا تو راهرن شیخ و وزیر پیا تو نرم چون موم سنگها را تو کردی این فتنه باز بر پا تو کوز بانی که سر کند با تو

<p>از عید مسلمان و ژولیا کی منهد          یک قبله بود گر چه که محراب شده و          یک معنی و دو لفظ ز کفر ق و گیسو          در شامه زند جوش ز صد باغ می بو          بیزنگی او گشت چو در قید من و تو          اما آئینه روشن کندت عکس رخ او</p>	<p>مقصود بود نرم طرب با رخ نیکو          از جبهه و ابروی تبان صفا نظر کن          بر صفیحه اندیشه کش خامه ابراع          چون جلوه طرازی ز بهار آهسته رخ          بس عوده گشور من و تو زیان ست          از مستطله فکر بزرگتاب صفایات</p>
---	---

خود را برسان در حرم دوست چو شعری  
 یکسوی ناکعبه صفت سجده بهر سو

<p>غیرت بای جان شده ای با برو          که ماه گشت ساله مدفا برو          بیصریم بلا شده ای پرجفا برو          اکنون برو برو برو ای سیوفا برو          با خویش باز نرو و فریب و غا برو          آشفته چو کاکل و رو برتفا برو          با در و خود گرفت و لم ای دوا برو          چون طفل اشکم از نظرای بهیفا برو</p>	<p>ای یار سنگدل برو از پیشین برو          وستی و راز کرده بزللف تو مدعی          تا صبر بود تا ب جفا پیرو اشتهم          رفت آن بیا بیا و بیا گفتیم بهجبر          چیدم بساط مهر و شیدم قدم ز کار          چون شانه صد سخن بسر زلف یزنی          با زخم ساخت سینه بر هم مرا چکار          شرننده نگاهی از آن چشم شستم</p>
--	---

اما بپی طعیده وشت ملا میتم  
 شعری نه حرفت بهر خدا برو

<p>من زنده ام ز خود تو چرامیروی مرو          ای ابر لطف از سر مایروی مرو          بیرون ز بزم شرم و حیا میروی مرو</p>	<p>ای یار و شین بکجا میروی مرو          از تاب غم سوز نهال امید خلق          خود را بچشم غیر مده جلوه انقدر</p>
---	---

<p>ای ترک چین برآه خطامیروی مرو از پیش چشم اهل صفامیروی مرو گر خود همه بنار وادامیروی مرو</p>	<p>من جان دهم ز بجز و تراری نه غیر آینه است ز تیره و لان تاریکو بنشین که خنک است صلیح تو را مسلم است</p>
<p>کوه و قار با شش نگار رنگ خویش شعری چو برگ سگاه ز جامیروی مرو</p>	
<p>چه خیال خام باشد که شتم شراب بنیو شغلی نمیتواند که گذر با سبب بنیو نفسی نمیتواند که کشد جباب بنیو بهشت اگر بر زم شمر هم و از آب بنیو چاکم شب چرایی مردم بخواب بنیو سیاه دارد درم بیل اضطراب بنیو</p>	<p>شده ز آنش جدا می بگویم گبای بنیو تو بود اهل دل را روی سخن زهر بنیو بناوده و گره جان اهل نظر است بنیو شده چون خلیل گلزارش بیاد بنیو ز خیال و خواب دل را تا بدش می کشد بنیو و هم فروزن است و باز که شود طلا بنیو</p>
<p>ز غمت بسان طغیور شعری و ناله زار چنگ پیاله از غم شده خون ناسیب بنیو</p>	
<p>آینه به بیماری بجز ندویران شو تا سرور با افتد بر خیزد خرامان شو ای گشت گل از رنگ جودی گنجیان شو بهشت گهر گشتن لقیطه و تو عمان شو در کعبه مسلمانان در تبکده رهبان شو بسپار عمل کردی از کز پشیمان شو</p>	<p>در خواب بهین خود را چون زلف پشیمان شو کشتا به چشم لب دل خنجر نمان گل را تجربه ز خود خستن زخمت بکش عشق سازان ایفا کرد و از ساز تمام حاصل هر جا که وطن سازی رخساره سمر آمد باش طاعت بر یاکردن زاهد عهد سوک</p>
<p>سحر کن پیش افغان از زهره شعری بلبل نفسی فارغ از درین گستان شو</p>	

<p>ز گوش یار عیان شد چو شواره زلو          کشید برگ گل اوز نوک خار آذر          لب دراکه از دومی شیر می آید          بچرخم که چه گندی گرفت بخر نگر          سباه مست شد و بخود افتاد بجا          ز تاب گرمی نقش تمام آتش شد</p>	<p>ز تاب به خشت یافت چون ستاره زلو          بهم رسانده دلی را ز سنگی زلو          بنیش خست ز دندان شیر خوار زلو          نشد ز تیغ نگامش مبرار پاره زلو          ز جام عشق چو رند شراب خوار زلو          نگاف فرق سر و زبون شراره زلو</p>
<p>شیدم سر کشی کرد آتوسن بریان تو          چو غلطیدی زین گرفت حفظ او          فلک میخواست برایت نباشد زکی از بهر          ز پشت خود زمین را دوی گلزارم ای          تو خوشی یک ز تو گر تو بی جا کاره اند          جهان از شاه و ملوک است بوسیدی نش</p>	<p>مراست دل ازین غم بنده شهری با          بدن سگافته چون لاله مبرار زلو          بشوخی کار فرما گشت و برادر کف عشا          ز تمکین و قمار آخر زمین شد آسمان تو          رکاب ز ماه نو آراست بهر عروشان تو          که دارد لطف با هر ذره طبع مهربان تو          بود سود جهانی و در آن نبود زبان تو          که تپ بو تراب و آل باشد پستان تو</p>
<p>ز دعت میکند آتشینم بیان شهری          که شد مثنوی حسان کف گوهر فشان تو</p>	
<p>ردیف الهای هوز</p>	
<p>الهی در دیار فقر خیز پاوشاهی ده          جهان غلامت شد نام تقلید تاجیر انم          ز تاب آمیزی نقاش صنعت نقد خوام</p>	<p>سرسن خاک راه خویش کن صاحب گلاهی          فروغ شمع تحقیق ز آه ضج گاهی ده          سر شک غوانی کن اگر امت روی گاهی</p>

<p>بکاسان کم را از طپیدن طبل شبای ده  نجات از کشتنهای سفیدی سیاهی ده  حقائق سنج خمی در خور استیا کماهی ده  حرم را جلوه در چشم که تری به پای ده  رسان در کشتی روح و نجاهم از تباری ده  خس افتاده را در راه تشریف گیاهی ده  فرغ از سستی و دیری و شور خاتهای ده</p>	<p>بفرق از چتر آیم سایه بال بهاکتر  ملون کن در رنگ صبغة اللطیف لیل  غشاده دور کن از دیده کجای و بقیه کش  نما مهر کجای ذره های بی سرو پا را  همی ترسم بسی از لجه طوفان بدست  از آن باغی که طوبی را با سبوق پیوستانی  خواجه کن ز جامه تنی تا گم کنم خود را</p>
--	--

ز چشم اشکبار و کاش جان سوزش سینه  
نصیب شمعری از دیوان عشقت به جزوئی

### روایت بیای شسانی

<p>پامال گدات پادشاهی  ما بیت حسن تو کماهی  بر پای تو من بعد ز خواهی  گیری بگناه بگناهی  آموخت بروز من سیاهی  بسیار ز بیم کم نگاهای</p>	<p>ای نور تجلی آلهی  از ماهی و ماه کن اند  چون انک فتاده بی سرو پای  توسه نفس از سر عتاجم  رویتو که در نقاب لطف است  با این همه زار زار تا ختم</p>
---	--

شعری بی تو هیچ دارد  
سوز شب به صبحهای

<p>دانت از نشان بی نشانی  که آرایشگر زلف تباری</p>	<p>زهی در نکته از ستر خانی  پیشان خاطر عشاق از زنت</p>
--	--

<p>فرخ کعبه و دیر معانی نمانی در نقاب کن ترانی اگر صد پروه پیوشی عیانی کنار از خود چو گیرم در میانی چرا من اینچنین تو آشنای</p>	<p>زمانت مومن و ترسانند و دم رسانا افتد اگر دست آرنی زند برق تو چنگ از ته ابر چو آیم در میان تو به کناری چو سیگونی من و تو در میان نیست</p>
<p>تلم در کشتن بگفتگی شعری که نادانی است ایجا نکته دانی</p>	<p>چو سان بدست تو آن کرد عرض در و نهانی لغزشه برق زن گشت دله بان زمینی تمام عمر اگر صرف گفتگوی تو شد یک به نیم جو که خرد لاف پوچ هستی ما را تو آفتابی و ما شبی فتاده بصحرای بیاد آن و روز و آن سخن چو در شده بشنو</p>
<p>ز نقطه ریزی ملک گهر نثار تو شعری ادیم روی زمین گشت پُرسهیل بیانی</p>	<p>زاد شاه پرستم یلی کفر و ایمان را به هم کردم گنگ سیر و عالم با ختم در وصل او پای بستم لغزه را از تار ساز هر کسی از خود قیاسی میکند شاد میدارم دل ز یاد حبیب</p>



<p>لب ز ذکر غیر بستم یلی تا ابدت استم یلی گر چو لای باد بستم یلی چون شررستانه بستم یلی</p>	<p>واکشا دم راه دل بر فکرو در ازل جام پاکوم چو نوش سیرم چو نشاء صیها بلند گرم می آیم برون از بند خاک</p>
<p>انشاء الله تعالی است این رخسار کرمی بغداد بستم یلی</p>	
<p>نخبر کار نامه ماست بر تو ختم است جام چپانی دست مشاط و رگل فشان نشاء بخش شراب ریحانی زده بر سرمه صفایانی جگر صدانا رستانی روی ازمین وجه داد و حیرانی جمع گردید صد پریشانی خنده بر گل ز پاکد امانی دم مزین از وفا که نتوانی</p>	<p>ای بهار ریاض امکانی غنچه بر خود قبای گل بدید گشته از غازه کاری هست سیر خط ز لعل نوشینیت خاکرا هست بدیده با چشمک شوق پستان تو نماید خون سما روی خود که آینه را کمش از لعل خود که سنبل را چه غم از لب لبان که هست از ستم لاف چیت پیشت</p>
<p>پیش یاران گریه شمعری ابرو دار و میوش بارانی</p>	
<p>دارم از شمشیر ابرو تیغ زخم کاری پایمال نماز کردی دل بچوش شادی پریشانی لطفی نگا می خنده دلاری</p>	<p>بچه چیت شاخته ام بر بستر بیماری ساختی جانها اسیر غمزه و صید نگاه انچه در بی التفاتی کی رواداد وفا</p>

سیمبر زرین کمر از ناز باز آشفته من بار فغان روز تو خوش میرو و در عشق ناز یک طرف دل مبتلا می عشق کیسور شک غیر	ز سبب زور در کف نیست دارم زار بد تو تنها تا بجای شهنش من بیدار از ملامتها می مردم در میان سربار
--	---

کام شمع تلخ شد شعری و مانع شعر نیست  
از لبش در کام آرم طرز شیرین کار

گرفت آتش بخت طاق رشاد توئی نازنی بخواه راحت تو آرمیده باوج ایوان بی نازی بکشکشا اگر اسیرم ز دل نصیحت مگر ندیرم نماخ ایام هر عالم آرا که سازست کوی جبهه رسا دکان عطار گشته مسکن بگسوانت گره منگین بهیم جمعی اگر نیامیم لبی بنام تو می کشایم	جگر خراشد بنغمه فخر خیال مرگان دلنشینی بگوش حاجت خاک نریز و دفنان برود و لحر بی ز اهل عالم کناره گیرم بوی صلیح زنگ کینی ز جسم زارم بلال ساکنانده باقی مگر جبینی تو شانه فرما که سیدم خراج چیدن بهای حینی بیزم قربت اگر نشایم ز دوری بویت مدینی
---	---

چو شعری آواره بیا تم نداده آسودگی نشانم  
نشسته فارغ زان و آنم کجائی تویی ولی دینی

نشست آن نازنین امروز در مجلس سنگینی ندارد خون عاشق بخت پامالش شدن آخر بیا پر ویر سیر بیستون کن تا شود درو ز بس که پیده ام جز خود بچشم کسی نمی آیم بیادش نکوخواهی اگر بد گویدم شاید خیالش در دلم آشفته می آید نمیدانم	که همدوش قیامت خاست هر شو شور حسینی که کرد او از حنا امروز بر پا عذر رنگینی که با فرها شیرین را گرفته خواب سنگینی نداده کس نشان چو من بدنیا ناتوان بینی سبار کینا دیروی آفرین شادوم بنظر سنی که دل داده بزللف همچو خود غارتگر دینی
---	---

باین نامهربانی حال من شعری چه سان باشد  
ازدگر و صده داری تو آنم یافت تسکینی

بارک الله بهیجا کردی که چها کردم و چها کردی حرف چون کردی و چها کردی گر صوابت اگر خطا کردی بیت یک و عدد کان وفا کردی شرم بادت عجب چها کردی	گروفا کردی از جفا کردی بچیک و در دل تو میگذرد بر بزم که چه هیچ وقت نرفت کردی آنها که بود و در دل تو بغلط میتوان وفا کردن روی پوشیده رفته با غیر
تا حق آرزو دل شعری صید پاستر را با کردی	
میرسد یار تو هم با ده بیارای ساتی در خمارم قح می زخم آرای ساتی در کفم سجده نیاید بشمار ایساتی سخن زانم و دوا عطا بگذار ایساتی و دوازده دق و سه و دو و یک ایساتی طرفه بازیت لطیفی بشمار ایساتی	مطرب آداب روان با ده بیارای ساتی ابر می بار و صفت و ذریان سبب جمع رندم و در قح حلقه بزم طربم نقل نقی ز لب پیر میخان و پیش آری و در می شعله جوار کن از گوش چشم مرغ رنگم نگذار و که ز رخسار پرو
جام لبریز زخون به نه و دچشم شعری حیف بی با ده اگر رفت بهار ایساتی	
قدم بدیده اکنون چو پیش چشم هستی تو مست با ده غنی و شیشه نشستی شناس قیمت خود را درستی انگیذستی تو بی نیاز نه هم ولی بکار هستی ز دام و هر بهیستی اگر تو با ده پرستی	ز راه گوش و دود آمدی بل نشستی دل خستی و بستی بدام لطف بهار صدف را کن و بر ساحل مراد نماجی کشا بنخن بهت گره ز عقده مردم بکار ویشی و دود فکرایه غم و رخ است

مزن تو انفسی باقیست دم بخوار عشق	بهوش باش چو سرشته مراد بدستی
ابطاق ابروی جان فروش سجده چو شعری برغم زاهد افسرده گرز چله نجستی	
کشد طوق گرفتاری چو توور کردن ای قبری بود پست و بلند عشق و اصرار و دود و طوق غم ز خاکستر نشینی چیت حاصل بچو سنان ز بالا خوانی سمرت بگو آخر چه پیریدی کف خاکستر برامیدی از مشت پر جلوه قفس باشد حصار صبر و دوری زنده کی زیند بالجانی شویم استخوان از پهنو اینها ز آواز حزنیت و دوما افزون شود هر دم	اگر سر و تو بنید جلوه سوز من ای قبری که افتاده مرا به پاترا بر کردن ای قبری اگر آینه دل را نکودی روشن ای قبری بلند آواز و خواهی نشستن را بکن ای قبری چو سنان زد عشق تو آتشی و زخم ای قبری مزن بال ایقدر صیاد و اول شکن ای قبری شود در بلع اگر بلبل تو بهیون ای قبری میفرزد آتش غم را به باد من ای قبری
نوار اگر کم مسازی بسوز سینه شعری چه بخواهی که گشتن را نهایی بکن ای قبری	
لبریز شد از عشق این غم دل شعری خال سپه تار زه گلی ریشه سود است بر داغ بصد خون جگر رست و نیابی آزاد ز سامان طرب گشته که باشد روشن نشد از هیچ سواد سی اسرار بویی مگر از زلف تو اش با و صبا داد	در نشان رشوق است دماغ دل شعری صد لاله توان رفت ز داغ دل شعری یک لاله خود روی بباغ دل شعری در بند غمی عیش و فراغ دل شعری از زلف تو جویم سراج دل شعری امروز بکند است دماغ دل شعری
غم نیست اگر روز جهان شد چو شب تار دماغ دل شعری است چرخ دل شعری	

<p>مشاور به روزی تنگ جان بدواری بغربت آبرو پریشان ابلان چه میری بسط عاریت توان و ماخی تازه فرمودن چو طوطی لوح قلبی نه از آئینه و لها قباکن جائه سستی تن در بحرستی ده نصویر میرند جوش بهار و لغیری ما</p>	<p>که هر جا میروی مقصوم خود با خوشین های مرد از جانتی گرامی دوی و وطن داری ز خلق خوش همان بهتر که خود را در خوش داری اگر خواهی که خود را بنزد در بیم سخن داری بسان ماهی از خود خار و اور پیرین داری گلستان سازده از خود اگر میل چمن داری</p>
--	--

بخش میرسانی رشته طولی شعر  
بگو تا چندگاه آخر امید زیتن داری

<p>گهی آه که تاله زار داری در آئینه زشت رخو را ندیدی که کردای پری سایه و است بزیان که بنمود رخسار و سویت که هر دم تف سوز سحر که شد برقی صبرت همان بینی از وی که دیدیم از تو منت چاره سازم که جادو بیا نم ز اشک و در خم مهت و نیار و در هم بکش نقش لفت دل ساده اش را ز غم سازد بتیاش ز ناتوانی</p>	<p>مگر دل بجای گرفتار داری که باد یگی این سر و کار داری که بخود چپ و راست رفتار داری سفرهای شبگیر و زایار داری که تپه مرده گلزار رخسار داری چو خود گر تپی خاطر آزار داری مکن پرده از من که دلدار داری اگر سیم و زهر هیچ در کار داری از آن عثه های که چرخ کار داری ز سحر یک در چشم بسیار داری</p>
---	--

بزدود و هزار ری رساند بیارت

مخور غم چو شعر و فاوار داری

اگر گویم ترا خالی سیه مهند میرنجی  
و اگر گویم که چشم فتنه گر جادوست میرنجی

<p>وگر از سایه پروردان آن گیت میرنجی وگر از پستات گویم سخن در پست میرنجی وگر گویم وفا با عاشقان نیوخت میرنجی وگر گویم دل من بسته یکدست میرنجی وگر گویم بعینه چشم تو آهوست میرنجی اگر گویم ترا آن عادت داین خوست میرنجی ترا چون دختر ز شیخ کبابوست میرنجی</p>	<p>اگر روی ترا گویم گل خودست و میرنجی اگر بی پرده خوانم از گلت حرفی شو می بهم اگر گویم تنگاری بت از غصه می پیچی چو گویم لاغرم کرد آملیان تاب می آه می اگر خوانم شبیه روی تو خورشید فروزی سنتها صیقلی بود و غضب از نلای آبی نیاسی در صفت مردان بر دانه از گاو گریم</p>
--	---

کنی باغ الفت رود شعری میکنی پنهان

چه واقع شد بدین بازی داز دوست میرنجی

<p>بصحرای جنون مسکن ندیدی کاش میدید گر بیان چاک تا دامن ندیدی کاش میدید مگردن طوق از آسین ندیدی کاش میدید تنگی دیده سوزن ندی کاش میدید جهانی را بخود دشمن ندیدی کاش میدید چمن سوزنده چون گلخن ندیدی کاش میدید</p>	<p>غم عشق تبی چو من ندیدی کاش میدید بزور پنجه عشق قبا پوشی نگه داری زیچ گیسوی قمری فربس سرور غنای بوقت یاد شمرگان و دهبانی دهر را بر خود بحکم آدعای دوستی با مردم آزاری بیان می نماندی از لار روی دلغ غم بدل</p>
---	--

سخن از طور تانکی اینقدر رنگین کنی شعری

بدل صد وادی امین ندیدی کاش میدید

<p>خانه صبر خرابست تو هم میدانی چون شرابست و کبابست تو هم میدانی حسن را پای کبابست تو هم میدانی صعود و ریختن عقابست تو هم میدانی</p>	<p>چشم ما بتو پیر آهست تو هم میدانی چند پرسی که مراد دل مرست تو هست بوسه ده بوسه که خطه امده ات ننگ گزشت دل گرفتار غم عشق و ملاست توان</p>
--	--

در گیسو سخن آتش و دوزخ ما را بند پیرانه زاده و معذور موار	شیرینا عالم آبت تو هم میدانی عشق و مستی و شب آبت تو هم میدانی
شعری از من شنو و عوی بیدار دلی دیده بخت نجواب است تو هم میدانی	

مست بیرون تاختی از رخ نقاب انداختی آستین بر چیده نبودی کف دست آشکار مست کردی صد دل شبیار را از کنگره سوختی از دیدن آئینه آدوده عرق از کمر گم شد دل از گیسو پریشان تیغ خیال پردوان بهم لفظ شک زن ز خال کینچ رستن از بندت جهان امید یزدکی عرق از نزد امنی کردی بگرداب شراب	ور دیار صبر شور انقلاب انداختی بغض لطافت را بموج اضطراب انداختی غمزه را در سر مه از شوخی شراب انداختی پاشال خویش را بر دو گلاب انداختی در گزیده ام صید هیچ تو اب انداختی بیت بردار نشان انتخاب انداختی توزم و برگردن خود هم طنباب انداختی شیخ اگر سجاده تقوی بر آب انداختی
---	---

نمکته خاموشی آوردی بیاد آندهن در سخن شعری چطو لا جوابی ختی	
خواهم شبی بکلبه تارم گز کنی گر میل بزم پیچان میکینی بلطف غضواری ترا چه کنم شکر گز که م تا کی در انتظار رخت دیده مرا ای ناله خویش را چه رسانی آسمان زاده بشو مقبله زندان جان نثار شعری مرا چشم که فارغ شوی زخم	بینی چو شمع سوز من و دیده ترک کنی مگذر این که مدعیانرا خبر کنی زخم مرا علاج بزخم دگر کنی آئینه دار حیرت دیوار دور کنی گاهی نشد که در دل جانان اثر کنی حرف تو سرسریست مگر ترک کنی خود را بدون ز عالم امکان مگر کنی

<p>از خند عیان گشت دهبانی که تو داری  چون شان شل بر لب از دهن نشان است  بارشته باریک بودیم گشتن  جز بار دل خود چه کشاید بره تو  در لاف که لطف با چهار میجا  از ابرو و شرکان تو جان را توان</p>	<p>معلوم شد آن راز نهانی که تو داری  این موجب کسرت کبانی که تو داری  دستی نتوان زو بهیانی که تو داری  ششاد آن سرور وانی که تو داری  پهلوزده این سحر بیانی که تو داری  بگرفت جهان تیر و کمانی که تو داری</p>
--	---

شعری چه عجب جلوه در دشت بلاداد  
بانستی تن بختی جانی که تو داری

<p>جگر شغفی تیر گانی که داری  منووی سینه با نار کعبه  گهر انگاک یتیمان و فکرت  گر بیان مطلع خورشید کردی  فتاده هیچ در خون شفق خرق  بریا طعنه تر دامن  بر خم سینه ریش از تبسم  میگین بر زمین پیاده دل  ولا بانر کس عابد فریش  نگهداری اگر دین مرد باشتی</p>	<p>خدایت دل به پیکانی که داری  بآن لبهای خدانی که داری  ز شرم دزد و زانی که داری  ز نور ماه تابانی که داری  از آن چاک گریهانی که دار  توانی زو بهمانی که داری  نگون فرامردانی که داری  پیر و یا بقدرانی که داری  چه می نازی ز ایما بی که داری  ز شوخ نامسلمانانی که داری</p>
--	--

رسان خود را بر زم دورست شعری  
ذراه شاه جیبانی که داری

کلی گزین میزید بپای نگش از شوخی  
ببال جلوه در پرواز باشد رگش از شوخی



ز انصاف بوقت پریشانی می بختد بجای عشق من زان لعل نگین جلوه نمیدد کشد نقشی اگر ز آن برق رخسار آنها تعاونی و گرامتیب نواز دسازا مطرب ادای او به رنگی بر دصبر زول عاشق	بزرگان نوبت را دهان تنگشان نشوخی من دیوانه را گل بر سر آید انگش از شوخی پر داز دست مانی صفتی از رنگش از شوخی رگ جاز را زنده مطرب تا رنگش از شوخی ز هم شیرین نماید طبع صلح و جنگش از شوخی
---	--

نگار سبزه گلگون من شعری بهرم آمد  
چه خوش آنیر شنی دارد شراب رنگش از شوخی

ای فلک جان فگارم سوختی رفت از خاطر شتار دل غول بلبل نالانم از گلزار دور موم آتش دیده ام بهر گین شمع رخساری ز چشمم برده شد بگری برقی یار از نظر	خاک بر فرقت که زارم سوختی راست گو تا چند بارم سوختی در فراق تو بهارم سوختی از پی آن نامدارم سوختی در غمش پروانه دارم سوختی خانان از یک شرارم سوختی
---	---

دست بر سر بچو شعری میزنم  
ز آتش دل چون خارم سوختی

چه شد ای سنگدل ای پیشانی نمی آبی نداغم از حیا یاناز باشد لیک میزدنم هر لیقا زان بزم میکشی بیدار میدری جباب آساز عمر من نماند و جرد می باقی دوبالانش از لبهای میگوت شود بزم کشتی گل چین را از نوازی ناله بلبل	ز شوخی یا قنائل یا ز استغنائی آبی که در خلوت که آئینه هم تنها نمی آبی ز اینجا را خوابای یوسف و لبانی آبی بیا لیم سوز ای گوهر کجانی آبی چرا با ساعز و با جام و با میانمی آبی چرا در مجلس نگین نوا یان نمی آبی
---	---

شکل عشرت بسر از مقلد اندر بید روان  
چو باعث شد که پیش شعری شیدا بمانی

<p>خیال عمارت گل فکر ماراج سمن کردی مسخر ملک جانها از گما و صف شکن کردی ز چنین زلف خود خون و دل شکستن کردی دل تیباب گشتد و اچو زلف پریشان کردی چو بقیعیم ز حسرت ساکن بیت الحزن کردی سجده و جوی وصل خود غریبم در دل کردی</p>	<p>سحر که چون صبا غم گلخت چمن کردی بنیخا کشور و لها و ترک غمزه چو نادی بعضو ای خنایا کیسوی شکین گرفتاری شکیم طاق شد تا ابرو از ادا همه فمودی بمعش عشق کاهم هر زلفیا طلعتی دادی گر تار کند اقامت کردی و بریدی</p>
---	--

به پیش هر کسی اظهار سوز دل من شعری  
غم خلوت گزین افغان هر انجمن کردی

<p>شرابی کبابی شستی ما شتابی فروغ کلبه ام را ساغری آفتابی لغیب من نگاه بی زان و چشم نیمه آفتابی تسکیم گوشت زان لب سوا لم را جابستی اثر باناه سهدم چون عای شتابی اگر در خاطرش اندیشه روز حسابی رگ دلی ز ابدان خنک آتار ربابی کف و شمش خون من می گرد و خنابستی</p>	<p>چو خوش بودی که با آن پیروی نقابستی گرفتاری از سمن سایه گرا بر سید وزی اگر میکویاری لحظه بیدار طالع برای بوسه تنگ از بی آمد و بان او جفا از تاشیدن که نگرودی نیمه و گوش شمار ظلم خود نگرفتاری از سر بر دم آفتابی صدای ترسیدی کاش از این مطرب گوش بزیگنی گریه بریدی از سر نیمه مرجان</p>
--	---

بغافیش او فدا بستی شعری خوش نرودی  
که بی باکانه با من بر سر ناز و عتابستی

ای درین از چشم ما بیناستی	یار در هر انجمن پیداستی
---------------------------	-------------------------

<p>قطره را به پیشی دریاستی          در دل هر ذره بنفیاستی          مهر نور دیده حر باستی          آب مارا نشا ر صهباستی          گردل من چون زبان گویاستی          از گل رعنا می مازیباستی          خانه ز بنجر اگر بر پاستی          کی چنین نازک دل سیبستی          گوهرش را هر یکی جویاستی</p>	<p>گر ز اصل خوشتن آب گشتی          از میان برخاستی گرامتاز          بخودی کریم نیکی پردی بکار          چشم مست ساقی از کردی نگاه          اختلاف کفر و دین بر بهم شدی          هر چه کردی کاش کردی بی سبب          کی شدی دیوانه ما هرزه کرد          گر نکردی جام و اچشم طلب          گر شدی سر رشته دیدن پرید</p>
<p>پایه گر بودی بقدر معرفت          کار شعری از به بالاستی</p>	
<p>در خواب نمی بنیدستان تو بیداری          تاروی ترا آماست عکس خط رنگاری          بیک لحظه مرا آید و باخود چونی داری          ای آنکه ز من پرسی هر لحظه کز اداری          پرواز فراموشم از ذوق گرفتاری          بامان بهاران کرد یا چشم تریم یاری</p>	<p>تا ز کس محضوت شدن بن بهای          آینه گل ز نگار بگرفت ز بس حیرت          تا چند توان کردن از بچودیم شکوه          انصاف به جانم خود گوی که دارم          مشکن قسم میاد کاین بال پریم دست          گفتم که بصمن باغ از سینه لبیم داغ</p>
<p>ایمان جلی داری با کفر غنی شمعری          بان سجده از دست تو لایق زمانای</p>	
<p>چشمی ز اشک لبریز از بیم کم نگاهی          شوخی و دلفریبی مستی و کجکلاهی</p>	<p>مالیم و کرده سامان صد گونه غذای          چون دل بجا بماند بی ویرن جهالت</p>

مار بزم بیدار که گاه میسوزی گردل ز تاب هجران شد سوخته چاره نار ترا چه پرواز نیاز ستندان شد قبله گاه پاکان شاید اگر بوسیم	یارب همیشه باشد این لطف گاه جز تاب و تب چه دارو میان تاب و ماهی عجز گدا چه سنجی لغو در پادشاهی محراب ابدت را القاب فلکماهی
---	---

شعری چگونه بیا رحمت برآید  
اول فضل سیف و شست من پیر خاقا

جدامندی از من جوانی نباشی و فادعه بود و جفا ساز کردی من آنم که بوم تو آنی که هستی اگر دستگیری کنی ناتوان را ز خود بهره در کن مرا تا بگویم و عایت بروز شب هفته این پس	گریزی ز من زنده گانی نباشی دل آزرده یار جانی نباشی شونیک بد بد گمانی نباشی تو در مانده از ناتوانی نباشی که بی بهره از زندگانی نباشی که ماهی دبی مهر بانی نباشی
---	---

و فایده نیستن کن که شعری  
سبب دا بگوید غلامی نباشی

بخواجه آمد شب جلوه آشفته گیسوی به بی برگی دهم سامان بزم پان بخون درف آسای تیرگاه اوزمین بوسم سحر شد مطلع خورشید دل اندم کردم کنم اطهار چون آئینه بزم صا و مجلس زبای افتادنی هر لحظه گردد و ستیگین بیکدین زبشتا تلی نیت شعری	پریشان خاطری نگذاشت باقی یکسوی بروی کار رنگی آوردم از سیر گل و سی کمان ناز سازه میکنند آچین بر روی بهترین زار دنیا گوش سمن بوسی که خاکستر نشینم کرده عشق آتشین غمی در انیصهر افتادم در پی رزم کرده آهوی شکستن کی توان چنغاری عشق اولیوی
---	---

یار آشت که باری پرواز یاری سر بهجای جنون عشق گنج داد مرا بر رخم بسته در کعبه کجا بست کرده سعی بهوده بجزر بهری خضر چو سود گنج نور سندی اگر هیچ دلت خوش نکند شیر عقل است که از غایتش گدازد	گر تو باری بزی بار میفکن باری فرستم نیست که از پای بر آرم خاری صد گره سج بکارم زده گوزناری ورنه گنجی است نهفته ته هر دیواری انقدر بس که کسی با تو ندارد کاری چشم خوابیده چه بیند ز دل بیداری
---	---

بهر تحصیل ز رومال کش شعری رنج  
کارستان محال است کند بشیامی

## رباعیت

اسرار بلند و پست او داند پس هر کس بر قدر و فهم خود می گوید یار بخدا ندئی شست اقرارم گر نامه من سیاه گشت از عصیان یار ببت بنم بزم قربت را هم جرمم بحمد الرسول الله بخش یار بشناسائی خود راه نای پیش تو حبیب تو شفیق آدروم یار بر رسالت رسول مختار ایمان مرا گناه دار از شیطان یار چو گل وجود من بسبب شتی	احکام کشا و دبست او داند پس او هست چنان که هست او داند پس ایمان بر رسالت رسولت ارم از بحر کرم قطره کن در کام مشغول بخود کن زنگه اوست هم چون تامل لا اله الا الله هم از نور یقین دلم منور شد ای بر عا جزی و ضعیفی من بخشای اگناه بآل پاک و اصحاب کجا توفیق به تو به ام بده آخر کار در مزرع سینه تخم ایمان کشته
---	---

کردی رستم سعادتم تشنه چین  
یارب چه شود اگر دلم افزوزی رباعی  
ز انواع نعم جان دهنم پروردی رباعی  
عفو تو خواجه رسول ای ایزد پاک رباعی  
سپند خدا پاک درین عرصه خاک رباعی  
صاحب گنیم ز نقاطت درویش رباعی  
باین همه تو میدنیم از کرم رباعی  
آن را که تو رانده کش نواز رباعی  
انداخته ترا که بر من دار رباعی  
شد عمر تلف بظلمت و جهل و غرور رباعی  
باین همه رشت امید است قوی رباعی  
سلطان رسل که کس ازو برتر نیست رباعی  
اوسا یقین بود از ان سایه نداشت رباعی  
شاهنشاه انبیاء و بکر و عشر رباعی  
آن را که بود یار و شفیع و رهبر رباعی  
دل در غم شاه که بلا بیمار است رباعی  
منه نوحه گنم نه جزع نه سینه زخم رباعی  
یارب بکمال شیخ عبد القادر رباعی  
یک خبره بکلام شری تشنه برین رباعی  
خاک سیه از وجود انسان نازد رباعی  
مومن به عمل علی ایمان نازد رباعی

آن را منما حک که نکو بنوشتی رباعی  
از مطبخ فضل خود رسانی اذنی رباعی  
حیف است که از آتش دوزخ بنوی رباعی  
شیطان خواهد ز قهر کردیم هلاک رباعی  
ابلیس شود شاه و محمد غمناک رباعی  
از کرده و نا کرده سر افکنده پیش رباعی  
چون عفو تو از گناه خود و انمیش رباعی  
و آن را که تو خوانده که دورش سازد رباعی  
برداشته ترا که من اندازد رباعی  
وزخن علی مانده بصد حمزه دور رباعی  
والله حلیم و کرم و عفو رباعی  
در راه خدا بغیر او رهبر نیست رباعی  
زیرا که بسایه سایه دیگر نیست رباعی  
عثمان بن علی بن ابی طالب رباعی  
اورا چه غمسم از دهرت بول محشر رباعی  
صبر است علاج اگر چه بس دشوار است رباعی  
کاین کار زمان از خدا بغیر نیست رباعی  
یارب بکمال شیخ عبد القادر رباعی  
از جام وصال شیخ عبد القادر رباعی  
گردون بستانه های تابان نازد رباعی  
شری بولای نشاء چیلان نازد رباعی

دنیای فلک فلک باختر نازد	رباعی	دریا بصدف صدف بگوهر نازد
گیتی ز سخن سخن ز شعری لافد	رباعی	شعری بولای پور حشیش در نازد
فردا که بجای اهل ایسان بخشند	رباعی	هر چند گنجه بود فسادان بخشند
هر کس بوسیله عمل نازد	رباعی	ما را بولای شاه جیلان بخشند
گر کام دل و راحت جان میخواهم	رباعی	از حضرت غوث و جهان میخواهم
نوبت کسی نرفت از درگاهش	رباعی	من نیز مراد خود از آن میخواهم
آی آل جن سبط حسین دستم گیر	رباعی	ای احمد <sup>علیه السلام</sup> را قره عین دستم گیر
آقا دم و خوانمت با و از بلند	رباعی	یا حضرت غوث التقلین دستم گیر
آئی که رسید سجات خوانند	رباعی	حلال جمیع مشکلات خوانند
بی شبه بود سزا تبدیل بجزا	رباعی	عصا اگر در عصامت خوانند
گر هست مراد دل بجای مسکن	رباعی	از غایت لطف شاه جیلان سخن
چیز که من از منقبت او دیدم	رباعی	من دایم داد داند و داد داند
خواهم که ز خود روم بسوی بغداد	رباعی	پاک کرده ز سر شوم بسوی بغداد
صد و جلد خون ز دیده می افشام	رباعی	بهر خم آبی ز سبوی بغداد
ای کاش ز بنده خویش آزاد روم	رباعی	دارسته بکام دل نا شاد روم
شیخ <sup>ع</sup> الله زنان با و از بلند	رباعی	که در جیلان و گد بغداد روم
خواهم بعد اقره دهد اقبالم	رباعی	از هرین سوئے سر بر آرد بالم
جائے که نشان خاکپایش با بم	رباعی	شویم از اشک و بر جبین میالم
زان شمع مرا سوزد و گدازی دگر هست	رباعی	پنهان ز جهان را ز دنیا دگر هست
گر سجده برم جانب بغداد میسر	رباعی	در مذہب عاشقان نسا دگر هست
از سلسله غوثیه دل در شادی است	رباعی	کاین بستگیم با صد آزادی است





عید است می نشاط و سرانگین در مذبح عشق کفر و دین هر دو نیست	رباعی	باز از به خشک کوه ما غمی تر کن شادیم چو ما تو نیز شادی سر کن
عید است و شراب ناب می باید خورد از بیم گنه نخورده گریزین پیش	رباعی	نقل و منزله و کباب می باید خورد امروز پی تو آب می باید خورد
ای یوسف مصر جان مبارک عیدت در سایه الطاف پدرشاد و بزی	رباعی	دی زینت و دودمان مبارک عیدت وز جانب و دستان مبارک عیدت
عید رمضان است و مبارک باوت در هر دو جهان حافظ دیار و یاور	رباعی	و بهیم قبول زیب تارک باوت لیسین و مزمل و تبارک باوت
گل گفت هزار دل خسرید از دست از بر گل شکفتگی مرا کیسه پر است	رباعی	مژگان جان خیمه از چار دست رز داری من ز کج سر و دست
سردار که دیال سنگه نام است او را از دولت اقبال چه پرسی از من	رباعی	این تو سن سبز خاک رام است او را آن است کینه و این قیام است او را
سردار بلطف کرد سازخ بالم او بر سر من نهاده دست گرم است	رباعی	از روز و شب و هفته و ماه و سالم من بر در او ستاده چون اقبالم
گفتی تو مرا که عاشق روی شکست عشق است نشان جذب معشوق اول	رباعی	خود روی بخور اگر نمیدار دوست هر بنده که عاشق است حق چنانست
گر بنده سخن ز کشف و الهام کند این زه که بان خاص گیر بان است	رباعی	بد نامی چپ در انگو نام کند یکبار طهر از جامه عام کند
فرصت مده از دست که جانور شود دیروز شد و غره مشور امروز	رباعی	گذار که طبع تو بد آموز شود امروز تو فردا است که دیر روز شود
چون شمع بسے دماغ را سوخته ام		کز روشنی طبع رخ افروخته ام

از سوز جگر مایه چه اندوخته ام	کاین خنده دگر یه با هم آمیخته ام
مست آمده و سخت مست آمده	چون نرگس خویش می پست آمده
از خون جگر خنایت بندم	این دم که نگار من بدست آمده
شد ساغر لاله زاب باران سرشار	آبی دگر آورد بدست گلزار
برداشت ز خاک هر کر اگر دهنال	نازم نازم که سبز بهیوست بهار
بخشای سر سبز که می باید	آواز دف و صدای نی می باید
از خاک در سیکه خوابم جا	که میگویم که ملک که میباید
من مست توام نه جام خواهم نه شراب	مشتاق توام نه خنک جویم نه رباب
بیدار می خوابم رود و در غم تو	در سکر تو فارغم ز بیداری خواب
گر تخت بکام خاکساران گردد	دست بگذرد و فصل بهاران گردد
این خمره و سجاده تقوی که مرا	صرف من و نقل میگساران گردد
شعری تا چشم تجربت شد بینا	دیدم بعبان که اندرین دافست
ذلت تکبرست و نکبت در بخل	عزت بتواضعست و دولت بسفا
عمید آمد و ایام طرب نیست بعید	از صوم قبول رست و لهار و عید
شد روزه رسید عمید و رویت دیدم	از بخت سعید چشم ما دیدم عید
ای رویت تو عمید رحمت یزدانی	سی عید به ماه تو بادار زانی
قربان درت دشمن سگ سیرت بود	هر چند که سگ نمی شود قربانی
ای عین تو عین عاطفت گردید	وز لام تو پای دل به بندست شد
دی یاس تو کرده جانم در دیده دید	بردست تو چشم کلف سیدار عید
تا چند چو عین چشم حیران باشم	چون لام خمیده قد ز حیران باشم
هر چند چون یا موی خرم در صورت	لیکن سر و سر حلقه یاران باشم

ربی دل داده لطف سخنان شری باشد روزی که از پی دیدن تو از قلعه کوه قاف سنگ آوردن ربی انگو تر از شاخ خدنگ آوردن ربی خاصیت موم را از سنگ آوردن ربی خوشی بره از طبع پلنگ آوردن ربی آئینه مهر را برنگ آوردن ربی رهوار صیف ضیای لنگ آوردن ربی شیرینی شکر از شرنگ آوردن ربی از بقیه ماکیان کنگ آوردن ربی بر راه فلک راه نگا پو بستن ربی بستن به پنج خام در و درخ را ربی تلیان سخن از دو لعل او میگوید ربی گاهی کافسر که مسلمان باشد ربی امی شیده ترا چه رسم و عادت باشد ربی در دلت در و دنی شهادت باشد ربی طبعی لقب آن صا و قلم کاشانی ربی آردک به پرانند و فرق گل او ربی مقلد بهوده قیل و قال داری ربی بارش و نش بزرگ لانی ز سخن ربی از پیش ریش در خردم شده	مشتاق لب شکر نشانت شری گلپانگ زند بر آستینا شری بیرون گهر از کام نهنگ آوردن بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن سالن خرد و برگ بنگ آوردن بنوان نتوان ترا بچنگ آوردن آتش زده نه ننگ آوردن بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن حور از میان قوم رنگ آوردن بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن اعجاز کلیم را بحب و دوستن بتوان نتوان دامن بدگو بستن پیچیدن زلف موبوس گوید بهو شو کند و گرو گرو میگوید مکرار سب و خش عبادت باشد پیوسته ترا و طیفه لغت باشد مشهور چو ماکیان به بیگانه خوانی هر که کنه از زیر جرس جنبانی بیوجه بود اگر ویل داری دعوی عریضه و طویله داری با هر که در افتاده ملزم شده
---	---

ایلیس فند و شمن آدم شده	انکار بزرگان ز که آموخته
روے تو ز سلی و قفا یوز مشت	ای سحر و سید شومی طبع درشت رباعی
پشتت شده غر بال بضر بکشت	پیوسته چو غر بال ازان ریزد آب رباعی
خوے زن تو نرم و مزاج تو درشت	این بوتلمونی تو عالم را کشت رباعی
کز صدر همیشه دور می باشد پشت	تو همه کفشی و خالت جائی است رباعی
وز کشمکش جهان چه گویم چه کشید	از مردم و هر دل چه پرسی که چه دید رباعی
یک قطره عرق شد ز جبین بجکید	دُری که حیا نام نهادش دوران رباعی
وز دست تو نالنده بیرون می آید	تا که با سید دل درون می آید رباعی
ز بهار مکن که بوئی خون می آید	ناخن چه زنی بر دل ریشم بسیار رباعی
آوازه ات آفتاب سان عالمگیر	ای سید روشن نفس صبح ضمیر رباعی
شد طاقت طاق بعد ازین خرد و پیر	تا که با سید وعده ات دل بنهم رباعی
لیکن لطف تو داد من هیچ نداد	عمری بهدایج تو میدادم داد رباعی
شرمم بادار نیاید از شرمم یاد	اکنون بخلاف اگر سخن میگویم رباعی
سخن است که خویش را شرم رسود	ز راه مشغول در قیام است و قعود رباعی
از پستی فطرت کند میل معدود	در نار ریاضت از سبوز و چون نمود رباعی
شاگردش معدمانی و صد هزار دست	ملا جانبانی مصداق استاد است رباعی
این طوطی قلم ز زبانش مادر زاد است	او پشت پدر خامه موداشت بهت رباعی
گل هست چو یار نیست پیوده شمار	گل هست چو یار نیست پیوده شمار رباعی
گل هست چو یار نیست پیوده شمار	اسباب نشاط و ساز و سامان طرب رباعی
در دیده ابل دید تا بنده نشد	پیش رخ یار ماه تا بنده نشد رباعی
در خدمت خواجکد و تا بنده نشد	در راست روی هیچ شانس نشد رباعی

بیاے حق را ز دل کور مجھے	غورستان را در دهن مور بوجے
چیزے کے خدا نہ کر دھیدا مطلب	عقل و ادب از مردم پانپور بچے
در ہند اگرچہ خوب رویند بے	بر جامہ وزیر سہمہ را دست رسی
لیکن نشنیدم و ندیدم از کس	آن ناز و ادا سے کہ برد دل نکسے
ضبط دل اگر کنم ز خوبان جہان	از کوشش لبان قند ہار نمی توان
نہ صبر بجا ماند و نہ تاب و توان	اسی اہل دل از تہان افغان افغان
شعری نہ زمانہ نے زمین می ماند	نہ نیک نہ بد نہ آن نہ این می ماند
پشت و شکم خویش بہر روز شبی	خالی کن و پر کن کہ ہمیں می ماند
مغرور مشو خواجہ باین نقشہ وزر	تا چشم کشائی رو و از پیش نظر
این رویی لجن کہ ناشد نیات	تن دادہ با خوشش ہزاران شوہر
و می نالہ زار حسرت آلودہ من	آو رو بدر و دوست را و دشمن
گفتم کہ کند عرض بجان این حال	با و سحر از میانہ برخواست کہ من
شعری رشک لبید و بختانی تو	نامت حسن و بشعر حسانی تو
امروز بنظم و نشر لاثانی تو	میدانی تو اگر نہ میدانی تو
شعری زمی غرور مستے تا کی	پندار خودی خیال ہستی تا کی
خود را تو نہ خود بردی کار آوردی	نقش دگرے تو خود پرستی تا کی
جاتا عمریست تا رضا جوئی توام	از خاک نشینان سر کوئی توام
یکبار ببین بگو شہ چشمت کہ من	قربان کجاں خسانہ ابروی توام
تن زن بفرود تنی کہ عزت آرد	بگریز ز سر کشی کہ ذلت آرد
ہر حصیتی کہ از ان نہ است خیزد	بہتر ز عباد و تے کہ سخت آرد
گفتن کہ بگیرد بہر را خواجہ بہت	از بندہ نرئید کہ بسیار بدست

دشنام امروز به که فردا بوسه	کز شکر نسیم حفظ نقدیه است
شعری قدر سخن بسے ابرتر کرد	داناان قلم ز نام شومان تر کرد
صد لولو سے شاہوار در رشتہ کشید	افشار خرد بار دم استر کرد
بر حسرت شعری دل من میسوزد	گو شمع چرا بزم کورافسوزد
از مریم و عیسی طلبد سوزن و نخ	تا پیرهن دریدہ کونان دوزد
در عالم سفلہ زشت یا خوب نماند	ناز یوسف نیاز یعقوب نماند
ہر کس را تو یہ نصوح آت بکار	شد عمر چو فوج و صبر ایوب نماند
ای ہیبت تو گرہ کشای کام	وے یاد تو مونس دل بیارم
پوستہ وطن در دل نگین داری	از یاد نہ رفتی کہ بیاد تو آرم
تھے گل بچمن نہ خار خواہد ماندن	نے ببل نے نہزار خواہد ماندن
بر دفتر ایام پس از مآتش	حرفے دوسہ یادگار خواہد ماندن
خضر است سخنور و دانش ظلمات	و آن طبع لطیف چشمہ آب حیات
عمر ثانی است نیکنامی بجهان	این امر بدیہی است چہ حقا اثبات
گیرم کہ جہان بکام ما خواہد بود	ہم تو سن سخت رام ما خواہد بود
آخر بس آنکہ نام ما خواہد بود	در زیر زمین مقام ما خواہد بود
زربود کہ خیر و شر نمیدانستم	صد عیب دیک ہنر نمیدانستم
تو قبلہ کافر و مسلمان بودی	زہ قدر تو این قدر نمیدانستم
ای پیکر تو ساختہ از جوہر روح	سرشار ز چشمست تو جام صبح
اندر دم امتحان بہ تیغ مشرہات	صد عا شود انکشت بگاہم بچرخ
در ہجر تو اسے مایہ دہ فیض فوج	گردابی اشک ماست صد کشتی فوج
چون سائی بزم چشم مست باشد	از تو بہ خویش میکند تو بہ نصوح

ای لطف قدرت علم نریائی خدای	گسترده بصدر نیک می مند
بنفند ترا شید و سنی گویند	صدیق سزا است جانشین احمد
معشوق چه شوخ است بصنح ذوالکبر	از تیرے طبع می برد رنگ طلال
افروخته روسته یار لطف دارد	گلگون رخسار جمال است جلال
ای ذات تو بر سداقبال مکین	بنا ده فلک بدر گهت روز زمین
از گریه مهر گشت دلها شده بم	فرمان ترا باد جهان دیر نگین
گردون براد باد گیتی رامت	پیوسته شراب خوشدلی در جانت
آواز آرام جهان دایک	سرتاسر آفاق گرفته نامت
ای فتح و ظفر یار تو دیاور تو	فیروزه آسمان در انگشته تو
تا دیب فلک بود ز انجسم باوا	ذات تو همیشه زینت کسدر تو
ای ماه فلک رتبه خورشید حین	باشی ز علو کسدر خود صد نشین
بر فرق جهان سایه فیضت چون فلک	گسترده بود خوان سخایت چو زمین
ای بازو تو قوی به تیغ حیدر	از حفظ خدای عز و جوشن بر
آن کس که سپر کرد و در خیمه بر	باد اسپرت روز قیامت ز شر بر
شد بی سپر تو چرخ از حسن سپر	تو صید مراد برده از تیر سه بر
در وصف سپر سپر غنیداخت قلم	باید ز انعام دهی زر سپر
ای آنکه ز اهل استیانت کردند	آگه ز دقتیهای رازت کردند
دستی بده و فتاده گمان را در	شکرانه آنکه مضر ازت کردند
ای گشته ترا ز شرم لبست باد و تاب	مخل ز رخسار ز گشت مست بخواب
افروخته رخت ز باد و کرم عرق	خاکم بر باد رفت ازین آتش و آب
بر ساحل سحر نزم شد عالمتاب	زد موج چو یاقوت بهم آتش و آب

مرغابی در لباس بال سرخاب  
 ای نام تو سر دفتر ارباب هنر  
 تا چشم کند کار و بد نافه اگر  
 بر لوح بیان خرد و چو حسه خواند  
 گر نقطه اش ابن بقله آر و نظر  
 از زمین خط محسوسه اکبر یقین  
 هر کس که بر سر نوشت بد شکوه کند  
 چنین از خم زلف یار نتوان بردن  
 آشفته ز نسبت پریشانی است  
 ز رخساره ای بیا بیایت ریزم  
 جانی است مرا لب رسیده میتو  
 روی داری که کس ندارد آن  
 نوی داری که کس ندارد آن خو  
 جود می کردم بلخ در علم رسم  
 تحقیق بتقلید چو آورد باجم  
 گفتم که جو انم نشوم پرو ضعیف  
 گفتم بو ضعیفان نقشه کار شریف  
 عید شد جام من سر مد گیب  
 جان من دست سیمانی کشا  
 مژده ببل که گل بیایع و مید  
 کیه و اگر ده کاسه را بر ساخت

رباعی  
 رباعی  
 رباعی  
 رباعی  
 رباعی  
 رباعی  
 رباعی  
 رباعی  
 رباعی  
 رباعی

شد نور چراغ شمع فانی  
 بگست ز سطر ندیت عقد گهر  
 بر سنبل خلت چو د آهسته نظر  
 سر مشق خط محمد اکبر دانند  
 چون مرد کش بچشم خود بنشانند  
 می لافند دولت و بهی ناز و دین  
 سطر ز خطش بگو بچسبان بچین  
 دین از خم زلف یار نتوان بردن  
 کین از خم زلف یار نتوان بردن  
 سر سخواهی بیا بیایت ریزم  
 گر سخواهی بیا بیایت ریزم  
 موی داری که کس ندارد آن  
 بوی داری که کس ندارد آن بو  
 جبهه لے چند را منو دم معلوم  
 موجود شکافتم بر آمد مو موم  
 گفتم بیارم ز سر روز خریف  
 دیدم یک را بعد هزاران تکلیف  
 از طرب اندازه بے حد حبیب  
 خاتم نیر وزه احمد گیب  
 موسم عیش جشن عید رسید  
 هر کرا یار گشت بخت سعید

عقد مولوی محمد نورین  
 شعرین نظم خسته و منفرد  
 لعل لعل مولوی محمد



بهر کس که چو شمع ز دولت افروخت	بای	انداخت هم آخر آنچه اول انداخت
چند سحر و جادو از عیش می شد غارنش		در خانه کس چرخ تا صبح نسوخت
با تخم میب ویز که بیدار شود	بای	تا بیشتر از پیش در آزار شود
گر غیر کند بهره گوی عادت		بگذارد که خود بدید ما خوار شود
من بودی با خبیه اگر ما از ما	بای	می یافت را میثی مگر ما از ما
در بند بماند ما منی ما را		سر ما از ما نرفت و گریه از ما
ای فکر تو قاعده آموز خرد	بای	همسر بفک ز پایی پوست مسد
شاگرد سلطان و سکندر جاگر		دانائی و دارائیت این گونه سوز
ای ذات تو فیض بخش نه هیچ تنگی	بای	شور سخت نگنده هر سو نمکی
یک دادن تو فرون زکات دن غیر		با آنکه تو لک سید هی و غیبی
جا نماز نشای من به دادار تواند	بای	لب به باز دعائی من طلبکار تواند
پرورده خوانست تن تنها نه منم		تنها ز عیال من نمکوار تواند
ای ذات تو دور و مرکز شطوط عطا	بای	دی نام تو لفظ و معنیش چو دو سخا
دست تو ابر و فیض یا بش دریا		دی خلق تو نافه تازه او چین و خفا
تا هست زمان بخاطر شادمان	بای	بر جان جهان حکم تو پیوسته روان
یک عاجز و دوقوی اعانت لازم		من پریم و دولتت جوان و تو چون
ای ابر کرم بحر سخا کان عطا	بای	ای گشته تراز شرم کف تو دریا
لب خشک گلبا هست لب بحر اشتری		سر سبز در ابا تقائی فدما
این قطعه که در مرقع شعری بود	بای	منشی فلک بصد زبانش بسود
تا دیده کند سواد آن نخل اندود		بر رسم هدیه پیش تو تحفه نمود
آن تگر مخ نسیرین بدن غنچه دهن	بای	گر دید خردمان تماشای چمن

<p>بلبل زد فخره چشم گلشن روشن وے اصل تو مقبول بسجود و بسجنا تا شد قلمت بهجو پری بال کش از یاد تو جان نو بهر دم در تن آن جرات گو که لب کشایم سخن خاک کف پات تو تیائی مردم خار است مرا فرش بجائی قائم از گردش روزگار مجبورم من پیوسته بهر مقام مشکورم من سال و مه و هفته و شب روز گذشت گاسه بغم نفس بد آموز گذشت</p>	<p>بها در عین ناز بر نرگس پای ای ذات تو مجبول بعلم و بزرگا دیوانی تو باغ سلیمان است ای هر مویم به شکر تو کشته دهن علم و کرمت زبان دهر در نه مرا ای پر تور وے تو ضیائی انجم تا پہلوس من دور شده از در تو یک چند ز در گهت اگر دورم من در چشم عنایت چون منظوم من افسوس بر این عمر که در سوز گذشت گاسه برادر دل به شیطان رفتم</p>
--	---

## مترادف

<p>گفتم که همه لغت دی زهر آلاست گفتا پر بهیز گفتم ز شستن نشده کارم دست گفتا بر خیز عمر به هوس عاشق شید گشتم چرخن تان چون غنچه ز فیض سحری دگشتم لبها خندان</p>	<p>بادل گفتم که در جربائی غم بهات گفتا بگریز گفتم چه کنم با بد و نیک دنیا گفتا ستیز عمر به حبث بادیه پیا گشتم در کار جهان افسردگی و هر دل تنگ مرا بر خود پیچید</p>
---	--



جمع در حلقه سوک اندیش فی چند  
یاره از چنگ جنون گشته گریبان چید

زنگ اگر طایر نجات است پریدن دارد قامت تاب و توان است اگر بود چو تیر جامه قوت دل بر بدن صبر و سکون هست تسکین دل از قبضه تسلیم برون آنکه در بزم طرب جام لبالب زده دوش چه بلا ساغر غم داد زمانه که جهان سورش دل که چو شمع از رنگ و جان روشن شد	صبر اگر آهوی هست پریدن دارد بارش سخت گمان و ارمیدن دارد گر بود پرده ناموس در بدن دارد بسل تیغ فراق است طبعیدن دارد کار امروز بنیازه کشیدن دارد جائی نقل و طرب انگشت گردیدن دارد وقف گوش است اگر تاب شنیدن دارد
---	--

رفت از دار فنا جانب اقلیم بقا  
صدر ایوان پیر اشع شبستان وفا

مصدر فیض اعم راه بر خیل اسم مرکز حلقه وحدت در بحر کثرت نسخه جامه و مرآت امکان و وجوب درة التاج عیان واسطه الحق کمال فخر اسلام امام العرفه صدر انام رونق چهره مستشرق بهفت کلاه قاف تا قاف بتقدیم کمالش قابل	مظهر سیر اتم منبج آیات حکم کاشف سیر حقیقت نفس صبح قدم چشم بینای خرد دیده در لوح و قلم کعبه اهل عرب قبله ارباب عجم دارت علم نبی نائب حق بجر کرم زینت ششصد و یکدم زن فیض قدم وزره تاج هر بتعظیم جلالش اعلم
--	--

قطب الاقطاب مان فرزند شیخ احمد  
رهبر عالمیان مرشد بن شیخ احمد

آنکه خورشید بود رخ افروز او  
شجر وادی امین دل دانشور او

<p>چون با حیای دل مرده سجاد بود مرکز دایره کون و مکان بود و لش قطره از یک دم ادگو غلطان میگشت سیف سلول خدا بود و برآمد ز نیم نور خورشید کمالش نبود و دراز خلق زار نالند چو دارند بپایند محباز</p>	<p>چشمه زخضر قسم خورده بخاک دراو عالم سفلی و علوی همه گرسه راو صعوه غفا شده یک لخته زیر براد پیش بیننده پدیدار بود چو سراد گرچه بر او جب که قرب بود محو راو بلیله چند که دور اند ز آبشخو راو</p>
<p>همه از سوز و درد ساز و نوائی ارند باجبیش بهین زمزمه تر منقار اند</p>	
<p>رفتگی از فرق مریدان شبان رفتی سیر کلزار جهان گشت گریان گیت چشم پوشیده ز احوال اسیران فراق دعوت داعی حق رازده بلیک مقول روز روشن شده در چشم جهان شب تاب ای گل حیده ازین باغ شدی در بیت دیده بستی ز جهان و بخت آبکشادی</p>	<p>جابدل داری و از دیده گریان رفتی کز خس خس جهان برزده امان رفتی نماش کده روضه رضوان رفتی در جوار رحمت رحمان رفتی که نه خاک چو خورشید و درخشان رفتی بیتو گریان همه ابرو تو خندان رفتی کس نشد واقف تو تا بچه عنوان رفتی</p>
<p>بعد ازین از تو ام ای شمع شبستان هصال نیست در دست بجز گوشه امان خیال</p>	
<p>صبح کز خاطر بیدار تو ام یاد آید ابر بر صفحہ گلشن چو کند تر دوستی شب که پر دین کند از چرخ سفیدی بصد آواز خود از خویش نکر دم آگاه</p>	<p>میدم مهر و ز رخسار تو ام یاد آید جنبش کلک گهر بار تو ام یاد آید جلوه شکله دستار تو ام یاد آید چون ز خود بردن گفتار تو ام یاد آید</p>

نسخه سیرت افراد چو آرم در پیش سبزه را روح بناتی چو دهر باد بهار بردلم چون گذرد شیوه تسبیح ملک	دم گیرنده و اطوار تو ام یاد آید خلق را بخشش و ایشا ر تو ام یاد آید حلقه مجلس و حضار تو ام یاد آید
---	---

ز شش همت چو شود دست بر آسکین  
صبرم از ضعف سیار و به ناله تسکین

شعری از هر دو جهان رو بجد باید کرد زخت و زحمت تسکین کش از دوزخ طبع تا رسد طائر ایمان تو بر اوج قبول غافل از فکر مکافات عمل نتوان بود پیش از آن که ز تو بعد خواری خوش بخت رو قناعت کن و بر هر چه رسد خورم بهش رسد گاری بود از دام طبیعت رستن	کار مشکل بخود آسان ز رضا باید کرد سینه بیوسوسه چون چرا باید کرد پر پرواز و کس از خوف در جا باید کرد بدل اندیشه از روز جزا باید کرد دامن خلق خود از دست رها باید کرد بر تو گر جامه شود پاره قبا باید کرد هست عریان شدن دل چو شتابا باید کرد
---	--

دوم

بال و پروا کن و بنشین که نقش بکشایند  
بلبله گلشن جب و دید ترا بنمایند

ترکیب بند

مژده آور شد صبا ایدل که جانان میرسد میقتوان دیدن جهان اکنون که نام نشن بوی پیراهن رسانیدین بشارت در لبان عالم از شادی همی بالا زین بر خوشیتن قطره گوشت را شو کارش بد ریاد و قن کشت حاصل عطای ما بر غم مدعی یعنی آمد از حجاز امر و ز با جا و چشم	غنچه نتوان کان کلبه ک خندان میرسد نور می آید بچشم و در بدن جان میرسد کز سواد کون اکنون ماه کنعان میرسد بموج رنگ گل بد یوار گلستان میرسد ذره گو در رقص آن خورشید تابان میرسد نمیت پنهان بر کسی لطف نمایان میرسد در دریای هم فیروزه کان کرم
---	---

طایف بیت الحرام وزیر رکن مقام ساعی سیقات ارباب صفای غم نوال آب بر رویافته از خاک کوی مصطفی بج غربت دیده و دامانده از فکر وطن یافته راه از شفاعتگاه او بر وجه خاص بر بساط بارگاه قرب سلطان رسل	ریزه خوار خوان لطف حضرت خیر الانام باریاب صدر امن اندر حریم احترام بالنصیب از فیض عام جرعه کاس کرام دیده زخم از لطف مصطفی صد التئام داده از حسن ادب بواسطه عرض سلام دوش بر دوش ملک گردیده برانجام
--	--

ای خوش آیتی که ره برده بکوی آردو  
دی خنک چینی که روشن گشته بر وجه نیکو

صاحب خوش آمدی صدق صفا آورده از کمال لطف تو داریم چشم مردی عطر خاک طیبیه خوشبو شاد شسته افزایم و شست نیکو دیدم از دل پیچگاه بتیور و زو شب زدیکد یکدیگر دیدیم فرق همت و لهائی مردان خدا یار تو بود	مژده عفو همانا بهر ما آورده سر نه از خاک کوی مصطفی آورده نافه رزان هم پی نذر صبا آورده یاد ما هم گاه گاه در وعده آورده چشم ما روشن که خوش نور و صبا آورده روئے دل در راه خواش هر کجا آورده
---	---

ماه کامل رفته بودی مهر تابان آمدی  
صورت دل بودی و بر سیرت جان آمدی

ای فرخ صبح عبید از پر تو رخسار تو بچنان که مهر کرد و کاس من به لبریز تو از تفت خورشید غم بر روی آورد عرق آشنا گاهی نمیکرد و چون بخت تو بچواب نیست خالی جامستان از شراب خوشدلی	نور در چشم امید عالم از دیدار تو کیسه میدوزد و جهان بر دست گوهر بار تو هر که او آسوده شد در سایه دیوار تو شد کحل از مدایت تا دل بیدار تو جرعه خوار بپا کند از سر سرشار تو
---	---

جای سوزنی نموده در دل سجیده گان	تا شد آویزه گوش سخن گشت ارتو
بابزرگ و کوچکی از لطف سامان کرده ساز	پیش از آوازه تو گر عراق است ارجحان
صبر در راه خدایت گشته مفتاح ظفر از نوای مقدم تو ساز شد آهنگ عیش آن یک در فکر استقبال از خود شد بر آن یک بر چرخ شوق از جگر کرده سپند بهر تو دیوار برپا ساخته شد طقیام چشم خواب آلود تو بان فرس شد در راه تو	شد کلید کار تو دندان سپین سف دستان باشد سخت از تار معلوم این خبر و آن دگر آورده پر پیرون چو مرغ نامه بر و آن دگر بر خسته از جانند مانند شرر و ز برای تو کشاد آغوش خویش از شوق در یا بهنگام نثارست ریخت با دام و شکر
مرحبا ای مقدم تو جلوه فصل بهار در حضورت انتظام نرم عیش روزگار	
بعد ازین بر صدر عرقت از همه بالاشین تو فاسای پای تاسه در دل ما جاساک دید و دلهای مشتاقان بدوش رست از حریم کعبه چون مقصود خود را یافته همچو دست خود جبین خویش را بایک کن گفیل کار و بار خویش تن تاسید را	که تکیه مرد از جای و پابر جاشین قره آفتابی و آخر بکام مانشین که در اینجا کن مقام خویش و گاه اینجا نشین تا در رحمت کشاید بر دل دلهان نشین دل بامی خدا بند و بطبع و انشین با دل و ارسته و باز دیده بینا نشین
بارغم را خاطر ما بر تابد پیش ازین سینه بنا و لان خار تا بد پیش این	
ای در یکتا مقامت افسر قبایل باد بر وجودت خاصه اطلاق نام خیر عام	سال و ماه و هفته و روز تو فسخ خال باد عمر تو صد سال و هر ساعت از آن سال باد



باز اقبال ترا در چنگ مرغ آرزو خوش گذشت از فضل انروزان با ضعیفم روی امید خلائق بر کف احسان تو تا بود از دوستی و دشمنی در دهر نام	طائر سبخت تو از آسیب فای خیال باد بر مراد و تسانت حال استقبال باد بر درت فغفور چین همرازی جیال باد دوستت با مال با و دشمنت پامال باد
--	---

با دوایم ز التفات تازه دل شعری من  
ترو باغ آرزو از گنجهت خلق حسن

## ترکیب حالیه در علم مرحت و پایه

باز قافون سخن آهنگ دیگر میکند خورده ام خون جگر از بس که دارم مثلا خامه را خون شد جگر از ناله نائی دل خراش جبالان را دشمنی با عاقلان باشد مدام روزگار درون پرست از روی ناسنجیدگی بشود صد گرگی از عیبها گویی بد هر دعوی خود را نماید بنهر پیشش دمان	از نئے خامه صغیر تازه سر میکند در رگم هر موی اکنون کار نشتر میکند جدول خونین روان در جوی مسطر میکند میکند چرخ آنچه در حق سخور میکند نگ را هم پله بایاقوت احمر میکند از هنر گر حرف خوانی خویش را کر میکند هر که حرف قالبی چون طوطی ادر میکند
---	---

آسمان را گشت فاسد گوی اخلاط حواس  
نیت ثابت امتیاز او ز بطلان قیاس

عمر با خود جیالی این دل دیوانه داشت زیب سید از قبای ناز بر دوش نیاز میزدی در بزم نکرت ساغر بل سن مزید سرخ ز رخسار منی داده رنگین نکر من	چشم بر طاق حرم از روزن تنه داشت پارسائی را طراز از شیوه رنده داشت نشا صد خشم شمار جرعه پیلان داشت گیسوئی بگر سخن از پنجه سن شانه داشت
--	--

آب ازین السطور روانه بودش از نقاط اختلاط من نشد یا اهل صورت آشنای سخت میگویم شودیدار از افسون سخن	مرغ طبع من ولی فاسخ ز آب دانه داشت فکر من از بس تلاشی معنی بر گانه داشت آه در خواب گرا نش سخت این افسانه داشت
---	---

آب فت از چهره تا نخل سخن سیراب شد  
دل چو شد بیدار چشم بخت من در خواب شد

نه غلط گفتم سخن این طرز گفتار منست دانه افتاده ام نخل سرفرازم کنند از سواد فقیر باید چشم بختم تو تیا شد حجاب شاه معنی لباس صورتم دگوشی بر شاخسار سدره ازین میکنند جنس سهل البیع را هر کس خریداری کند دستم از دامن کوتاهی بید روان فروود	آسمان خیزد دیگران باشد بان عازمت خاکساری تا دلیل قدر و مقدار منست صبح را روشن دل از فیض شبنام منست گنج اسرار خفی در زیر دیوار منست لبلبان قدس را استقامت و مقدار منست کیسه عالم تهی از قیمت کار منست هر کجا دارسته باشد گرفتار منست
---	---

مکتبه های یارکی در خور بود اختیار را  
در نگین و لطف معنی صورت دیوار را

کاشکی نخل دف برگ و بری میداشتی قدر من در پیش اهل ذنوب طیب منستی چشم عالم را بلاغت روشنی دادی اگر طایر فکر سخن بخیان بریدی تا بعرش خامه مادر سواد دهر بر رخسار من اهل دنیا دشمن دانش نبودند چو من بانی جلا هبه از خامی همی کردم اهل	کشور صدق و صفا خشک تری میداشت دیگری میداشتی گرد دیگری میداشتی این عروس از قدر روانی زیور می میداشت زالنقات و قدر اگر بال و پری میداشت سیمکاری بهینودی گر زری می میداشت آسمان گر حرمت انشوری می میداشت گر قلم از چمنه کاری جوهری میداشت
--	--

می گزیدیم چهل ابر علم یکایت اصل کار  
نیست در تبدیل ماهیت کسی را اختیار

<p>تالام ناخن بدل میزد که با تاثیر بود از جگر خواری بطغله مادر تم تسلیم داد از نسیم عاقبت هرگز دلم طری نیست میطلبیدم هر قدر بال پریم می بست نام کشتی عزم گشتی هر نفس لنگر دلی رایشه نخل کشتی سخت اندر خاک بند جذب سر سبز کوشش نمیکردی لب سلم</p>	<p>شیره جان بود اگر با لایش تقریر بود تا به پستان چون نارش خون بجای شیر بود بی نصیب از داشتن چون غنچه تصویر بود و نمودن تا گره بر ناخن تدبیر بود قید آب و دانه محکم تر صد زنجیر بود بود در پنجاب تن جان یک در کشیر بود سدر اهرم کلفت این خاک و انگیر بود</p>
--	--

بلبل در امر از خود بردیا دچمن  
در دماغم بوی رحمن آید از طرفین

<p>قامت لطمه ماتم بر تا بدیش ازین فکر دیگر میتوان زین خوبتر بودن بکار میکنند خرمائی تر از نخل خشکی آشکار روح را آزاد کردن میتوان از بند نفس بعد ازین از فکر درمان در دوا فرغ نشین زاده نای طبع گر شد صفت از دستم بیرون شد دل افسرده از تر دوستی مردم نفور</p>	<p>خاطر نازک دلا نغم بر تا بدیش ازین مردمی گرم و ماتم بر تا بدیش ازین تهمت بیهوده میم بر تا بدیش ازین جسم بدست دیو خاتم بر تا بدیش ازین زخم تالشیش مرهم بر تا بدیش ازین ماتم سهراب رستم بر تا بدیش ازین غنچه پشمرده شبم بر تا بدیش ازین</p>
---	---

داشتن فرض است بر پاسبان موس کمال  
هست باقی دولت نام کو فانی هتال

<p>خکر نیست نای الوان گر نباشد گومباش</p>	<p>تره بر نان بره بر خوان گر نباشد گومباش</p>
---	---

<p>نان خورش جز اشتها کی در خورد و رویش را صد رده خاکستری راست خفتان و سمور بر دو پای خود و او سپه جا بجا خواهم رفت پیش دانا خوشتر است از صد گدازل سبب شعر من خواهد شد آن رایش تاج سمران گو بگو چو خربار است در مهر سخن</p>	<p>مان چو باید نکند آن گری باشد گو مباحش نیکه فاشم گریبان گری باشد گو مباحش در سواهی خشک گیران گری باشد گو مباحش شعر را تحسین نادان گری باشد گو مباحش لعل در کان بخشان گری باشد گو مباحش عزت یوسف بکنان گری باشد گو مباحش</p>
--	---

هر طرف در عالم معنی است غوغائی دگر  
یوسف مارا بود هر جا که گنجائی دگر

<p>نمیستم گوهر که پنداری ز عمتان میروم آنگاه افسرده ام با خاک یکسانم کنید خار خارا لب یاران خراشد سینه ام میزند صبح و وطن چشک که خیز این سو بیا هر کجی سازم وطن باشم دعاگوی شما ذکر احسان شما در دم بود شام و صبح گلبن عیش شما بی خار باد اگر چه من</p>	<p>قطره اشک یتیمم بد امان میروم اختلاط گرم از یاد عزیزان میروم بلبل زارم که بیرون از گلستان میروم همتی یاران که از شام غریبان میروم حاضرم در بند اگر سوی خراسان میروم نیست کافر نعمتی کارم سلمان میروم چون خیال در دو غم از طبع نادان میروم</p>
---	---

میروم از دیده یاران خیر باد من کنید  
هر کجا شوریده بینید یا دمن کسندید

## قطعات

<p>ای که باشد با ضمیرت مهر را رنگ سپها هر کجا رو کرد در آب گهر دار دشتها</p>	<p>صاحب و الاجنبا با فیض بخشش و اما مرد یک چون مردم آبی ز بحر جود تو</p>
--	--

<p>هر کس غرق غرق چون عاصی بود ز جزا هست ابر بر شکالی این زمان جزو به زیر دریائی عرق کس زنده میماند چرا روز بر خود میرود مژده ز تاشیر هوا از ورون آید نفس سوزنده چون گرد میرود زیر زمین هم مار هنگام شتا سایه هم زیر درخت از تاب گرمی که عقده سخت است از حبس طعن دل کاش میگردد در این طوطی شیرین همصغیر بلبلان گمشدن مدح و ثنا لطف فرما از کرم ده خست فتن مرا</p>	<p>در چنین وقتی که هست از تابش گرما سخت از سمات بدن شد قطره زن بحر عرق خلق عالم مردم آبی نمی باشند اگر زنده اند شب ز بیم پشیمانی پوشیدن شد دکان شیشه گرا تا بش گرامه جان مردمان را جای شد سرداب گردن فصل در پناه سایه می آیند خلق این طبع یافت تحلیل ارچه اجزایم درین گراولی بنده دوران نفس از بیضه تو لا و کرو تا شود بهر دعائی دولت قنبره سنج گرچه صد امید میدارم کزان یک نخمش</p>
--	--

قطعه	
<p>دل من مکان در دست تو دران چه کار دل دانه از بهشت جگری نگار واری</p>	<p>بر دای خیال عشرت چو زین خبار واری همه حیرتم که شغری چه گلت نگفته از عشق</p>

قطعه	
<p>ای خط تو بلائی ناگهانی ای تاب کمر تو درسیانی</p>	<p>ای چشم تو فتنه ازمانه هر فتنه که کرد قاست یارب</p>

قطعه	
<p>که برد باد بر جوت کسی از جای مرا دارد آینه خود شوخ خود آرمی مرا</p>	<p>تا که چون کوه بود محکمی پایی مرا عارفم از صفت ارچه صفت دارم</p>

قطعه	
------	--

سے بے درتہ جذبہ دل نو سفرم را	از پنجرے چند چہ پرسی خنیم را
پرواز رسائیت بخاطر چه توان کرد	این تنگ نفس مشکند بال و پر م را
عشق آمد خوش کرد دل بی خطرم را	بنمود بارام بدل شور و شرم را
قطعه	
گوی بین بسبب اناری ہنال حسن	چیدن چو حکم نیت زد دیدن چہ فایزہ
داری اگر نہ قوت بازوی خوشیتن	شعری بہال غیر پریدن چہ پایدہ
قطعه	
بہستم گر کشد از آستین دست نگارین	کند جوش شفق گلگون بہا صبح نسیم را
پیادہ وصل نوشینش چنان در بی ستون گیر	کہ فرسہ را دسازم تلخ ہر دم خواب شیرین را
قطعه در دعای میرزا اعلام احمد نامی	
شکر شد نام من با نیت در دنیا ملام	تا کہ سید را احمد نامی باند شاو کام
از خدا خواہم کہ این لخت جگر نور بصیر	بر خور داز عمر و دولت سپنجش باہم
قطعه	
سلام وفا پروری باغ آفت	بان نو گل گلشن بیوفائی
در دوسے صفا خیز بحر محبت	بان آشناروی نا آشنائی
قطعه	
من از دامان پاکش شرمناکم از نگاہ غیرت	بصد جا بدگمانی رفت تا جانار سید
نیم محتاج امداد کسے در گفتگو شعری	چو قفل الجبیدی از نویشن دارم کلید اینجا
قطعه	
پریشان چون کنی از شک و عنبر	بود ہمزلف و ہم دامن برابر
ز شمع اسجدی عشقت روشن	مزن زین بیشتر در سینه آذر

جلال آباد شکر خانہ  
مکتبہ خانہ شکر خانہ

بخال روی تو ای خسرو من	نه سوئے راست می آرم نه چپ
------------------------	---------------------------

قطعه

بنرمی جسا توان در خاطر آهنگ کن	چو در ز می بگذرانند رشته را تر کرده از بون
چه باید صغیرا کردن سیاه شعر چنان آسا	اگر مضمون ننگینه بدست آید توان بستن

قطعه

گر نیست مرا بخت که در کوی تو باشم	این بس که بهر جای دعا گوی تو باشم
گردانده شک تو پی بردن بخت	جان میکنم ایشار و رضا جوی تو باشم

قطعه

چه گفته که لب من مدام خاموش است	چه یاد داده تا هستم فراموش است
بهوش باش که صیاد ادم بر دوش است	دام آهوی چشمت بخواب خرگوش است

قطعه

فستم که لب خشک بکوثر برسانم	یعنی که دماغ از منی احمر برسانم
کس نامه کس جانب دلبر نرساند	از رنگ رخ خویش کبوتر برسانم

قطعه

گرچه گل ریز در هم کی اذول بلبل فتد	گل فتد در چشم بلبل چرخش گل فتد
عاشقان و عارفان یا بند ذوق از شعر او	گر گذار شعری شوریده در کمال فتد
مکس رخسار تو ساقی گر بجام گل فتد	شانه را گاه گزرد و کوچ کمال فتد

قطعه

آرم بکنار امشب آن شوخ شکر لب را	پا بکنند از رفتن این صبح کوکب را
امشب که شب وصل است از بخت رسامی	بازلف دراز او پیوند کنم شب را

قطعه

فردوش برین است اگر عرش برین نیست	کشیر زمین است که بر روی زمین نیست
در هر گره خاک بود نافه بانبار	چینی بودار پیرین یوسف و چنین نیست

## قطعه

بیاد شمع روئی آه در کاشانه میسوزم	چراغ آن تجلای پر پرده میسوزم
زند در پای آتش موج بر سطح هوا آب	نسیم از شانه آه دل دیوانه میسوزم

## قطعه

مایم درین دور و دمی چند و غمی چند	لیکن دل فراغ خیال در می چند
از خون جگر اطلس سحریت بر است	جان با و ذائقه کف پایت قدمی چند
از جور فراق تو از طعن رقیبمان	بنشین که کنم عرض به پشت ستمی چند

## قطعه

خوش آن بزمیک طرح میکشی با دلیم افتد	ز جاس خویشتن ستانه خیزد در برم افتد
رگ برقی تجلی چشم موسی را کند خیره	سحر چون عکس رخسارش بزمگانم افتد

## قطعه

من رفتم از نظر تونه رفتی ز خاطر طم	گر نایم بحیثیم بجان پالتو حاضر م
از خود زدم چو دیده به بندم بیاد تو	در عالم خیال بروئی تو ناظم

## قطعه

به بزم هاسخن از عجز و اعتدائی تو گویم	اگر سوال کند ز من چه از عطائی تو گویم
مرا دعا و شای تو بس بود ز مطاب	گه دعا می تو گویم گه شای تو گویم

## قطعات قصه ضحی

بیا بخانه ام اسی سر و گلزار بیا	بیا که چشم امید است بی تو چار بیا
نشسته اند حریان پایله در دست	بیا که میرود از میکشان حسار بیا



## قطعه

بیایک منتظر مقدم تو یارانشند	نهاده چشم براه تو دوستدارنند
کنون که گرم شده بزم همند اینها	بهر عزین که رسی ببلان برارنند

## قطعه

بیای تازه نمارسم مهربانها	شکفته ساز چو گل بزم دستا نیها
ومی بکام دلس دوستان لب برزون	براست حاصل اوقات شاد و نیها

## قطعه

در بزم برات ابروی دل عقده کشا شد	تقریب ملاقات عزیزان چه بجا شد
این نامه را خلاص سعادت از آید	بر بال کبود تر چه به بستیم هما شد

## قطعه

اگر جشن فریدون است اگر نوروز جم باشد	نکلفه بر طرف دیدار یاران منتقم باشد
برات عیش با بر و فتراهل کرم باشد	که بروئی بساط ماهمه نقش قدم باشد

## قطعه

قلم صلائی طرب میدهد بیانگ صبر	برات عیش باب طلا کند تخریب
براه مهر قدم رسنجه بیتوان کرد	که هیت باعث ممونی از صغیر و کبیر

## قطعه

بر خیزو قدم رسنجه کن و لطف نما	افزای کشت دوستان نشو و نما
توسر ریاض دلبری قدافه	توزگس بلغ مردمی چشم کشا

## قطعه

در محفل دوستانه چون شمع بیا	یاران همه جمع اند و این جمع بیا
چشمه است براه هر کجای نگرسی	در با صره بنشین ذره چشم بیا

## قطعه

دعوتت یابد اجابت میکنی	دعوتت یابد اجابت از خدا
عقل باشد علت تکلیف خلق	عاقلی تکلیف کن بر خود روا

## قطعه

اشب که هوایی شادمانیت بیا	آهنگ نوایی کامرانیت بیا
باهم بنشین و بهم گفتن راز	سرمایه عمر جاودانیت بیا

## قطعه

ساقی نقاب از رخ چون برگ لاله گیر	با چشم پر خمار چون زنگ سپال گیر
قهوه دان طلاؤس ریب خوش نما	ریزد از کفنار زرین که با
شادی آموزد چو ایام بهار	چهره افروزد چو شمس را کیمیا

## قطعه

ساقی طرح طرب بهانی آور	در جام شراب ارغوانی آور
ای خضر تو آب زندگانی آور	در پیری مرده جوانی آور

## قطعه

قلم سر دیت در باغ قسطنطنیه	که بارش سنبیل است و برگ بچان
قلمدان گنج و دست فیض گنجور	برد زان بهره گر نزدیک گردور

## قطعه

قلم از راستی علم گردید	دست شاه وزیر از آن بوسید
بقلمدان نظر کشای	از بردن صورت رون معنی

## قطعه

شاه تیغ و قلم گرفت وزیر	زیرین دو کرد ملک را استغیر
-------------------------	----------------------------

این قلمدان بی‌صنیر کبر	باشد از دست فیض عالمگیر
قطعه	
این قلمدان که در قلمرو دهر	ده از رنگ بوی جانرا بهر
دست شاه و وزیر را بوسد	گستر خوان فیض در ده و شهر
قطعه	
این قلمدان نقش و صورت و رنگ	بنگر کارنامه ارشاد
شود آراسته ز دست وزیر	مجلس علم و مکتب و فرهنگ
قطعه	
ببین باغ خلد این قلمدان بین	زده جوش گلخانه الوان بین
ز بوسیدن دست فیض وزیر	قلم سرو باغ سلیمان حسین
قطعه بجا اب حاشیه	
کند عیب کج اراحمقی از روی دانی	بود محروم از لذات جسمانی و روحانی
چو در کسبه ز رود کاسه نان دور کمر قوت	نباشد مرد کج بیچاره در ماند بیکرانی
پیشیزی هم نمی‌ارزد کلام همیز کم از زن	که مردان را بود محکم ز زن رسم سلطانی
خدا کرد امتزاج جسم و جان ماده و ذر را	پی بقای نسل نوع حیوانی و انسانی
بود زین محرم اسرار و پیش او توان گفتن	ز هر کس که باید داشت از بیگانه پنهانی
جلید شفق روز و انیس مهربان شب	وزیر کار پر دانه و امین مالی و جانے
بفرمان خدا و منت پیغمبرش هر شب	نوشی نامیکند شعری خلاف کیش بهانه
قطعه	
ندیدم مردی در دیده اعیان کلکته	ز بیش لاف بهیوده زده کوران کلکته
شب آرام و روز آسایش انجام توانیدن	متاع پیشه مور است در انبان کلکته

ترجمه  
ببین باغ خلد این قلمدان بین  
ز بوسیدن دست فیض وزیر  
کند عیب کج اراحمقی از روی دانی  
چو در کسبه ز رود کاسه نان دور کمر قوت  
پیشیزی هم نمی‌ارزد کلام همیز کم از زن  
خدا کرد امتزاج جسم و جان ماده و ذر را  
بود زین محرم اسرار و پیش او توان گفتن  
جلید شفق روز و انیس مهربان شب  
بفرمان خدا و منت پیغمبرش هر شب

<p>امیر بایک نان نیست از دوان کلکته          فرب صلا سخا اهی کرد از غولان کلکته          شرف دارد سگ پنجاب بر شیران کلکته          شود چون سیر مرد از دیدن خوبان کلکته</p>	<p>بزیزد من زن نان نهان از اندام دل          اگر مشرقی بر سی جانب مغرب نمایندت          ز مردم باشا سنی نیست انسانیت ایشانرا          ز فضل روی شان خاصیت کافر میبارد</p>
<p>قطعه</p>	
<p>پای بوست در وقت ملت و کشمیر          عالمی کرد می مسخر نامم این تسخیر</p>	<p>مرحبا ای مقدست عشرت جوان میرا          امطاعت را ثمر صد آفرین از هر طرف</p>
<p>قطعه</p>	
<p>کرامت اسد امدادان و حفظ حمید          همیشه تا که صیام و قیام باشد و عید</p>	<p>بعون و نصرت و تائید کرد کار مجید          چراغ دولت این دودمان منور باد</p>
<p>قطعه</p>	
<p>بر روی صفحه پیشانی غلام علی          چه بهره یافت ز مهر نبی و حب علی          چه واقف است دل او ز علمی و علی          مثل چو آئینه اندر جهان بصاف دلی          کند دعای بقای و را خفی و جلی</p>	<p>نوشت کاتب قدرت سعادت ازلی          بر سر ازنی دنیا و دین علم گردد          نه از راز نهانی لبش کند ظاهراً          چو آب کرد و درت زرد و سیاه شسته          بشعری از نظر التفات نباید</p>
<p>قطعه</p>	
<p>کلام او شده ظاهر بلذت علی          مثل ز نند از هر طرف به همیشه          بر نه بهره اگر          بدان شایسته خط خفی ز شش جل</p>	<p>شاه نخل حلاوت گرفته چون دل آو          نظیر او بشناسند در مروت وجود          بوقت بخشش او نیست امتیاز پدید          ز فیض عام گرفته رموز باطن خاص</p>

## قطعه مدحیه

لب تشنه را نوید زلال بیا دهند  
 جا خلق را با سایه بال بهاد دهند  
 زنگ شکسته را بنظر موسیاد دهند  
 مشک خنک از ناله چمن قباد دهند  
 خود گو که خلق دل به تکلف چرا دهند  
 همراه نام خود بشمال و صبا دهند  
 بی قدر و ان متاع فضیلت بجا دهند  
 بس چشما بسره حیرت جلالت دهند  
 منشی غلام غوث که جانش فدا دهند

اے کرم بخوان مردن صلا دهند  
 چون آفتاب حادثه آتش نشان شود  
 گلگون کنند رویه مجانب بالفتات  
 عطر و باغها چو شود بوی پیرهن  
 حسن صفت همه سبب دلبری بود  
 ذکر جمیل و روز با ناکند و بس  
 تحسین خرد و بود بانسبار میدهند  
 قربانان چو بهره برند از جمال عید  
 باید ستودند و عالی جناب را

## قطعه

نواب مستطاب معلی جناب را  
 شرمندگی ز نور دلش آفتاب را  
 سرگرم سعی هست چو کار نواب را  
 تا سرمه که در خاک در بو تراب را  
 بر مزرع امید روان کرد آب را  
 قایم مقام ساخت رحمت عتاب را  
 معزول کرده بکه در زنگ شتاب را  
 تر کرده بوی خلق عیبت گلپ را  
 از طره بپوشه برد تیج و تاب را  
 از یاد برد نام شمار و حساب را

خواهم بهین بخت بهوشم رکاب را  
 خوشبخت اوج بخت محمد حسن که هست  
 هر جا و هر مقام بود ذکر خیر او  
 چشم دلش مشاهده را از حق نمود  
 سر سبز گشت همچو زمره بهر زمان  
 آئینه جبین و س از چین صفا گرفت  
 پیش از نوال لطف سخاوتش دهر چو آب  
 خوشبو مشام با نیکه از یاد بزم او  
 باد صبا اگر وزد از گلشن دلش  
 ای قلمم سخاکه گهر ریزی گفت

شد مدتی که شعری شوریده دیده است از پر تو دعا و ثنائی تو هر زبان	بر رخ زلفات تو صد آب تاب روشن نمود و انجن شیخ و شاب را
--	---

قطعه

خواهم بهم بفرق زبان افسر بیان جسم حیا و حبان مروت دل سخا از رنگ پیره اش بشگفتن چهر کشاد ابریت قطره بار بهر جا کند گذر تدبیر او که تیر صوابی است بی خطا در برده او تجارت او شاهی آشکار هر لحظه از تجارت او میرسد گوش از حسن سعی و نیت او در تجارتش ای جبهه شگفته تو نقش مدح	در مدح برگزیده اعیان کبر خان بازوی زورمندی و سحر خیز توان زان لاف سرخروئی زو بخت تو چون بحر سیت در نثار بهر جا کند سکان اول زده نشانه و پس جنبه از کمان تسخیر کرده کشور و لهامی این آن یاد بشیر و یوسف مصری و کار دن یکروزه لفع حاصل صد ساله بحر و کان ای صدر بارگاه تو سر بانه امان
--	--

در مدح جناب فیضابن خواجه سناء الدین صاحب درویشی شیراز اعظم کشنده و اقباله

ای چهره تو یافته از پاک گوهری از حسن اعتقاد و خست پرنیا دل سد کنند رست بگردت دعای خلق دست حمایت شه جیلان بفرق است پشتت بیاری شه جیلان بود قوی باید نهاد بر کرم کار ساز دل یار بخت احمد مختار و آل محب	از ذوالجلال یافته صد گونه راهبری تا بنده از جمال تو نور خرد و روی مقبول گشتن تو نه کاریست سهری چون داده تو دست بزرنجیر قادی داراست در مقابل تو خود کندی تا او کند بهر که و بیگاه یاری کو را بهمد لطف با آرام پردوی
---	--

قطعه

صاحب قدرش ساسا بسخن نیکه در  
 بهیچ مشاط کشد کلاک تو از غایت رب  
 غنچه جزو هن لاله رخاں پیدا نیست  
 منکه در دین دست بجز که مخلصیت  
 در وفا تا بنم ویر دعا گوئی چیست  
 روی گرمی از تو یکبار بکار است مرا  
 چشم دارم که شوی خام کشی را و من  
 گردانند که جانب ارباب وفا  
 من با خلاص هم جان تو نیاری بنظر  
 استخوان شمه طضر دریت توان فرود  
 زعفران تارک از من بر پانیوریت

ای که اقبال پیش تو تاده چو  
 بر رخ شاد قرطاس خط غنیم  
 بسکه در دهرش گفتن بجیت شده عام  
 یا فتم پیش تو از طلع خنده مقام  
 جان در بیغ از تو ندارم مبین کلام  
 پخته از آتش سودا چکنم مطلب خام  
 گرچه هندو بتلن نتوان کردن رام  
 سیمه بر مومن و ز نار بهندوست حرام  
 نتوان داد مکافات دعا از دشنام  
 حکم و ارشاد که تاس کنم از مہریم  
 باد خندان لب تو ساغر ایام بکام

### قطع

صاحب از زمانه در خجسم  
 کار من با خرے حرون افتاد  
 گم گریبان درید و گداسن  
 میزند طعنم از مفت هردم  
 از رخ خویش تیره کرد مرا  
 نتواند که بنیدم دل شاد  
 من که کحال عقل و فرتنگم  
 رشکش افروزد گنج معنی من  
 طبع من خرمین شکر دارو

گردش دور را چه خواهم کرد  
 چوب طنبور را چه خواهم کرد  
 سگ پانیور را چه خواهم کرد  
 نیش زنبور را چه خواهم کرد  
 شب دیچور را چه خواهم کرد  
 دیده شور را چه خواهم کرد  
 دیده کور را چه خواهم کرد  
 مفلس عور را چه خواهم کرد  
 دهن مور را چه خواهم کرد

<p>سے پر زور را چه خواهیم کرد زخم ناسور را چه خواهیم کرد</p>	<p>شیشه را سینہ میکند سوراخ نافسان شکستہ تسلیم</p>
<p>کہ بدزدی بردن اشعار کہ ز حسن زنت کار گذار این ترقی ز مادہ برد بکار</p>	<p>گشتہ شاگرد کے مرا حائل شعر دزدی وزن بردی بچہ فوارہ گرچہ بالا رفت</p>
<p>کہ بہر عیب عار میدانند جید ہمیشہ عار میدانند گرچہ گل بہت غار میدانند مرد صاحب وقار میدانند عالم کارگار میدانند خویش را نادر میدانند</p>	<p>بنگر این قدر ناشناسانرا از ہنر دفع کوشش وانش دیدہ عیب بین کشا وہ ہمہ آنکہ از جہل لب فرو بندد وانکہ را کار ترا از غائبیست چون ننگین جلد رویا نمانند</p>
<p>کز رخ جہنم مال میگیند مال را از کمال می گیرند سبق از حرف قائل میگیند معنی الفضائل میگیند در ز کام و سعال میگیند تنگ بر خود محال میگیند جا بصف قائل میگیند</p>	<p>آہ ازین عالمان ناقص فن عمر بر نحو صرف زمر کردند ورق حال را ز گف دادہ ہر کج لفظ اتصال بود خویش را از رعایت تجوید از پی جا بجلس اشرف پیش اجلات ہر یک در ہم</p>

چنانچه در متن  
نویسند



لاف بنیش بهر کجا که زنند	دُر بنرخ سفال میگيرد
قطعه	
ای محبت مستطیل مستدیرت هر زمان این دانات راستی در دوازه دوزخ بود	منغز سر ما میخراشد همچو آواز حمیه ز آنکه هر جانب از دوشور شبنم است ز غیر آن زمان کن استیاز مستطیل از مستدیر
قطعه	
بشنوای شوخ چشم باورچی از پئے دیگ تو بود لایق	با گلت درخور است ببلبل من دو الاچی و یک قر نعل من
قطعه	
سفله طبیان براه یکدو قدم چون پیاده براه پاننهند	در پئے اسپ راهوار شوند کاش بر ایر من سوار شوند
قطعه	
تن بزن هیچکده ای دوت قفل گنجینه اش چو سازی وا	که نه امین از غم در بخش دزد تا راج می کند گنجش
قطعه	
گفته بودم که بے تو صبر کنم صبر هرگز نیاید از دستم این مثل یادم آید از شعری ای بسا گفته ام که نتوان کرد	نختم ناله آشکار و نهفت ناله کردم که گوش چرخ شنفت آنکه حالش بیکرت آمد جفت دی ب کردم که نتوان گفت
قطعه	
کام بخشا مهر با تا قدر دانا شفا	سلسله بند مراد و ربط پیوند مرام

باده می خورم  
باده می خورم  
باده می خورم  
باده می خورم

<p>کس نمی یابم که گیر و بجائی تو در ظلم از دوسالی مصیبت افکنده ناکامان از بزرگان زمان کوچک توادی فتم صبح جمعی لوزمی بخشید چو خورشیدم بصحن حق ز دلها واقف است لیکن از لطف زمان حاکم نکرد و پیچش ننگ از لوح وجود از سنان خاشاک من میکند پهلوتی گر ز برداران لفظ و خود پوشان لفظ جمله بر درگاه حاضر چشم در راه خطاب در رضای خاطر من میکند عهد بیغ و آنکه چون شمع از رنگ گردن نمید زیر پا</p>	<p>بر لبم بادت حلال تمام غیر تو حرام بچو آدم در زمین هست از دار السلام یافت زخم سپیده ام از مرهم شال التیام شام جمعی دیگرم ریشش کند چون باغ هر یک دارد سلوک در مقام اتم گر کنم مدح کرام و در کنم قدح کیام آنکه در میدان زند برستم دستانم چو شن آریان معنی نیره داران کلام تا که آنجستم سجات و تا که آرام بدم هر که انا بیدار و هر که اگر درون غلام سر زشش یابد از مقرض بچو انتقام</p>
---	---

### قطعه

<p>ای شناسای نبض تند فسلم تنگم از تنگ پای بده نشدن چرخ اطلس چو سیاه بیان گردی من بجا گفته ام ز جانروی سوت در شرم از پریشانی است تا شود زنده کار مرده من قدر من جز تو کس نمیداند</p>	<p>در دمندم دوات میخوام کفش تو از مبات میخوام فلک ثبات می خواهم گر زمانه سجات میخوام من زحق زان حیات میخوام یک دو روزی وفات میخوام لا علایسم برات میخوام</p>
---	--

### قطعه

<p>ای که در بزم جهان بهر دماغ اهل</p>	<p>خلق عطر آگین تو مشک خشن بکار دات</p>
---------------------------------------	---

<p>نامه سامی که رنگین چون گل سطریش          بود صد تفصیل اندر پرده اجمال او          نشسته استیم کرد و از دو عالم بجز          کرده اندر کار روی نشود تمامی نوها          آنچه ازین خواستی هست بچشم دوش          بریر پائیت وقت دعوی محبت مانده          قصه کوتاه برو عاگر ختم می بایست یک          شاد هم حق است کاندرا کلبه احزان بیست</p>	<p>قاصد بیل بیان در غنچه بنهار داشت          ورته هر لفظ مقصود و دصد طوار داشت          بسکه از مضمون رنگین باغ شیر داشت          صد چین در هر طرف هر یک گل بخار داشت          خلق زیبای تو ام بر تله آتش داشت          هر چه شعری از مستاع پیش کم در بار داشت          از ریاضه خسار بر سر غنچه ظاهر داشت          دل دعای دولت و عمر تر آنکه ار داشت</p>
---	--

<p>بر تو کل باش شعری چون مقدر کار است          مال مردم را امانت پیش خود اصلا گیر          راز مردم شنود و از راز خود بکشایی</p>	<p>از اجل مکریز گاهی در پی روزی          قرض ستان دمه کس را که ضامن است          تا نرسدت گوی و تا نخواهندت مرو</p>
--	---

<p>صاحب اطایر طلب زده پر بر ورتو          گل تسلیم تو چون زینت و تار شده          خلق دانند مرا از تو تو هم میدانی          ندرت زینت تنافل ز امیری چون تو          پر تو می از دل پر نور بر دل باید داد          تا رسد کشتی امید بسا حل امروز          پای بر زده اقبال بساید بهنا          کج حرام است چهار و دوزبانی دارد</p>	<p>باز همت ز پی صید را باید کرد          دست خود بر سر بال همت باید کرد          کار ما غیرت و همت بخدا باید کرد          وعده تا چند توان داد وفا باید کرد          مهر را در نظر خلق سهوا باید کرد          دل مشغول بحق قطب نباید کرد          خوش کنیدی کف از بخت سباید کرد          حضم را پی سپر نوک عصا باید کرد</p>
---	---

<p>آبیاری بکف فیض بیایید طوبییم بال کشای سفرمند شده منقضی دعه شود گرچه قیامت باشد بدل خوش چو دم از دور اطراف جهان پیش اشرف واکا بر چو کرم محفل کرم عمر ثانی بجهان نیست سبزه کز جلیل چه گره ها که در افتاده بکار مردم پایان سایه رسانید مردم شاه غنچه طبعان نظر لطف بسویت دارند صافی مشرب از درویشان افزاید شعری از مدح و دعائی که پسندید بود</p>	<p>نکشت و ابی گلزار و سبا باید کرد زین قفس مرغ نوا سنج رها باید کرد آنچه فردا کنی امروز ادا باید کرد یا و نیگوی تو با حسن ادا باید کرد بهر تو گاه دعا گاه شت باید کرد نام خود زنده باین آب بتا باید کرد تاخن فسکت از ان عقد کشتا باید کرد بازوی بهمت خود بال سبا باید کرد طبعی از خلق حسن وقف صبا باید کرد نمک خوان عطا شور گدا باید کرد جا کز درخت طرا بیا بختا باید کرد</p>
--	---

قطعه

<p>کس نیاید بکار در سختی من خود از بے برادری دیم</p>	<p>تفت بر خوار بیوفائی تفت آنچه دید از برادری یوسف</p>
--	--

قطعه

<p>ای که از غایت خدادانی تنگی آستین دوست فراخ شد گهر ریز ابر احسانت مردم از خویش بر دهم خواست دو گروه اند دوستان بجهان تانیان را بنان نوازش کن</p>	<p>بنده گان را بلطف میخوانی بر تو انسزد و جامه سپانی لاجرم خواهم از تو بارانی لازم است اند مرا بیوشانی آن یکے نانی و دگر حبانی جانمیان را بجان بگنجانی</p>
--	--

تو مرا زین دوجہ بر حسبہ منی پیش خود گر موافقم نشان بر زرو مال و عزت و حرمت بخیالات باطل و عسطل کے توانی زمین برید کہ ہست گنجہا در ہیسی من ہیچ اند آب رخسار اہل فرہنگم	اسی بفرہنگ و فکر لاشانی در منافق چراغی رانی کردیم زر خرید احسانی حیف باشد کہ باز گردانی با تو پیوندائے روحانی بر تو ام را یگانی ار زانی تر نہ کردم ز خشک جہنمانی
---	--

## قطبہ

نصف پنجہ رسید و منجوا ہم ہست نیکوترم امید کہ من بر شناسائی کوتاہی نازم	سال عمرت مضاعف پنجاہ ہستم از مخلصان نیکوخواہ گر گئی استیاز گل ز گیاہ
--	--

## قطبہ ضیافت

ای تو در چشم مردمی مردم قدیمی رنجہ کن بخت نہ من لب نانی شکن پیاد حسن	کردگار ت معین در و این تا کہم روشن از جمال تو معین دم آبی بخور بہ نام حسین
--	--

## ایضاً

ز طاق و رواق کہ آر است وانا چہ بہتر کہ از راز دل باز گویند	مرادش بود صحبت دوستداران بکام دل خوشیش یاران یاران
---	---

## ایضاً

بود کاخ و ایوان برا فراشتن و گزہ حاصل کہ چون عاقبت	پئے مجلس دوستان داشتن باید بنا کام بگذار داشتن
---	---

## قطعه

شعری تو اگر بهشت خواهی	جنت ته پائی مادر آنست
حق گفت رضای مادران جو	زیر که رضای مادر آنست

## قطعه

دست ز بر خرس مردی گفت بهشت این	هر که را خیک می پذیرشتم آن خوک بود
در گدای کهنه گی نو کاری هست بود	خواجہ خود طبیب روز جمعه شکوک بود
وال بوده روی بر نخوسی میشود پیش	با کمال مال و دولت مفسد و مفلوک بود
خوردن مال حرام از بسکه کردی زهر مار	در گرفتن چون نهنگ وقت دین خوک بود
وقت حاجت بود چون باغده باز می طبع	از میان چون غرض برخواست توک بود
عزت آزاده گانز اینچیک نشناختی	مادر او با پدر مملوک و مملوک بود
بر صراط المستقیم عقل نهادهی قدم	هر طریقے را که نپسندد کس اوسا لوک بود

## قطعه

ای که از روی دانش و انصاف	شرط تقسیم است مگر میم
شهرت فضل نامدار بسیار	می فزاید بهفت اقلیم
طرز اعجاب ز در فن اشعار	روح قدسی نموده تقسیم
در زمانه تو بخت یار شدی	یا تو اندر مقام تسلیم
چه سبب شد که بے محل در بزم	یافت تا خیر از تو گفتیم
هنرست این که سیم زرداری	عیب من اینک بے زروسیم
با تو و دیگران ز استغنا	نیست امید تا بود بسیم

## قطعه

ای جوان بخت قوی رای که هر دم ز فلک	در زمین بوس تو صد شروه با و اسب
------------------------------------	---------------------------------

<p>هر سحرگاه ز آفتاب که پر درده شست  عجیبی نیست رسیدن بدرت از من زار  خواب دیدم که ز آنست تو هم آنجست  که گمان داشت که با وعده وفا نمی بود  و عده است منتظرم دارد و دل مضطرب  گر گویی پرورشش شرح سرائی چون  می توانی که بهجت برسانی بخت  چشم پوشی نتوان کرد که منودی نکند  ترسم که بختور تو و یکن بونفا  ز آبروی تو سزد نازم اگر بر مردم  رسد غله که باشد سبب زنده گیم  حرف نیک است که ماند بجهان جاویدان  بد عادی به شایسته بود و جسد زبان</p>	<p>پیش درگاه تو صد نامه با نقاب رسد  عنکبوتی بز و ایای صطرب رسد  دل بیدار من گفت که در خواب رسد  بیکران سحر که میگفت بیایم رسد  تار ورناله در آید چو بمضرب رسد  نام نیک تو بسجاست به صقلاب رسد  کشیم رانه پندی که بغرقاب رسد  نوشدارو که پس از مرگ بشهر رسد  عرض تسلیم و سنجاست با داب رسد  ز آنکه در جوی امیدم ز گفت آب رسد  زنده مانی که بهر مهفته بهر باب رسد  ز ره را پرورشش از هر جهانباب رسد  شعری از محبس کشمیر به پنجاب رسد</p>
---	---

## قطعه

<p>گفت احمد رفته بودم پیش مولانا و یک  گر صدائی نغره های و خراش مروان  رو شد بیگانه دیدم سرز بالین بر داشت  گفتم ای جان پدر در ملک معنی جاوید داشت  گر ابو العاصم نشد بیدار عیب او بمن</p>	<p>تن به بستر آسنان از چرخشستی داده بود  گوش سنگین و دماغ تارکش آلوده بود  باز گشتم راه دور و تیره شب آماده بود  صفحه فکرش زین رنگ تصور ساد بود  سخت من بود آنکه در خواب گرافت بود</p>
--	--

## قطعه

هر چه در دست داشت هر روز	نذر روح امام باید کرد
--------------------------	-----------------------

از پی کار دین نیل جیل  
بهر تفریح خاطر احباب  
دم زنی از محبت و مین  
سعی بر خود حلال باید سخت  
در جهان از سر و فساداری  
نه که ترلقه بازدن تنها

اهل دل را قیاسم باید کرد  
امر کے اہتمام باید کرد  
محبت آن تمام باید کرد  
پس کمال حاصل باید کرد  
خویش را نیک نام باید کرد  
خشک بر ما سلام باید کرد

قصہ

دقیقہ یاب خرد پر را سخن دانا  
قضای و ہر بود بر شکوہ جاہ تنگ  
ہزار حاصل دریا و کان در سخت  
توفیق بخش مخالف اگر چون نشست  
تو بچر شانی و کے بجز ارش آلاید  
شدید گو شہ و اما دم تسہل نہ کرد  
علی الخصوص کہ نبود تکلف بیان  
ز عرف و عادت همچون دی توان بخشد  
حکیم گفت کہ نہ خوش شود بدشنای  
مرا کند و نایت پائی دل بچید  
نشسته است بچشم غم را کوئی نا  
فراید آب رخ صاف طینتان اڑن  
بزن طعمہ بختاشش دانہ می بخشد  
گرہ زکار کشدن چو گوہر خوش است

کہ تیر قصد تو زانڈازہ خطا رخبر  
قد علو تو از پستی سہا رخبر  
کہ خاطرت ز سبک سنگی بہا رخبر  
تو نور باش کہ خفاشش از خفا رخبر  
تو کوہ علمی و کے کوہ از صبرا رخبر  
کہ چو نتو دیدہ و رمی از من گدا رخبر  
بلاست اینکہ چو بگیا نہ آشتی رخبر  
نہ لایق است ز درویش پادشا رخبر  
و بیک وقت دگر گاہے از دعا رخبر  
و گردن صید من از دام دعا رخبر  
چو میل لقنہ آہن ز توتیا رخبر  
بجیر تم زچہ آہن از جلا رخبر  
چہ واقع است گل از مرغ خوش رخبر  
کہ غنچہ دلم از آفت صبرا رخبر



نبوده گسسته باز پیچ غم و شادی  
تقدم است مر بار و رره تجربه  
رساست پنجه من طاق نارسائی را  
خوشم بزادیه گیری ز ملک خورندی  
فتاده کفه میزان هستم نازک  
خورم بکوشش خود نان کنم دعائی  
مر است دست بسی در مزاج دانهیا  
هزار کوه بود بر دلم چو یک پر کاه  
منا فغانه تعلق زمین نمی آید  
حباب اگر ز هوا طرف بر دلی آید  
دماغ آنکه ز باد ام تر کند خشکی  
رسد چو رنج بدندان من ز فساد  
مرا چه پاک اگر ناقصی زمین رنجید  
بفرق مردم بے ننگ شیشه ناموس  
همیشه تا که بهنگام غل نایا بے  
ز مصلح کرمت آزار شکم پر باد

سند هستم از تنگی فضا رنجید  
خسیده قد من و یکین از عصار رنجید  
کفم قمر و ز خون گرمی حنار رنجید  
که فرق هستم از سالیه بهار رنجید  
ز بار صدمه رنگینی عطار رنجید  
کس ز بهچو سنی بے سبب چرار رنجید  
من آن نیم که زمین رند و پارس رنجید  
ولی ز رخس بجایعجب بچار رنجید  
دلم ز رنجید در رنجید اگر بلا رنجید  
چو تیزی کند احساس از هوا رنجید  
عجیب نیست گرا ز میر لوبیا رنجید  
ترحم است گرا ز خشک باغلا رنجید  
بود ز ناسره که کز محاکم طلا رنجید  
توان شکست ولی خاطر حبیا رنجید  
گدائی کاسه شکسته زاشتها رنجید  
چنان که معده اش از درد امتلا رنجید

در ملاح عالیجا هریحاینگاه جناب سردار دیال سنگه حباب بهار و محبت

آلهی تاج جهان باشد بعشرت جهان باشی  
چراغ دو دمانی چشم مردم روشن اندویش  
بخالت چون خورشید مانی محیط فضل و آوایی  
چو ذکر اهل بیت در میان آمد سبب خواهم

بهر طلب که در دل بگذرانی کامرانی باشی  
بهار مخلصانی امین از باد و خنای باشی  
چو در مجلس سخن گوی سحاب در فشان باشی  
تو بر محبت موعده نام آوران سردستان باشی

<p>             اگر خجالب از زمین قدومت نازد دارد              ز روی روشن خود آفتاب عالم افزوی              ز نامست جام فیروزه نشاء پور را نیست              تماشای سواد هندی از جاسیر دول را              براه افتاده گان را الفتائی گزینی شاید              چون گوهر شناسی کی متاع من شود ضایع              فزون گردید بر دل با غم از کم نگاشت              بزور محبت تو پنجه طالع رسا گردد              بشهد عاطفت شیرین کند چون کام امید           </p>	<p>             به نام نیکی باید رونق ملک جهان باشی              ضیاء بخشش سواد اعظم هندوستان باشی              ز گردنم بگیر آن سر زنجش اصفهان باشی              بر خست آدم ناد سخن بهرستان باشی              بخش عیش چون با بخت دولت بهمنان باشی              چون خود سر و قمر از باب فضلی روان باشی              شب شد دیدگی برین چو دیدم هرگز آن باشی              فلک مهربان باشد تو باید مهربان باشی              بهر کشور و شعرای لشکرش نر زبان باشی           </p>
---	---

## قطعه

<p>             دوش در خواب دیده ام مردی              مطلق زمین دو بیشتر شعری              لقمه را که سب جمع کند              که مرا این قطعه را همی خواند              تا بسم طبع در سنه ماند              خرقة را که تن به پوشاند           </p>	<p>             دوش در خواب دیده ام مردی              مطلق زمین دو بیشتر شعری              لقمه را که سب جمع کند              که مرا این قطعه را همی خواند              تا بسم طبع در سنه ماند              خرقة را که تن به پوشاند           </p>
--	--

## بیان روز سال وفات حاجی سیف الدین حبیب مریم عظمی

<p>             خوش بینی که وطن کرده در دیار فنا              سخنان قسمت اگر زهر اگر شکر باشد              گل قبول کند زین انیسر تعلیم              بیک و تیره نماند جهان و او مثل              خدا محمول حال است خود منزله ازین              بحکمت از پی تحصیل علم و عقل و معاش           </p>	<p>             نهاده بر خط تسلیم سر بکار رخصا              دامن شوق کشاید بلذت ملوا              نهان ز کام نیب را در برون چون چا              که هر دم ست وجود و عدم شاده بپا              که ذات اوست مبر از انقلاب فنا              رسیده ایم که آید بکار در عقب           </p>
---	---

به یاد حق تعالی خجالب حاجی سیف الدین صاحب نیکو شاد و مددگار  
 به یاد حق تعالی خجالب حاجی سیف الدین صاحب نیکو شاد و مددگار

<p>هزار گونه شقت ز پیش همیشیا          قرارگاه چو مار بود بیکجا بقا          نصیب ما هست برون از تکلفات          که بزیرگاه نماید بحیث الما و می          اگر چه گشت یکی سال غایب از دنیا          همیشه بود بجاه و جلال وجود و عطا          خوشامعاش و معادی بگویم و عطا          که دست لطف کشاید به بندگان خدا          جبین کشاده کشید و ساطع خلق و سخا          بیزم ناموران جهان بر ارج بقا          بدست جود و دین سرزمین بهین بجا          بگوش جا خشک ریخته ز شور گدا          همیشه وادار و دست و ساطع نال ثنا          که یافت حسن سیر از وراثت آبا          بقز و جباه بماند بمرمت طابا          یکی نای زبان و دولت بهج و دعا</p>	<p>بحکم آنکه بکشت کشد در تحصیل          چو ایستد فانی بهیم پاست ثبات          همیشه نعمت دیدار نقد و صحت فلد          گذشت حاجی ذی رتبه خواجہ سید الدین          بام مجلس رحمت قرارگاهش شد          همیشه بود بعلم و ذکا و علم و کرم          به نیک نامی بود و به نیک نامی رفت          بیادگار برادر گذاشت باپسرش          بزخم خسته دلان از کرم نهد مرهم          بمجلس شرفای زمان و زینت صدر          بذات خویش و دین ملک حامی اسلام          کشاده دستی او تنگ کرده جا به فقیر          ز فرط علم نیاورد گاه چین بچین          محمد است بنام و حسن بود پسرش          خدا حیات در استدام باپسرش          بدار چشم توقع بدست او شعری</p>
--	---

### قطعه

<p>یکجے بجانب بغداد از کرم بگذرد          بغوث اعظم آن رہنمائے جن و بشر          سب در تو و ادراج تو بشام و سحر</p>	<p>ای تجست رفیق شفیق باد سحر          زمین بوس بشرط ادب نامعشر          که در قلم و پنجاب کترین شعری</p>
---	--

لشید چو را عادی چشید ز هر جفا  
 ز طمان خدا شناس خلق آزار  
 دوتن چگونه دوتن آن خبیثان  
 یکے بعلم ریاو یکے بکار زمان  
 نه چشم این ز جیادیده سرمد و خواب  
 بودند مشرب ز نذیق طبع و محض شکل  
 درشت خوئی خونت سرشت سخت کلام  
 درون شان همینه از برون ز فساد  
 عقیده بخلاف روح خدا و رسول  
 زبان کشاده پی غیبت و ضیق و سر  
 خصوص کرده غلام تران نشانه طعن  
 جهانیان طرد او دوتن بجان دشمن  
 بطعنه خوانده غلام تران عقیده شرع  
 برای آنکه شناسد عدائی را یکتا  
 برای آنکه با صحاب و آل دارد مهر  
 برای اینکه کند اهل بیت را تعظیم  
 برای اینکه ز مردان حق مدد جوید  
 برای اینکه لبش خالصت از زبان  
 برای اینکه شناسد حلال از حرام  
 علی الخصوص چونام تو بر زبان ماند  
 چنانکه دیوگر یزد و خواندن لاجل

چنانکه ناله او کرد گوشش گردون کرد  
 ز سفلگان مردوت فروش حسرت خمر  
 دوتن چگونه دوتن آن چو مار و این اثر در  
 قوی قیاس و دقیقه شناس و دانشور  
 ز گوش آن ز مردوت بدل سانه خبر  
 خیم مہکت دون بغیر حیلست مگر  
 سطر گردن و کوتاه باجه بنظر  
 مگر بطلت و بجزر دود بر زده سر  
 بسی ز فسق معین سخن باوه خبر  
 کمر بسته باید ای خلق شام و صبح  
 با دوح تو رساند هزار گونه ضرر  
 چه میکنند دو نامرد با یکے لشکر  
 شمرده دشمنی او بر غم خویش نهر  
 برای آنکه بداند رسول را هر چه  
 برای آنکه بود عاشق شبیر و شیر  
 برای اینکه زند کف بدامن جید  
 برای اینکه کند نام اولیای ائمه  
 برای اینکه کف اوتی است از سر  
 برای اینکه بداند صواب از سنگر  
 کنند جیوه پرا زین دول پراز آذر  
 ز نام پاک تو رم میکنند با نه

خمیر پای فصولی شان محبت شست  
 حبت بهلا چشم عقل شان پوشید  
 تو چون رسوله و شان بوالحکم نم  
 بهر زمین و بهر شهر پیش هر که دمه  
 سواغی شان همه را دست التجا بست  
 پئے رضائی تو دارند رضیش مردم  
 کمر بسته بجان بهر غیرت اسلام  
 بدست و سعی و زبان بر عرش نهند بر خرم  
 چو بدست علی تو تو شاخ آن اصلی  
 موافقان را شاخ مراد کن پیر بار  
 معاندان ز خجالت ترند و خشک بجا  
 بفتح کاروی آنکس که کرد کس بحکم  
 که مدحت تو سر آید بکام دل شعری  
 رو امدار که رو سوسه دیگران آرد  
 هر یه تو بود هر عطیه که برود  
 به پاس خاطر تو هر که خاطرش خش کرد

که هست بغض تو غلی شقاوت آزار  
 بنی آسیه کجا خست آل پیغمبر  
 بحکم این چه آرم ز بهر صد و فست  
 سوار بر خر تشنچ شان کتم بکسر  
 کشد دست حمایت بهر دوش بر سر  
 که حفظ شست نگهبان علی ضرر  
 چنانکه زمره الفار حق مهاجر بر  
 که چشم زخم نه بیند در جهان دیگر  
 بچشم غیرت بر حال بیکان بگر  
 مخالفان را زن پنج عاقبت به تیر  
 به پیشه آتش در زن نه خشک مان متهر  
 سرش باره تشدید ساز زیر و زبر  
 ز بعد لغت و پس از حمد خالق اکبر  
 چون نیست قبل حاجات او در دیگر  
 ز دست خود و مخا پیشه گان محبت در  
 تو نیز دست حمایت بفرق او گستر

## امتحان نیرکان

قطعه

مر مر مر مر مر مر مر مر مر مر مر

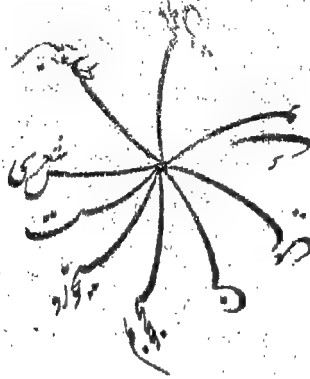
مر مر مر مر مر مر مر مر مر مر مر

که مر مر مر مر مر مر مر مر مر مر مر

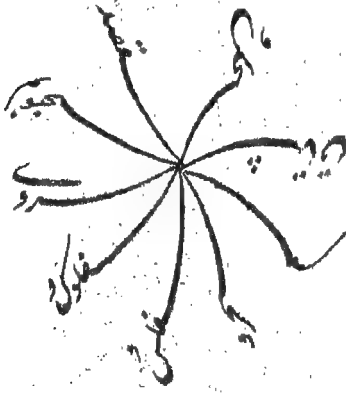
مر مر مر مر مر مر مر مر مر مر مر



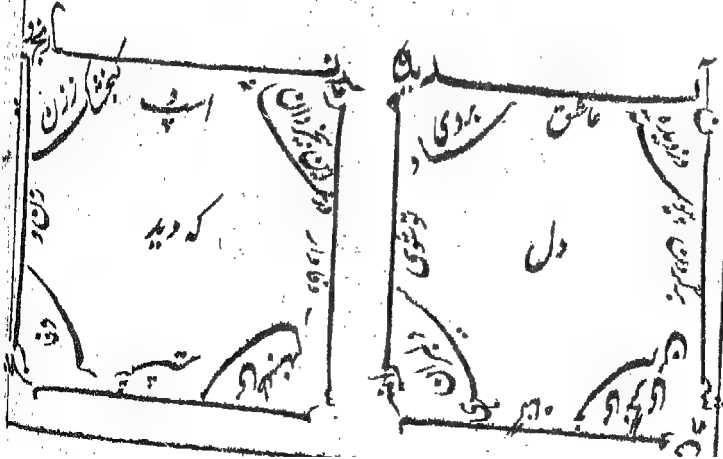
من شمع است منور و محرم  
من مال می هستم شمشیر مطهر



مردی مغلوب و غلبه محرم  
مشتاق محل و مقصد محرم



من شمع است منور و محرم  
من مال می هستم شمشیر مطهر







صبح جناب محلی القاب عالیجاه فلک پانزگیا خواجہ ارشد صیاد مسیح اعظم کشمیر قبالہ

<p>باز آدم از هست بعزم وطن امروز          مدحی بسراییم که دل غنچه کشاید          ز سارہ مدوح من از روی عنایت          مهریت در غنچه نرسد درین صحر          چون نظم و ری را به پیش کف اشیار          غلغش چو بجاریت که هر لحظه بجشد          گل نمیکند از ناطقه وصف سخن او          داشت گره از کار دل بسته بطفش          از مرمت و بخشش او تازه بیابند          چون جد و پدر شهره عالم بمردست          شعری که سبیل است در خشان بهلافت          عمر تو صد قرن فزون باد بهشت</p>	<p>شد قبل من یال سیر حین امروز          گوشه بتوان داد بگلپانک من امروز          افروخته شمع است درین انجمن امروز          ابر سیت گهر بار بوقت سخن امروز          انبار شود طبله در عدن امروز          از چین قبا ناز مشک ختن امروز          کی غنچه تواند که کشاید دهن امروز          یک گوشه فتاده ز جنبها شکن امروز          گر شیخ به سیند و گر برهن امروز          در جسم جهان جان شده این سترن امروز          کشمیر از و گشتند اویم بین امروز          کز مرمت یافتن جان در بدن امروز</p>
---	--

<p>اجاب که مال دجاء یابند          هر چیز بد عائی خاطر          در عید چو تنهیت نمایند          بر چهره او ضیائی اقبال          از شکوه و هر لب به بندند          از غیرت و بهتش چو گویند          بروفته در حریف اخلاص</p>	<p>قلعه          تاج و کمر و کلاه یابند          از خواجہ غلام شاه یابند          دلهاروشن چو ماه یابند          از مرمت آکه یابند          گر بر در او پناه یابند          از هر طرفی گواه یابند          از شعری خیر خواه یابند</p>
---	---

بسم الله الرحمن الرحیم  
 مدحی بسراییم که دل غنچه کشاید  
 ز سارہ مدوح من از روی عنایت  
 مهریت در غنچه نرسد درین صحر  
 چون نظم و ری را به پیش کف اشیار  
 غلغش چو بجاریت که هر لحظه بجشد  
 گل نمیکند از ناطقه وصف سخن او  
 داشت گره از کار دل بسته بطفش  
 از مرمت و بخشش او تازه بیابند  
 چون جد و پدر شهره عالم بمردست  
 شعری که سبیل است در خشان بهلافت  
 عمر تو صد قرن فزون باد بهشت





یارو یا سیکه در فصل خزان گل چیده  
 آئی خود تو سر و چین آرمای قیامت  
 بجای صلیم و او ثمر حاصلیم اینجا است  
 بر خیزد که کشاکش بجزان کشور ششم  
 بنیاد زمانه گره بر شتر با شده  
 به بندم دیده را از غیر و خواهم با تو بشم  
 نمی ترسم ز سوز سینه تا شتر گان نمی آید  
 ما را بود بهوسم دی آفتاب می  
 گردل بخیال تو بهم آغوش توان کرد  
 لبست بر پیش حالت میکند کر می  
 از خوش کن کناره که خواهی نشاند زیبا  
 کردش شرح جگر جا کان زبان خامه  
 گسترده باد خوان عطای تو صبح شام  
 تا بند روی شمع بعد سوز و رینار  
 خوابت غمت آورد دل چنانکه خواهی  
 باین خوان تو به طح قنبر اندام نهاده  
 بروی خلق چو در پای رزق بختاوند  
 از رتبه گری سخن نغز چه پر سی  
 نهاده خوان و کشاوه جبین صلا داده  
 جاسی دارد و بمبند ارشاد  
 گریان ما دلا آورد در راه

این زمان خار س نمی آید بستم دنیا  
 امردن خراق تو چو فردای قیامت  
 انداخته لنگر به بیان سا علم اینجا است  
 عمر بستان ناگهان تو دیدم آن خوشم  
 آدم ز جهان گذشت ابله پس بجاست  
 خلاف آنچه دارم چشم تو انم که می بینم  
 و می خوش میزنم بآب ز افغان به می  
 بیدار بخت آنکه به بید خواب می  
 یکدم غم ویرینه فراموش توان کرد  
 شوم ندای خیالت که میرند قدم  
 شعری دلت بهر که بهندی برید نیست  
 قصه طوفان سرشکان خشت آبی نامد را  
 تا قرص مهر ماه بگردون بود درام  
 سنجاده کرده از لکن استاده در ناز  
 در روی نهاده لغت از مرغ تابا می  
 ز نوبت منبر بوم پسته بر بادام می خند  
 بچان عام تو بر عالی صلا داد و اند  
 که عرش فردا آمد و بخت بکسی  
 ز میر مجلس معیش گشته آماده  
 پاسی دارد و فرا ز صبح مداد  
 فیض او در صلا که بستم الله

قفس  
 قفسی که می خرد  
 قفسی که می خرد  
 قفسی که می خرد

قفس  
 قفسی که می خرد  
 قفسی که می خرد  
 قفسی که می خرد

قفس  
 قفسی که می خرد  
 قفسی که می خرد  
 قفسی که می خرد

قفس  
 قفسی که می خرد  
 قفسی که می خرد  
 قفسی که می خرد







لب و پیش ز جاد و ا عجبا ز  
نگهش نه سوار شرکان است  
پیش و ندان او گشت سفید  
بچه طوطی که نو شد و گویا  
خوب رویان که با وی از مندان  
رویش آینه دار حیرانی  
شاخ گل کوتاه است سر و راز  
ردی و خویش ز یک در نیبا  
چو رنی آگینه رنگین  
از بنا گوش او خجل شده دور  
چون کشد شعله جز و ناری او  
میرود جانین ز رفتن تو  
تیغ بید او کش هلاکم کن  
کز هوا می قد تو میکاهم  
چون کند مهر جا بهرج حمل  
دل شود و ا چو غنچه از نوروز  
گلزاران نمیدارد بچین  
باده نوشند و مستی آغازند  
تو هم از اقصای خوبی خویش  
تا بگشت بوستان آبی  
ارغوان خون جوشدش برین

جان ابر و از تن در آرد بار  
طفل شوخی عجب زبا ندان است  
ریز و از دیده آب مروارید  
بزبان نمک شکر خ  
صندل اندام نازک چندان  
سببش با پی پریشانی  
تدا و معتدل بگشتن ناز  
بچه نقی کشیده بر دیبا  
آستین کرده دامن گلچین  
صدف از وی نشسته بادل پر  
نیت امکان آبیاری او  
میردی خون من بگردن تو  
در ته سرو بن بجا کم کن  
نبیل ماتم ز سر و میخوام  
نوع و سس جهان شود اجل  
گل شود شمع بوستان افروز  
سینه در پیرهن چو برگ سمن  
از سرناز هر طرف تازند  
جلوه آهواند گیری پیش  
از رخ خود نقاب بکشائی  
تیغ بر روی گل کشد سوسن



ز کس از شرم آن دوشیم بیا  
 پیش آن زلف سبیل از نیل  
 لاله پیش رخت بوجه بلج  
 می برد باد سوس سرد پیام  
 آورد جلوه قدرت را یاد  
 سر کنی هر طرف چو جلوه گری  
 لاف زد و سرو پیش بالایش  
 بهر تیغرت ای پری سیما  
 پیش آئینه و صفای بدن  
 بسته زان غنچه ویرستی با  
 بر دشت خاک ماند راهب دانا  
 و ز غمت چرخ دید و گیری  
 گل ز رنگ رخت نداشت بهبا  
 اشک و آهیم ز چشم لب چو گذشت  
 سینه را منتقل جگر کردم  
 مشره بر هم نمی زخم شبها  
 جان ز چشت نمی توانم برد  
 آه من در شبی که سر کرده  
 محو گشتم چو صورت دیوار  
 رسته اشک چشم من بگسخت  
 وین چو از جفت و دلیل آراست

بر ندارد در پشت پای نگاه  
 چهره خویش را کند نیل  
 و فرخسن را کند تصحیح  
 خنم کند قدش از برای سلام  
 بر تن خود الف کشد ششاد  
 یکزمانی بنجاک من گذری  
 کردن بخیر آب در پالیش  
 سه بمنزل زباله دار و جا  
 نمواند سفید گشت سمن  
 نرزد دم ز سبز بختی با  
 بسته از خط استوار ناس  
 کبک نش نموده ز بختی  
 رخ کند سرخش از لبها بچسبا  
 دشت در یاد گشت و ریادشت  
 سوختم قعبه مختصر کردم  
 میو از بس فغان دیارها  
 کاین سیه کاسه خون همان خورد  
 شمع و اند که دیده ترک کرده  
 ماند از حیرتم زبان از کار  
 خاک و خونم بیک و گرا نیست  
 جفتش روشن و دلیش راست

هر کجا پای او بر دست است  
 خاک آن پای دگر در آن نخلین  
 اگر بفرمان نهد سر خاتم  
 کرده بر نیز دست او بسنجا  
 پیش صیت سخاش در دود سر  
 پا و شایان ز باج او بنهند  
 صفحه صبح سینه صافش  
 خلق خرم ز خیر خواهی او  
 یافت ز دهر می با وج کمال  
 ذات پاکش منزه از غل است  
 صبحدم چون ز سبز خم سپهر  
 صبحدم چون که ساربان سپهر  
 دست در بار او بوقت سنجا  
 خاطرش گوشت از خدای اگر  
 سایه فیض حق بروی زمین  
 بند حکم جمله احرارش  
 سهر روی ز خوان او فرامین  
 کرده از غایت جلال بدر  
 در همه کار با بجای شسته  
 رند و مست و قلندر و قلاش  
 تاجدار می و کجکلاهی کن

سقف مرفوع آسمان پست است  
 تو تپا بخش چشم خور را لعین  
 طلی کند دفتر سخا حاتم  
 جام جیپال و کاسه کسری  
 قبه قصر قصه قیصر  
 که ز سر بند و سبند و سبند و سبند  
 خاله از کین و پُر ز او صافش  
 شرف شهر شام شاه بی او  
 سبز تنگ سپهر زین حال  
 خاله از ماده عاری از عل است  
 روی مینو و چون فلاطون مهر  
 بت بر لوک روز محل مهر  
 داده بر باد و مایه وریا  
 بهر مواج لا نهایت و له  
 نایب مصطفی ز روی یقین  
 خواجگان نقش بند و پوارش  
 گردی برور اعنکاف نشین  
 دست خود را ز آستین قدر  
 قادری گری تو قادری باشی  
 قادری باش و هر چه خواهی باش  
 قادری باش و هر چه خواهی کن

چون کف اختصار بشود  
 که بها بقیه مراست حسد  
 من یکی بقیه ام بها مانده  
 دلن از جهان کج بنیاد  
 سایه تربیت لبر گستر  
 بها بقیه ز جو دا مرا  
 و نه شیطان کند تباها مرا  
 که مرے بقیه اسلام  
 نیست زین دلبران بهر جایی  
 کاین همه سرو گل که قدا از است  
 سوختم سوختم ز دوری با  
 بسکه خون ابرو بهار گریست  
 اسب باید که پنج سال بود  
 پیش آنگکه او خردنچ هست  
 اشقر دیو زاد خار اشم  
 ابرش قطره زن لبان سجا  
 موم آهن ز ستمی سم او  
 تازمرا هیش پے افسرده  
 از قفب آفتاب سوزان دشت  
 ما اسیران زلف و لداریم  
 دارم از عشق آتشین خانه

در حق نهنگان لبر مودی  
 قیمت چو زده ام بردن ز شمار  
 از پرد بال سیر دا مانده  
 سخت تر شد ز بقیه فولاد  
 زیر بال عنا یتیم پرور  
 لبها تر ز بقیه بقیه  
 بشکند بقیه در کلاه مرا  
 جز تو کس نیست اسی سهر خرم  
 بهر ما بجز تماشا شایسته  
 باغبان از بهای دیدن کاست  
 آه و افغان ز ناصوری با  
 هر که آن گریه وید زار گریست  
 دم مرا حی و شمس پیاله بود  
 چار در خار دینچ و رنج است  
 عنبرین یال و جیز رانی دم  
 باد تندر صیل بر قشتاب  
 خار قائم ز نری دم او  
 رخس دا را سکندری خورده  
 راست مانند تابه لغزان گشت  
 راه گم کرده در شب تارم  
 مذهب نور بخش چو دانه

شین شمشیر و قاف قبضه تیغ  
 بست بر دم او صباخ و را  
 از نظر رفتش بسان پری  
 عشق سازد چنانچه میخوای  
 پیر به عمرت ای خود اندوز  
 ماه کامل شود چو باشد سی  
 کس با حق بکشت پوشش و  
 پشت آنکه غم شد از عیبان  
 علم خواندن چو در صغر باشد  
 عذب کرت پوش قصه بیوش  
 داستان گوی عقل و هوش پدر  
 چون زن قبحه بازماند در  
 ظلم نیکی است باید اجمل  
 بهر تحصیل جامه و نان  
 چون سکه گو شود ز باران تر  
 بهر یک جرعه آب گرد و تر  
 مرد گم کرده ره قلا و ز است  
 شهریان جلد نیک خواه منند  
 شهر باشی بهر می با فرد  
 دستا زاده چو خر گزاه  
 دیرین صید جره و جهرغ است

کرده شق سینه یلان چون تیغ  
 سوخت از گر میش بزرگ خا  
 چار پایش چو تیر چار پری  
 چهره رنگ چهره کاسه  
 سستی شب قدر بود سستی نوروز  
 سال شد سستی بکاسه ز سی  
 غوک را جامه از جل خود به  
 نکلند راست روغن بسان  
 سخت کاشقش فی الجبر باشد  
 کبر در دست و آستین بردوش  
 ناخلف استخوان فروش پدر  
 زده دشنام حزد شود هر  
 که بود وضع شے بغیر محل  
 میکشد رنج و میکند جان  
 راندش هر کسی ز پیش نظر  
 کاسه هر دم زنده بخون جگر  
 آنکه از گریه میرد بوز است  
 چشم با کرده فرش راهمند  
 دوستی داشت دوستا پرورد  
 از دم خویشتن زنده وره  
 تیره و تریب و بهره و مرغ است

خانه از مشرق عقل چون نه  
 هر کس از ریش کاویش خند  
 من نگوییم که شهریان تهرند  
 اگر از سنگ خاره خیز و پست  
 لب بام از شقایق موزون  
 چون صدف دست او پراز در کرد  
 چند باشی زور سی در هم  
 رد بین آرد بگذر از دینا  
 چنگ آساز گوشتال شمال  
 غره تا چند باشی از دولت  
 کس باقبال خوش چهر کرد  
 تو زنده و دوستان مدار امید  
 پای ملا و آرزوی طعام  
 خرزه ماهی شمرده در تیان  
 جوع کلبیش تا نموده اسیر  
 همه در اعتقاد ایمان  
 همه دم پیشی و هر نه را  
 حرمت کعبه را ننگند ز پیش  
 کرده اقرار مذہب مختار  
 هر یکی کهنه پوشش صدر نشین  
 خوانده اند دعا می استغفار

کاو عصا را دوان از سپه  
 که خری بکل بکند بر بند  
 دوستار از ده گمان چو گدا خرد  
 دوستی لبی طبع کرد دوست  
 چون لب لعل میکان گلگون  
 دهن از زرد چو غنچه اش پُر کرد  
 از خدا جوی در هم دور هم  
 در نه با خود بگور بروی ناز  
 شو تپی از خیال مال و منال  
 کا دل او دوست و آخرت  
 که شود قلب ولا بقا گردد  
 که سیه کاس نیست نامه مفید  
 مانده و دوام از برای ادام  
 کرده از حرص موش در انبان  
 هر طرف نان گریه و دخت به پیر  
 صاحب الطاق بلر شده ثانی  
 جانشین اسود سیمه را  
 همه در نفس خود فراموش  
 مانده این حقیقه زو و بیزا  
 کنج در کنج خانه و ذل چین  
 لَا عَلَیْنَا دَلَالًا وَ لَا اِلَیْنَا

ریش قاضی ز می مطر شد  
 منتب راه احتساب چرت  
 مست پیواره چو جهان است  
 هست در کار خانه ایجاب  
 دل نه اندیشه های بدخراش  
 خویش را از تکلفات برآر  
 گریه صاف تو سخن را نند  
 گشت از بسکه بوی شکست مید  
 کار شیرین شود ز تلخی صبر  
 قصر چون ارزقی ز ورق  
 خوانده در پیش ادارم الحق  
 در عمارت ستون زندگاری  
 با چو شیران ناز پرور چین  
 لا چور و دطلاش بر دیوار  
 دوستان زمانه چون ننگ اند  
 خاطرشان منابر دیوان  
 داده افیون پی خود جبین  
 خواهد ار کس علاج عین الیک  
 در نه بهر صیق فرزند خواست  
 از بلندیش قله با بیرون  
 عدل تو پی بهر کجا که بر د

لشه خیم دختر ز نشد  
 سر مفتی بچوب شمشیر شکست  
 وزده منتب گیسوان است  
 قدر هر کس بحسب استعداد  
 کار فرمای استقامت باش  
 کار آسان نخود مکن دشوار  
 مسرت به که نمسکت خوانند  
 موش خرما برنگ گریه بید  
 خنده گل بود ز گریه ابر  
 گنبد آن خور لقی رونق  
 شهبانی ابله دلم بچسب  
 رسته سرو بود پنداری  
 پای تاساق از حنا رنگین  
 نور خورشید دگنبد دوار  
 چونکه بیدل شوند محض شرنده  
 شکم شان مقابر حیوان  
 بستن گوش گفته بهر طنین  
 گویدش آخرا له والک  
 حربه دادش بکف که انیک است  
 رفته چون میل گنبد از گردن  
 بره بانره شیر شیر خورد

ساغری ده ز بادۀ عرفان  
 علوۀ ده در صف سنا جاتم  
 نیست پردای ریش دلبست کس  
 شود پستی خمیر مایۀ او  
 دستم از آبله پر از گهر است  
 نشوم غم یو پیش کس چو بلال  
 میزخم دست رو به پنجه کشی  
 سر که خویش انگبین دانم  
 طاس طوس است دکاس یکا دس  
 قابل بهو جم نمیدانم  
 که ز تشنغ کس به تنگ آید  
 پیش آید بجنگ یا دشنام  
 شمر و عیب خویش اصل مهر  
 فقط قبر بر رخ انگشت  
 صبح دارم کش ده پیشانی  
 هر که بنیم دعای او گویم  
 سبهد و یا سنازل قمر است  
 دست چپ لقمه راهی شمر  
 دان کند سفره را کلوخ کشی  
 یا کند دست خالی از اطعام  
 فائق الحب والنوا فرمود

ساقیا خیر داز خودم برهان  
 رخت کش از در خوا با تم  
 حامی خود خدا شناسم بس  
 تنگ و ناموس پشم خایۀ او  
 دایۀ من ز مایۀ مهر است  
 نان من از خود است بدر مثال  
 نان کشکین خود خورم بخوشی  
 خطل خویش تر بزه دانم  
 توسع لین من مبین بفسوس  
 هر که ارج خوش بینجو انم  
 اهل ناموس و تنگ می باید  
 مرد را اگر نهی محنت نام  
 دانکه از مردی ادق و بدر  
 طعن زشتی زون بزد و زشت  
 لیک بانیک و بد با سانی  
 هر که آید ر ضای او جویم  
 سال عمرش که رشته گهر است  
 میکنند دست راست کعب خود  
 این خور و نعت جهان بخوشی  
 هر که پیر میکنند شکم سحر ام  
 شکمش را شکاف کردن زود

کرد پرواز جلوه اش بنیال  
 رحمت او بهانه میخواند  
 و درستان را از بوستانش بر  
 قطره بود بجزر عمان شد  
 هست یکسان بزم صلابتش  
 هست یک رنگ در دل آگاه  
 عشق اندر ولم بشور شرابست  
 سن پتی دست و عالم از من پر  
 هر کسی را کسی است کس بیکیس  
 راست کیشان رنج روان خسته  
 شیخ از مشرم فعل زشت پرید  
 هست بد را ز نیک مردان عا  
 در تب و تاب پو تا ام چون نه  
 آدمی راست در همه احوال  
 عاشقی کوه از جانان است  
 تابش جلوه ستاره عشق  
 صبح و آرد ز روی استظهار  
 زنگش مغل و دخوا به ناز  
 ای لعل مرد ناز دلجوئی  
 چین ز تار زلف تو تازی  
 من بگویم محل دجها از من

شد زرد نگار زین بال  
 معیت بخشد بهایمی خواهد  
 راستان را به آستانش بر  
 وزه بود و مهر تابان شد  
 چوب و شیرین و تلخ و شور و ترش  
 سرخ و سبز و سفید و زرد و سیاه  
 گریه و درد و کان شیشه گریست  
 همچو در عید خانه گاه و ز  
 ای کس بکیان بدادم رس  
 همچو تیر که از کمان بسته  
 گریه و سیاه آینه و یه  
 موش را با ابوهریره چکار  
 میگذازم دلی نگر و دم تر  
 رزق و رب پیش مرگ و در بنال  
 چشم بے نور و جسم بے جان است  
 در کینای گوشتواره عرش  
 زان گل نقش زینت و دستار  
 فت از رشته نگاه ادرار  
 رخسار شمع بنم نیکوئی  
 مندا لیسویت سیاه کاری  
 بلبلا جله از تو یار از من



گر بیا بزم زلف او تباری  
 تا رسد وصف عطردان بباد  
 میکند بولیش از مشام تبین  
 عطر پیز و چوبی پیرا بن  
 دل که چون ابرو بهاران کرد  
 جلوه فرما گلاب پاش است این  
 از چنین خوان نعمت فدای بن  
 میهان رزق خود خور و سحاب  
 میزبان خوان نهاده شام و نگاه  
 ستم و عشق یار فرزان  
 بر در و بام آن عبیر آمیز  
 قدش اندازد بزمی داشت  
 همه گلهها بدلفروزی باغ  
 یار نزدیک تر ز هر نزدیک  
 تو بگین خاتم ولایت را  
 گلشن بزم یافت زیب تمام  
 کارم از زلف یار بسته تر است  
 نان چو در بزم امضا کشید  
 خنده و گریه سوز و ساز است این  
 خود تو دانی نه مرد بار کشم

نمکنم یاد چین و تاتاری  
 ناف آه و دوات و نافداد  
 بچو مریم ز روح آبستن  
 لرزه دارد گلاب پاش تن  
 هر چه اندوخت نذیران کرد  
 رونق بزم انتعاش است این  
 خلق را نان فتاده و روغن  
 میزبان برده نام نیک و ثواب  
 میهان را صلا که بسم الله  
 سر و قمری و شمع و پردانه  
 بر برد بوم آن بخور انگیز  
 طور و طرز شکوه مندی داشت  
 ز گس دلاله اند چشم و چراغ  
 روزم از دورش شده تا یک  
 تو امین دولت مدایت را  
 لاله ساغر گرفت و ز گس جام  
 دلم از زنگ روشسته تر است  
 چون بیط ز مین ساط کشند  
 شوخ من اختراع ناز است این  
 تا بجی بار انتظار کشم

# ساقی نامه

بیاساقی بیای رنهن دل  
 ملاحت خانزاد گوهر تو  
 رخت کشع شب تا محبت  
 نزاکت سایه پرورد تو  
 ز جام تو فروغی نور خورشید  
 سرت کردم به پیاوهر از  
 از آسناغ که یکجرحه بر خاک  
 و ماغم از شرابت دور تا چند  
 که امشب شورشی دار و بنوم  
 رم آه کند صبر و شکیم  
 ز سودای سوزلف پریشان  
 بیاوردی او این انگ انگ  
 ز قدش را نشی آموخت تامل  
 و لم نیکنه آمد از یاد هانش  
 بجای نم آتش آن رنگ خانو  
 ز حسن گندم آدم فریهم  
 قدش خوب و رخ خوب ترش خوب

ز خوی تند برق خرمن دل  
 نمک خوار لب جان پرورد تو  
 سیه زلف تو ز نار محبت  
 صباحت چهره پرورد از حد تو  
 یکی از جرعه خواران تو حبشید  
 که تا بخود بر آید از دل آواز  
 فغانی برد مدخورشید اوراک  
 چه چشم مست تو منجم بر تا چند  
 مگر شتر طلب کردید تو غم  
 بیا و چشم یار جامه ز بیم  
 و ماغمی دارم امشب سبکستان  
 نماید لعل پرورد هر گ سنگ  
 چه ششم رشته جان جتو بادل  
 ششم کا میده چون سوی بیانش  
 سرش بر سرم کعبه بلا زد  
 جوی بگذاشت از صبر شکیم  
 ز سر تا پا دانه پاشش خوب

شدم زان قاست سوزون چو  
 گویم موی او غیر نشان است  
 بهجاری مشکبوی موی نامش  
 گل رخساره آن عثوه آمین  
 میان موی او فرق دلارا  
 ز فرق موی آنخو رشیدان  
 جبین آینه چین چو براد  
 ز این چین از جنبش آشکار است  
 جبین بر چین نو آن ترک طراز  
 دو ابرویش هلال عید عشاق  
 بر لاله ناز زدن بیت ابرو  
 به تیزی سخ ابرویش عیان است  
 نه نو پیش آن ابرو خیال است  
 سیه چشمش ز عین ناتوانی  
 ز چشمش بر دمانر گس کمی بو  
 ز زهر چشم او تا مکنه سنجید  
 بهر سو گردش چشمش مشکبوی  
 زنگه سرمه ساحر فک گویر  
 تعافل بسکه باویدن سیزد  
 نهان در سرمه شور یا لادام  
 زنگه گرم کود لهای مانت

فقر بان سرایا پیش سراپا  
 که جو نشید ابری سایه بان است  
 عبیر نشان دو صد غنچه غلاش  
 ز ریحان ساخت بر سر چرخش  
 چو نوری در سواد دیده پیدا  
 سهای در شب یلدا نمایان  
 عرق ریزان طراوت بر سر او  
 ز بس جوش طراوت آبشار است  
 کتاب حسن را زو مسطر ناز  
 که بر محراب طاقت گشت از طاق  
 که باشد با لال عیسید یکه  
 دل نگیس خوابش نشان است  
 چو ابردی سفید پر ز لعلیت  
 کند مانند ز گس سر گرانی  
 نباشد بی عصا استادن او  
 قلم چون شاخ ز گس سر گردید  
 چو آن مستی که میغطفد بهر سوی  
 خموشی را زبان داده به فقر  
 نگه چون سر از دهناله ریزد  
 خیال شوخی و نبهاله دارم  
 چو آن مستی که از میخانه بر جفت

چه میگویم در ترکان بلا خوش  
 شتره گیرنده تر از چرخ باز  
 بوصف آنکه دل میخواستم  
 ریشتمش آید از آب و بصره  
 به بینی منیش از خورده بینی  
 نه بینی غنچه جاوید باشد  
 خیال قدیم گردیده ما  
 عیان چون گشت آن تابنده  
 ز رشک روی آن سرایه گل  
 به پیش روی اوکان و لند است  
 تماشا کردن آن روی گرین را  
 ز آن حالت پیش دیده ما  
 حمیرت و صبهای رنگش  
 ز حالت اینکه بر پیش بویا  
 و بانس را تشنگفتن چه رنگت  
 و بانس را مال چون دیده  
 بوصف لعل او یک نکته گویم  
 چو طوطی دید آن لعل تشنگ بار  
 زبان گفت در یزد و تشنگ خند  
 سیر روزان بر آن لب و دانه  
 و بانس شوکت شیر انگیزه بلبل

سچیمان بگرد جام در خوش  
 تذر و ناز را در داده آواز  
 قلم از شاخ آهو میراشتم  
 صدای این قلبی این سلی  
 بلورین لوله بر جام چینی  
 که موج حیشه خورشید باشد  
 بران بینی چو حلقه کرده ماه  
 سه از شرمندگی زو سر بدو  
 فتاده خارخاری در دل گل  
 ز حیرت دیده تصویر بار است  
 به بند و دست نقاشان چین را  
 سوزدای دل غنچه ما  
 شرار آتش حسن فرنگش  
 که عکس مردک آمیزد بر است  
 که از تشبیه آن بسیار شکست  
 سر سبی است که سرخی کشیده  
 زبان از چپته خورشید شویم  
 ز خون خوشیتن تر کرد منقار  
 تبسم ریزه با چون سونش تند  
 نشان خوشیتن خالی ننهادند  
 خلیده لوک خاری بر برگ گل

چپک بر رویش از فتنه قلیت  
 از آن سمن زنج در آبروی  
 ز غیب کو طراوت و آب وید  
 سمن زار بنا گوشش دم صبح  
 نه زلفت انیکه بر رویش عیان است  
 شب زلفش بقدر فتنه اندیش  
 و قد و زلف او دیکم صد بار  
 رخسار زلف عنبر سامی برده  
 ز چین زلف آن روی منور  
 پریشان مو بروی آن دلار  
 ز جلوه مو بروی آن پرزاد  
 دل از آتش زلفش سحر است  
 چو بر روی زلفش کلین حلقه فرو  
 برای تنل ما خیزد چو از جای  
 ز گوش و حلقه ماه نو شکسته  
 بیاض گردنش صبح امید است  
 بگردن خون مانا دیده پند است  
 بیاض کرده کام مهر را تلخ  
 بر آن نو برستان خوبی  
 زبان چشیده خورشید تابان  
 بدین بستان بر آن تقدیر

خیزد او که جای بوسه خالیت  
 شده گوی گر بیان ماه رافق  
 چکیده شبنمی بر چرم خورشید  
 طراوت یافته از شبنم صبح  
 رگ ابری بگلشن سایبان است  
 شد از روز قیامت یکدم پیش  
 درخت صندل و پیچیدن تار  
 تهر در بنج عقرب جای کرده  
 سحر از دامن شب بر زده مهر  
 بودی سواش آشکارا  
 لباس کعبه گویی از زده از یاد  
 سیه روز و پریشان روزگار است  
 ز مخدان نکه سب عنبر بود  
 بپایش او قد زلف سمنی  
 صدف را عقد لولو حلقه بسته  
 نشان پر تو بخت سفید است  
 بیاض صبح با جوش شفق است  
 ز رشکش ماه رشده چون  
 بقدر آتش زن و تلخ طوی  
 جالبش بود از پستان نایاب  
 و ناری از سهی سوری دیده

برای من زیپستان نازستان  
 قنای من زیب و دوش دارد  
 چو ماهی از لطافت آن بروی  
 ز بار جلوه قد نازک او  
 ز بازوی قوی بازوی حسن است  
 شفق دیده نگارین خجاش  
 به پیش خجاش دیدن برزد  
 کف خورشید دست آن نگار  
 سر تاخن نگارین آنشکارا  
 بنگار خجاش تا نو که من شد  
 شکم در در من شش لوح تعلیم  
 ز نافش نماند آهوی از خون  
 بهای ران سیمینش گران است  
 بقدرت کرده تقدیر خداوند  
 سخن چون پرده آرزوم روخاک  
 بوصف عین مطلب بخت نوشتن  
 چه میگویم چراغی زیر دامن  
 می علی نهان در سیکون جام  
 ز شاخی خجاش نسرین و مید  
 دل بیتاب ما سیاب ازوی  
 شیرینش خرم نسرین شکفته

دوستان از برای من پستان  
 محبسم زندگی آغوش دارد  
 ز بس تری جبهه بیرون ز آغوش  
 چو سرو از باد مایل کشته سرو  
 متاع عشق او را دست بر دست  
 گزیده پشت دست و شاکه گون  
 ز میت پنجه خورشید لرزد  
 چو جام پر بدست ریش دارد  
 ز نازاخن بدل خونین دلان  
 خنای پنجه بکر سخن شد  
 نهاده در کنارش تخته سیم  
 حباب چشمه خورشید دارد  
 فی یکران فکرم برگران است  
 دو شاخه شمع در سیمین گنبد  
 قلم را راند در راه خطر ناک  
 قدح ناخورده از خود دست ببرد  
 نهان در تر ظلمت آن بچون  
 ز چربی هاشکاف منفر بادم  
 ببرگ یاسین خاری خلیده  
 تنه را دمان پر آب زوی  
 ولیکن خجاش در وی نهفته

ز ساق او سخن چربسته نبرد  
 بشرخی به از کعب لغزال است  
 خوش آن که خور می شتاق کرد  
 کف پایش بشوخی رنما بود  
 حنائش به طرف شد جلوه فرما  
 نخل از نخت ناسازم بیای  
 ز چوری های سیم وزر بیدر  
 دماغون چادرش خسار نبود  
 بر شعر سید چون شکسته  
 خردور سبب گیسو مانده قیدش  
 بدن از پیرهن در جلوه بود  
 خوش آن روزی که در ره دیتیم  
 به پیشش من سخن را داد داد  
 فروزه مستقیم کیفیت می  
 بگفتم از کدامین شهری ای ماه  
 بگفتم جا که ام و دولت چیست  
 بگفتم دیده بر رویت که باز است  
 بگفتم جود خوار ساخت چیست  
 بگفتم چنین جفتی چه آراست  
 بگفتم طاق ابرویت خند است  
 بگفتم زنگ رانان توانی است  
 در معنی از این خوانده ریزد  
 وز دساق عروسان پایست  
 چو خفاشش بگدساق کردم  
 چو بزرگ لاله از رنگ حنا بود  
 نوگویی دارد آتش در نه پای  
 خاشاک پایش خون من است  
 فروغ مهر و مهر بر هم کشیده  
 طلوع مهر در جوش شفق بود  
 شب و بچه بر بید افزوده  
 ز صیدی بر همین گشته صیدش  
 بسن از پرده خیزی نموده  
 ز روی مرحمت بگفت قسم  
 چو گوهر گوش بر حرم نهاده  
 سوالم را جوابی بود از نی  
 بگفتا مه بهر شهری کند راه  
 بگفت از منزلم خالی دل گشت  
 بگفت ای قصه چون زلفم دارا  
 بگفت آنکه دور از جهان نیست  
 بگفتا جوهر از آئینه میداست  
 بگفت از بسیه کاری کشید است  
 بگفتا روز و شب با سر گرانی است

بگفتم زلف تو برین نشین است  
 بگفتم دل طپید از ناله بنیو  
 بگفتم از غم تو سینه ریشم  
 شد مدام خاموش و چشمم دید  
 و لم برم خیال تازه ای بخت  
 بهار ترک بودم وقف آغوش  
 خاک ناگاه نیزگی بر آغخت  
 ز من شد دور و صبرم همه او  
 نه یکی گو برد از من پیامی  
 ز یاری کو بد مسازی گزید  
 رفیقان درستان آیدند  
 خدا را فکر کار من نماید  
 بگوئید آن بت پیمان کسل را  
 که ایکارم خراب از زنگس تو  
 قدم کن رنج بر بالینم شب  
 بر لب بدست نازک من کیست  
 ز اشک او چهره سیم وزر مهیشت  
 تب و دور از تو دارم نیم جانی  
 که تا رویم جان سپارم

بگفت عمر دراز عیش این است  
 بگفتا با حرس این نکته بر گو  
 بگفتا خاموشی اولست پیشم  
 بگچیدن شده بروم بگلزار  
 بستم های شیرین قد میرخت  
 نمود از برگ سرین بر بروش  
 بشیشه خانه ام سنگ بلایخت  
 چو کردم او فاده در ره او  
 و در آن فوده پرور را سلامی  
 دمی با من هم آوازی نماید  
 ز دور و عشق باز می درو مندان  
 بگردد چاره ام یکدم بر آید  
 بلای خاطر و آشوب دل را  
 و چشم من پر آب از زنگس تو  
 دمی بنشین پی تسکینم شب  
 ز دور بهای تو میبخت خون است  
 و لیکن تمیشتش پیش تو پلید است  
 لبم بر لب وستان روانی  
 که نبود غیر ازین و کف شام

چون دهم جای من خاک رت باو  
 ترحم و دل کین پر دست باو



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رَبِّ الشَّرْحِ فِي صَدْرِي وَكَيْسِي أَيْ وَخُلِّ عَقْلِي مِنْ لِسَانِي لِقَوْلِكَ  
أَحْمَدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ الْوَالِدِ وَالسَّلَامُ عَلَى رَسُولِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ

مثنوی چهار و روشنی و بیان روشنی اول مشهوره خندقی است

<p>وای نمائنده خزانة جو و سکات نظم پر از جواهر گن تیم اختتام بذات م سجی مصطفی علیه السلام</p>	<p>وای کشائنده در مقصود ایزد الطاف و صفات مکن تاج کردی الف ز آغازم که جز این نیستیم آتم بهام</p>
<p>سر رنگین مقاله دارم آهوی خامه نافه بوی کنم سنبیل ترز نشتر آرم میکنم گلخدا بر مشکین خط لیقه را سازم از برشیم جنگ بر عطار و قلم شکسته کنم ترشو و کار نامه ارشاد نگ از پی خنده زعفران سایم بر کشایم ز هر شره جوئی که سرایم ترا نه بلبل</p>	<p>باز گلبانگ ناله دارم شاه نظم مشک موسی کنم صد چین لاله و سن کارم صفحه ساوه را ز حرف نقط خامه چون نی کنم بلند آهنگ گل معنی و لفظ بسته کنم روی مانی ز رنگ باز درنگ لفظ رنگین معنی آرایم کنم از سحر آبی و هوئی چین کن گوشه و شمع چون گل</p>

<p>خویش را یک زمان ز خود واکش خانه انبک گرفت رکف جای پیر روشن ضمیر یاد من دارم امید از خدای کریم روید انگه ز چه پیار زخم بشنوای از تو چشم دل روشن که چه سان سحر کار منی دارم حسبی الله زیب و فقر من سنا فیا کن و مانع من ناز پس چه شعری ز غم برانش</p>	<p>پای بر بستر تناکش تا چه زاید ز بلع گوهر زای ر مهر دستگیر یا و بر من که ز نذر بد مانع سخت نسیم گل معنی بشا خنجر قلم بشنوای از تو جان دل گلشن در سخن در تشار منی دارم حرف نعم الوکیل قصر من تا سخن را کنم پر آواز بر سر بام پرخ کوس سخن</p>
<p>آغاز قصه روشن دلش</p>	
<p>نقش پرداز این صیقله راز که بقبطه نطنه شای بود پای تا سر همه ولایت روم شاه آردا دجنت نام اورا در زمین سنج نخل دولت او تک تهر ز بنیم فرمانش بر در کاخ شمشش جیشید سوده بر چرخ سروری سواد دهر از نور عدل او روشن</p>	<p>ایچنین کرد قصه را آغاز بر سپهر جلال باهی بود کرده زیر تخمین خویش و موم صید مطلب شکار دام اورا بر فلک سر کشیده رایت او سر کیوان ز چوب دربانش شمسه طاق دولتش غور شید قبله خسران شده در او شهر از فیض خلق او گلشن</p>

کاخ اقبال او قوی نبیاد  
 شهر آباد بود و خورم ده  
 در ترقی نه سخت روز افزون  
 کرده کرگوش عاقه طاشی  
 چار ابرو ز تیر چار پرش  
 چون خمد کرده بحر وصله پر  
 عدل اگر گفته بود اندو شد نو  
 زینت شرع و زیست بود  
 کاخ بدعت ز احتساب با  
 جای در کشور عدم داده  
 بدو نیک زبانه نهیده  
 هم خدای و هم خدایان  
 کاخ عقبی ز خشت زرد آباد  
 داده سیر ز خوردن غم نان  
 خویش را کرده خوش بخورنی  
 غم فرهاد و دی ز دل راز  
 با نوا سی فی و نوازش روح  
 با بدو نیک و هر کار داشت  
 با ده سرخ در بلورین جام  
 بود هر دم بهمس آرائی  
 در جهان داوود شدلی داده

کرده بایست عدل و کبک دوا  
 همه را صی بدورش از کوه  
 ملک از عدل و گرفته شکون  
 صیت جودش بهالم آرائی  
 شا به فتح و دلبر طغش  
 ز ابر احسان او بایش  
 تیغ او باده داس غلم زود  
 صاحب عقل و رانی طفت بود  
 داده ازین رانی عالمتاب  
 پشت ظالم ز ظلم خم داده  
 در سرا انجام کار بادیده  
 زور عایا بنحو گرفته سپاس  
 کرده از بسکه وادخشتش داد  
 خلق را از نوال احسان  
 در جهان بانی و خردمندی  
 نقد امروز در گره مانده  
 روز و شب بود زیر چرخ کبود  
 کار جز باده و تسکاز داشت  
 داشت زیر سپهر دنیا خام  
 بایری پیکان یغما سی  
 در رحمت ز بهیم بکشت

با دود تلخ کرده هر دم نوش  
 مع سطلب گشت در دل او  
 داشت از گروش سپید  
 بود مشکوی او چو مرغ بهشت  
 هر گلچهره گمان مشکین بوی  
 از نینان خلج و فرخان  
 همه جمع آمده در آن بستا  
 که چه میکردند چو ابرو خناب  
 نه آن همی قاشقان چون شتا  
 گلبنی غنچه بار نداشت  
 خاطر شاه ازین الم نگین  
 اند قضا یک سحر در آینه دید  
 دید که نور گشت منبل تر  
 نو بهارش گرفته رنگ خزان  
 بر سفیدی سوچ کرد نگاه  
 گفتش آینه درستی گوی  
 آری آینه سادگی دارد  
 اندل آهین و نعتی روی  
 عیب با را بروی می آرد  
 شاه ز آینه گشت تیره و تار  
 دل چون آینه شدش زنگی

با خرد پروان در نش کوش  
 که نه از دهر بود حاصل از  
 همه اسباب عیش خرفزند  
 هر طرف لقبان حور شست  
 همه غنچه دمان نسرين بوی  
 در بایان شست و تار  
 آن نه مشکوی بلکه سحرشان  
 و سبدم گشت آبرو میراب  
 بار ناده ای مع خل مراد  
 صد فی دُر شاهوار نداشت  
 همچو زلف تبان جبین چمن  
 روی ز پیاسی خود معانی دید  
 از شب عیش او دیده حجر  
 سبزه اش نمانده زیر برفها  
 دید عالم بحشم خویش سیاه  
 رو برو عیب شب بوی بوی  
 گرچه در روکش دهگی دارد  
 چهره با هر کسی است در هر روی  
 روی کس را نگینیداد  
 رو برو یار کرد ملو طی دار  
 نفسی بر نزد و دل تنگی

گفت با خود که کار تنگ آمد  
 لحد عمرم ز دست شد بیرون  
 روی گلزارگون زر بری شد  
 تافت پیری چو پنجه بستم  
 سوده شد باسی عمر جان فرسا  
 رنجها برده گنج بهنا دم  
 شد کلید طفر سرا انگشتم  
 دوستان کرده بر طرث لمن  
 شاه مندر به پیش من بنده  
 خصم را بسکه عرصه تنگ شد  
 کج روی گر کند بمن دشمن  
 سوی رنگی ز من گره فلک است  
 لیک از اینها چو خوش شود بمن  
 دل با من نچرخد شاد و منیت  
 گنج دلم کم فروودانش داد  
 دل ازین تیره گیت دل مرا  
 تن بجان بریده خار بود  
 نادمیده گلهی ز گشتن من  
 از کسی چشم دستگیر منیت  
 پیش از آن دم که مایه در دلم  
 این دم لحد را انگه دارم

نشسته خور می بسنگ آمد  
 الف قامتم خمیده چون  
 ستم زرد تر ز خیر می شد  
 صید مصود رفت از من شستم  
 منیت مودی بکف ازین سودا  
 بسته تدبیر قلعه بکشا دم  
 بود چون قفل آینه بستم  
 ملک خالی نمودم از دشمن  
 فرستم پیل را رخ انگنده  
 بندش مهره تنگ شد  
 مات خواهد شد از پیاده من  
 شاه چین چینی از قبا من است  
 که به میا صلی است حاصل من  
 چون که بر عمر اعطاء و منیت  
 عاقبت با یدم بدشمن داد  
 منیت در دودمان چراغ مرا  
 چشم بی مردک چکار بود  
 ماته بنیوز چشم روشن من  
 چون بدشتم عصای پیری منیت  
 لحد عمرم بر روز حبیب اهل  
 پا بدمان و سر بحیب آرم

از پایی جان اجل کشد جو نصیر  
 بعد ازین خوشتر است شتران  
 عاقبت ملک را گذارستی است  
 بر که باد گیران پیر و ازم  
 شاه لغتی چو زین نمط برخواند  
 لبست در خون دل زود بکشاد  
 غنچه خاطرش ز غم افسرد  
 و امن از خور می کشید تمام  
 ماند در ششدر غم از ندای  
 زده گردن بطر صراحی را  
 چنگ ازین غصه جنگ خون زد  
 فی زحیرت دمان کشته و فراخ  
 دف زبیلی چرخ بد رفقا  
 زین مخالف زدوی که گردنک  
 شاه از مهدمان چو رخ نهفت  
 ساختند اسبمن بران سپاه  
 پیش دستور زار نالیدند  
 بود دستور برین نکوسمای  
 شه بر د مملکت بر ما کرده  
 تا چو او آصفی بر یوان بود  
 یافت دستور آگهی زین کا

چون بگوید بره بگویم گیر  
 خانه تنگ و تار چون ل من  
 دست ازین کار بدار دشتی است  
 چاره کار خوشتن باز م  
 و امن رغبت از طرب افشانند  
 خاص را بچو عام بارنداد  
 بادل تنگ خون دل بخورد  
 دست کوتاه کرد از می و جام  
 مهره چید از بساط می خواری  
 بست شیشه بشا به میسنای  
 رگش از پوست خیمه بیرون زد  
 کرده قالب تپی دول سوراخ  
 پوست بر تن تنگ افته چو زمار  
 در فغان از بزرگ تا کوچک  
 هر یکی ترک شادمانی گفت  
 همه جمع آمدند بر در شاه  
 چاره کار خود سگالیدند  
 میوشندی بنام روشن پای  
 او به پیمان شه وفا کرده  
 شاه را شست سلیمان بود  
 شد بر بار و یافت خیمت با

چهره خود بجاک در گه سوه  
 گفت شام خاک بکام تو باد  
 صید مقصود بسته است  
 آفتاب رخت بفریزی  
 دوستت بهیچ صبح خندان رو  
 باد تا انقلاب دور زمان  
 سایات ای درخت عالی  
 چه بسب شد که دل عین داری  
 ولت از غصه خسته می بینم  
 آبروی چمن چه میریزی  
 ریزی از بسکه مشک بیدلم  
 گره کار باز جبهه کشای  
 چند ریزی سرشک سیالی  
 بیوای آفتاب صبح بهار  
 سهرزن از شرق آفتاب چهر  
 شاه ورد نهفته دل را  
 پیش دستور راز دل نهفت  
 سود بر خاک دی خود دستور  
 بر سر ادسی که هست در دل تو  
 خاطرت چون بهار خورم شاد  
 روشن ازشت وید پیش ما

خاک از گریه کرد لعل آمو  
 می مطلب شمار جام تو باد  
 تو سن آسمان شد راحت  
 رو نما خواه صبح نوروزی  
 و شمت تیره چو شب گیسو  
 باغ اقبال تو مصون ز خزان  
 باد بهر فن اهل و بهر سراخ  
 صفی جبهه زیر چین داری  
 رنگ ویت نکست می بینم  
 آب گل بر من چه میریزی  
 بهیچ عناب تر شدت بادام  
 رو نما جان ماست روئی می  
 آفتابی چرا نمی تابی  
 روزه ماگت تیره چون شب تاب  
 روشنی بخش خاک از چهر  
 داد بیرون چو باد از مینا  
 گفتنی آنچه داشت بادی گفت  
 گفت کای چشم بزدی بود  
 باد از یمن سخت حاصل تو  
 نخل بهر دوده بار مراد  
 در گهت قبله آفرینش ما

رفته از عدل تو بیگانه  
 عدل تو پی بهر کجا که برود  
 گرچه بوزینه ریش خندان  
 تا سیاست از عدل نت بلر  
 بر فرازش گوزن اگر خواند  
 شهر گلشن رجا و دولت تو  
 حق چو بنهاد تلج بر سرست  
 بنیت این شرط عقل را می بند  
 در چنین امر صبر می باید  
 از دور چاره دانستادن به  
 پی تمیر چند میکا هی  
 بر نیلوان چو آفتاب افروز  
 دست لطفی بر بکش سپهر  
 پنجه را آفتاب رخشان کن  
 خلق را ده بزریر سایه پناه  
 ساز از فرط جود و مهت خویش  
 هر کجا از اهلیت دارسته  
 بهستی خواه از دل پاکش  
 کاب سر حشید دعا باید  
 بی دعا راه جستجوی گم است  
 بادل صاف دیده خون بار

گرگ با میش و شیر بار و بار  
 بره یانزه شیر شیر خورد  
 دست بر لپشم بره نتواند  
 کرده تیر توئی بناخن شیر  
 شیر با وی بر دوت کی تابم  
 ملک روشن ز فرط طاعت تو  
 در همه کار و بار یا ورست  
 که تو بهیوده دل نمی در بند  
 کاین گره را خدای بکشاند  
 کار خود بر خدا نهاده به  
 از خدا خواه هر چه میخواهی  
 خانه بیوه را چرخ لبوز  
 شوشان پاسبانی رمد را  
 بر سر مردمان زرافشان کن  
 که ترا گفته اند ظل الله  
 در و مردم دعای دولت خویش  
 رحمت بر این و آن بسته  
 سر به چشم خود کن از خاکش  
 تا درخت ابل بیار آید  
 چون که او عولی بجنب لکم است  
 در ضلالت او یاسی کبدر



<p>             یک شبی زنده دارو مهت چو              نزدشان مهر استعانت و              گوش شد چون سخن نیوشی کرد              گفت فردا بدولت و اقبال              بزم را رونق چمن بخشم              تاج از فرق سر بلند کنم              دوستان را در دونه سازم              خواست رخصت و نیز روشنی              شاه هم اندکی زغم دارست              شام چون دهر عین افشان کرد              رخ نهان کرد مهر بر پشتکوه              برودر آب سر حاصل مهر              از سید کاری سپهر کبود              شاه تنها چو لب تابان              کرده در بر لباس عباسی              رفت تنها بدون زخا و خویش              بانگ بیک لاشرکت نان              از منا و مقاصدات شده              چون حرم روضه سر ره بود              روان کعبه صفا آورد              گشت چون هر طرف طواف کنان           </p>	<p>             شاید مطلب نماید روی              از خدا و ابقی الوسیله شود              دلش از مهر گرم جوشی کرد              زوه را بومستند اجلال              خاک را انگشت سمن بخشم              تحت از پای ارجمند کنم              بنده گان را ز غم کنم آزاد              ساخت برسد وزارت جای              دل بلطف خدای عالم است              ز لطف شب روی روزنهان کرد              جبهه ماه تماقت از سرکوه              پر طاد سباز کرد سپهر              صدف خاک گشت غالیه سود              در حریر سیاه گشت نهان              روی چون قبلگاه شهابی              همچو مرغی ز آشیانه خویش              همچو احرام میان طواف گشت              حاجی کعبه نجات شده              که وقوفش در آن محل بود              شرط خواستگری بجا آورد              زمزمی از دو چشم خویش فشان           </p>
---	---

در نظر آمدن در دامن شب  
 خوشنیت را به پیش طلق کشید  
 چار مرد فقیر بسته  
 چار درویش خسته بادل پیش  
 ذی دامن فقیر داشته پا  
 نقشب و پوار در خوشی با  
 همچو خم از درون سر پا پیش  
 گفت با خوشنیت که پیش آیم  
 در دلدل ما به پیش شان آیم  
 بهت شان که شد فلک پیوند  
 باز اندیشه کرد در دل زار  
 بکشد و بنماید شان چیت  
 در بهران یا نه در سمران باشند  
 گاه باشد فرشته دیداری  
 گاه گنجی نهاده در دیران  
 لاله آسائگفته خونی بار  
 هر یکی در مدارس تدریس  
 نرم خود در شست خوشی چند  
 ماتم شان در برگ دل ناگاه  
 چیده و تکان خود فروشی با  
 مردم کم کرده ره قلاوڑ است

چار طاقی جو طاق ابدی با  
 از گرازان نگاه کرد و بدید  
 و دیده از دیدن جهان بسته  
 فرق حسرت نگنده هر یک پیش  
 سر کشیده به گلیتم فنا  
 مثل فاضل نبرده پوشی با  
 چون سبوی پر از شراب خموش  
 گره از شرح حال بکشایم  
 پرده از روی کاد بردارم  
 باشد از کار من کشتا بدیند  
 که چه سان دامن اندرین شب  
 می نمایند بر چه آمین است  
 کس چه داند که بر چه سان باشند  
 در میانش نهفته ز ناری  
 آفتابی زیر ابر نهان  
 روی سرخ و سید درونی با  
 درس تمبیس گفته یا تبیس  
 از پی سیم و زرد روی چند  
 جامه چون روی خویش که سیاه  
 کرده چون باده خام خوشی با  
 آنکه از گریه می رمد و ز است

سجداتاً بغور کسری  
 اگر ترا نیت با خدا چیزی  
 فکر مخلوق از خدا می برید  
 تو باین خوش که خلق خوش باشند  
 روز تا شب چو کا و عصای  
 بر کس از ریش گاربت نهند  
 اگر ترا یا خدا می باشد کار  
 آه کانداز نامه مردیست  
 دانکسانیکه با خدا یارند  
 همه اندر قباب عزت حق  
 گرچه چون آفتاب تابانند  
 لی مع الدنقش قمرشان  
 غره نتوان شدن بظاهرا  
 محکم در میان می باید  
 مختصر شاه باول امینان  
 منتظر ماند تا چه آغازند  
 مشک شب برو معشان زود  
 چون پی حمد حق زبان بکشود  
 کار بر کف کی با بر جاست  
 سوزش دل چو شمع افزودش  
 کاشتم غم بینه کادش کرد

مکنی عاشقی و بوالهوسی  
 نیت این رکوه و عصا چیزی  
 رخم رو بروی حال کشید  
 در همه کار بارکش باشند  
 از پی کار خلق درباری  
 که خری جل بگامی بنده  
 جو و برودت ملک ربار  
 خفت حرصند جمله فردی نیت  
 خلق را در میان نمی آرند  
 خوانده هر یک ز سر حال حق  
 لیک مانند ذره پنهانند  
 بسته بر ملک و بر ملک درشان  
 عبارات خوب و لطف متعال  
 تا عیار همه پدید آید  
 کرده در هر طرف نظاره گران  
 بکدامین نشانه پردازند  
 ناگهان عطش از یکی سرزد  
 از رفیقان خود جواب شنود  
 گل گرفت از چراغ و کز شربت  
 آتش عشق زد بر دوش  
 کهنه ناسور دل ترا دوش کرد

دل بنیاب من ز لب غم و سوز	شده سیاه اضطراب آموزد
تا یکی آوریم ازین دل زار	سرت ببال بسچو بوی تیار
شب از جور چرخ آردیم	که بدیدار یکدگر شادیم
باز فردا چه زهر خواهد ریخت	بر سر ما چفته خواهد ریخت
زال و نیاید عشوه آغاز	نقش ما بر چه رنگ پرواز
چرخ نیرنگ سازد لبت باز	تا چه لبت ز پرده آرد باز
به که آریم هر یکی در پیش	شرح درد و نهفته دل بریش
لب خاموش را زبان بخشیم	گوش را زینت از بیان بخشیم
همه را این سخن پسند افتاد	لایق سمیت بلند افتاد
روی خواهش بسوی او کردند	از وی آغاز جستجو کردند
که تو چون رهنمون شدی سخن	هم تو اول بکوزورد گهن
درد دل را نموند پر واز	شرح احوال خویش کن آغاز
از پی شرح سوز خود کن نیز	شمع آسار زبان سوز بگیر
لاله سان ده زخون دل سقی	باز فرمان داغ غم و رقی
خواست درویش درد بر شوشت	هر کی گوش بر دوش بست
شده بر بیرون نشست بادل شاد	هوش را بر فناء نشان داد
ساقیا خیزد ساغر می ده	در خمارم ببین پیالی ده
تا چه میسازد دیده با رم خون	درد دل از درون و هم بر

فاش نمودن ویش اول استان سرگذشت

خواست درویش اول از سر درد	حال خود اینچنین گذارش کرد
---------------------------	---------------------------

که دلم بسته خیم موئی است  
 تن چون مویم از میانی هست  
 دیده ام حن لاله زاری را  
 نگاه جان نگاه جامه پاره کنم  
 حال من طرفه باز می دارد  
 قدری حال زار من شنوید  
 سوخت اختر ز بخت خام مرا  
 پررم خواجده احمد پیشی  
 فیض خود چون سبیل تابنده  
 نام او شاه چین و خان ختن  
 دل لورانش رخ طلبی  
 کرده از خلق چه شکست تبار  
 از لشکر ریز لطف بیجا پات  
 دو نقش رنگ مملکت گران  
 گشته اقبال دولت از جانش  
 داشت حاصل هر چه پوشید  
 آسمان پیش مرکبش بسته  
 همچو ابری که شد ز باران پر  
 در نقش رنگ چون گهر میشد  
 زان همه زویم و حل و گهر  
 با صبح نهاده بر زیتیم پای

فاقتم کج ز طاق ابروی است  
 یکنگی عیشم از دانی هست  
 سوختم جان و اعدای را  
 سوختم سوختم چه چاره کنم  
 قصه من دراز می دارد  
 قصه روزگار من شنوید  
 گر چه باشد سبیل نام مرا  
 در سخن رنگ گهر عدنی  
 برادیمین رساننده  
 کنده بر جبه چون قیق بین  
 صافتر از آب گیسو طلبی  
 شام روز تازه تر از صبح بهار  
 کوزه مصر کرده پر ز نبات  
 خرج او دخل کشور ایران  
 این غلام آن کنیز دزد گاش  
 زر به پیمان داشتیم بایل  
 شاطر رنگ بر کمر بسته  
 زیر بار دوش نر و شتر  
 مس زاکیر بخت زر میشد  
 جز من اندر دوش نکرده گور  
 در کنارش چو طفل انگم جای

سایه لطف بر سرم گسترد  
 آن بها بود سایه گستر من  
 تا که از رنج تن بجان آمد  
 عاقبت دیدم از جهان پوشید  
 رفته بیرون ز کوچ بند فنا  
 کرد طی چون مرا جل و نیا  
 من بود کش سیه پوشیدم  
 بیکه چون نیل کف زوم بر سر  
 آینه رفت از قضا بپریم  
 تنها دم ز شعل بارش خون  
 گرچه ام داده من لجام آب  
 برقی رفت بچمن منوال  
 تا که ان جمعی از جنود رفت  
 رو برو صاف دل چو آینه  
 آدریده ز کوه بند و خون  
 کله ران زل زلند و لقمه بامی  
 روز شادی چو مهر مهره گشت  
 مان گرمی چو غوغا را گریانند  
 بر کجا ناست دست کچه گشتند  
 بر کسی خط کشیده بر بینی  
 پیرمده ز گفته بامی بر

زیر بال محبت هم پرورد  
 سایه انگنده نیت بر سر من  
 کار با ناله و فغان آمد  
 جان او با ناک ای جی شنید  
 گفت لبیک دعوت حق را  
 ساخت جا و زمانه دل عقبی  
 ابرسان روز و شب خروشیدم  
 خاک از آبه پیده ام شد تر  
 کار گر گشت مردن پر دم  
 پاز خانه چو مردک بیرون  
 در دو دیوار بسته بچو جاب  
 که بنودم در غصه فارغبال  
 از سیه با طنان جا به بود  
 و در قفا عقر بان چو کند  
 استخوان از دوان تنگ بپزد  
 ریزه چین کینه در دوا کانه گشت  
 در شب غم چو سایه مانده جا  
 سو به خوره دار لشتا بند  
 پس گیس و انگشت لقرن رفت  
 پیش ایشان نهان سخن چینی  
 دشت را ز ما و در پیر زبیدی

دل ز گفت دروغ بخراسند  
 لاف مروی نمر و چند زنند  
 چون زن تهنه بازماند و گر  
 لقمه چینی نموده بر روزه  
 ساده طبعی برای خود جوان  
 تا شنیدند آن کرده لکیم  
 نگهبان آمدند ناخواسته  
 گوش داده گفت نشان یکسر  
 بنشینند هر یکی از پا  
 چون با خلاص فاش خوانند  
 که همه کار و هر در گذشت  
 هر که او را و بایدش مردن  
 و هر مانند صفت تقویر  
 دهر نانی که دگرگون بقا  
 است مرگ پدر برای پدر  
 قطره چون سدی بجز شد و اصل  
 به که چینی بساط گریز پیش  
 پدرت را شکفته ساز می روح  
 همه اسباب پیش آمده  
 کام جود داد کامرانی ده  
 نقد عمری که داری اندر جیب

گر همه ریش نشان آبراشند  
 هرزه گویند و ریشخند زنند  
 زوده و دشنام حرزه شوهر  
 همچو شنبلیله ابل و ریوزه  
 چون اراجیف هر طرف پایان  
 خواجه مرد است و خواجه را و پیغم  
 همه در خانه چون سگ رانده  
 من حق ناشناس بازی خور  
 و رهوا برده دستها بدعا  
 نکته ها در نصیحت سرانند  
 آسان گاه زیر و گاه ز برت  
 جان بجان بخش خویش سپردن  
 خاک چو گردی گشت نقش پذیر  
 غم بهیوده کی خور و دانا  
 پدرت نیز دیده مرگ پدر  
 چیست حاصل ز رنج بجا حاصل  
 هرزه خندی بجال دشمن خویش  
 گاه از فاش گهی ز فتوح  
 ساز و برگ نشاط بهیاده  
 که ز هر چیز کامرانی به  
 صرف کن در طرب بزمیت

پیش از آن دم که میرد و ز گفت  
 به که باد لبران یلما شئی  
 با سن سینه گان سین ساق  
 گیسوی دلبری بدست آری  
 با جزان نور سیده چو گل  
 چند روزی که در جهان مانی  
 خواجه بر عمرت اعتمادی نیست  
 چون ازین دست نکتہ بارانند  
 زان سخن رانی و زبان دانی  
 جانم آسود اندکی ز لقب  
 کار من غیر خود خواب بنود  
 بسکه بودم بجر مستی غرق  
 در کفتم فی زواتش و فریبک  
 میخودی باند کی مهرم  
 بیج اندیشه در شمارم فی  
 از پدر نقد کان رسید بن  
 همه از دست رفت و بیج نماد  
 سپید نقد هر چه بود بر رفت  
 دادم داران ستیزه آ در دوز  
 من چو مسکین خانه ویرانی  
 خبر عالم بند پیش و ز کسم

بر فلک رفته با نگ یا اسفت  
 با دوشی و نهم آراشی  
 مجلس آراشوی بطاق و دوات  
 ماهی آرزو شست آری  
 بکشا بی جبین ز ساغر صل  
 فرصت وقت منتقم دانی  
 بند تو پیر خانه زاد سی میت  
 از پی من فسانه ما خواندند  
 و لمن گشته صید قربانی  
 گشت مایل دلم بهود و لب  
 خانه بی چنگ دبی باب بنود  
 روز از شب نمی نمودم فرق  
 هیچ سر رشته غیر گیسوی چنگ  
 کمتر از سنگ ریگ سیم و زرم  
 غیر از تلاف مال کارم فی  
 بود و بیار چل هزار سن  
 و ردلم غیر تاب و بیج نماد  
 فکر سودا نماد و سود بر رفت  
 خانه و رخت خانه ام بردند  
 مانده محتاج جامه و دانی  
 لب نالی و بر فلک آ نهم



بر بدن تی ز جامه پسیالی  
 من میان بلافاوده جزین  
 هر کس از نو بهانه میبخت  
 بودم القبه یاد کار پدر  
 میفرستاد قاصدان سویم  
 من ز شوری که داشتیم دور  
 آید چون بباد بر دادم  
 خویش را برورش رسانیدم  
 آگهی از قدم من چون یافت  
 چون که بر حال من نظر افکند  
 برد از لطف در دنیا نغم  
 بهر تسکین خاطر غمگین  
 بتلطف غم زول بریدی  
 بسکه در سینه تخم مهرم گشت  
 تا که روزی نشست در پنجم  
 بهتش بر مهر بند می من  
 تا در آشنای گفتگو بگفت  
 که سرتا جسم جان باشد  
 انگذارم بنحاطرت و روی  
 لیک خواهی که مرد کار شوی  
 سفری چند گاه در کار است

جامه تنگ تر ز عریانی  
 دوستداران زمین کناره گری  
 کس با جوال من نمی پیردخت  
 خواهری همایان ترا ز مادر  
 بود مشتاق و دیدن رویم  
 میبگی برورش نکرده گذر  
 آمد این وقت ناگهان یادم  
 جان ز تشویش بهار پاندم  
 بی حجابانه سوی درختان فست  
 سینه کو بید روی و میبکند  
 و او جا در جوار احسانم  
 لطفش از بذر که دانه پند  
 خوان نهادی بساط گستردی  
 جان اگر خواستم درین دشت  
 بسخن مرهم دل ریشتم  
 طالب جاده دار چندی من  
 از سر لطف و مهر بانی گفتم  
 حکم تو بر سرم روان باشد  
 یا نشیند بدانت کردی  
 در جهان صاحب اعتبار شوی  
 که سفر اعتبار تجار است

از سفر مرو دیده و برگرد  
از سفر مرو با تمیز نشود  
از سفر آب خوشگوار می یاب  
گر ز مشرق ز مهر بگذشتی  
همسان بین که از زمین بالاست  
نشود جز باز مایه مرد  
بایدت گنج رنج باید برو  
مرد تا از موده کار نشد  
این زمان تا جبران که باید  
که چون ماه خوشتر ام شوی  
انگیز گفت و صرّه از زور  
گفت و روی هزار و نیاست  
گر با تلف مال خواهی بود  
خج بر قدر و خل می باید  
بخل و اسراف هر دو ندم است  
لیک در پیش صاحب دراک  
که درو هم ز حال مال بود  
مال دنیا چه بر که آب است  
گند و از آتش ایستاده بود  
لاجرم و شریعت نبوی  
نیز حق نام کرده در قرآن

خرد و صاحب هنر گردد  
گر چه یوسف بود عزیز شود  
در شکون خاک نقش خواری  
مکب نیروز کی گشتی  
پایه قدرش از سفر و است  
بزرگی و خورده بینی فرد  
بهر استاده گی قدم افشرد  
و انش اندوز و هوشیار شد  
در تجارت بغزم شام درند  
جانب شام تیز گام شوی  
پیش نهاده کا بن بگیرد بهر  
ایقدر بهر سود و کار است  
باشدت گرد و صد نهار چسود  
کز کم و بیش رنج و غم زاید  
میسرف و فمسک اجتناب است  
مبت اصراف بدتر از اساک  
همم بحکم خدا و بال بود  
پای بشتن ز سنگ اسباب  
بی مدد خشک افتاده بود  
رکن دین از رکات گشتن و کی  
مسرفان را برادر شیطان

در خبر دارد از رسول خدا  
مرد مهر شود در دوی تن  
عز من قنغ خواج گنج بیان  
نشود بپیر هر که با طمع است  
چون ز اندر زو پند بپروا  
من بفرمان او کمر بستم  
بهر اسباب بر جهان مردم  
روزی چند رفت چون بیان  
زاد راه آغیان که بود آرا  
باره کی ساختم ز بهمت خویش  
پای بر پویه میشدم بقیاب  
چون بفرسود از سفر کاظم  
خواستم تا درون شهر آیم  
در آن قلعه یا فتم بسته  
بود پوسی ز تیره شب رفته  
چشم پوشیده از جهان مردم  
کرده جبین نیم شمال  
ناف خاک از نیم مشک تنار  
کشته دایره شربت اندوزی  
آسمان از قوایت بسیار  
ماه بر چرخ رو شناسی تیز

است حیرت اورا و سلب  
که ندارد و آرزو پر مهر  
دل من طمع داد مرغ جوان  
چون که من قنغ نقد شمع است  
کوش من پرورده و جواهر خست  
فارغ از کار خویش میشستم  
بمکاری مناع سپردم  
بود اعم شاد گریه کن  
از خدا هر کس مستی خواست  
راه غربت گرفتم از دوی پیش  
همشگ باد و همشان سحاب  
جای شد نه بر قلعه شام  
لحنتی از رخ ره بر آسایم  
رشته راه خلق بگست  
پایان از نسیم شب خفته  
بود بیدار دیده آب جسم  
پرشتابنده گان و گرون حال  
عظمه ریز از دماغ با و چهار  
غنچه دل ز باد و نور دوی  
چتر فیروزه جواهر کار  
شده از در ساغرش لبریز

کرده در بر دانه و مغز در  
 یار غزال چرخ منهدوی شب  
 شب که صبا بون ماه آورده  
 ز گرگ آسمان ز عقل سلیم  
 روز از رشک آتش بر نور  
 رشک الماس پاره ریزه گنگ  
 سیم از ریگ گر شود بیرون  
 بایه خطاط چرخ پیر شرف  
 باد بر سطح آب مهر پسند  
 من بهر سوی در نظاره شدم  
 قلعه دیدم آسمان پیون  
 بنشینق خرد و رو بیکار  
 چرخ بر اوج آن چکره نظر  
 یافت از برج آن بلند حصا  
 زیر آن قلعه فلک فرسای  
 هر طرف در نظاره پیچیدم  
 که سر برج قلعه شخصی تاخت  
 بر لب خندق آمد و بگذشت  
 شد چو فاسخ ز کار نود و پیر  
 من بدل در گمان که عیار لیت  
 غالباً بر خزان شایه

لیلی شب لباس کاغذی  
 پیچیده کرد و عنبر اشهب  
 جامه خویش گافری کرده  
 ریخته بر بهاط سونش سیم  
 مانده در زیر خاک زنده بگو  
 قطره گون گشته آب سیدار گ  
 سیم گردیده ریگ آن هاون  
 ورق نقره کرده حل صدف  
 گویی از عاج بسته خاتم بند  
 مایل بر برج دباره شدم  
 رفته چون فکر فیلیان بلند  
 طایر و سیم مانده از رفتار  
 او قاش کلاه مهر از سر  
 کرده خاک حکم کرده ناز  
 بنما شاستاده من بر پای  
 بود تقدیر ناگهان دیدم  
 بسته صندوقی از رین انداخت  
 دست خود را از ریلیان برداشت  
 آمد از اوج آن حصا بر سر  
 شب روی چاکلی و طاریت  
 برده باشد ز شب روی آبی

نقد و حبشی بود و وزیر ارادت  
 مدتی شد برین و نامد بار  
 پس در آن دیده طبع بستم  
 فال نیکوی خود در آن دیدم  
 بود و بیل بسته بر دربار  
 ناگرفتم کنار خندق جاسی  
 بسته صندوق را بکب خیش  
 سر صندوق را چو داکردم  
 یافتیم ماه پاره و در وی  
 جابک و شوخ و دلبر و طناز  
 مشکبوی و آتشین خوشی  
 سمنی بوی از خوانی رود  
 سرت پایی او پری مانده  
 بوده فرق و چین اوتنه تلج  
 نانه دعوی بویش آورده  
 از چین و دود ابروش بنظر  
 حال ابروی او کمین کرده  
 ابروان بر کشیده تیغ بستم  
 چشم محورش از سید کاری  
 سره سا آن دو چشم غمزه فروش  
 تره گیرنده تر ز چنگل باز

از پی دستبره دیگر تاخت  
 من برخش خیال در بخت  
 خوان بی انتظار دانستم  
 یاری بخت خویش نهمیدم  
 من شتابان شدم بکیاره  
 زور مندانه و زشتروم پایی  
 ره لورانه گرفتیم پیش  
 بطبع دیده آشتنا کردم  
 غارت جان نظاره و روی  
 پایی تا سر به کشته و ناز  
 ماه رویی هلال ابروی  
 صندلین ساق غنیرین گیسو  
 سبق ناز و دلبری خوانده  
 سنی از آهوس سنی عاج  
 بختاروی خود سید کرده  
 گو بیامه ز داند و پیکر سر  
 قصد تاراج عقل و دین کرده  
 در فن دلبری برابر هم  
 با ده پیا لکام بشیاری  
 گشته و نبا گیر آهوی هوش  
 برده زانغ سیاه از پرداز

چین بچین زلف غنچه آگیش  
 زلف پیمان بعارض گلزار  
 کرده از نظم دلبری پیوند  
 مه ز رویش نشسته در لاله  
 میکشد پیش روی او بینی  
 ناز بستان ز ناز پستانش  
 قد سبزی سر و ناز پر و درخشان  
 از دُر و لعل گوش و گردن پر  
 زان صفاد طراوت بردوش  
 از بردوش خرمن سمنی  
 تن او بسته و بسته لهرین  
 شفق گشته صبح روشن او  
 نازنین پیکرش ز زخم چنان  
 تنش از زخم گشته گلزاری  
 رفته از آب و تاب گلزارش  
 ز کس آید از او خفته  
 منظر چشم بسته هر سوره  
 غمزه گو بودیرشکر ناز  
 غنچه اش مانده خامش از تیر  
 و شش از دست و کشور جان  
 منکه کردم بر آن جمال نظر

صد دل مبتلا بهر خنیش  
 بر سر گنج حسن جلوه مار  
 شعر زلف سیاه سلسله بند  
 حال رودغ سینه لاله  
 تیغ بر روی مه ز خود بینی  
 سینه شق کرده چو گیانش  
 سینه آینه دار جوهر حسن  
 وز می و مشک حبیب و امن پر  
 نقره سیاه دار از ده فروش  
 وز سرین توده توده ستی  
 لیکن از زخم چون کف گلچین  
 خون صدخته دل گردن و  
 درق سیم و قمر می افشان  
 دیده دیباکی او و لعلش  
 ز غفران رنگ رخوان زارش  
 سنبیل تا بدارش آشفته  
 مانده مغزول ویران نگاه  
 رخس چورش فتاده از گیتار  
 بهیچ منتظر بلبل تصور  
 خنک بر جا چو پشه جان  
 رفت جبر از دل و خرد و سر

عشق او کرد غارت و لمن  
بر سرش مانده بادل بریان  
که برین همه که از در یارست  
با چنین جن دل دهر یاری  
ایچنین نازنین نگاری را  
یکیز از دخم لاله وار کنند  
طالعی کو شدش ستم گستر  
من بچیرت که جای حیرت بود  
که بناگاه غنچه اش بشگفت  
لای فراموش کرده طور دنا  
دست بیداد و ظلم بشودی  
خسته کردی چو گل ز خاک جفا  
کردی از صفی دل خود خاک  
خلق عالم که ترک دین نکنند  
به کافات لطف احسانم  
باش تا در و سپیده صبح نشور  
تیغ دست جزا علم گردد  
من ز شیرین شکوه مقالی او  
گفتم ای چشم جان بتو دش  
غیر مهرت بدل نمی بینم  
دیده مگر یان شد و ولم بریان

خشم مهرش سرشت در گل من  
شمع آسا زوید اشک فشان  
ایچمه بپرچی دستم گارست  
که خورد خون او نجو خوار می  
و اینچنین دلر با بهاری  
تمش از دوا غبار گار کنند  
جای دل سنگ داشتند بر  
با دل خوشتن گفت بشنود  
از سر صنف دنا توانی گفت  
پیش بگرفته رسم و راه جفا  
بر جوانی من ز تحشوی  
تن مجروح من ز سرتاپا  
شرط احسان و حق نان نمک  
با دلی نعمتان چنین نکنند  
گشتی اینگونه دشمن جهانم  
رفت بند و سببم از دور  
احکم الحاکمین حکم گردد  
چون شنیدم ضعیف لی او  
از گل و تیغ و ولم بخشش  
خار گویت چشم می چنینم  
نخواهم که بهینت زمینان

تو هم از دسج معل کجائید  
گفت بارتی تو خود بگو چه کسی  
گفتش از ولایت یمنم  
چون بحال تو چشم بخت دم  
طوق دل کرده حلقه موت  
حال رویت سپند دارم سخت  
پیش زلف تا بدارم گشت  
ساده چون یافت مزرع دل را  
اشک من شد زعل تو گلزار  
تا بحالت نظاره دارم  
گر ز خار جفا تمنت شد ریش  
نازک اندام این چنین شرفت  
کای جوانمزد ازین دل بکود  
آب تیغ بختی تشنه چکان  
گفت این و گلش شد افرو  
چشم من چون گلاب پاشه رو  
عقل از فیرونو راه کریز  
عقل میگفت پای من کند  
عقل میگفت از بلا بهر  
عقل میگفت دل نباید داد  
باورین گفتگو که صبح دید

باز گو حال خویش حرفی چند  
که بفریاد درو مند رسی  
از تو گریان چو شمع انجم  
روی تو دیده دل ز کف اوم  
قبله کردم ز طاق ابرویت  
خرمن دل بیک شجر ارم  
چشم این سیاه مارم گشت  
شد ز حال تو سبز تخم بلا  
دل شد از عجز و بان تو تنگ  
جکه پاره پاره دارم  
بر دل من هزار جازد ریش  
با من از روی دردمندی  
نقش این صورت غریب بشو  
جانم از تن بفرستی بران  
گشت بیوش گویا مرده  
بر گل روی او گلاب نشان  
عشق از آنو بجان فشانی تر  
عشق میگفت مرگم شد  
عشق میگفت با قصاص  
عشق میگفت هر چه با و داد  
از خوس سحر خروش کشید



چون سحرچاک جیب و زکند  
شد ز صندوق جیح مهر برون  
سر صندوق بسته بر مرکب  
از در شهر آدم بدرون  
گرم چون سایه دار در نقاش  
که نیک که میان راه گذر  
مرکب خویشتن و رون راندم  
اسب دادم که گاه چو آرد  
خوایم بین دی کانی خوش  
تجربه دار روشن و زیبا  
گوهر خود ز دُر ج کرده برون  
بهر آن دلبر پسندیده  
سوج زن در تیره بر پوشش  
تا نهاد او بگرد باش سر  
چشم مخور او چو رفت نجواب  
نرم نرمک شدیم ز خانه برون  
در طلبگار مرده جراحی  
تا گذارم قنار و برجائی  
استغنیوس بنده قراناش  
چشم بیمار و لرزایان نا  
ساعده و لبران چون خورش

نخیه شب بر دی کار افتاد  
از شفق جیب انش سنجون  
ره گرفتیم لصد نهار نقب  
دل ز اندیشه بالبالخون  
متوحش زهر درد دیوار  
داشت از کاروان سرائی د  
پیش خود صاحب سر خواندم  
از پرستاریش خبر دارد  
که بود چون رخ تیان و گلش  
نقش دیوار و سقف چون سیاه  
فرش کردم ز اطلال کین  
بستر از هفت پرده دیده  
توده سپید و نرود و پیش  
مرغ بالین ز شوق بزد پر  
خاطرم جمع گشت در هر باب  
گرم رفتار بقرار و سکون  
نقش اندیشه کش چو طراحي  
یا فتم فیلسوف و انانی  
هیکل آفتاب و کاش  
از اشارات ادا میدنفا  
یا دوده یکا ہی سفقور کش

دست بر سینه تپان مانده  
 خال و گیسوی مهبوشان بخا  
 از ترکیب و از محاشش  
 چون مراد بر مهر بانی کرد  
 وجه نقد یح من چو لایب  
 که مران بر پرده بیمارست  
 از کمال حیا و عفت و دین  
 قدمی بر بنجه گر کنی یکدم  
 خواشش من چو دیده خاک بیا  
 حال او تا که دید شد حیران  
 زد من از سر غضب بلی  
 کامی تو ساکن شده شهر خون  
 با چنین صبح روی شکین می  
 در جانش سخن سگالیدم  
 از دروغی براست بسته نقاب  
 هر دو غمی که نقشه بنشانند  
 گفتم ای مهر رای صبح ضمیر  
 من برای سفر چو کام زدم  
 خویش و پیوند یار و اهل عیال  
 دل خود صاف کرده از کینه  
 ناگهان فرقه ز راه زمان

نکته ها از طباک دل مانده  
 سبیل الطیّب و حب نیل آسا  
 باج ده اهل چین و ما چینش  
 پرشش من چنانکه دانی کرد  
 در جانش چنین کشتادم لب  
 چون دل من ز درد آنگارست  
 مرد مک در مانده پرده بین  
 نقد جان پاشمت بختی قدم  
 تا بهر اهریم رسید اینجا  
 ماند ساکت چو صورت بجان  
 گرد غم چون نبفته شد نیلی  
 پاکشیده ز کوی عقل بردن  
 از چه کردی چنین لوده بگوی  
 دست بر دست وی بالیدم  
 بر چنان آتشی نگذدم آب  
 بهتر از راستی که رسنا ند  
 از لب رموی خویش شکو و شیر  
 از بین سوی شهر شام شدم  
 همه با من ز فکر فارغبال  
 در جلای وطن چو آئینه  
 سنگ بر نشینه خرد و گلستان

بهر تاراج ما کسین کردند  
 از چنان تنه قیامت تا  
 هر کجی را چو گشت خرمین جان  
 من طریق گریه سر کردم  
 منتظر تا شدند آن ازل  
 من بامید آنکه شاید کس  
 بر سر قافله گذر کردم  
 از رفیقان نیافتم دیگر  
 او هم از زخمهایش هرجاک  
 جابصندوق دادش فی الحال  
 سود تازانیم ز رفتن پای  
 گر کنی بهر و بفروزی ما  
 بنوازی ز خاطر پر نور  
 در و عابرو ده دستها بوا  
 از بهار عنایت داور  
 مزد دست ترا بجا آورم  
 چون حکیم اینجواب نقد شنید  
 گفت ای مرد بنوا و فقیر  
 چمن زخمهایش آئینه دار  
 چون حکیم این گفت رفت رون  
 چون کف خود گزینی زری و تنگ

شمر را  
 گویند

پنجه جمله حمله آورده اند  
 مال و جان رفت ایل قافله  
 علف آتش محبت شام  
 تنگ پای جان بدر کردم  
 فایغ از قتل و غارت سوال  
 زنده از دعوی جیات نفس  
 دامن از اشک چشم ز کردم  
 بهیکس زنده غیر اینخواهر  
 او فتاده چو برگ لاله بجاک  
 مرغ رفتار را کشادم بال  
 تا شد اینکار دان سرایم جای  
 شمع آساده مرغ سوزی ما  
 زخمهایش بهر هم کافور  
 لب کشایم چو زخم او به تنها  
 چون شود غنچه سان کفتریز  
 رنج تو پایمال مگذارم  
 زرا نعام خویش نسیم بدید  
 نیت بیمار تو علان پذیر  
 سبزه گرد و زمر هم رنگار  
 سن ز حیرت فتاده غرق خون  
 بهجو دیوانگان بخود در تنگ

باز بستم ز جای خود چو شرر  
 تا ز مکر و فسون و عجز و نیاز  
 پا چو کردم بر دهن ز صحن بلبل  
 که سکاری بساط خود گستر  
 مال را در سزای آوردم  
 همه اسباب را کثیر و قلیل  
 گرم از اینجا شدم به پیش حکیم  
 کای فلاتون بخت حم سپهر  
 صیت نصرت غریب زرقه شوق  
 دست تو از برای درو درون  
 صبح از مهر آسمان آرا  
 کیت غم تارساند آسبیت  
 بر تو خاقان اگر کشد لشکر  
 شمع جان ترا خود گشت  
 در دو اکوبیت سزد اکنون  
 نقد جانم ندارد آنمقدار  
 لیک احوال من رسید  
 خیر تا خدمت بجای آورم  
 بهر آن خسته جان پرده نشین  
 چون حکیم این شنید جت نجا  
 تا بمنزل رسید و مال بدید

دیده مانده ز دود آسم تر  
 آرام آنمرد ز طلب را باز  
 گوش من پر شد از صدای درای  
 آنمناغ سپرده پیش آورد  
 خاطر خود بجای آوردم  
 بنو شتم یگان یگان تفصیل  
 کرده سر خم بگور نشو تسلیم  
 واقف کاشن مه و تب مهر  
 در غمی خجالت از تو یونان قی  
 جان آدم سرشته در سجود  
 از دکان تو برده قرص طلا  
 اگر مفرح پست ترکیبت  
 بگنشدش بچوب چینی سر  
 سز گل حکمت سرشته تن است  
 دسته مهر داون گردون  
 که کنم پیش پای تو ایشا ر  
 خاطر م آنچه خواست دیدیم  
 هر چه دارم بزیر پای آورم  
 ساعتی رنج خوشتن بگذرین  
 شد بهمرا ایم فندم فرسا  
 غنچه خاطرش چو گل شکفید

خواست دگر و آب گرم نمود  
 بنجیه زوزخم نازنین بدش  
 چرب دستی نموده و بست بهم  
 هر نفس داد ستر مبتلید  
 گفت فاطمه در اسح به بند  
 عرق بید با نبات نمیز  
 ناموافق و گر طلب نکند  
 من بروزی دوبار می آیم  
 و ارم امید که زود ندر  
 تا دو هفته رمد رخ و دبال  
 سر و قدش بجلوه آراستی  
 چون حکیم از کلام خود پیر آ  
 من بشرط سخا منوده قیام  
 خلعت تازه اش بر کردم  
 رفت از پیش من طلبیدن  
 در پرستارش برون ز اقام  
 او بستر چو چشم خود بیمار  
 اشک چشم چو روغن بادام  
 سحر اشک خوش برشته در می  
 دل خود را چو سبب کردم تاش  
 جان ز رشک رشک کرده بود

غسل اندام سپهر فرمود  
 شد چو دیبای بنجیه کارش  
 زخمها را بنجیه و مرهم  
 پطلا و بعلال و گها و  
 روز کی چند شوئی کب پند  
 و میدم در گلوئی اد میز  
 حرکت های بی سبب نکند  
 نو بنو مرهمی بفرمایم  
 زخم او گردد و بر اندمال پذیر  
 بدر گردد و اگر چه هست بلال  
 بر تن مه کند کتان ساسی  
 دل ناشاد من می خوش خست  
 پیش رفتیم با احترام تمام  
 دامنش پر ز رو گهر کردم  
 من ببالین یار دل پر خون  
 که خور و خواب پرده بود و حرام  
 خم ببالین او من ابرودار  
 میفرودش رطوبت اذام  
 و انهای انار من جگری  
 که فند میل او بان ایکاش  
 بر لبش با نبر آورد و فوس

از دگر فکر با و ماغ بهتی  
 روز و شب خدایتش بجان کردم  
 بهت ابل دل درو بستم  
 زخم او مرهم تمام گرفت  
 مصقل عشقش چو دست کشود  
 شد بر خمار رخت طاقت سوز  
 روی او ماه را خجل مادی  
 از پی تلخکامی من زار  
 که نشستی فراز مسند ناز  
 بهماش فراختی سر را  
 من بصد دل چونی شد و بندش  
 میزدی هر دم از دل به پاک  
 شوق آوردیم بر آن صد با  
 لیک هر ساعت آن درو طراز  
 که ما نم گردان زمان باشد  
 شومت حق گذارد شکر پذیر  
 ما ازین گفتگو بهم دلشاد  
 تا بچل روز ماه مهر پرست  
 شد ز پر هیز چشم بهارش  
 یافت دروی حکیم صحت نام  
 شب چو از سبزه گنبد گردون

آب گردیده دل چو رب بهی  
 هر چه پالیت کردن آن کردم  
 بدو او دعا به پیوستم  
 تا بگیاه التیام گرفت  
 زنگ ز آینه تنش برود  
 به چو خورشید آسمان افروز  
 در قدش سر و پا گل مادی  
 طوطی لطف ادشکر گفت  
 که چو رفعا غزال و زنگ ناز  
 مرد ما گشته چشم منظر را  
 دل و جان داده بر شکر خدش  
 پنجه عشق جیب صبرم چاک  
 که هنم رو بدشت مجنون و آ  
 ملطف شدی سخن پرداز  
 با تو ام دل یکی و جان باشد  
 نکتم درو فای تو تعقیب  
 خاطر از پند غصه ما آزاد  
 از همه رهنما بکلی رست  
 خوردن خون عاشقان کارش  
 کرد بجز رختن حمام  
 مهر شد و نقاب عالیه گون

رنجت شبنم زمانه گونه طبع  
 خاک گردید چون گل سرشوی  
 ماهیمن نیز کرد روی براه  
 شد بکر ماه من بد نباش  
 شد آن نگار سیم اندام  
 خواست شد جام تابدان خورشید  
 کاس مه طاس و شدن همچو آ  
 شد ز فانوس حله های کتان  
 و پیر بی پیرین چو حماس  
 فوطه سبز بر کمر بسته  
 بر لب عرض شد چو سرو جوان  
 رفت در آب ماهی سین  
 آب میرنجیت و بدم رورا  
 حور چون ساعدش بدید دست  
 ساق درویش بزیر زلف خشت  
 از نگارین کفش که بود بتاب  
 ز آن طرادت که داشتی پرست  
 سحر حسن من که چون پرده خشت  
 باتش شکوه در بدن جان داشت  
 پیش ز دیش آنمزه هم آب  
 صبح نور منقش آورده

چون بجام قطره ای عرق  
 مغز ای بهایان پر بوی  
 بر رخ خود نقاب شعر سپاه  
 عاشق زلف و داله خالش  
 شمع فانوس گنبد حمام  
 تا بدان جبهه اش تواند دید  
 لیک نامد زنجیت ناقص را  
 شمع کاخوری تنش عریان  
 و دخت کیمه به نقره فاش  
 دست گل ز شلخ ترسته  
 گویند یافت آب مرده روان  
 ماه شد مشتری دلوشین  
 گوهر آمو دتا رگسیر را  
 دست خود را ز آب کوثر شست  
 ماهی و ماه آورید بدست  
 گوئی آتش گرفت عالم آب  
 ساعد از دست او چو حاجت  
 کوه بر فین آن سرین گداخت  
 آب هم اختلاط پیمان داشت  
 لب خود وزره ز چینی جباب  
 در کفش چون بس پیرده

سنگ سودا که زیر پای بود  
 کرد بیرون ز حوض جنت گذر  
 ساخت از منقشه سرو تن چنگ  
 بر تن خویش پیرین آراست  
 ارغوانی لباس کرد بر  
 دید گلگون خجای اوز شعب  
 خنده هر دم زدی گریانش  
 عود سوزی ستاده من بر سوت  
 ماه رو به مهر بانی من  
 همچو دریا می نعل واکرد  
 بهره عیشم از جهان کم بود  
 خاست از جانگوار وادش  
 چیت و چالاک ز و بر او دم  
 باقی شب بخوابت آرام  
 گشت مانند مست میخوارش  
 یک در دست من پیشین بود  
 فکر من هیچ چاره نتوانست  
 گفت با من کشاده جبه خویش  
 دل و جانم وفا سرشته است  
 بسکه پیش آمدی بطفت کم  
 گر بعد سال عذر آن خواهم

دل سخت سیاه خوبان بود  
 ز تو تازه چو برگ گل بسحر  
 داد هر سو چو نافه نفی مشک  
 ز پور برگ گل ز زینت حوت  
 شعر شبگون چو بوی بهشت  
 چاک زد لاله یک تنی قصب  
 بر رخ صبح و مهر تابانش  
 همچو مهندوی آفتاب پرست  
 شک افشان بهر بانی من  
 چون گهر و کنار من چاکرد  
 بود کر عسرتی در آندم بود  
 رخ چو چیت زخوی چون آتش  
 خانه را کرد رنگ باغ ارم  
 صبح نشکفت چون گل با دام  
 سیل مان و کباب بازارش  
 زاننده زرد مال چیز نبود  
 آن ادا فتم نکته دان داشت  
 کای وفادار یار مهر اندیش  
 نخل عمرم بهر شسته است  
 گرد غم شد ز بار منت خم  
 نتوان خواستن چه سان ابرم



خاطر از بی زری مدار به بند  
 ساخت از بیکه عشق من پست  
 طرب اندیشه در نهاد بسیار  
 سکه فرمان او بجان بروم  
 باره کاغذی برید بدست  
 گفت بر چار سومی دکانیت  
 با چنین کشاده چون خورشید  
 رفته من رسان بمر و کهن  
 خواستم با هزار فکر جای  
 آخر آمد عاقبت مخود  
 رفته دادم چو دیر رفت جا  
 شد روانه بسوی خانه خویش  
 رفت در خانه وزمانی ماند  
 بلبقی ماند بر سر و شش  
 گفت بایچو آن برو همراه  
 پس ز من خواست غدر بخت  
 رفتم از پس او حزین غمین  
 تا روم اند برای قاب طعام  
 کلاک تقدیر بر سرم چه نوشت  
 یکبار جای پای افشردم  
 از سیدم میان صحن سرای

دل تو پیر دوست خالی خنبد  
 سود و سرمایہ رفت از دست  
 قلم و کاغذ و مداد بسیار  
 هر چه در خواست پیش آوردم  
 راست گوی قلم پان پرست  
 صاحب آن عجب زبان است  
 صبح دارش محاسنی است سفید  
 آنچه او بنشدت بسیار بمن  
 گرم کرده براه رفتن پای  
 یافتیم آشنیان که او فرمود  
 پوست بر نامه داد و خاست  
 او ز پس سچو سایه من بر پیش  
 چون بر آمد غلام خود را خواند  
 که در لبت بود خوان پوشش  
 هر کجا گویدت بنه انگاه  
 کرد تعظیم من مثالیه هم  
 که ز بنتم رسید کار باین  
 پیش بیکانه چنین بسلام  
 مردن اولی ز زندگانی رشت  
 ساغر زهر غم فرو خوردم  
 آن غلام ایستاد بر یکپای

از سراد طبق فرد کردم  
 چون گل اندام درخ من دید  
 چه فرستاده گفت آن کیدی  
 پیش بروم طبق کتودم سر  
 از طلا خوان زیم سرشش  
 من سیرت ز کار و بار چنین  
 که بر دعب فرستاده  
 او فرستاد انقدر زروسم  
 باشد این گل ز بوستان دگر  
 گوهر دنج عزت و شرف است  
 من در نیل کاکان سه گلبوی  
 که عین دل مشو زنگی دست  
 سر که جان دوانان تو انداد  
 سر چه بودت مشاع از کم پیش  
 آن کنم با تو از دفا و اری  
 خیز و یکدم برای در بازار  
 رفتم آوردم آنچه باید قوت  
 با من آن ماهرو بهمانی  
 نقبه دایمی نه بجه سین  
 شربت از جام فقره نوشیدم  
 گفت باید برون زیم دهراس

سوی ولوار خویش مو کردم  
 غنچه آسا جزیر لب خند پر  
 باز گونا زوی چها دیدی  
 ریخت بر هر کجاء فقره دوز  
 پر ز دنیا و در هم آغوشش  
 دل بدریایم فکر فوطه گرین  
 خالی از مهر نامه داده  
 نامه بوسید از سر تقطیم  
 داین مه از اوج آسمان دگر  
 از همین جگر از بهین فست  
 کرد با من نه مهر با نی روی  
 آخر این بنده را خدا می هست  
 دل ز تشویش رندی کن آزاد  
 حرف من ساختی ز بهت خویش  
 که دل رفته را بجا آری  
 خوانی آماسته به پیش بیار  
 مرغ و ماهی نبات زمان و وقت  
 کرد همکا سکی و سخا نی  
 ساختی کام آرزو شیرین  
 چون فراغت رسید خوان دیدم  
 آوری بهر خویش زخت لباس

یک باید که کم بها بود  
 زان که در پیش خلق ظاهرین  
 من معنی اگر بود چون ماه  
 بر خری جل اعلیٰ اردمند  
 گفتم ایسا به زیب تنگ قبا  
 پوست پوشتم ز مهر تو پر مغز  
 بهر پوشش دیگر نمی گویشم  
 گفت و ریش عاشق تو لرزش  
 و دل خود چو عشق من یابی  
 خواش او چو آفتابان دیدم  
 نایکی روز لبست چینی  
 کای وطن کرده در دیار وفا  
 خود تو دانی که در سنج ساری  
 لازم آمد تیر و فرزان  
 بهت اینجا گذر گم مروم  
 صبح تا شام از بسی شرو شو  
 بسکه آشفته میشود را میم  
 دل من تنگ شد زنگی جای  
 روی خواش بسوی دنیا کن  
 نقش آنخان را بمن بنمای  
 من سزا ز حکم او نیچیدم

خوش قماش از دهر جدا بود  
 لباس است مرد را نکین  
 جز بصورت کسی نذارو راه  
 بهتر از اسب تازیش خوانند  
 از حریم تنگت فخل دیبا  
 خالیم از خیال جامه نفیر  
 دیده از غیر تو بهی پوشتم  
 فرض باشد رضای دلبر خویش  
 سر ز فرمان بری چو اتابی  
 بهر خود رخت خوش پسندیم  
 گفت از روی مصلحت بینی  
 پیش بگرفته کار و بار و وفا  
 هر کسی راست نازیر ز جای  
 مرده را گور و زنده را خانه  
 نقد آسوده گی در و شده گم  
 گشته اینجا لاله ز بنور  
 نیست اینجا دانه سر اجایم  
 بهر خانه شردی فرمای  
 نیزی و نفیر بیدار کن  
 تا بقیمت ترا نفیر و پاسی  
 دیند که رنج خویش بگزیرم

خانه یا فتم کرد دل میخواست  
 گفتیم اینجا ز رشک گلزار است  
 کرد چون خوش لبصاحبش دوم  
 هر چه بودم متلع اندک پیش  
 همه امبابه بسته تو بر تو  
 شب که بر رسم نازمین غرب  
 گشت این سقف لاجورد اندود  
 ماهن کرد شب روی آغاز  
 جبهه تابان چو شتری بی میل  
 رفت بزم آسپهان در آن شب  
 چون در آمد نصیحت خانه درون  
 از قد آن نگار فرزان  
 گرم جولان بهر طرف گردید  
 درود بپزد معن و محبه و بام  
 خانه کرد از جمال خود گلشن  
 باد اوان که مهر زد و قبا  
 آن پرورش که بود غیرت حور  
 زنگس از خواب شب گزیده خار  
 روین کرده التفات نمود  
 که مرا آسپهان که می شناید  
 بس من شده دش دنیا هم

نقش آن را بوی نمودم را  
 فیت آن هزار دنیا است  
 شن خانه را ادا کردم  
 جمع کردم میان حجره خویش  
 نقل کردم بوی خانه نو  
 مهر شد در سیاه خانه شب  
 از سید کاری جهان پردود  
 خاست از جای بانبران ناز  
 که به بیت اشرف کند تحویل  
 که نشد راه خفته بهم سیدار  
 مشکبگشت خاک غایبگون  
 جان در آمد لقلب خانه  
 منزلی خوب دید و پسندید  
 یک بیک دار سید و دیو تمام  
 چشم منظر زودی خود روشن  
 سر زوار جیب سلح محافه سا  
 خواست از خوابگاه خود مجبور  
 ناتوانی فزوده بر چهار  
 از سر ناز و لبری فرمود  
 کوتی دل پسندی با میر  
 کهنه پوش است سر دنیا هم

چون ز با محرومان است مجدنی  
 عصمت از بانوی حصای شاه  
 در زلفت هتی بود نفوس  
 محمل که خند و بیش و بیش دوست  
 به که افتد بچشم تر گس گل  
 غنچه گز خویش تن گماری شد  
 زن که آراست خویش را بهیچ  
 خانه ناکه منزل حور است  
 دور بنود بزد اهل ادب  
 گر تو دانی بر مهنوی بخت  
 از دو آدم چه مرد و اناسی  
 گفتم ای سرو قد دیبا پوش  
 در خور سرو نازین که تراست  
 باقدت کوز سرو است تراست  
 گر بودم ز غنچه پیر منت  
 و ز تار شعلای خورشید  
 بخت میکند گرا نیب  
 نازنین ازین من چو شفت  
 کای بکار سخور می دانا  
 بر در قصر شاه این کشور  
 از جانیست صاحب دکان

جلد بهتر بدوش سر و سبی  
 از عروسک ز نیش کی بر دست  
 خود شود سنگ شیشه ناموس  
 پاره پاره قبا عصمت است  
 تانم بنید بروی شاه گل  
 زرش این ز پاسداری شد  
 چشم آئینه محرم او بس  
 دیده مردمان از ان دور  
 لاله من گر کند باس قصب  
 در خور من که میفرشد رخت  
 چون سراپای من سراپایی  
 از خوان ساقی یا سبزه خوش  
 جامه جز بوی گل نباید است  
 ابره گل بجای آستر است  
 ترسم آزرده بشود بخت  
 جامه زلفت سانه مت با سید  
 عاجزم من ز کار و انیها  
 زرم خندید و در شرم گفت  
 سبق از نسخته خروخوانا  
 که بر آورده تا بکسوان  
 سخ فرو زنده چون گهر دکان

بر طرف در دکانش توده بلند  
 روی دکان او چو بشتابی  
 امتثالاً لا امر با فی الحال  
 تند در راه گام نهادم  
 در ره جستجوی افرودم  
 دیدم او را نشسته بر بند  
 کج بفرشش اما نه تعلیم  
 رخ فرو زنده تر ز بدرین  
 خط بنفش ببار من چو من  
 پیش خط لبش شده بهوت  
 وصف چشمش محرابی  
 آفرین باد بر چنان پیری  
 صف زده پیش رو غلامی  
 منتظر ماند تا چه فرماید  
 بود یکودان دکان پیدا  
 در ادای تحیت اسلام  
 او جوابم گفت و خاست زجا  
 از پی چشم زبان بکشد  
 دسبدم میفرزد در تعلیم  
 من را بهین ادای پنهانش  
 دیده ام سیر چون زودین گشت

ز اطلس دوزخ و پرنیان و پرند  
 هر چه می بایدت از دیوایی  
 خواستم با کمال استعجال  
 رو ببا زار شام نهادم  
 ره بدکان آن جوان بردم  
 سر رخت کشیده تا فرقه  
 چون صراحی کشیده گردنم  
 بدنی ز متر ز غرض جری  
 غمت خط تو خطان ختن  
 بسخن این سقله و یا قوت  
 میزاید بطرز بادامی  
 که بر آورد ای سمنین لپری  
 همه خاطر نشین و دید پسند  
 چشم در راه تا که می آید  
 کرسی علاج و بند از طلا  
 من کما حقّه نمود قیام  
 بر مهر کسیم نشاند از پا  
 ساعتی داد خوش بیانی داد  
 گویند بود دوستی قدیم  
 بنده ز رخسار احسانش  
 ساعتی چند در میان بگذشت

گفت اگر جدمتی بود فرمای  
گفتش کای دلم بردی تو نشا  
دارم از اقتضای دور زمان  
پیش چشم جو خوش را بر آ  
جامه سفت ده کنون ز تنگ  
رنگ آن خوش قاش آن کش  
چون ز من گوش اینجاست کرد  
که گناوند پیش رویم سر  
جامه ادنی وادسط و ادلی  
پیش چشم بر آنچه خوب نبود  
ندان غلامان یکی زدوی قیاس  
آمد و پیش روی من نهاد  
من چو طرزد ادای شان دیم  
کرد و سویم خوش خندان  
بر کشاوم گره نه کیسه سیم  
پس کف بذل و جو و بکشادم  
خواجده را ستم پسند آمد  
که بوقت سعادت روشن  
بتلا مانده مردم دنیا  
بایع از حرص در فکر آن  
مشتی دیده بصیرت و خست

تا نهم ورره رضا یو پای  
گویمت لطف تو چه خصمت  
روی پوشیده بجان نهان  
کسوت تازه ز من در خواست  
قیمت ادگران دوزن سبک  
در زیش نونهاده در مفرش  
بنظامان خود اشارت کرد  
هر طرف مفرشی چو عقد گهر  
توده کردند پیش رو صد جا  
برگزیدم چنانچه در خور بود  
کرد آن را الفاظه کپاس  
خود بجد تنگری زدور استاد  
قیمتش را ز خواجده پرسیدم  
که بیاید بهاش سی تومان  
آنچه او خواست کردش تسلیم  
بنظامان ودا شرفی دادم  
در نظر قدر من بلند آمد  
مشو و حال دوست با دشمن  
از خسیسی بهند چون چرا  
که دکان را کند به کیسه نهان  
حسن ایمان بقدر زلف و خست

پای انصاف برگران مانده	درس سوگند دگرت بر خوانده
و ده اگر خواستند ادنه داد	بسکه علم هر دو گرفته بیاد
که ز شر البقاع بیخبر است	مرو سوخی بنگریم در زشت
از تراز و بدست شایمینی	در کین بهر صید بی دینی
وز عبا بنش مرومان بعد از	فارغ از چنگل عقاب عقاب
سنگ در شیشه خانه ایمان	زده سنگ تراز و شش نهان
پیش حق مستحق دلیل شده	کر چه منذ نشن خیل شده
تا بدو رخ از و کم از یک گن	وان دگر گز بکف فرو شد خن
قول و فعلش بدون زویند است	بهچنین هر کسی که بازار بیت
هر کی ز لبشون بازاری	بهرو سواس و مردم آزاری
از محل مقام من پید	تقصه کونه چو خواجه اینهاوید
هر چه باید جواب او گفتم	زنگ کلفت ز سینه اش زفتم
از سر مردمی بمن فرمود	وست من بوسه داد و لطف نمود
سر نه ویده خاکپا میوام	که ز دل مایل و فاتیوام
که بخدمت شیی بر دوز آم	از د فاتیو چشم آن دارم
در شمار ملازمان قدیم	باشم از لطف بنده گان کریم
دل مقصدیق آن گواهی داد	گفتش امر تو قبول افتاد
که پس پرده بیکسی دارم	لیکن اندیشه با بسی دارم
ره بجای نمی تواند بود	از غریبی به بند غم شده خورد
پای از چشم کرده شتابم	چون ز تنهایش مان بایم
یکشبی سر بر آستان نیم	یار مست بفرق جان بهم



گفت بپذیر و حید می باید  
 لشکری دل چو آگه کند من  
 باش یکیش برابر چشم  
 او بخوابش گرفته و امانم  
 تا با ناله ها و وعده و سوگند  
 که ششین قدم بجایه دهم  
 گفتم این و دل او کردم  
 حلقه بر دور زدم که زود و دیر  
 رخت نواز کنم بنابر بود  
 لحظه در بلا خطه پیچید  
 هیچ چیزی از او نپوشیدم  
 آن بهر وفا یی افشردن  
 و آن بسوگند و وعده پیچیدن  
 یک یک چون شنید و اد جواب  
 پیش حق بیوفا سلمانیت  
 گفتم آری من ایقده روانم  
 بهمنین کار باد لالت حیت  
 گفت اژان پاک نیست لالت واک  
 بجوی اینمین نمی سبجم  
 من بپذیر و بهانه گرم سخن  
 تا بوقتی که رود شد بیگانه

که ترا خواهم بشم پس آید  
 زنی دست رو بینه من  
 رونق افزای منظر چشم  
 من بپذیر و حیل که نتوانم  
 خاطرش ساخته تسلیم  
 شام رو در ملازمت بهیم  
 شاد و خندان بهانه و کرم  
 کرد ز بجز زلف و از بجز  
 خاطرش تازه شد سپید نو  
 صورت بیخ و تمیش پسید  
 و آنچه از وضع آخوان دیم  
 خواستن سوی خانه ام برون  
 خوشتن را از و رها نیدن  
 که نباشد خلاف وعده صواب  
 هر که احمدیت ایمان نیست  
 لیک تنهایی تو نتوانم  
 حاضر خدمت بجز من کیت  
 خوشتن را ز بند وعده برادر  
 که خلاف تو بیگانه رنجم  
 او سرا پا زبان شده که کن  
 و ادوی در میان نشکر گناه

لیکن اندام مرا و نفهیدن  
 چار و نه چار خاستم از جای  
 بدکان جوان فرار نفتم  
 بود در راه انتظار هست  
 چون مرا دید گشت خورم شداد  
 دیدم اینجا عمارت عالی  
 زیبا آن باغ و بوستانی خوش  
 جدول آب و بنهره اش بکار  
 مطرب آساترانه زن بلبل  
 فونبالان باغ رفته دوست  
 لاله در پیرین دری شده شداد  
 پای بر شاخ گل صبا میکوفت  
 بود فرشی باغ گسترده  
 خواجه دستم گرفته بود بخت  
 کرد اشارت بچادمان حضور  
 جبهه خود کشاده چون خاطر  
 چاهها پر ز شربت و جلاب  
 خواجچه ها پر ز گرد های تنگ  
 در مرا بهر آنچه دل منجست  
 مان بادم در نظر ما فرد  
 اشتها یا پیروز و سخن

خاطرش رنج خواست گردین  
 بنهادم براه رفتن پای  
 دیدم او را و مرجا گفتم  
 سخته کرده و کان کلید بست  
 سهره من بجان روی نهاد  
 مایه خور می و خوشحالی  
 صحن موزون و صفحه دکنش  
 نقره خط لصفه رنگارنگ  
 جامه را چاک کرده شام گل  
 سبیل آشفته بود و ز گسست  
 سر و دستک زن از زمین باد  
 برگ دف میزد و بجا میکوفت  
 رونق از کار چنین برده  
 بنشاندم ز پای و خود نشست  
 که ستادند هر یکی از دور  
 کرده بر رسم ما حاضر حاضر  
 کرده خوش بود بید شک گلاب  
 بدان نرم دغوش بعد یک  
 گوشه خوان شده مرست  
 پشت چشمی بسته ناز کرد  
 برده و لباز عشوه بخمین

ز نیر انگور ری طبع پنهان  
 بسکه چربیده بسکه بر شمراست  
 سید نبیده خویشین را دید  
 در آنها پیش چو گوشواره حور  
 قاش خربوزه رنگش رخ بنا  
 گوی لذت ز میوه پابره  
 اشتها گشت بر طبیعت حیر  
 ساقیان آمدند سر خوش مست  
 خواجه لا جورد پر فغان  
 قنوه و انهای چینی زر کا  
 رنجته کهر باسی سوده بجام  
 خواجه پنهاده چشم برنگش  
 کیف دانهها نهاده ویشیم  
 کرده از هر دری سخن آغاز  
 شب که شد سقف آسمان پر دو  
 چرخ خباز دارد دست کشاد  
 بوستان شدند شهها روشن  
 نقش فانوس هلفکرای  
 مجمر از عود خام غالیه پیر  
 خواجه بر رویین بصد اعزاز  
 اندازد پای تلخ علیانست

چرخ سده از سبب اصفهان  
 دانه کشتی چوب نبات  
 که خنثی بفر می نازید  
 کرده دعوی صاجی انگور  
 شیره منهد دانه آبجیات  
 کرده دل گرد گرد و سرده  
 شد می ذالقه حلاوت گیر  
 تنگ بسته میان گرفته بدست  
 آسمانی تپ ساره پنهان  
 مرغ زرین زهر طرف لیا  
 تازه گردیده زان ششم ششم  
 جام داده بدست من نیوش  
 کرده هر کیف دانه ویشیم  
 غنچه اش بکته ساز و بظرافت  
 چشم ترگس زخم سرشک آلود  
 قرص خور در تنور شام نهاد  
 جلوه فرمای دادی آهین  
 گنبدی گشته از خیال سای  
 کاسه سر ز بوی آن لبریز  
 بنشسته بچار بالش ناز  
 وزنی مار پیچ زلف بست

حاکم از کوه  
 حاکم از کوه  
 حاکم از کوه  
 حاکم از کوه  
 حاکم از کوه

غنچه شد گل چو غنچه اش گل شد	شور غلیظش صوت بلبل شد
سرفی از بلور بار و نین	خوشما تر ز غنچه ز نین
هرند یخی کنار بزم گزین	حاشیه پر ز معنی رنگین
جام کرده ز بر دعای قبح	خوش صراحی ز قاه قاه صرح
تلفظ شیشه غلغل بلبل	کرده رخسار میکشان گل گل
نظمها را دانی چینی	بزم رونق خزای رنگینی
نیم پاسی ز تیره شب چو گذشت	ساعتی چند صفت عشرت گشت
خواجهمر نمود کاه و رند پیش	خواری از فکر خورده و دنا پیش
کار داران سیماط گسترده	هر چه گنجد لطف آرد و دند
مرغ و ماهی دنان قند و کباب	پروریده بخت و گلاب
شد لب خوان خنده آلوده	پیر ز حلوائی ز عطران شود
نان آبی پیر بر آتش جوع	خاکیان بیوی او نموده جوع
شیر مال است کو دک و لحو	کایدم بوی شیر از لب او
میده تهر بشیر صبح تمیر	کرده بودند بهر نان قطیر
هر که در مدح نان سخن راند	از عقیده نفییده میجو اند
دل بریان گو سفند چو عرش	زیر آن نان سوزنی شده نثر
هر که را دل بود ز غصه تباب	میل نان خطای سن صواب
رتکم افروخت سنبوسه	کر زده بر لب تیان بوسه
آنکه بر گرفت ساق عروس	بایدش زد بفرق دانش لوس
برده لوزینه دل ز حسن صبیح	صنعت افزای تر ز شو بیح
چشمک قندمی از در و لهاست	خط پشت لب تیان گویاست

باز چنگال هر طرف زده پر  
 قند با سکه زن بهیم شب تاب  
 آب و ندان را آید ندان بود  
 کرده هر هفت چاره پاره بجا  
 پاره مفرغه کرده بند قبا  
 جلوه کن خانه زیر عثوه پرست  
 رشته شوخ چشم کبکبار  
 کوفته برده کوفت از دلها  
 بسکه ابله خراپتگی فرمود  
 ورق زرت پس فزوده چهل  
 کرد مهر نبتی چو جلوه بجان  
 خادمان چون فرغ ما دیدند  
 خوابه را یافتیم جبین برین  
 از دلش رنگ غنچه را گرفتیم  
 که چرا خاطر خزین بنیم  
 نتوان راز دل ز من بهفت  
 کای بکوی دفاق منزل تو  
 پیش آنکه سکدم زنده دفاق  
 این گفت و بزرگ برخواست  
 همه را و کینر کی چو پری  
 غارت عقل و صبر رفت هوش

گاه در مرغ اشتها در بر  
 شده دایع میان شان  
 هر یک او را ز آید ندان بود  
 پنج دست ششجهات زمان  
 پهلوی بره ساخت در دل جا  
 آلت ذالقه گرفته بدست  
 شد ز بان بند هر دهن پاره  
 کار سختو بکل مشکبها  
 ریزه کاری بر سنج زود نو  
 مرغ بریان تدر زین مال  
 ذالقه تازده شد ز لذت آن  
 سفره برداشتند دخوان چیدند  
 چشم حیرت بدخته بزمین  
 دست او پوسه دادم و گفتم  
 طاق ابروت زیر چین بنیم  
 چون شنید اینچنین بپایخ گفت  
 متعلق بحال من دل تو  
 راز پوشیدنت عین نفاق  
 ساعتی رفت باز آمد راست  
 بارخی چون ساره سحری  
 غمره زن ناز سازد عثوه فوش

تاب خورشید عکس خسارش  
 نرگس پر خمار بادیه پرست  
 روی تابان بریزد نفسیا  
 گشتند از عشق زلف چنانش  
 خال ابرویش جان مرومست  
 پیش بالای جلوه فرمایش  
 اگر هزار دین پرده و شمش  
 اینچنین دلبری که دل میخواست  
 جام بر باده ام نهاده است  
 خواجه بهم نقد آن گرفته بگفت  
 داده جام سفید را رونق  
 خاست از بزم میسران خوش  
 ز آتش می و ماغباشد گرم  
 خواجه چون ساغر و از می خورد  
 که ز رویت پرده یکسوی  
 جیب بختای تا خجل سازی  
 نفقه غنچه بهار می را  
 سر و آژاد جلوه فرما کن  
 خرمن صبر را ز عشوه و ناز  
 نازنین خاست از میان دست  
 دو غلام سپه گرفته قرار

رنگش سپید شود کفارش  
 شده از بوی ناز دوست  
 کرده منزل بیج بعد ماه  
 عشقه پیمان زدست بچانش  
 مندی بر میان دو حجرست  
 زلف بهم بسته داده برایش  
 شده از آن تدبیر گشتش  
 بر نگذار روی خویش آراست  
 من ز می هم ز بوی دی مست  
 پیش رویم ز روی غرضش  
 بادیه سرخ تا خطا در حق  
 بر فلک افت با یک نوشانش  
 رخت برست از میان آرم  
 رو بدردار خوشتر آورد  
 فعل عشاق را بر آتش  
 زلف و اکن که منفعل سازی  
 ناله آهوی تن رسی را  
 نشان بادیه را دو بالا کن  
 برق در زین ز شعله آواز  
 بر کنار لباط بزم نشست  
 چون دو گدیش از زمین بیا

آن یکی چنگ را گرفته بچنگ دست نشان دست بند بنه بکار کار رود در باب میگردند نیجه نشان پنج تاب عقل و خرد زان نوا می بلند فوج ملک لب شان گشته سگوازی ریز نقش عشاق دست نشانند بر کشیده بچرخ ناوره فن بزم نوروز دار غنچه کشت هر یکی زان مقام نورانی تا گمان آن گیر خواجہ فریب شوخ و بیباک از میان برخاست پادشاه جلوه فرما کرد بود زرین کلاه تبارک ماه پاسحایی از و نموده بلال تایش جبهه مقیش زیب نسخه هن بود آن رخسار نقطه خال نیل زیبا ماند سر مه چشم چرخ زیبا کرد او مه داز کنار ریش ناله جلوه سرو گلشن آرایش	و دیگری دست بکف زدن درنگ پیش برده ز پیش وستان کار ز سر زهره آب میگردند شده دود المحسن زن بشد و بد پای کوبان شده با دوج فلک باج خواهان ز اصغیان حجر هر که بود از مخافتان را نند از حسینی نوا قبول سخن روح افزا ترا از نسیم صبا فارغ از گبری دمسازی که شد آراسته بر یو روزیست قند تازه در جهان برخاست شور صدر و زحشر بر پا کرد قبه زر فراز خیر سیاه با سر سبز مرغ زرین بال برده از عاشقان فراز و شکست کرده سر لوح ساده را در کار میت ابرد با انتخاب ساند حکمت العین را مجتاز کرد شعله گشته حواله پیمیش سبیل سمن سایشش
---	---

برق زد و خرمین دل و جان را  
 و روم رقص آینه از سر مهر  
 آستین ساعد بلورینش  
 پای کوبان بشورش غلغال  
 نگاه لرزان چو شاخ گل رعبا  
 نگاه رقص از شستن بنیاب  
 نگاه بر کف گرفته زلف چو شست  
 نگاه کج کرده گردن چو سمن  
 نگاه دامان خود گرفته بدست  
 نگاه ته کرده زانو از مهر ناز  
 چشمش از عین ناز افزون کرد  
 رفت هر کس خویشتن نمی الحال  
 زان تنگن گیر گسوی لرزان  
 بر زمین میل آسمان بودی  
 چشمهاست جلوه نازش  
 ناز فرمای پیش هر که رسید  
 رفت آواز زده در بزم بردن  
 شب با خیزید و صبح دید  
 شد چو از نور صبح جلوه شد  
 نشا رمی خواب یاری کرد  
 سر ببالین خواب بنها و م

کرد تا مارچ دین دایمان را  
 چرخ ز در زهره بر فراز مهر  
 حلقه کرده کمان زور نقش  
 کرده خون هزار دل پلال  
 نگاه کج همچو تیغ پا بر جا  
 قبه بسته مهر نقش چو جاب  
 که کسی را ازین راه میست  
 که مرا خون بسی است برگردن  
 که ز دامان غنچه پاکتر است  
 که بهمه الوهیم نیست نیاز  
 دل بچشمک ز سینه میرون کرد  
 سوی خود خواندش از شاره نال  
 نافه کاسد شد و عیر از زان  
 گرنه ز سحر کیمیا ن بودی  
 گوشها هوش زنده ز آوازش  
 دل برسم نثار پیش کشید  
 تا بطق مقوس گردون  
 بیکیس را خواب دل کشید  
 لولی آفتاب بادله پوشش  
 هوش در سر نفس شمار می کرد  
 تن به لبت ز ماندگی دادم



رفت یک نیره چو مهر لبند  
 مانده بودند منتظر بر جای  
 چشم از جای دیشب بستم  
 خوان برستم ساز پیش آورد  
 بزم را رونق دیگر افزود  
 بلکه افزود شادمانیها  
 شام چون رخ تیغ شد مبر  
 سببینان سلامی باده زدند  
 مجلس از جام باده رنگین شد  
 زهره چرخ دلبری برخاست  
 دل ز عشاق بشد و جان برد  
 و هر شد چون ز صبح نورانی  
 خواجہ آنگاه بزم سازی کرد  
 باز آمد بناله ببل نی  
 کبک طاووسش بت موزون  
 کرده آماده برفت تمام  
 روز را از کمال ناز و طرب  
 چون کشید آسمان فراز زمین  
 منجودی ز فطرتا نشین تاب  
 گشت روشن ز شمعها خانه  
 نشاء و خواب بید ماغم کرد

شخص

کشتیرم برون ز خرد پرند  
 آسجوان و کینر کم ته پایی  
 خواجہ بنهاده دست در دستم  
 گزیده های سفید و لغت زرد  
 از می و جام و نقل ساز و سرود  
 روز شد صرف دو سکا نیها  
 مه برآمد فراز بام سپهر  
 خال نیل بردی ساده زدند  
 روکش کارخانه چین شد  
 کار مجلس رفتاد شده راست  
 شب چو گیوی خود بیابان برد  
 کرد مرغ سحر پرافتانی  
 نو بنو میهان نوازی کرد  
 ریخت خون کوثر از لطم می  
 جرد ریزان بنک فاخته گون  
 از لب چشم شکو و بادام  
 لغسون و فسانه بود لب  
 از شب تار خمیه مشکین  
 ککشان رلیان و منج شهاب  
 مجلس عیش مسفت پر دانه  
 مایل بستر فراغم کرد

سر بیا بین نهادم و خفتم  
 در دل شب ز خواب بر خفتم  
 یادم آمد که ماه من تنهاست  
 بودم که زهره آب شود  
 دست سحر گرم یاره کردن چپ  
 نگاه با عقل خویشش در جنگ  
 ناگهان خواج شد و ردن از در  
 از پای من بکف می گلرنگ  
 ل من بود پرتا بش تاب  
 یکشدم چون خفنگان نفسی  
 چون زردن تنانفت نور سحر  
 که مگر سیر شد ز صحبت ما  
 لحظه گرد و بیم می باید  
 این بگفتند و آمدند بدر  
 ساعتی دل ز غصه کردم و دو  
 روز چارم که نیلگون طارم  
 رخت پوشیده آمدم بیرون  
 که شب دوز مانده حاضر او  
 از جهالت بظلمت افتادم  
 اینچنین به جرم بر گردن  
 گفتگو با خودم از میان بود

تا و پاسی ز خوشتن رفتم  
 ز آنهمه رنج و تاب دارستم  
 سه شبی روز جانم اینجاست  
 خانه صبره دل خراب شود  
 دل دبیزاری قرار و شکیب  
 که ز نا فہمی خود آمده سنگ  
 دست و دوست یار سیمین بر  
 همچو آهوشت زیر پلنگ  
 سرگردم بدون ز جانی خواب  
 که نمودم بحال حرف کسی  
 باز گفتند شان بسید گیر  
 گشته فارغ و لش زلفت تا  
 تا و می از کھالت آساید  
 پا نهادند و رد و ثاق و گر  
 تا گفتند آفتاب پرتو نور  
 گشت خالی ز خوشه انجسم  
 دل مپوشد شرمناکی خون  
 سبی کردم بیا سخا ط او  
 رنج برده ببار بردادم  
 چون توان درخش نظر کرد  
 نیکو مانم ز غصه دل ناسود

تار سیدم بصلح خانه خویش  
 دل پر از بهیم کم نگاهی ها  
 ریخته و در معذرت بطبق  
 دل با در خجاستم چون وید  
 بوسه بردست و پای او دادم  
 رنگ کلفت ز خاطر مبرود  
 که مرا از تو بیج باری نیست  
 بارادت سخت رفتن دان  
 خاطر خویشتن ز بنجا نم  
 اگر چه جانت ز من نبود صبور  
 گفت باید ز گرمی و سردی  
 میریانت چگونه خوان بنهاد  
 پیش آن نکته سیخ قاعده دان  
 زان بساط طرب بگتر دان  
 که نمودن باده خوردن دی  
 ویرن آن کیز بزم آرای  
 آنچه در زیر چشم آورم  
 گفت دانی که شرط یار صیت  
 بکافات خیر کوشیدن  
 در شکم نان مردمان قرض است  
 زیر منت نمی توان سر داد

سر ز بس خجالت از گنجه پیش  
 داده سامان عذر خواهی با  
 شده از انفصال غرق عرق  
 از سر لطف بر رخم خندید  
 پس لب عذر خواه بکشادم  
 بارخی تازه تر ز گل فرمود  
 زانکه در دست اختیار می نیست  
 بی اجازت مراجعت نتوان  
 که بخود مهر تو بسی دانم  
 در چنین امر بود مجبور  
 چون درین روزها بسر بردی  
 بچنان داد میبانی داد  
 بر کشادم بشرح و ضبط زبان  
 خوان بر رسم ملوک آوردن  
 که شدن از سر و عشرت بوی  
 دان غلامان ستاده جام بیکی  
 یک یک پیش او بیان کردم  
 رسم و آیین و دستداری صحت  
 کرر سد شهر زد دست پرشین  
 پیش دانا و ای آن فرض است  
 صدف از آنجور دگوه واد

آساکر و رشت بستانند  
 کم مباحش از زمین افتاده  
 من بکنده فروز جفت بر  
 بادل خویش گفتگو کرده  
 و باد آزار من که نیست نکو  
 چند باید شکست نان گشت  
 بهر من یافت باده الزام  
 گفتیم ایچرم بخشش عذر پذیریم  
 زمین گناهت صریح دانستم  
 گفت در دل چو بود بارت  
 بکافات بایدت کوشید  
 اینچنین را از و چو بشنیدیم  
 خواستم عذر کا اختیار نمود  
 بودنی بود و لطف می باید  
 ناز دنیاست منظر لایف مباحش  
 نمک خوان گفتگو نهرل است  
 در طعام از نمک فروز باشد  
 نهرل در دشمنی قوی است  
 اگر بخورد آن کسی ظرافت جفت  
 نهرل باشد نبر و دانشور  
 که در عقل خود فزون باشی

میکنند نرم و باز گردانند  
 که بهر دانه خوشه داده  
 دوخته بر زمین خدنگ نظر  
 کاین سخنندان نهفته در پرده  
 سوی خوان کسان نهادن  
 چون پیادش نیست و سرشت  
 ملزم میکنند سخن کلام  
 بهر من بس خجالت تقصیر  
 که محل عتاب تو هستم  
 سرگناهت بخویم آزارت  
 نتوان دید از وفا پوشند  
 سرنگنده بگدیه پیچیدم  
 اگر چه بی اختیار کار بنود  
 ورنه جانم ز غصه فرساید  
 نهرل چه بود بان حریف پیش  
 سخت لیک موبو نهرل است  
 رغبتی از خورنده چون باشد  
 با نبرگان منافعی ادب است  
 دست از ابروش بایست  
 از حکیم عیب دارندیم بهر  
 و این آلا از نهرل چون باشی

گفت از نزل نیت گفتارم  
 خود تو دانی که من بزد کسی  
 خاصه با تو که صاحب ادبی  
 ایک خواهم که مجلس را بی  
 غوا به را آوری بهمانی  
 گفتیم آری و لم می خواهم  
 بهر اینان عزیز بهمانی  
 لیکن اسباب دفرش نیت و کمال  
 فرض و تقدیر پیشکار شدند  
 دل ز ناپاقتگی نایم ریش  
 مسترا نعم بدالم تشال  
 با دل از شعاع مهتابی  
 بود و تارنگاه نازک بند  
 ندم حکم بغیر بودی نیت  
 لیکن اندیشه ام بی است دقیق  
 من اذین علمم بیولاسی  
 خورده دان این زمین چو  
 گفت دل را ز بند غم بدر آرد  
 آنچه فرمود و نیت سجا آورد  
 تا بر آید چون و فضل آله  
 زین سخن دل نشد تسلی یاب

که هنوز عقل را سجا دارم  
 از طرافت نینزغم نفسی  
 از برای حیات من سببی  
 بمکافات دست بکشایی  
 پیش او خوان نعل می مانی  
 لیک بی بر گیم بدن کا به  
 نیت برگی و نیت را مانی  
 است ممکن بدالم امکان  
 تابع حکم و اقتدار منند  
 چون بود که عین نصف پیش  
 فرش سواد ابارگاه خیال  
 فرش محض ز زمین بخوابی  
 صبح غار بطر نشاء سپید  
 گر چه در غار حش و جودی نیت  
 کاین تصور که میکند تصدیق  
 تو ز ادراک تا چه فرمائی  
 غم او بیان گل خندید  
 کار خود بر خدای خویش گذار  
 سر موسی ز حکم من گذار  
 کارایت بهوجب دلخواه  
 در میان رفت پس حال

من بکار دینیکه بقی  
 چار و تا چار کردمش اقرار  
 پس بدل مصلحت چنین نهاد  
 سخن از خویش ساختن که خوان  
 عاشقم بی زبانی خود مرست  
 نازنین گفت بایدم سوگند  
 که مباد از بیم ناداری  
 که من اینجا در انتظار توام  
 آنچه باید تمام آماده  
 بتمام عهد خورده ام سوگند  
 سیر و م سوسی آخر طریف  
 این بگشتم برون شدم ز اینجا  
 در دل من که به دفع قسم  
 سوسی منزل بخوابم یکبار  
 رشته جیرون ز عهد عهدش  
 ده چنین فکر کرده ام سوگند  
 دیدم از دور خواجده ام خالی  
 پرستی کردمش از انداز  
 وز غلامی که در میان بر خاست  
 هر که نوش کرد و داد من  
 باین قسم که اینجا حباب است

لیکن او بر کلام خود و اثن  
 که دیش بیکشت آینه دار  
 که ببا زار رفت باید شاد  
 از پی آمدن نداشت توان  
 تنگ بسته که کشاده دوست  
 تا دل من شود تسلی مند  
 میهمان را بخانه ات ناری  
 گشته مشغول کار و بار توام  
 تا شود از غمت دل آزاده  
 که بدون بهی نباشم بند  
 بوفاتی خودش کیم تکلیف  
 سوسی باز از تیر کردم پا  
 چون بزدیک آبخوان برسم  
 او نخواهد لغو کرد اقرار  
 رومی آرم بوسه عهدش  
 تا ببا زار رحمت آوردم  
 کرد جای نشست من خالی  
 ساخت آمین دوستی تازه  
 کوزه لوله دار چینی خواست  
 در کشیدم نمود خوش دین  
 که خطا دست از دست است

گفت در من چو دیده سودا می  
عرق بیده فندقی و عنبر  
که بود دوا فغ صداع و خمار  
چون مرا شد منافش در گوش  
فرستی داد پیش از انداز  
دست بوسیدمش ملا به گری  
سرففت بر آسمان سایم  
ور زمان و عوتم اجابت کرد  
من بهر لحظه خواهمش آورده  
کامی برادرست ز غصه بزد  
منزل تو که خان دمان منت  
دیده چون پابراه میایم  
من از نیقصد دل پر از اندوه  
خاستم خواجه نیز شد بهر  
موش و وانش بریده از من  
خواجه را در گمان که خواهم برد  
من ز فکرت شده چو سوا یک  
خواجه هر دم بخویشم آورده  
دل آشفته و ارم نمیکند کرد  
خواجه گفستی که با خود آئی می

کرد ترکیب مرد و انانی  
کرد معجون بصندل و شک  
که برای دل و دماغ بکار  
جرعه چند کردم از وی نوش  
شد ز گرمی دماغ من تازه  
که اگر در دمان من گزری  
ادج خورشید بشود جایم  
مانده از عذرو حیل کرون فز  
اد ز خاطر تر ددم برده  
انقدر ریت حاجت تکرار  
نیت زان تو بکده زان منت  
بر در تو چشم می آیم  
تا رسید آفتاب بر سر کوه  
گشته بر من جهان ز غصه سیاه  
طایر دل چلبیده در بر من  
پایه خود صولت شرابم برد  
دیده مالان که در زشت تار یک  
بهله سان دست در کمر کرده  
شده این المضر بهر دم درد  
تیز تر سوی خانه زن قدمی  
استقرار خلوت از تو نمیندند

چار و ناچار چشم بکندم	کام در راه تیز نهادم
تهنیت عیدین شتمن قطعات	
<p>عید آمد و شد کار طب با فرد و دن اقبال غلامیت بداع تولشان مند کم خور غم و بسیار بخور می کشد شب خورشید سها پیش تو از تاب آتاب سمنار ز طرا حی فکر تو کشیده در تخمه تو سر و یکی جامه قد دار از فکرت دلا چو کنی نکته شناسی نسبت تو مهریت مرا و نه زهیت لفظ تن من وضع بی معنی بسید تقویم کن گشته ز تو کار سی شعری</p>	<p>گه جام مروق کش گه چای صحران تا بید کنی ریت بطوق تو مطوق بکشی دل بند کمر چون بود ایلی جستید خجالت زده از جلوه یلیق گر طرح سدر است و اگر نقش غزل تو کرده گل از مفرش تو ثوب مطبق از نقطه بری راه بصدمه ی مطلق از کنگره عرش بزم دم سر سنجی مصدر دل و صد نکته ازان آمده گر نظم لبید است و اگر شعر فرزند</p>
در تهنیت جناب خاندان محراب صاحب خان	
<p>عید آمد و بزم طرب آراست برون از دایره مجالس جناب نواری آن صاحب ذمی رتبه که از نام محمد چون قطره که با بحر زلف منادات از پنجه گیرش چه یار که گریزد تا شد علم از خوبی اخلاق بعالم از چیز ادب بکشد بنده و آزاد</p>	<p>مروم کل تسلیم همه زینت مفرق آواز مبارک شده تا بگند ازرق بر تارک جان یافته خوش تاج منقش بادر که او دعوی این بر شده چو سن بر صید مطالب چو را ساخته با شق بر اوج ملک بهشتی فراخته بهدی چون گشته مقید بچو انردی مطلق</p>

میکان از شعر گوید

فرموده چو امیر  
نیز که کتب  
به تهنیت  
فهرست



چون مهر که پست و بلند از دوز بر ساحل امید رسانیده جهان را او نیز به بلند و سر لطف که دارد شهرهای زده و رخت ادکوس بافت	در پرورش هر که دهم از همه ادق در قلزم احسان چو دانا سنجیده زوق بر دانی ز غایات نظر قافا در بر حق این طرز میسر نشد از صابر و عفت
--	--

۹۰  
در این  
مهر که  
پست و  
بلند  
از دوز  
بر ساحل  
امید  
رسانیده  
جهان را  
او نیز  
به بلند  
و سر  
لطف  
که دارد  
شهرهای  
زده و  
رخت  
ادکوس  
بافت

تتمیت عید

عید شد هر کس بشادای داده جان پرور طرح شن آمدخت میر محفل اهل وفا تر زبان از دهان ز طبع لسان از وصف مصلحت آموز عقل غوره بین باز سیم دراه چون در داد ایچا بهار سجود فیض حق فریک و پر مهر کار دوزا هر و تا بید مند میزد و از جاضف فلاس و جل از بیدلی در جوانی خویشتن را کرده پیر اهل دل گر سگ قربان نمودن در شریعت حکیمیت کرده طومار و فاشعری بعد رونق رقم	آن یکی در پیش پای نون این جان پرور پیل تکمین شیر صورت پرورش از و بر عش یار کند و لاسه و چین ختن از کج کشش مشورت فرمای فکر ملک آراسی از روش منا طبع از بند و کار دایک طینت از پوش فیلقوس آیین ملاطون را آسکندر عش بسیار عقل و دولت چون کند از پوش کشش او داده بران جزیه باطن کشش بر در ادیک قربان با و خشم سگ کشش عرض آن از صمد جب مکتب طول از کشش
---	--

در تتمیت جناب خواجه سعاد الله صابر عظیم کشمیر دام اقباله

فیض طایع با دوزن و صا و تبارک اگر بزرع آمال و انکاشت عدوت ز داجگونی ایام باغبان زماش رسیده مشوه ز کیوان بدایه ایچسته ضمیر که از جلال میرت	قواب روزه بهایون قدوم عید مبارک نکر و کیسه امید بیکد و سه چارک فشانم از کز رنگ دانه و امید غبارک تو بارک الله بشنوز خوشنای بارک عیانت جوهر فانی ز تو چو تیغ و پلارک
---	---

صدای شکر نعت و نواهی زعفرانی عیش خوش آن زمان که بیایم ترا بجلوه که باز بیا و غره عرایتو گنج تحنیل بزرگ و کوچک این بزم است با دهیشت رسیده نام نکو تو با کمال درایت ز سحر کاری شعری است اینک خالیش	بیای دولت تو چون صغیر بلبل تبارک ستاوه ستاوی گنج کلمه با ده تبارک تلاوت بغیا و چه للینا کنه تبارک سن و پیاک می بر جمال مهر عذارک بر دس دلنشدن و اسپین و جمن و دو تبارک باین زمین نوا کنند طح رسم مبارک
---	---

در تهنیت جناب حاجی غلام حسن صاحب در رئیس اعظم امر شهر

ای انور دولت تبارک پیوسته محافظ تو با دوا مانند تو آسمان ندارد در فکر تو امان و لی ندانم از منفان میست با د آه خفته فکر تو بهر دم از دشمنی خیر خواه بشنو	عید رمضان ترا مبارک طهارت و مزمل و تبارک مه پیکر و پیری عذارک مالیت لیلک اده تبارک سر سبزی باغک و بهارک رسم کمره بخای با رطل عید رمضان ترا مبارک
--	--

له سحر  
تبرین

تهنیت عید

ای پر تو رخت سحر و کشتای عید امروز نهیب دیگری افزودی از لبت باشما در آن طرب ندیده است هیچ لطف هر روز ما خوش است که روز تو با دوش رنگ تازگشت شام امید غلق بشد گشت به بل طبعم ترا نسج	وقف در تو جشن است فزای عید بر قامت تو قیمت تر آمد قبا عید آینه را بگیر و به روی نمای عید مارا چو هست و دین رویت بماند خوشبو زلف تو نفس مشکای عید بر رسم تهنیت مبارک نای عید
--	--

شهری ز بهت تو سرپای عید است  
ای خلعت نهادن بر پای عید

### تنبیه عید

ای حسن عید بزم مسرت فرایند  
از طیب خلق تفتضن باشم چنان  
از زمین شاه حجره دین ترا سراج  
و شمع بدرگشت شده قربان قبول  
بشین بپاسخاط من کن مشرکش  
عاطر کثاده ام ز لب خنده زای صبح  
تو آن دومی که یافته انس ز تو بها  
شمیر تو ز آئینه ملک برده رنگ  
ز آن که من ز خلق تو نمودن شاکرم  
و در هم ببطاهر چه دلی بی پیشیت  
چون سعد اکبرم بر تو عید اصغر است  
شهری اگر بنام تو حرفی زنده بخت

بوی بهار دل نفس شکایتو  
شک شاکسته چین قبا تیتو  
زین ککب منیر منور سرای تو  
غوش بیاسال که باشد خنایتو  
استاده بخت بر در خلوت سرتو  
در یوزه کرده نور ز خورشید را تیتو  
کحل الجواهر خرد از خاک پای تو  
مفتاح فتح پیچد کثورتی تو  
من دانه تو دانی دانه خدای تو  
چشم از رحمت جدا ولی گرم جایی تو  
قدرش شناس ای که جهان شد فدایتو  
نگرفته است کس پیش جز تو جای تو

### در تنبیه جناب میان اسد الله صاحب آنزیری محطیر بیام تر عظمه

عید است مبارک تو از خالق اکبر  
پیش تو مخالف شود ستاده بخت  
تا در دل تو معرفت نباشد مخموم  
چون گل که فراید بر رخ آب ز شبنم  
رختار تو تا بنده مد اوج کمال است  
از بهت و از پیشش از جوهر فاتی

مارا رخ خوب تو بصد عید برابر  
باشیر شود رو به اگر هیچ برابر  
در برج اسد آمده خورشید منور  
روی تو گوی آمد زخمی تو نکوتر  
کز مطلع اقبال بعد حسن ز ندر  
اسباب کمالات ترا گشته نعتیر

شد شامل عالم بی هم لطف و عنایت احسان تو آورده سر بر سر فکرت اقبال تو داد این شریک گردید گر کیم بد و زیم بدست کرم تو داریم دلی پُر بهی دستی اگر چند در پوست نکویم سخن هیچ بدوست ما جان بو فانی و دهم و توانیم	شیرین شده کام من ازین قند مکر بگرفته دگر و ولم از جامد و دستر تصیری بگلستان مدح تو شاگرد لطف ز زرو سیم بصد و چه برابر جز در خم محراب بیاریم فرو سر از صاف دلی سینه نداریم مکر کز خاطر تو باز بهر سیم ازین ور
--	--

## تهنیت عید

ای جبهه تو نیست افزای صبح عید گر بسته میت کار تو بنود نفعی دل بسته نماند گر خوار بند عم با خاطر کشده با بهمت بلند از بهر مرد دل بایش شکستگان در بند اگر چه گشت اهل اعزان گرفت امروز آبروی بجا بت وجودت جد تو بود غم خور است ترا سزد از گلفشانی نفس مشکبارت چون پایدار نیست بجز ذکر خیر ام سهل است پاشا طشعری گشته سنج	انوار نبت از رخ ز بیابان پرید دست دور و چین ترا بسته کشید از دست تو چو یاقوت قفل سخا کلید بانگت مبارک و با طاعت سعید از آب و خاک لطف ترا ایزد آفرید بوسی گل اسید ز بومی توان نشیند تو شاد و زی که سفید ز شکار بخون کلید غمخوارگی ما که املت ز انجمن سیده کز باغ مدح میل طبعم ز کشتید صفت است نام نیکم گنج ز تو آفرید توفیق د عمر و دولت تو باد بر سرید
---	--

## تهنیت عید

ای غورم از سحاب گفت نو بهار عید	بشکل شکفت از گل و بهشت عذر عید
---------------------------------	--------------------------------

تا شد ز مجلس تو نوا می طرب بلند با سپهر گز محفل تو جوش میسرند آفاق را ز خلق حسن رام کرده وار و مدارتست که جوش طرب دهد تا از بساط بوسی تو بهره در شود در یاد کان و در گهر آورد در میان چون داد کرده میرسد از بزم علو تا بشکند غار خافت ز صایبان در دامن تو دست زده طفل طبع من یاد این بخش خلق دور و دهر	در پیش خلق گشت فرون اعتبار عید مل و در میان ساغر و گل در کنار عید ای آهوی مراد ز دستت نکا عید دور زمانه داد بدستت مدار عید امروز شد سعادت جاوید یار عید تا در کنار بزم تو ساز و شارب عید نوروز باحت جشن خود انداز قمار عید بر کن پیاله ز می خوش گوار عید زنگین نمود پنجه خویش از نگار عید سر روز و ماه و سال تو اندر شمار عید
---	--

در تهنیت جناب حاجی سیف الدین صبا مرحوم طریحی اعظم امرتسر

ای از ضمیر انور تو اعتبار عید از سرو ماغ چین و خنق موج میرند از شروه قبول صیام و قیام تو که فعل مرکب تو نخستین بر دواج تا نید گرم سبی مدگار بهت گشت از نواله کرمت چشم حرص با از بین سیف جوهر بخت تو روشن است و لپا کنی شگفته ز خلق صن کر باو خوش باد طبع خلق ز دست زادت	بر اکنج چون بلال ز توفقه کار عید خوشبو ز خلق تو لعل مشکبار عید آوازه میرسد زمین و لب عید چون ماه نو بچرخ شود گوشتار عید تر قیام بزم عشرت تو افتخار عید امروز دست صوم شده بهوشیار عید از سال و ماه با فقه پود و تار عید سیراب گشت عمر تو از جویبار عید همروز جاری از در تو آشتیبار عید
---	---

در تهنیت جناب آقا کلب بدخان صاحب در امرتسر و ام اقبال

رسید عید مبارک بجد اجاب  
 ای خسته ضمیر اگر از دولت هر صبح  
 ز دست بجز نوال تو ای سحاب عطا  
 دهان شوره دهان در زخم عشرت  
 ز قد تو که بود نخل چو بیار عطا  
 بغیر چین چین با کف کشاده چو دل  
 محیط خاطر دریا کف گهر سخت  
 تو قدر دانی جاوید باش شاد و بزی  
 هیچ گاه نشود ضایع رسد با تو  
 ز نیک ذاتی است اینکه بر زمان گذرد  
 و نای بنده و بخت چو روز افزون است  
 نگاه تو مگر این دم تا بفرمانیت  
 بوعده های تو اوقات میگزارم خوش  
 گمان نیک مرا کن یقین بحق خودت  
 اگر بقدر امیدم عطا کنی گوهر  
 تو قدر دانی اهل فضیلتی هر چند  
 درین زمانه چو لبلاب در رس باری است  
 مگر شناس کند امتیاز دُر ز صدف  
 بغیر نام نماند بهر باقی هیچ  
 چو آفتاب اگر شهری بسوی داری  
 بسند سال بماند سراسی و باغ بجای

ز ساهای و گریختن خسته در هر باب  
 نموده کعب ضیا آفتاب عالم تاب  
 بروی آب در یافت کشور پنجاب  
 به نهم صاحب آفتابی مابود صواب  
 خور و بگوشت که طوبی لهم و حسن باب  
 خراج ملک خفا میدهی براه صواب  
 که نایه در زخم بخشش تو گشته سحاب  
 ز هر دو پور تو پیر نور دیده اجاب  
 مگوئی ارگنی و بختی در آب  
 بخیر ذکر تو در مجلس اول الالباب  
 چو حرص شیخ و چو بازی طفل عشرت شتاب  
 که التفات کند کم بجای اجاب  
 باقتضای وفا خاطر مرا در باب  
 که هر کجا که روم یادت آورم بجای  
 هزار سال نیاید برون ز دامن باب  
 بود این ذباب این زمان چنین باب  
 کسی که افسر اولایت است از مقاب  
 اگر نه بجه برون آید آن گران پایاب  
 گذشت حاتم زعم نکوش نایب کتاب  
 بماب بر سر هر تیره حال مددی نصاب  
 و یک نام نکون نماند تا بیوم حساب

که شعری است ز تو بهره مند در برابر	خدای عمر تو دار و در اندیش تو نش
در تهنیت جناب حاجی غلام حسن صاحب میمنه عظمی سلم تر دام توباه	
<p>سوز مبارک فرزند فرزند شیخ و شتاب یافت ز گیسوی چنگ خیمه بر شیم طناب مصراع غنیمت نمود ز آینه چرخ انتخاب جلوه سپیم مذاپ پر تو خیر البتاب مهر اعلی خطاب سرور دال جناب کار بقانون شرع فعل بوق کتاب کوست ز خلق حسن شمع آفتاب شمع صفت روز و شب از رک گردن بجا این سخن تازه ام معنی فضل الخطاب ریخت بزم بیان طبله و دروغ تاب ناهی فعل خطا آمر کار صواب</p>	<p>شد سحر و عید و داد جلوه نو آفتاب بست بر وفاق پر تو نشا و دی متن نشمه عالم تمام دید بعد انتظام توده نسیم گفت از گل دستار بزم سخی ساز داد از گرم جهان نو آنکه در فضل خدا هست بروز و نش صبح خمیرش اگر خواند فلک صاوق است دشن جایش که سوخت خرمن مال خوش اوست بیدان عهد واقف لعل طیور را یکم خلق او یافت چو شعری بسی تا بود از خلق نام باد بجنب مرام</p>
تهنیت عید	
<p>حفظ حق پیوسته حزن باز وی جان داد صبح صاوق روشن از مهر و خشان تاب رنق مور و مار زان بان سلیمان تاباد خان خاقان ریزه چین خوان حسان تاباد نازل از چرخ عطا این آیه و در شان تاباد تا ابدان خلایق وقف بر خوان تو باد</p>	<p>صاحبان عید و عیش تازه همان توباه رویتو آفاق را افروخت بر وجه حسن در جهان عام است امروز از گفت و سخن بهره در نزد یک و دور اند از صلا علی تم رتبه و شان تمام روز افزاید سخا از نزل بر نام تو شد شب چون مشور خود</p>

دست بر زمین نخت و تا میدارم بیا و این بر که دارم و با تو در میدان هوای هم میری گرچه دشمن از خجالت میکشد چون کاوش تا خاک در خرچ باشد تا زمین پاکن بود هم میان و هم کنار و از نامت پرست گرچه خلقی کیسه و دوز و کاسه پر از تو اند	چشم دولت سرمه سازد که جولان تو باد کاسه فرخ بر زیر سرمه بگردان تو باد جان کف استاده بر در که که فرمان تو باد تو بخت عمر ساکن باشی و دوران تو باد صد برات پیش ما بر نام همیان تو باد سیر شمی ای شمع از یار تو باد
---	---

در شبی بر روی  
خارج از این  
سینه

### در تهنیت جناب حاجی حبیب الله صاحب بدو حسی تخلص فیض کشمیری سلمه الله

مبارک مقدم عید و مبارک تر از آن صدر گل عیش طرب از لبهر صحت و مید آفر بها فضل عشرت شد خزان غم بهر آید نجا از مشوه دنیا نخواهد رفت صاحب دل خدا این خانه را از پر بلا و رخط خود دارد اسد مفاخر مهتر صاحبخانه اش باشد کسی کو دشمن این خاندان باشد و در آید	حصول صحت و آن عزیز از جان حبیب الله قرین شد با اجابت چون غای صدل آگاه در اندی یافت روز عیش و شب بر سر شادمان نخواهد خورد شیر آخر فریب جله روبا که هر کس بهره می باید از آن جزب خاطر خواه زور شیر و نور آفتاب در پیش حسن ماه چو امی و دیار نور و چو عین نامید از راه
--	---

### تهنیت عید

مبارک بود عید از فضل سرمد بردنش بلطف آهی منزین بمن نیک و بر خلق با و انکو تر ز علمی که در دین و دنیا ش بایه خدا یا درش باد تا بگذراند بفضل آهی بر دنیا و عقبی	نور و چشم غلام محمد وروش بیتا نید نیروان بود بمن سعد و بر سهران با و اسعد رست تارک فخر او تا لفر قد کین پای از صفت بام زبرد برد بهره از مشرب جدا محمد
--	--



پدین و بدولت بخت و بعزت  
بود قوت پروردگار و ش احمد

### تهنیت عید

مبارک باد جشن عید قربانی  
ز اخوان زمان خواهد شد در سع و جاه افرا  
وقت جلوه ادویه با چاراست و هر سو  
چو در تجرید قرآن لمن دادودی بکار آرد  
سرا و سبز سایه استاد خود با واد

نشسته بر سر پر مهر عزت یوسف ثانی  
که شد پیر فلک در عشق او یعقوب کفانی  
که شد آئینه هم چون چشم قربانی تف جبرانی  
سز و گویم از که تازه شد آئین شانی  
بین اتفاات حضرت محبوب سبحانی

### تهنیت عید

ز جشن عید عالم گلستان است  
گل عشرت و مید از شاخ مطلب  
اگر مشوق باید و در کفایت است  
صبح عید شام روزه بخشد  
من از نیای می منت پذیرم  
ز ساغر طرزی غرور و غم  
درین رسم نه بنید خاطرش غم  
مبارک باد جشن صاحب ما  
چو نرگس هر که کج بنید بسویش  
بروزد مایه خندین و عیش  
چو سبیل هر که وار و ز و بدل تاب  
دایدا نشورار و شش نصیرا  
بود عمری که شعرهای کام و ناکام

مبارکباد و دقت هر زبان است  
بها عیشش نفت ببلان است  
در عیشش است مقصد در بیان است  
هر آن فرست که نذر حیایان است  
که در دل هر چه دارد در زبان است  
که از پائید کام و دمان است  
سبک و می که بار گل گران است  
که بر شش و نق افزای جهان است  
ز چشم بی بصیرت ناتوان است  
بالم گر غنا گز نه عفران است  
ز نیلی جاسه اش ماتم عیان است  
که نطق تو خود را ترجیح است  
به پیش در شمار دوستان است

ولی از روی معنی در میان است	بصورت گزگارت برکنار است
<b>تهنیت عید</b>	
فتا طمازه گی آورد کاخ و ایوان را که تحت مسرکان گشت ماه کنعان را جمال یوسفی افزود سجده اخوان را که رحمت است خردان خدای جن را رضای خلق کلید است باغ رضوان را	بهار عید بر آراست باغ دوران را صفای جن سیر بود و بهمت یعقوب حسن خلق توان کرد منبده صدان را قبول کرد و طلف و کرم میام قیام در بهشت کشاید بروی اهل وفا
<b>تهنیت عید</b>	
شور و عجا یون مح و ثنای مبارک با دوستان جانی صلح و صفا مبارک خبر و جفا چه باشد مهر و وفا مبارک بردوش خلعت توانم خدا مبارک از تو یکی تفقد صد ره ز ما مبارک به چون جبین گشت دن بند قبا مبارک آید زمانه نینان با صد ادب مبارک	هنو و عید رحنارای سه قبا مبارک بکشت نعل که دارم آغوشکی تمنا خوی گدشت بگز ابر این رسم تو پیش آید بزم خوش است یاران به کام نوبهاران سودای دلبری را سودی است از خدایان از نرم مینما به این اخلاط چنان پیرانه بکلف باشد دعای شهر
<b>تهنیت عید</b>	
علی الخصوص فدائی که از کارم عام و به خلق جهان فیض بر سبیل دام	مبارک است لعالم قدوم عید صیام کناده دست نوا کشیده خوان نما
<b>در تهنیت جناب خواجہ سنا و اللہ صاحب ربیع اعظم کتیر دام اجالہ</b>	
یاد تقبیل حجر ننگا مه رکن ر مقام شد ثواب حاجیان دعا زیا انعام عام	جشن عید آمد و چون زایر بیت حرام این و ده آن را بیکدم دان و در این فخر

<p>اگر چه حاجی قطع منزل کرد با صد دل خواجۀ ما بزم عیش آراست با صد آب و ناله مهر او افروخته طبعان را سبک دخی و بد ز پر دستنا ز با نواع نوازش پرورد آنکه مستحق طیس سان آهین لال جاوید است دارد از تدبیر صایب بخش از رای قوی چرب و نرمی های خلقش عالمی پاپی است از سحر تا شام ریزد شمع او برگ برات می شناسد حاصل اوقات خود در جیل و نه هر کس را در روز شمع می باقی است</p>	<p>اگر او بارت حاصل از دعای کرام کام حاصل دوست و صلح طبع داد و غلام پنجه ساز و گرم خونی های از سودای خام خاک باشد بهره در از جرعه کاس کرام کی گذارد و لعل را بر خاک خواری ستهام شهر جان را اتمام و ملک را انشام سینه مجروح را از مرهم او لبتا م تا گل افشانی کند در گلشن عالم ز نام کاین جهان فانی است با دولت او و بوم وجه او عند الطایب حاصل ناپدید السلام</p>
---	--

### تهنیت عید

<p>چون عید امسال از عشرت باد ما رسید سید و الانب یوسف علیجان مرا چشم یعقوب جهان شد روشن از تاثیر نعت ساز شد قانون عشرت بر ذی خفا از سر و عیش با بد اوستان را بیاورد چون بین در وقت تسلیمش جهانیست شد سید و پیشوای عالمی در حسن خلق</p>	<p>کز برای تهنیت کمان شرو و دریا رسید تهنیت ها و مبارکباد از هر جا رسید بوی پیرا من کنون تا دهن صحر رسید شمار اقبال در مجلس یک ایما رسید می برون آمد زخم در ساغر و مینا رسید شرو اقبال او از عالم بالا رسید و فقر و ضاع مردم را چون شعری او رسید</p>
--	--

در تهنیت جناب میان اسد الله صاحب انزیری مجرب طر امر تشرام اقبال

عید آهه آراست بهر سوی جهان را	آواز مبارک بزبان پیرو جوان را
-------------------------------	-------------------------------

خانی چو حفظ اسد را بکرامت  
حق داد و پیشانی اش اکیر سعادت  
چون کرد بسی گرسنه چنان طبع میر  
ای پر تو خورشید سعادت که بخشش  
کلهای شمای تو میداد لب شعری  
از لطف و مدارا کف ارمیت کند  
از چشم و چراغ تو جهان با و نور

گلستانان است زمین را و زمان را  
امروز عیان کرد به لطف نمان را  
جوود کرم داد که بر آراسته خوان را  
شرمند کند قلم احسان تو کان را  
کردی تو بهار از کف انار خوان را  
کس رام توان کرد چنین طبع رمان را  
تا شمع بقا نوس کند گرم دکان را

### تنبیه عیب

شروه کا بدترین شیره مرده روان آمده  
خانه آئینه بیت اشرف مهر شده  
نظری مروی امروز فلک کرد بهر  
بود گرفته اگر خرمی از خلق کنار  
تازه گی داده با فاق ز نوکاری عیش  
بر سر وقت جگر سوختگان ایام  
فخر دین و دول و زب ده علم و عمل  
و م جهان پر در او زنده گی عالم داد  
گشت خوش آید در شان مجمان نزل  
باز شد دست و عاقله زن کینه عیش  
رود آواز و احش و خمین آید  
یافت ز آغاز اراوت شراب خام کو  
غزت و جاد بکوب زمین و زب

در گلستان جهان سرور آمده باز  
نور امید چشم نگران آمده باز  
مردم دید و اخیان زمان آمده باز  
دکست ده نعل این دم بیان آمده باز  
دانش پیر که با بخت جوان آمده باز  
با کف مایه ده قلم دکان آمده باز  
رفت چون ماه و چو خورشید و آمده باز  
گوئی امروز میجا بهمان آمده باز  
که ز تانید لب غرت و شان آمده باز  
طایر مشرود بگزار بیان آمده باز  
تا گویند که این رفته و آن آمده باز  
تیر مقصود و آخر نشان آمده باز  
رونی کار که سیف و سنان آمده باز

شد و مان شمرده و مان را ز نشانت بریز گرم شد خاطر افسرده ز تاثر طرب تا بود سبز فلک با درخ ادا گلگون	بلبلان طرب این دم بلبلان آمده باز مهر اقطار ده کاستن آمده باز که بهار است ولی دفع خزان آمده باز
--	---

### تهنیت عید

ای صبح عید پر تو مهر چین تو جایت بخاطر است و مکان تو در دل ز افروخته خاطران نم اندوه می برد عالم آیشم دشمن سنگین دست زنجب ز آشفته عالم دهرت شرح سو بو از خود سری زمانه با فاده گان پای شهری ره ز کار کج بخت و ابلگون	چون کعبه جای فیض دل حق گزین تو تا آیت وفا شده خاطر نشین تو چون نور مهر هر که جو سر زمین تو شاد تنگ تر از حلقه انگشتین تو کاگل که سر نهاده لطف جبین تو صد فتنه میکند بر نمازین تو مید اگر بوسی نظر راست بین تو
--	---

### تهنیت عید

ساقی می بقدر ریزد وین بپاش مولوی گردش از شوقی الطاف خوش	مقدم عید عزیز است اگر می دارش جای آنت که آشفته شود دستارش
--	--

### تهنیت عید

بهار عید پدیدار شد ز فیض مول طراوت می گلرنگ رفت در رنگ و پی گرفت جبه سود و باض نیل و نهار کجاست نقره منتو با زر معقور	رسید شمرده که صوم و صلوة هر دو قبول چنانکه آب کند در بیان نبره حلول صفای چهره منتقول و زنگس کحول چه جای صفت منتقول و نکتة منتقول
--	---

### تهنیت عید

ماه روز ه گزشت و عید آمد	خود می در جهان پرید آمد
--------------------------	-------------------------

تا بید و گر لبید آید	شادی این دقت کن که نزدیک است
تهنیت عید	
چون گل سبزه تازه ات بخ باد چون قد لقمان خلج باد	مقدم عید بر تو فرخ باد راستی جای کرده در دل تو
تهنیت عید	
شد شکفته سینا از صوم قبول صفحه آمال را صادر صول	نوبهار عید از فیض رسول می شود آیار قسم دارم عجب
در تهنیت جناب خواجہ سنار اللہ صاحب مجلس اعظم کشمیر	
خندہ در کام دہان آمدہ باز شکر شد بستان آمدہ باز آب در جوی روان آمدہ باز مرح او تا بزبان آمدہ باز خواہش می زبان آمدہ باز در تن از روی تو جان آمدہ باز عید ماہ رمضان آمدہ باز	عید شد عیش بہان آمدہ باز خورمی بود دنیا بکنار از کف خواجہ دریادل ما شد دل لب تقدیر سخن ساقیا روزہ شد و صبر نماز باش جانان بہان خویش مرا سال این جشن تہارخ شنو
تهنیت عید	
کہ تہ دوستی نمایان شد ہر سو ابر احسان بجوش آورد ہر عالمی دریای غفران را کہ در پنجاب خان ستر و از انعام خود خوان کہ ترک کرد از جہالت بحر جودش نخل عمان را خلایق را ضی از دی سستی او لطف نیردن را	بہار عید او آرائشی گلزار اسکان قبول صوم و تحویل ثواب طاعت رنگی صلوات و حرص را از کمال شادمانیہا امیر کشور دانش بہین مایہ بہین پایہ زمن اعتقاد و خالی ادملع و خلق خویش

خطبه ش از نور سیلان هر لحظه افزاید خداش عاقبت محمود در دنیا و دین دارد	بهجوم ذره کی پنهان کند خورشید تابان را که کرد از بخشش رنق نصف مردمان تابان را
---	--

تهنیت عید

دو شادی است امروز اول جهان را ز نور زو عید است گلبانگ شادی و لیکن دو گوهر است سامان عشرت یکی عید و دیگر درین سال بودن هر چشم کردن به پر ابرو شدن بی زینت بزم ادب و دانش بگل خنده ز پر لب یاد دادن ز کثرت تفسیر توضیح دادن ز توفیق حق غایت جهد یادش ز کاریکه در دین و دنیا مناید	و در بزم طرب وقف پیرو جوان را پی نیک و بد نذر کام و دمان را جهان را خصوصاً من مانوان را بعثرت که خویش خاطر میان را بزرشاد کردن دل بهکنان را ز تقریر کردن مرصع بیان را به میل نمودن طریق فغان را ز وحدت شدن گفته در صوفیان را که دل شاد دارد و می این دوان را بر وحیست خدای جهان را
--	---

تهنیت عید

تا گلستان شود کف گهر نثار عید رنگین نمود این گل رعنائی رنگت بو نور و خواست دست بر امان تو زدن تا ریج مهر ساخته نور و زیباست	نور و شد بزم تو اسال یار عید در جام سال تازه می خوشگوار عید رنگین نمود پیچ خلیش از گکار عید چرخ و در و پر شور می بنجار عید
--	---

تهنیت عید

عید آمد آ راست زمین را و زمین را چو کردان غنچه نوخیز ز شبنم	دوران زمان داد نوی عیش کن را تا تهنیت تازه و در خواجه من را
--	--

در باغ تعظیم قدش چه پاشاست ایخواجه ذی رتبه که از فیض سانی این چهره و اگر بدل او گذر آرد هنگام سفاخوار بود در رکف او	استخوان و زانو زدن سر و بدن را خلقت بر می ماید شک ختن را بر ابروی دریا نرزد موج شکن را باریک برابر شمر دگر بدن را
--	--

### در تهنیت جناب خواجه محی الدین صاحب مرحوم رئیس اعظم کشمیر

صغیر بلبل طبع از گل مبارک باد لبی لب ز سر جز پیا نه می جام ز غمط سال و فاکس چرا کند گل با دج ماه زده بارگه باستان	بنای خواجه ذی شان من سها بکاد شگفته خاطر سی عید دل چو غنچه کشاد که او بمصر خاطر جان لطف نهاد بصدیجاء رسیده زودی استداد
می دین و دول ماحی رسوم عمل دل و جبین کوشش روشن نگفتند بنام احمد دل حامد و سیر محمود بحال شعرهای شوریده هر زمان گرم	که فکرش شده نقاد و عاقلش نقاد خیال و بهمت و فکرش خلق داده مراد که در دو کون محمد نگارارش باو نزار گونه کند لطف بر چه بادا باد

### تهنیت عید

ای بهار گریست مایه ده بخش عید از عنایات خدا مضر و نارا تو عزیز چو کنی چشم تنی خلق خدا را ز بهی گویی خوبی برآمدن بچوگان و فنا	در کین خاطر احباب خود از نجات سعید بوی پیر این تو کرده سید چشم سعید قلم تو ز پی قفل جهانست سکید ویر تری تو که پایان جهانست پیر
سودا کرده بسی هر که جبار جهان دوستان چشم نوازش ز تو دارند بر پدید و بر عید است که می باید داد	نام باقی بز رفائی دنیا سخراید دشمنان را ز خدایه دل از غصه لپید گر سعید و گرافتا و ز بی فکر لعید



در تهنیت جناب میان اسد الله صاحب آنزیری مجتهد

عید آمد و فراش طرب کرد و مهبد در فیض سانی اعلی و اسافل در پائے کرامت اسد الله که گردید آنصبح ضمیری که ز نام حق اودا بر نگه عرش زنده لاف مساوات شد نشتم ملک و ملل نکست عایش با حق کفایت شده سرگرم هروت و اگر ده کف از عقد انال که احسا هر کس با زودت نزد دوم زوفاتش از سنگ زنی های کج انیشه غنیت مانند عطار که بود ماحر خورشید	خبر دهنه لباطی تا این چرخ زبرجد شد ذات بهین تبه اش از این مستند فاق ز عنایات حقیقش چو مویید خورشید مینا سینه شد از نور مویید تا کاخ ریاست ز دل اوست شید بر شاه و رعایا سخن اوست حسد تا فرخنده علم زیب لفر قد چون بر کرم حق دل او گشته معقد که پیر مرید است بود کدوک مرتد کاخ ال اوست ز نامید شید شعری است که فی القلب عاجیزه فی الید
---	--

در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه صاحب آنجاریس اعظم امرتسر

مشته ان جهان زیر این بسته و تر همیر سندی بین پاکش ده از اطراف بزم صاحب عزیزی که بزم او بالجزم گرفته پایۀ غرور علا با ستمند بسان ابروی خود جفت با عروس خرد لقب محمد و لب حامد و سیر محمود بیان اوست موثر و عای سیفی و او ز اعتدال مزاجش بهار بهر ه برد	برای تهنیت عید بسبیل وفاق همیر سندر که با کشیده از آفاق لفکرمایب خود کرده عقل را شتاق نهاده پای با وج بهای استحقاق ولی بروی دمهت دری بهالم طاق علم خلق حق در مکارم اخلاق که در اطاعت او بسته اند خلق طاق ز خاطرش غم سلاق زنده و شتاق
--	---

موا نقش شکن چو قطب و رعزت بزرگوار همین رتبه چرخ پاکبها نثار بزم تو چون کردم این در شو	موا نقش شده بر رخه بقیه ای حواش بینین بهایه لطفم نه زلفت اوراق شده این قدر که بخت این لقب طلاق
---	--

تهنیت عید

عید آمد و آفاق بشادی شد ذیل از هر طرف ایمان زمانه بوسایط تا تهنیت آرند بدرگاهه امیری با جان خود آویخته چون رشته به صف ببید نظرش مخفی اسرار جهان را بهتاش کی در کرم و دانش بهت پیوسته بیک حال بنام او جلالتش	شد لگو دریای عدن دامن سایل هر سوی بزرگان جهان گرم سایل گوشتای دل یافته از حن سایل سرسنگی اورست جهان بسته سایل این پرده نه نوی فلک آشفته سایل نا دیده زیر کتب و طی سایل آیاد او آخر بود و ذکر او ایل
---	---

در تهنیت جناب شیخ غلام حسن صاحب ترمیمی مجتبی اهرتسر

و میدد تهنیت عید تو ز کج دهن بن جوان بهت کلان تجربه پیر تمام لطف مجسم ز بخشش خلاق عزیز مصر و فاکه کل میشد او نات رفت روز زبان درشت خابلق در شکش او تراز جبهه برین سایل ز عین قدر شناسی نگاه لطف کند از آن نثار برق سرش کند شعری	بزم صاحب خورشید پای شیخ حسن بروی باغ نخل نجوی مشک خلق حلیم طبع کریم الشیم عجم المن لطایف حرکاتش بوی پیر این چو از طایمی طبع او شنیده سن وقت بود جنبش ندیده نقش شکن بقا ضلالت زمانه علی الحضور من ز بحر خاطر خود طبله های در عدن
--	--

در تهنیت جناب خواجہ سنا الدین صاحب ریحان عظم کتب میرا اعمال

<p>کیوان بیاسبانی تو کمتر نیه فیروزه سپهر چه باشد نگینه انجم پی کوثر فکر تو چسبنه صهبای تند راجه کشد آگینه بی مدحت تو خشک نهاد سقینه غورشید را چگونه رسانم قرینه از یاد تو بجزن خاطر و فینه وارد گلوی و خشکی و حیثیم نمینه خالی ز نقش مهر تو نایاب سینه تا هست در پناه شریفی کینه</p>	<p>ای آسمان ز رفعت شان تو زینه جاده تراست خاتم تائید چون ست رای تو داکند گره از کار نفق جرخ تیری فقرت تو کشد سر ز آسمان گر شرح اندگی ز جهالت کمتر رقم بارای انورست که ندارد عدل خود که مال نیست در کف من دارم انقدر از انقلاب و هر دیرین خط سال خود شعر می کشد حرف عایت بلوح جان باو آگینه چاکر نعت تو آسمان در تهیبت جناب حاجی خواجہ مختار شاه صبا اثناسی رئیس اعظم کشتی مظلوم</p>
---	---

<p>مقدم عید عزیز است گرامی دارش از کف بجز نشان است روان انبارش سخت را خواب بگیر و زول بیدارش سایه پرورد بود مهره دیوارش بر دل از بارش دنیا رنهاد بارش بیج شک نیست بعقی که شود انبارش یارب از هر چه بنیاید تو نگه میدارش</p>	<p>ساقی می بقبح ریزد من ببارش خواجہ از چهره کتاود است در جنت نقد بسکه آگاہی حق عزت و جاهش افزود بست آسوده گی صبح ضمیران از او دل جناب بدست آورد پندار و کنج اندر آ که درین مزخ دنیا افتاد و انفعری با چه لطف نگه میدارد</p>
---	---

### تهنیت عید

<p>بزم صاحب مایر غایت محمود همین نقاد آ با خلاصه مولود</p>	<p>بشیر عید بعد تهنیت نمود و درود بسیج سادات و منظر اسلاف</p>
--	---

بصدر جاه معزز و بخت روز افزون فردغ جوهر آتش فایز است بن وجود جوان و عقل دانش پر عطای او نژده حرف انتظار رقم بحال شعری اگر نیک بنگر و شاید	سر آید همه عالم ز طالع مسعود بسان آتش یا قوت شعله بی دود تنباب چهره گل لارش نهال وجود بوقت وعده او دیر دیده منی دود کف دعا بکشای لب ثنا چو کشود
---	---

در این بیت  
چندین  
جمله  
است  
که  
در  
این  
بیت  
نمی  
آید

تهنیت عید

رسد ذای مبارک ز اوج چرخ کبود بجشن عید بود بزم او بهار ارم لباط اوست ز نقش نگار یا قه زیب بود جوان بسته احاطه اش دولت بی موافق اودان است وعده بخت بنجات یافت دعا گویش از دعای بهان بحال شعری اگر درو التفات چود	بزم سید ما میر عاقبت محمود ز راگ و رنگ و نواز صد ساز و دود که فرش محفلش از عیش و ناز دارد پود سرای رفعت او چون زجاء شد محدود ز تازه روی جانش چه سود هر چود شده شمرده بخشش کسی در آنچه شود که لطف در حق ارباب منقل شد محمود
--	--

در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه صباخان بهادر در میل عظیم امیر

عید شد سانی بردی شاه بگرامه را تا برای تهنیت آیند مردم ای ندیم شاه از خلق حسن چون مجلس فردنی بسکه میسایند در تسلیم فرق خود سران بر دل ادبست ظاهر صورت اهل امن گفتگوی فضل شد تحصیل حاصل مشاد باز دوست آموز نشان راعبت دادان	وعده عشرت رسان ایمان نیکو خواهد بر فراز ماه برکش تبه خوشگاه را ردنق دیگر فردا مردن عز و جاه را چهره مردم کند دیبای صنی ماه را نیست حاجت داندون خاطر آگاه را خو تر زین می شناسد بنده درگاه را کی بخور عقل باشد خاطر آگاه را
--	--

پایه گویا چو بنجد پیش تکین شمشاد	کوه را از جای بردن نیست چو کاه
چون نمایان شد بال از پنج قلعه میرو	عید شد ساتی بر دی شاه بنگر ماه را

عید آمد و شد عام تقاضای بخت	که فکر ستم کن و که رای حق
تأبوت آرد بگل باغ سخاوت	در نغمه رنگین شده چون بلبل
احصای عطا باش بر دین از فقر	جودش نپسندیده چون دور
آنصاحب سی رتبه که از نام محمد	جان دگر افزود بهر جز و بهر کل
بر صورت او زیور سغنی و لبش فرود	اقبال خود برد او چون دو قر اول
سر پای مقصود بود و نشسته چشمتش	بر دامن او داده جهان دست تو سل
ای دیده اعیان بنگر جانب شعری	چون لطف مهبیاست چو امکان قافلی
آنصاحب ذی رتبه و آنخواج ذی شان	کز جود و عطا دهر باد کرده تو سل
از خلق حسن جوهر سفیش شده روشن	زود بر بمانش از ان دست تو سل
نامش من و خلق من سیرت حسن	قهرش بتان زده مهرش بتو غل
در باغ کمال تو نهالی بدیده	بخشد ثمر کام بهر جز و بهر کل
بی واسطه سعی مهبی شودش کار	چون بر کرم و فضل خدا کرده تو کل

شکر

در تهنیت جناب میان اسد الله صاحب آنزیری مجترب امیر

امیر در حسن عید داد را بیسی ایام را	از صاف مهبی سرده رمدان در دستام
میش است ساتی جام می خرم سطر چنگ	کن نیمه چون آتش بنی این زاهدان خام را
نمای از کون قرح از غلظت قوس قزح	تا بخشم از شرف این وق ازرق غام را
آنکه بر تهنیت سایه جبین سدرت	بر درگی که موبیت خاص است فیض عام را
آنکه بخت از بلا چون اسد وقت و دعا	از بخشش خیر کشد به کند ضرغام را

زیت زو آتش و هر را رفت ز قدش شهر را	ز دمایه تیر و بجز را چون غام که الفاهم را
فیض عیش در عطا طبع کرمش در نجا	که مایه بخشد و هر را که دایه صبح و شام را
خجربود چکش بر صلیح آورد جنگش نحر	از بزم او آرد و خبر نماید اگر بهرام را
شعرها است مرغ حق سر ادر دل عابرین	از مدح تو بشنود و از زبان شیرین کام را
ارغاب است از حاضر باشد بهت نظرت	ای کرده از بر خاطرت سرخه الهام را

در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه جهان بجا در مجلس عظمی امیر

عید آمد و آواز طرب رفت بگردون	قال است مبارک که بود حال جهان
از کیفیت نشا امیر شار و رین بزم	ایل شده هر سوی سخن چون در مکنون
در تهیت و رگه دالای امیر	کو جایی فریدون بود از رای فاطون
باج هر سیف ایلی از نام محمد	باحق صن غرت و جاهش شده مقرون
را این شده سطر ز پی راست رویها	از فکر چو سرشت عمل داده بقا نون
خندان کرد و گوی خاکستر منقل	گلزار و فاند بود از آذ و کانون
در زم زم زین پیشش و در بزم بخشش	دست دول جهان برد از قارون
کس نیت که او هر خبرد از کرم اد	در هر دل مخزون در چشمش شده مخزون
ایشاه ملک سیرت و ایامه فلک قدر	احی شمت و جاهت نجات شده مشجون
جاه و فزون گشت فزون باد بهر روز	در خج من و جمع بین و بکشل فزون
مرسوم من از یار تحصیل کن امسال	بمگر نبوی و قدر و تحویل کن اکنون

تهنیت عید

در روز

عید شده ساقی بیار آن آتش بجا و دورا	باسمید خام و در محرم یاران خود را
تارک دل را زنده نشتر می مطربیا	خجربود از لشکر آن خجربود و دورا
از زبان نکت و از فزون و دیار بهشت	فزون کن آن خجربود و دورا

شد صراط البشیر رو آن نیکویش بشما کوس محمودی ز نذر نفل گردن از شرف رای صایب بهر ش شد تا بعد از وفا شعرای از دست آبی دارویی پیر از نما	چون بهم دید آن نیکویش مولود را چون ایاز خویش اند طالع مسود را و پیر از مرآت حکمت چهره مقصود را طلعت محمود و اندخت موعود را
---	---

### در تهنیت جناب سید ضیاء الدین قادیانی مدظلہ

قلم چون کعبه و اما نوید باب زر سوز و کر نام او را بروز بار عام عید بهر ش سیادت بر عیش آیت مهر شمیم خلق او در عطر سیاهی ملک از نو کند طو مارا اعمال بود مطلب بدمانش دن بست ز دوستش تو شده تر من شد شک ز تمکینش من و تو گشته حیران بشعرای و عده نیکویش مبت نهاد ثبت در دفتر اگر او	ضیاء الدین و الدینا نوید قرار صفحہ اش نوید بعینہ حجت اعلیٰ نوید بکلام پر تو بهضیا نوید بهزار عبث را نوید چو خواهد طاعتش الا نوید کسی گر عروہ و لقی نوید سحاب این نکته بادینا نوید حیل این حرف با صحران نوید خدایش با دیاور تا نوید برات لطف را امضا نوید
--	--

### در تهنیت جناب سید عبدالاحد صاحب اندر آبی زیر ک تخت منقش امیر

بروز عید که از روی اساطیر زینان بهر طور خوشدلی نظام صلای عیش و رازنده از تلال و ما	بهرست ز سم کیده اند بهماط جهان بیان بهر درسم خرمی غماط نوی جشن نمایان ز خالفا و باط
--	---

لباس شسته تراز روی شاه ساده	لباس صاف تراز طبع زاهد محتاط
نشسته سید و الا جناب میر احد	لباس در نرم چو سمیرا بر کنایه طراط
به پیش بخشش او صیت مبلغ و مقدار	که جو داد شده فارغ ز مبلغ و قیراط <span style="float: right;">بدل</span>
بر دست است او بحر چون یکی قطره	به پیش بخشش او که چون یکی قیراط <span style="float: right;">بدل</span>
بجمله او است چو شهباز و دیگران	لقدر او است چو سمیرا و دیگران طراط
مخافش نکند امتیاز دور ز صدف	معادش نشاند مقیض از خط طراط
در اثر رسته اقبال و دستش ز امل	جهان بچشم عدو تنگ تر ز سم خراط
مرا چه صد که ز غم لاف فضل در پیش	که عقل کل ز ضمیرش نماید استنباط
بر روی همچو سهیل است و او شش شعله ای	بر پیش حاسد بد بین هزار رنگ خراط

### تهنیت عید

زهی بدوش تو تابنده زرنگار سپهر	چو مهر گوشتق ساز و آستین کار سپهر
عل بخت نیر کش کنی ورنه	بروز مهر که بنود ترا بکار سپهر
ز بسکه آیت فتح است نقش شهباز	ترا بدوش بود حفظ کردگار سپهر
سپهر بدوش تو چرخیت با و آوده برج	منقش است چو از نام شهباز و چار سپهر
ز تیغیازی غمهای ویرانیت غمی	منوذه دست خودت شاه ذوالفقار سپهر
بگیر تیغ تو لا و رد بخصم نمایی	ز پشت گرمی سلطانین شمار سپهر
ز مصطفی و بتول دو پورشان میلای	چهار آئینه میدان ازین چهار سپهر
بروز مهر که چون اشتهب کند جولان	بروی خویش کشد چرخ از عمار سپهر
بیک اشارت شمشیر تو بروز نبرد	کند بدوش عدوی تو چون امار سپهر
چو کوکب را اگر گرز به کشد دشمن	چو لاله افکند آفرین را بار سپهر
نزد مال و بزمش اگر نشا کنند	ز دستبوس تو چون یافت اعدای سپهر



بر یک پیر زرد بزمین شمعهای

در تنه نیت جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بجادر رئیس اعظم امرتسر

ای ناله خلس ترا دل بسته آهوی نشانی  
از هر طرف اهل طلب از غایت عشق طرب  
آیند بر درگاه تو سائید رو بر راه تو  
هر کس ز لطف بهر ورگ عیب دارد و گزین  
وقت شست و غسل صیف بکشد و بیل  
راست لباقون خروامین دانش با سند  
از خدایت سلطانت از شد خطا غایت  
بر زو بان زمین بگشتی از چرخ برین  
نیت بیار و بر لاسیل بلا نیل عیب  
از رویت و در مویت از قامت دلجویت  
مشتاق گفتار خوشت سرخوش ز بزم و  
تو یادگار هر روان تو افتخار مهران  
شاه نواد جهان شمعهای جود و جان  
از غایت فصل زهر نیش بگیتی مشهر  
او دوح آقا تود صاحب حسن را تود  
وصف ترا کرده بیان در هر وقت در هر زبان  
طرح بیان چون افکند لاف تو صد جانمند  
قدش شمس ای تند را که هر چه باشد و بماند  
تا صبح که تیرد و منقوش حرف تا بکشد بد

چین قنایت را بهامد تو بوی برین  
صد آفرین ازین لب صد مر جباریت  
از خاطر آگاه تو هر یک کی رنگ چمن  
از محبت داری نظیر جلال شیخ دین  
لطف نماید کاسیف از غایت خلق حسن  
بر انتظامت می موزد از دین زموشن  
میخواهم از پیشانی شان نور شاه من  
ای خوش عزت پیر زنی گوی خرد و من  
گزرت بهنگام دغا غار اشکن و اراشکن  
نور بصیرت خرد نیکن آل رام تن  
گوهر بکان و در صد مل در قحط کل و چین  
سویت عا ساد و روان خاقان چین جانمن  
بر ملک انش کاران بر قلت دعوی تیغ زن  
نظمش بر از نظم گهر ترش بر از ترش  
در ول نموده جا تو چون تن میان برین  
از مدح تو طبع لسان هر فاضل خاصه کن  
و کرمیت بیکند آرایش صد سخن  
نام نگوی بر زبان فانی جهان باقی سخن  
باشی تا بین خرد مخلص نواز اعدا شکن

بهاره ندرت خلعت عیش و طرب از نغم | پیوسته بهر دشتش بخ و غم و درد و محن

## قطعه مرثیه

ای تافته از روی تو سیاه سیاه  
بارفت و نشان جوش تو اضع و تو زید  
از ریر کی طبع و با نواع بلاغت  
از صوم قبول و ز عباد ارت گزیده  
از لذت دین و اقیه فکر تو تازه  
در سلسله خوشیه دل سانه روشن  
سر رشته دین شعر اگر یافت چه دوست  
ذات تو همین گوهر و بیای سیادت  
داری بزمین فرق خاک سای سیادت  
نطق تو بود طوطی گویای سیادت  
افزوده ضیا چهره زیبای سیادت  
بر نعت و نیاز و پای سیادت  
این شعله طهرت بسیمای سیادت  
شد مقصم از عود و نقای سیادت

در تهنت جابین محمد جان خدا جان بجا در مرقوم سیرلسم

خوشا غنچه فریادی که شد نور و قمر بان  
صلی القبت هر سوای عیش و هر کو  
مبارکباد گوهر جا اگر نادران و دروانا  
محمد جان در یاد دل نظام ملک را قابل  
جان نعت و جوان دل و طبع و جان نعت  
ز جو خوش و احسان خلق و نزلت پائین  
بشعر حق تو شمع چشم غایت که چنین دارد  
من آن دستا نبراسم که در خوش کنم آوا  
خضر آسان نام باقی خود زنده می ماند

زنده رویان به جلوه صفای کلام و یارانش  
یکی روسوی میلانش یکی بریش جولانش  
بصدر قدر و دان ما که بدست از غلامان  
ستوده عظم کامل چه حرم خود نشان  
بفهم و نکت و فطنت خود طفل دستا نش  
جوان و شیده پیران بی فتنه نهی نشان  
شکر خند بکام عالمی از شکر احسانش  
نه آن را غم که میرا تند از دیارستانش  
کسی را گز شعر خود چنانم آید چو انش

تهنیت عید

رسید عید و ترا کرد کار یاد باد	د زیر ملکوتی شامیت میسر باد
قرین دلشود نمایا دلکش نجات	نهال عمر تو از کام دل مشرب باد
ز حریر جوشن شست قوی بشام و	ز حفظ حق بسر تو دام مغفر باد
ز اختلاط تو عیش و نشاط مسرور است	ز چرب نرمی خلقت چو شیر و شکر باد
بچار گوشه عالم ز چار یار مدد	دو باز دی تو قوی از شیر و شهر باد
گشاده باب عنایت چهره نجات	دلقت شکفته تر از تو گل معبر باد
ز نرد عیش بدست رسیده خال ملود	قاده مهره دشمن به بند نشد باد
ز آفتاب حوادث نباشد فکری	همای نجات ترا سایه کرده بر سر باد
گشاده باد چو صحت دل ز نسیم نشاط	ز نور نجات مدامت چنین منور باد
ز عیش و عشرت و بذل و عطای تو برکت	بگوش شعری شوریده مشروده آور باد

در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه صبا خان در عیسم امیر

مور عید است و طرب بر سر کار است اینجا	صوت بلبل ز کجی تا بنهار است اینجا
جلوه سایه اقبال بهر سو ظاهر	دیدۀ این نظر آئینه دار است اینجا
نافه کوتا کند از خاک سواد روشن	که بهر چین قبا مشک تبار است اینجا
میزند جوش کرم بهر سخایت امروز	موج گوهر ز میان تابکنار است اینجا
صدر آرای درین بزم طرب خیزند ام	آنکه غمخیزش به بین و به نیار است اینجا
خان محمد شه و الا که تبارید ا ل	قامتش نخل امید که بیار است اینجا
جوهر سیف و از خلق حسن جاد و با	صبح اقبال و مید است و بهار است اینجا
حاجی کعبه یل کوه صفا سیف الدین	شهره در لطف بهر شهر و دیار است اینجا
امیر ز سر و د با سرم سازد به نگاه	شهر عیار است اینجا

چشم اقبال ازین هر دو چو روشن گردد تیزتر خاتم شعری است بدست هر دو	جان کف عالمی ز بهر تنار است اینجا گر پیاده است بهر جای سوار اینجا
---	--

در تهنیت جناب آقا کلب بدخان صبا بحداد امرتسر دام اقبال

<p>چشم عید آدمی گلزنک می باید زد ترک تازی را عیان باید کشدن بر سر چهره گنار کردن باید از خوش نشاط گر رخ جانان ندیدی سوی شکینش نگر و ختر رزق به دستوست از کبر و ناز تا شود در عام خاصش بارعام و خاص کز لغا فلهای او زیباتر است از انفا تا کند بار یک گردن در مقام اعتماد چون بود پنجاب در حیات میاید کشید پیش آقا صاحب ماسیم و زرافه دین ما بشوق امر و زور مدحش سر دمیکنم شعری و ذکر جمیل ادبهر شهر و دیار</p>	<p>فال عشرت بر نوای چنگ میاید زدن بر سمند شادمانی تنگ میاید زدن خط بر دی صفه اندنگ میاید زدن چون مهر دم شد بر زنگ میاید زدن شیشه ناموس از بر سنگ میاید زدن در میان بارگاه از رنگ میاید زدن لیک کوس سلج را بر خنگ میاید زدن و شمشیر تن بشقابنگ میاید زدن جام در هند و تنان برنگ میاید زدن نکته از دانش فرنگ میاید زدن سازای مطرب بر آگه رنگ میاید زدن چونیکه بر ذیل ز فاشی چنگ میاید زدن</p>
---	---

در مدح جناب معالی القاب جناب خلیفه محمد حسن صاحب عظمیای عظیم پشیا

<p>بهرم بندیدن آدم چو از پنجاب بر منبوی اهل خرد نه اسباب ز قدردانی راجه سخن سنی و نه پر</p>	<p>بها ده از گشتن آب و دانه با بر کباب رسیده ام چه پیشیله بادل پر تاب بسم بشکوه شام شد غمیم در هر باب</p>
---	---

<p>شئیدم از لب هر کس که هست در نیاسیه          بچو و حاتم دور واد بچو و شروان          ز خاک گمانش محمد حسن امیر بزرگ          در و جبین و کف او کشته بر سایل          غرض سیدم و دیدم عیب و رگاهی          مرا گرفته ز مکر لبساط گسترده اند          نموده اند که خان سهرکاب سر کار است          تو چند روز بیاسای خانه داشت          چو اور سد چه به بینی فرشته دیدار است          شئیده تن زدم و شکری ادا کردم</p>	<p>حجت خرد والا هم سپهر کباب          که نام نیک طلب میکند بسیم مذاب          سپهر مرتبه خورشید رای مهر نقاب          نهاده خوان سخا بهر شیخ و از پی شتاب          ملازمان همه و روی مجذب الا و آب          بگرم جوشی و الطاف و رفق چون جباب          و لیک خوان سخایش بجا است بر طلب          در خاطر خود رایج باب بناب          ز روی و رایت او خیره مهر عالم تاب          در انتظار که کی نخت سر کشد از خاب</p>
---	--

### تهنیت عید

<p>بجن عید همه فکر جام باید کرد          نمود جبهه مه نو بر رسم فال نگو          چو دست داد فراغت ز انتقام و یغ          هیچ کار اگر نیست التزام سبب          کون که تازه دماغی فرود عشت عید          بچو و دعا و شامیش چو بر نفس لازم          و غاش بر پیکان عرش باید ساخت          و دعای دولت او بچو گاه باید کرد          سپاس بخشش با همی حال استقبال          زبان بشر کمالش ار توان بچو و</p>	<p>صبا لم رفت بعشرت قیام باید کرد          نظر بچره ماه تمام باید کرد          بکار ساغر و می انتقام باید کرد          بوج صاحب خود التزام باید کرد          دعای دولت صدر انام باید کرد          بحیرت که از اینها که ام باید کرد          شناس تحفه بزم کرام باید کرد          شای مجلس او وقت شام باید کرد          بهر مکان و محل و مقام باید کرد          نخت زنده گی حضور ام باید کرد</p>
---	---

سخن ز جاده و جلاش اگر رود بر لب بجای کپاش اگر بوسه زد و ن شاید سحاب بهت وریا و لا گهر بخت برست نشست چون قانون کار و اینها به تیغ خون عدد را خلل باید ساخت نشان سهم حوادث اگر چه شد شمری تجای جاد تو با وادی ز مدت او	نزار قیصر دم را غلام باید کرد بزریر تو سن گردن غلام باید کرد یکی اشاره سوی لطف عام باید کرد ملک ملت دین انتظام باید کرد نصحه رای محب را احرام باید کرد نظر بجانب این ستهام باید کرد خیال نام نگور دوام باید کرد
--	---

تہنیت عید

رسید عید نوائی طرب زده بلبل بزم خان محلی مکان عالیشان امید بهت که در حشر پیش روی عیسی دشمن لبیکه تباہ حق بود و نا خلاف رایش اگر شد سخن چو بباریک رخش بند سعادت لبیکه تابان است ز شعر شمری شیرین نوا بود و اساک	که مشرود عجب آمد ز جانب کابل ولیمہ آن فخر ز بردان شکیل رکابدار بود در سواری دگر ز جرد راه برد فکر او بجانب گل کند زمانہ پس سر ہیشہ چون کاگل پیش ہیرہ او نیز نگاہ شد گل اگر دہند بانام اوری و آمل
--	--

بہر  
بہر  
بہر

قطعہ مرثیہ

ای خامہ تو خیمہ قبائل راستون چشم کسی کہ یافتہ از خامہ تو نور نام تو در جهان شدہ کا انقش فی حجر کلمت منونہ الیت ز کلام فصاحت بارج خطی قلم آئی چو در بند	دلہا ز پیشش قلمت مہر سکون روشن سواد گشتہ تغیر کاف و کون سلجوق اہل طبع و عشق و دینون چون سوز شفت خاک شدنش از مظلومون دشمن ز نوک خامہ تو خط و بد بخون
--	---

بر سگه بنام درای لقب انصافی را  
عمریت که بهای تو دم نیز نم چسب  
نے پنجہ ام چو غنچہ زانعام پر طلا  
نے ویدہ ام زانہ مطبوع در جلا  
باشی بکام شمعری مدحت مرز عشق  
لا جوہ را زہور تو صد نور و زہور

رایت ز رایت فلک اندر علو فردن  
مهر تو در خمیر چو جان در تم دردن  
سے چہرہ ام چو گل ز خطای تو لالگون  
نے خاطر م ز پرش تو با طرب عجون  
رام گام حکم تو این ابلق حرون  
اقبال و شجاعت تو قرن باد و مرتون

۲۰

٢٤

١٠٠

...

۱۰۰

۱۰۰

1

در تنبیت جناب شیخ غلام صمد  
بخش عید شد و تنبیت زیبای آن  
بیزم خواجہ سرگرم مبارکیا و خواہم شد  
ز خلق او شام جان بطرفوشلی و اوم  
و کاهی تیز او را چون ستایم اندر محفل  
بمن عشق رستم از غم دنیا بیا و ا  
اگر اندر بدن نان سعی من عجب نبود  
نفس چون صبح صاف و میرنم از پرتو دل

صاحبِ میل مرثیہ دارم اقبال  
 پہلے ایثار مجلسِ چمن عقد پر قرارم  
 فوارِ نغمہ لایم میل گلشنِ چمن دارم  
 دماغی بے نیاز از سوی آہوی غنچِ دارم  
 زبانِ آستینے سہج شمعِ سخن دارم  
 ز پیچ زلف دلدار اگر دردِ دل شکن دارم  
 کہ دادد ایچنین امید گاہی را کہ من دارم  
 کہ تضرعی بوی ہزار گنہت من حسن دارم

شعبه

عید شد تهیت بزم محرابان است  
مرد و صحت از بان جن خلق مید  
آب و تابی ندم با کف او دعوی بگر  
فیض عاشقش نشناسد که فقیر است و فی  
خیرت و محبت و احسان و چون مرزی او  
مردی میکند و میگردد از پنهانیک

آنکه از آداب چهارچین امکان است  
 بدید این است که صدعید بر آن فرمان است  
 بیش عیش سخن کوه سبک میزان است  
 یک و بد هر دو پیش کز شکیان است  
 طعنی است که به تمامت از چپان است  
 مایه لطیف انسان جوهر شکران است

شعری آساید اگر دار هزار نکه حاش

مشیکی نیست که بر بهت ادا سان است

عاج جناب حاجی غلام حسن صابر رئیس اعظم است و ام اقباله

شراب حسن خورده ماه من بجام حسن

ز پامی بوسی خواجش عقیقین است

ز خواجگی زوه پهلویزم جا که کرد

ز حسن نیست خورده شناس عالم شد

بگردن دل مردم نهاد چنبر خنجر

به ارم حسن سیرینیت دانه احسان

ز زیب حسن دگر یافت شایده ایام

فران مسند و لهای پاک یافت مکان

بزیر سایه ادا عالمی بیاساید

بسین نتیجه لطفش که پیش هر کومه

لب دعا بکشد همیشه گو نفعی

که کار دار زمان دار و اتهام حسن

نگار من که از و لعل پایت کام حسن

با عقاد حسن نام خود غلام حسن

نگین دولت و اقبال دید نام حسن

بود ز خلق حسن چون حسن کلام حسن

که کار بخت چو زر کرد سیم خام حسن

فرز و رونق عالم با نظام حسن

که از برای سینان بود مقام حسن

های بخت بود بد کشت با هم حسن

بطرز خاص سراپیم ز فیض عام حسن

بودیم حسن حاشین حاشین نام حسن

قطعه مدحیه

بحر کف نبیان عطا خورشید رخ کان شرابا

مسند سروریت گسترده شد بر صدر جاده

مهر از در ساختن لرزان پیشین شطرت

گشت اهل فضل را سیراب سازی از غلا

منکه از رنگین نوازی خورده میگرم بگل

به دست لطف تو صحن صحن ز اعدا و ثبات

اتفاق چشم دارم امن از نظم و رست

ای که چشم است با دولت دل بهدار تو

با غلامت گفته گردون نازم از سر و دواتو

ایبسیان تر شده از سایبان بر دواتو

آب پنجاب است این دم پنجه جمع بهار تو

ببیل دستان سراپیم رونق گلزار تو

آشپان که دم از آن در سایه دیوار تو

طلبه های گوهرین آرم به انبار تو



## قطعه حبیب

سر بر سینه مدعی بگویم چو پای تو من  
سودده شد بر فرق او از لب قدم دگرین  
پای بر منگی تو انعم دوی خوش پیش برد  
نیفتد آهوی خلدش گویا نرمی سپرد  
لذات آغوش او دوشم تو اند شهرد  
داشتم آتش بر زیر پا حنا آسافیرد  
بے سواری چون تو اند عرصه را سپرد

مات گشت از من چو اندر عرصه دیدار  
دشمن چاه ترا پا پیش چون بر زدم  
این زمان خواهم که پیشش شکم از یکجا  
آه از آن پا پیش کو پا می بالیدی بهر  
از برای فضل پای من کنار دایه بود  
آبد پا بر طرف کردم چو طفل اشک پیش  
کن اشارت تا برایش باد پای من کنند

منصف احمد

نصف جان

## مدح جناب شیخ غلام حسن صاحب آنری مجترب امرتسار قبا

ای لعل درای زیب ایمن  
ای دمت بسایه مشک خن  
در قبا صد تو کی بوی پیرهن  
در حجب سرخیل اعیان ز من  
قدرت تو در زلفقت و سخن  
ملک بنیش را زبانتا من  
کنده نامت بر جبین شاهین  
حق شناسا کن نظر در حق من  
دست و چاک من بهر تیر و عن  
هست عالم فانی و باقی سخن  
ور حفاظ که ز کار تو ایمن

ای پیام و صورت دسیرت حسن  
ای لب سرمایه آب حیات  
در عبا صد طبلد عطر گللاب  
در رنوبت سرو و ترنجید و علا  
بخشش خلاق از دست عیان  
صبح دانش را ضمیرت آفتاب  
لب شکر خا از تو ماه قنندار  
بر تو چون حق دعا گوی مراست  
تا بود که در دعا گم و رشت  
چون حیات باقی آمد نام نیک  
باش باقی تا بود باقی جهان

## مدح جناب میرزا غلام احمد صاحب بریس سیالکوٹ داماد ام قبا

از دامگاه حادثه بودم ایسه زمان  
داد از زمان امان چونخ و لغیر باد  
دست گرفتار لب درفشان او  
آواز زده بگوش رسد از عسائی او  
تا بوده ام همیشه رضامند بوده ام  
ختم است مرموی و فسانه بوداد  
شعری ز مدح بس کن و سویی عاگری

در سیاهکوت از غم دل یانتم امان  
شد شاد و بیم عثمان که دلش بادش امان  
کام و دلم بهین و بد و طلبیم بهسان  
از راستی چو تیر سخن قستم کمان  
من بعد همچوین بودم و زکر بگمان  
مردان ز نند لاف مروت ز بگمان  
یار سپ و را چو نام خودش دار در امان

مدح جناب خواجہ سناء الد صاحب حبیبی اعظم کشمیر دام اقباله

ساقی بقدح ریز سستی پیش بار  
کن تیر زبان غامبه بنگام ترغم  
در مدح تو آئین گل گلزار جوانی  
در کار کش بخت کشاد است و کانی  
هر جا که رسیدم همه گفتند که امروز  
شد شهر عالم بواجز دی و هست  
صد رشک که از ان پیش که گفتند بدیدم  
ای تازه بهار کرم ای نخل بر زمین  
این وقت که سر ما سیر ما ناختن آورد  
خواهم که بیک شال کنی پشت مرا گرم  
پیوسته بودم مثل دانه مزاج

مطرب بهوائی دل ماساز نوا را  
گلبارک شنایا دیده طبع رسا را  
کز غنچین قصب باید و بد شک خطا را  
هزاران آن آمده گلدارم هسار  
تخلیبت که دارد و شر خود و سخا را  
ضایع کنی حق اثر حسن و قارا را  
هم رحمت و بخشش و هم لطف و عطا را  
یا قیامت جان پیور و بار و جلا را  
کس نیست بجز تو که رانند سر را  
ای پشت تو تو گرم بسی شاه گدارا  
تا گری و سیر و دی اثر صیقل شتا را

ز انبیت جناب سیادت پناه سنجاب دستگاه میر سید حسن شاه صاحب  
رتنی پوری خلف سید جلال شاه صاحب مرحوم ام شیری

عید قربان مبارک است بقال مجلس آرای صدر عزت و جاه میرسید من که رخسارش ساخته پنج اعتقاد و درست حب اصحاب و آل شاه رسل کرد در جشن عید تازه و تر خوان احسان او صلاداده شهرت طیب خلق او رفته در عطا و مردت و احسان نهنگ اندوه میبرد از دل هیکنده سعی در رضای خدا بولای حبیب رب کبیر کارهای نگویی فسد تا و به نخل آرزویش بر تا بود آسمان بهای بود	میراراد بد و لت و اقبال ردن افزای مسند اجلال یافته سرخی از محبت آل در زمین دل خسته تال بهر شهیار وین دوست دبال گشت امید از ابر نوال بفقیرو غنی تقال تقال در جهان بهره صبا و شمال روزگارش نیافریده مثال ببهارات خوب و لطف مقال بشب و روز و ماه و هفته و سال بفقیران بسی دهد ز رومال ثبت کرده بد فتر اعمال باغ او باد چرخ سبز مهال مهر اقبال او با وج کمال
--	--

در تنهیت جناب لوی حافظ احمد الله صبار رئیس امر لیس در ام اقباله

زهی سر تو بهایی با فیر اسلام چنانچه شاد شود جان صایم از افلاک کلام حق که تلاوت کنی شب و روزش بهان نشانی تو گوید که مولوی احمد	مبارک است ترا دولت میام و قیام ز دیدن تو بسی تازه افغان غلام همیشه حافظ تو باد از عمر ایام خلیق و صاوق ددانا سخی نیکو نام
--	--

جناب لوی حافظ احمد الله صبار رئیس امر لیس در ام اقباله

<p>بدست تست بجا نهایی همدان قوت بر آبروی تو نمازم که بزم آرازی همیشه عمر تو میخوام هم از خدای کریم چو خیر خواه توام از خدا همی خواهم</p>	<p>زلطف تست بدو همردمان آرام بلطف و محبت و خلق بخشش انعام همیشه ذکر جمیلت کنم بیام و بشنام سلامتی ترا و اسلام و الاکرام</p>
--	---

تهنیت عید

<p>عمرت عید مبارک بادا به نگو نامی و جاه و اقبال بترحم کرده و دست تو بر تو پیوسته علی الرغم خود چاکران را بدلا ساسی توام ممنان را بعبایات مدام باو هر روز و نواقبال را در دلت دهم از نور و ا تا دعا گوینو باشد منتی</p>	<p>نحبت و تاسید مبارک بادا عمر جاوید مبارک بادا سازنا بهید مبارک بادا عیش جمشید مبارک بادا رسم تائید مبارک بادا از تو امید مبارک بادا دید و دید مبارک بادا تاب خورشید مبارک بادا طرح تهید مبارک بادا</p>
---	--

در تهنیت جنابیان اسد صبا آنزیری محبتر امیر

<p>عید آواز هر سوز و دلگوش آواز نغم هر جا صدی جام و هر سوزنای گنج بزم تهنیت آراسته بانگ طرب بر خاسته چشم حیا جسم و جان ز کافرق به از شیر روی کام او باشند چون نام او</p>	<p>از در سه جان را نه فکر از سو دل را نه غم فارغ دل از خورداد و دی بر شتر تو در همچون مه ناکسته بر صدر میر محترم چرخ تقا کوچه صفایان سما بحسب کرم زان حاصل ایام او ذکر چشمت و شیم</p>
--	---

بسیجید از فضل احد در کار و بار خود مدد	در استقامت است قدر کیش طاعت کرم
خالق حقیقتش بر ملا دارد امان از هر ملا	ذکرش کرامت از علاء کیش حمید اندر نعم
هر کس را عیان ز من شد تحفه بخش انجمن	این طبه در عدت یاد قبول از بندهم
از شعری و تقریر او دهر است در تنجیر او	بین رشته دختر بر او گددام مرغان حرم

مدح جناب فیضیای عالیجاه نلک پایگاه ضیاء الملک نجم الهند فخر کشمیر  
نواب که جناب خواب چه عبد الغنی خالقها بهاد اقامه

ای ز نور شبید ضمیرت عالمی روشنی	خان عالیشان والادودمان عبد الغنی
ذات مجموع الصفات کرده بر وجه حال	خلق را مضمون ز حسن ظ هر ی باطنی
لطف و مهرت هست از نسبت بلند و گوار	زور و شب در دوست برداری دشمن افکنی
عمر از انقادات پشت گرمی داشتیم	سایه تو مغفرت میگیرد و لطف تو چو شنی
گرچه پیش هیت تو فیل باشد پشته	خاطر موری و لیکن از مروت نشکنی
رستم دستان چو زال از دستبر خشم تو	قوت اسفندیاری دید زور بهیمنی
سختی و زری بهم ممتاز کردت در جهان	چیره دستی از دل مومین را می آینهی
در جهان کس نیست که تعظیم تو باشد برون	بر درت قد جو اتان همچو چیران مغانی
منکه از چرب آخوری های سپهر سبز و رنگ	کره طبعم بود گنبد زمان از تو سنی
شهبودار عرصه نظم بت سید اله	رستم اسفند یار آهنگ از زمین تنی
هفتخوان لبیکسه این خیزد برات آوردم	تا بود که پیغمته وجه چای و نان روغنی
گر عطا از دیگران باشد حواله بآتشند	ساز مجرا تا کند طبعم ز عشرت گلشنی
زین چه بهتر دیگرے باشد ز تو منت برم	مفت راضی ساختن بر بهمت با دانی
خاطرم بے انتظاری شاکن تا بیکدم	شکر احسانت بیان در بزم اعلی دولتی

در خزان تالارزه دریا آورد و برگ خجرت	در بهاران تاب آورده از زمین سستی
دوستان را شگفته با دول چون بنان	تیره باطن دشمنیت را سینه کرده گلخنی

### تهنیت عید

مبارکباد عید امر و زشد حبیب بیان من	که بزم انس و فرشته عشت بچو شد مهر بان
سریر آرای ملک جاہ افز زمینیت عزت	که باشد آستان دولت و آسمان من
سحر پریدم از اقبال تا او کیت در حشمت	تبسم گوید سر کرد گفت آرام جان من
شفاعت میکند شعری که اندوی گرم خشی	بگستاخی اگر این عرض سرزد از زبان من
و مان گفتی کنم پراز در ناسفته ات صدرا	چو سفته گوهر مدح تو ملک بخت و ان
چو دولت خواهی التفات تو سرگشته	مختص نام تو باشد چو آید داستان من
تغافل تا باین قایت اگر باشد عجب باشد	تو آقای من تو صاحب من قدر دان من

مدح جناب حاجی خان محمد شاه صاحبان بهادر رئیس اعظم امرتسر

که آمد کز نوید مقدس در تن و ان آمد	که آمد کز هوایش بوی گلزار جهان آمد
جهان دار جهانان جهان گیر جهان خشنه	که دوزنجیر عدلش طبعی نوشیران آمد
که آمد کز چالش دیده نظاره شد روشن	که آمد کز کلامش در تن امید جان آمد
که آمد کز دل او تابش خورشید افروزد	که آمد کز کف او مایه و ریادگان آمد
برونق بخشی این ملک با صد دولت خیزد	همای نجبت مندی باز از هندوستان آمد
پے تسخیر هفت اقلیم خوش عزم زین کرده	تو گوی رستم دستان برون از افغان آمد
بجایها گفتی از روح القدس فیضی رسیده	به تنها گوی از اعجاب روح الهی جان آمد
بکشت خشاک گوی از ناخبر کا مدح بان	جهان پیراده مشرود بخت جوان آمد
شگفتن کرد گل از غنچه دلبها درین موسم	بباغ ملک هنگام بهار خشنه ان آمد
زمین گل داد و بیخار و فلک تل بجمار آری	ز رخ را بجان گذر که تلخ شادگان آمد

<p>بهنگام نثار بزم اونا مهید از گردن          بهاسی سایه آنگن کشت بر فرق پادشاهان          ز نور چهره تاب شک و خورشید فروزه          بهین دولت یسار شجعت در دهنال خلق</p>	<p>گرفته جان خود را استین بر آستان          مجسم معنی اقبالندی در جهان آید          ز دست خود بخشش خجالت ریادگان          سعادت پیشش پیش موکب جایش دان آمد</p>
<p>جهانگیر آفتاب شعری از دوره کسره          چو زالی که خریداران یوسف شد باری</p>	<p>برگاشت دعا در دل شما اندر زبان آمد          بامید قبول لطف عامت در میان آمد</p>

### مرح جناب سردار دیال سنگه صبا بجهت مجسمه دایم اقباله

<p>تو سرداری ترا افسر مبارک          بفرمان کمانت راست کیشان          حال آرایش شنت همایون          چو در آئینه بینی چهره خویش          چو در جمیع غلامان شت شاری          سویدای دل دشمن سبندت          دماغت گرم شد از شربت          و در دست تو بهنگام بخشش          سخا تو بختک و تر رسیده          برات عیش چون ما خیر خواهان          چو بلبل روی تو قشقرق سر آید</p>	<p>ز دست بخشش گوهر مبارک          به تعینت جلوه جوهر مبارک          کمال آرایش پیکر مبارک          رسد از جان اسکندر مبارک          بجایان میکند قیصر مبارک          بخور انگیزی محرم مبارک          شراب عیش و سماع مبارک          ز آواز شمردن زر مبارک          عطا یزید بهر دهر مبارک          بکمال و کاغذ و دفتر مبارک          مبارک بر مبارک بر مبارک</p>
---	---

مرح جناب خواجہ سنا الد صاحب ریس اعظم کشمیر دایم اقباله

منت خدا را که شفا گشت یا درت  
 وادت خدا شفا و بیفزود در بقا  
 روح الامین و میده ترا آیه شفا  
 رنگین بهار نکته شکفتن بنود سر  
 فیروزه سپهر بنام تو نقش لب  
 اکلیل نخب و خلعت تا سید از خدا  
 گسترده شد بهاط نشاط تو هر طرف  
 شد سر و پایال چو قد تو سر کشید  
 بر روی حور عین نکند دیده آشنا  
 نزدیک تر ز جان بدلان خیالت  
 نزدیک بود راه دل من بیا و تو  
 شکر و سپاس باد خدا را که این مان  
 شعری است خیر خواه تو قدرش بدان که  
 از عمر و نخب و دممت اقبال مال دجاء  
 حفظ خدا از پیش و نگاه بنی ز پس

کمل کرد نو بهار عنایت ز سبزه  
 تا شد شفیع زبده اولاد حیدرت  
 آرام شد بباطن و ظاهر مسیرت  
 چون اعتدال یافته طبع مخنورت  
 چون دست و او قائم اقبال پرورت  
 آن نور سیده بر سر است این تازه در بر  
 ز میاید و دل کسوت و بیای شترت  
 خورشید شد سها چو خورشید احرار  
 چشمتی که روشن است ز روی منورت  
 لب گریه دور مانده ز پوشیدن دست  
 شد مانی که بود سرم دور از درت  
 چشم منیا گرفت ز روی منورت  
 ملحوظ چشم لطف پدر با برادرت  
 خواهی هر آنچه باد و زایزد مقدرت  
 و ز هر دو سوی یاری شیر و شبرت

### قطعه حب

زهی از لطف و خوبی کشور و لها قبر با  
 چنین ماه فرسوده سازد خاک رنگ با  
 بوقت مهر بانی یاد میکنم خواجه جهان  
 حکیمان علاجی بایست کردن که از عمری  
 که دارد حکمت داد و کاهن موم میاند

ز بس جانها و عاقلیت ز بس لبها شادانت  
 بکیوان لطف پستی فرو نشاند اوج اوقات  
 غلام خویش کرده نام چون محبوب سبحان  
 بود در امتلا گنج و خنای آورده بهیانت  
 جوانان سلیمان است زیر مهر سلطانت



<p>عل باید یکجیم است بیار عقل فرمودن          سخا نشان دمی طمع ز بیل دانه واگیری          گرامی داشتی جدت مرادیدی پدر را هم          بود هر جا بزرگی چشم لطفه سوی من دارد          ترا شعری آتا یک سازه دوشروان از دوش          بچشم قدر دانی سوئے او بگر که می باشد          کشته دست دوا طبع و جبین گفتند</p>	<p>چو وقت نکتہ بنی سیر و شاگرد است          مگر در و خداف باشد به پیش چشم کجاست          زعم خویش تن این قصد پرس اگر زانوقت          پرس از بند و دریافت فرما از دست          مبارک بیل شیر از دوستان سنج شربت          بهر مجلس دعا گویت بهر کشور شنا خواست          نمایان در جهان بر وجه حسن و بی حساست</p>
---	--

### قطعه مدحیه

<p>بر شویست مدعای بخت برهان یا فتم          عالمی پر گشته از صیت کلام دگش          شاه ایران دیده ام داروغه اصطلح او          در سواری از عرق ریخته در از جوان سپ          چهره اش از حسرت پاپس او نیلی شده          بر طبیعت اگران و تیره و تار و خنک          عندلیب فتمه سنج بوستان مدحتم          لطف پی در پی بهر دم شامل عالم نمود</p>	<p>کار فرما قدر دانی را بدوران یا فتم          موج زن طوفان مراد عیسان یا فتم          هر طرف حسینی نوازش صد چو خاقان یا فتم          لعل بر اینچون شرور و دشمن یگان یا فتم          لعل بر اینروزه در کان برخشان یا فتم          روز به خواهش چو شب بهانیستان یا فتم          دست تخمینش بفرق نمود گل انباشت یا فتم          رشته طول ال را بر احسان یا فتم</p>
--	--

### تهنیت عید

<p>صبح عشرت میدارد مطلع عید صیام          آسمان و شبیل شار ت کرد ز بار و هلال          بزم زندان است عیش رفته را باید قضا          خاطر افسرده من گرم ساز از تاب می</p>	<p>ساقی مه روی من در شادمانی کن قیام          شد زمان حلقه تسبیح دآمد و در جرم          زهد را با ما چه نسبت ماکه و تقوی کرام          تا بدح صاحب فی شان نمایم اهتمام</p>
---	--

مسند آرای ریشت کار فرمای عطا - صید مطلب شد اسیرش کی ز نذر دهم حق نیند و بروی او در دولت گهی سر بلند انداز شهرش ز پا افتادگان تر زبان در دست رطب لسان اندر عا از کف دریا نوازش گشت من سر نبرد عرض چون کردی شش شعری گزین و دعا	کمانش منج پیش علاء الدین بلام را فیض بخشش بنوده نوسن ایام رام چون کشاده شد در دست و چیل مردم بهره باشد خاک را از جرعه کاس گرام عالم دعای که در پیرو برنا حاصل عام از عبیر خلق او صد ناله دارم در شام باد ما باشد جهان جایش بعثت مستدام
--	--

مدح بسم حشم دارا خد م غفور شان بهرام در بان حاتم دران  
نوشیروان زمان جناب مہاراج پرتاب سنگه صاحب دجا  
والی جمون و کشمیر تبت غیر دام ملکہ

جهان امر و زمار از عیش بر باغ جهاندار سر بر آرای جمون الی کشمیر تا مشرق تنایش کار پر لب چون بدلماس کشش باشد چو خورشید جهان فروز تا ز تیغ او پرتو بهر نوز رعیت را رعایت میکند مردم توز فتنه چندی شال را گردنی بدون برای گرمی بازار جان نافره کان غم تاری داد و نیازی خسی زو یافت نظر از نشانان و اگر فخر با دار و سوزد او را	که شاه تا جو در تخت دولت کاملان دارد مہاراج آنکه پای اعتلا بر فردان دارد دعایش در دیرین است چون تخت جوان ز خاور تا بحد باختر فرمان روان دارد که تیار رسد شام و سحر کان نشان دارد تنگ شد دیده مردم کدل گرمی میان دارد چو شمع از روشی هر سوستی ز نشان دارد که بجز بهمت او موبهای بیکان دارد کردیوانی چو بچین من فرزند کتہ دان دارد
---	--

مدح جناب علی رضا علیا  
کتاب پادشاهان و سلاطین  
خون ملوک و علما  
بخت با دلی کشیدارم  
بیز راه سواد و سواد  
شیخ و دودان  
تخت سلطنت جناب ایران  
بکاشن شمس و سحاب

دوشاخه نیر خطی قلم اندر زبان دارد لبخ فان ریزی سخن عجب طبع روان دارد نمایان قدر دانی لبیک از لطف نهان دارد باب روی اودناز و کرد در خانه مان دارد که در دل از خیال و بهار بهیچان دارد	ببند دیده بدخواه در یک چشم ندوچون فلاطون رای ارسطو منزلت کز خاطر دانا دعا باو ثنا بایش برال فضل شد و حسب دل شد و کس که همچون آئینه موج صفادارد بهارش بهیچان از گلشن آری جهان
--	--

### تهنیت عید

ماه رویان دهر بمان را تلخ ز سید شکر دمان را دلهرای باد و دستان را خو رده بین و دقیقه دمان را گر نوازند مهمان را سرگرائی سبک عنان را رو نما جان دهنده جانان را بر جهان آستین نشانان را سوخستی آتشین زبانان را	عید شد تهنیت جوانان را پیش ما خوشتر است از می ناب تا دمی عاشقان بیایند با بزرگان و کوچکان نظریست میزبانان چه خوش بود روزی از زمین بوسی پیاده مباد عاشقان را سزد که در عید دامن از مد عالیا لب باد شکر از گرمی بیان امروز
--	--

### قطعه مدحیه

زبان عشرت و عیش است و در ساغری سرای مدحت سرکار را بر لب دنی که سوده اند جبین ما بدر گش جم و کی بساط دعوی حاتم نموده دوران طی	کنون که داد و صلا سی نشاط و حکم بهای باد اگر نیست و گفت هر روز جهان علم و عمل آسان دولت و جاه سماط بخشش او تا زمانه ساخته بین
---	--

نام شهر

<p>بقدر محتشش مغز را کند شیرین          بافتاب گران نورینخ دهد پرتو          بحشم که متشن تا نظر کند دارد          فروغ مهر ز نور جبین او زده          سخن طراز منور نواز بحر کفا          گون که حد نه سر مار سید بر ما          رسید شعری دل سر کرده از مردم          سواد دهر بود از جلال نور روشن</p>	<p>بیان عشرت پر ویز میکنم تا که          چون کلفه گل صیگاه آرد و خوی          گرای درگاه او ناز با بنجر ویری          وجود کوه طلا پیش من شالشی          که فیض بخشی تو مرده را نادجی          ز سر و هری دی خون فخر در گنج          نگاه گرم کرم لایق است در حق و          ز نور شمس بود تا پدید صودت فی</p>
---	---

مرح جناب حاجی محمد شاه ضاحان بهادر در عین علم و ادب

<p>ای امیر سعادت زمیندهات تبارک          باغیت مجلس تو از مشرود های مردم          فضل خدای عالم دارد بکار نکست          از مزرع سعادت تا چیده دار کام          پاشیده تخم کین را دشمن اگر بر ایت          از این چاه و تا مید چون کرده عارت          دولترات چون دید تا ریخ برکتا به</p>	<p>عید سعید آمد از دوستان مبارک          هر جا نوا می بلبل هر سو صفر تبارک          این معنی است روشن از اول تبارک          شهباز تهمت را گردن کین نکبارک          از مزرع وجودش تا بسته بر خیمارک          دلهز و صحن دو یوار ایوان مقف بارک          بوشت کلاک شعری تعمیر شهر مبارک          ۱۲۸۸</p>
--	---

مرح جناب حاجی غلام حسن صائری کسری سنط کشترازم

<p>خوش آن زمان که شود چشم دوستان شین          رانها نهاده که کردت بهم نشینی خاص</p>	<p>ز خاکپای عزیزت بکوری دشمن          بیان کنی عبارات خوب لطف سخن</p>
---	---

<p>بشرح و سبط و بی شروه با جان پرور مقرر است که پنجاب بنید آب و گره دلیپ سنگ بروی تو شادمانی کرد ز صاحبان که شنیدند که دیده است گهی وضاحت چو بیان کرد سر حرکت را تو چون رسی و جهانی ز شوق دیده بود نمای تهیت از هر طرف بلند شود یکی شده همه سامان بکمر استقبال سران بپای تو افتند بر طریق طلا تو رو نمایی و خورشید بخت چهره شود ز مردمی نظر لغات فرمائی کنند ادیم زمین شکوی از تو نفس</p>	<p>ز باریابی درگاه یاد شاه زمن چو یافتی شرف امتیاز در لشدن که یادگار شهبان است و قدر دان چو تو بهمت و تدبیر و عقل راسی و عین رگفتگو شده باشد زبان شان لکن که روی خوب نمایان کنی بوجه حسن بهر سر او بهر کچه و بهر بر زن یکی ز فکر صیافت بر نیت مسکن مهان زمین تو بوسند همچو در عدن تو میری و کند عیش در جهان مسکن ز لطف عام بهر کس علی الخصوص بمن و روشنی رخ شعری شود سهیل بمن</p>
---	---

### قطعه حمیه

<p>صاحبان و ارباب رک بر تو از اقبال نو از فضایی کامرانی اوج گیرد عاقبت بیمشی را میدهد مال و زر بی انتها کارگاه بارگاه آرای با عیش و طرب بایدت آراست و در هیچ باغی از قدم خاکپا تو چو باشد سرمه اهل نظر بسکه پیش آسای با نواع کرم از تو مرا</p>	<p>همچو صد سال ز گرامین سال فرخ حال نو طایر تا نیدارد و تیز پروبال نو هر سال اقبال آرد و جام مالامال نو تکیه زن بر کنند دولت با استقلال نو کاروان عیش خواهد هر دم استقلال نو خواهد از چشم تیان هر لحظه خصال نو منت در آینه دل جلوه گزینشال نو</p>
--	---

بر تو مدمت تو صغرا نسزاید قلم میوان گاهی شبنم طول بعوض عا دور نبود گر چو خورشیدش کنی زین قبا	هر عذار شاید معنی رسانم حال نو گر چه تا مدت نماید حال نوزادش حال نو شعر عری از لطفت اگر امید دارد و شال نو
--	--

قطعه

ای جمال تو ز پور نوروز تا بهار طبیعت تو شکفت میرساند شمیم خلق خوش تلخکامان فصل دمی گشته بعد چیدن خار غم خوردند نار نیان خوش نگاهند این زمان منشی فلک نکرده شکر شد که آسمان بنهاد یابد از دست فیض گستر تو ابر نیان جو تو چر کرد خواند چون مدمت این زمان شاعر کن دلش خوش که خوشدلی بادت	آفتابی سجا در نوروز گل زده دهر بر سر نوروز بوی عنبر بحسب نوروز کام شیرین ز شک نوروز می عشرت ز ساعز نوروز خلوه فرما ز منظر نوروز رقم عیش و فقر نوروز بر سر دورا فیر نوروز گوهر زر سر دهر نوروز صدف دل ز گوهر نوروز چون خطبان بهیمن نوروز تاکش ده بود در نوروز
--	---

قصاید

قصیدہ منقبت امام الایمہ ارحم الراحمین فی اللہ عنہ

سحر که میری خوشید ریخت نذر چرخ  
شکرشان شده منقار لغز بلبل از آوا  
دای مثل ز آد گاه شده و گاهی نه  
مرا و مانع شده تخت و تاج جوهر دوش  
جبین کشاده و عوان سخن نهاده پیشم  
گوش حلقه در غم بدوشش طغنه شرم  
رگوشواره تحقیق و از قیاده تعلید  
مصون نشسته بجن حصین ملت بضایا  
ز روح قدس گپوش دلم رسید بنگ  
ز حمد و نعت چو بر روی نخت یافته آبا  
بلج صدر کسین بد آسان شریعت  
فروغ با صره کائنات دجو هر ایمان  
صفی و صفائی و صوفی ابی حنیفه کوفی  
سراج آمده امام الایم کاشف غمه  
سواد اعظم دین صغیر از شده و روشن  
باجتهاد چو شد باغبان عالم ایسجاد  
کتاب شرح رشید از اش مصون خل شد

گنجینه کو که کوب از نایش صام  
 گهرشان شده دیبای چین بنفشه  
 سرود مجلس عشاق گاه زیر و گاهی  
 ز خانه نیزه خطی ز نامر جبهه  
 نه در هم از پی در هم در هم از پی  
 حدیث و نقیصه چون مداح شلم  
 سرهم سخن نقش بر هم بر لب لبخشم  
 ز فک صدمه نیرم نه ذکر حسله در هم  
 که ای نیابت حسان بجای تو اسلم  
 یکبشت متقد از ابر مفتیت برسان  
 که کرده کشور دین را با نظم نظم  
 بیان عقل مصور آن روح تحسین  
 الهام اعظم اعظم الهام افخم اکرم  
 زدوده دود ضلالت زدودی زدوده  
 که فیض تربیتش باغ علم است خرم  
 گرفت گلشن شرع شریف ز آب بقا  
 که داشت سوزن عینی کار درشته می

اطاعت همه احکام او بنص دلایل  
 خدای ناصر بوده نبی از آتش سستو  
 بشرق و غرب و جنوب شمال سایه کیش  
 چو مقتدر شده شکات فکرش ز شریعت  
 ز دست او دست روان نه سبیل است  
 مغرور پی دفع جنون چهل عیان شد  
 نه جسته تیر خطا از کمان فکرها صدو  
 فتاده تون ایام رام رایض کیش  
 سحر اجازت او مهره در اثر دم افی  
 ز مصد عمل او اگر اشتقاق نباشد  
 شو و مسترده ز لوج بقا و مخالف  
 خلاف کیش اگر شد نوشته در صف محشر  
 هزار ساله طاعت بدشمنش نه بد بر  
 اگر مخالف دین تافت سر چه دور که نبود  
 چه غم ز لقب زینهای خصم دست شکسته  
 چو او دست ناصر دین بدانم سازد بخاطر  
 چو تافت شعله او را کیش از شریعت غرا  
 بکاه علم و تقا بر شسبک چو کاه بود کوه  
 فتاده با قد خم جمید گیش ز تصرف  
 بکینه مغفرت تابان بمشوده شنید  
 بود ستایش او شعری از بیان تو افروز

با اتفاق مقدر با جمیع مصمم  
 بر بزم شمع معظم شهر و روح مکررم  
 بجهت ترکی و تازی بسینه روی دودیم  
 عیان نموده بمر دم زره بهشت و جهنم  
 چو شد ز پائی فیج العدا پداری ز مردم  
 چو رای صایب نص حدیث ساخته  
 قضای حکم قدر قد رتش متعلق و متبرم  
 ستاده شیر فلک پرورش چو کلب معلم  
 خلاف رخصت او نوش راست غایت  
 شود بیاس امید نجات از همه بدغم  
 اگر ز مردم شمشیر سطوتش ز مردم دم  
 علم ز نذر قلم آن رقم بصورت ارقم  
 که زد عداوت سوسی بهم عبادت بنم  
 ذوائی حب علی بر زبان زاویه بلغم  
 چون خ قلع دین متین از و شده محکم  
 خیالی جمیعت رو باه و فکر صولت ضمیم  
 تقیده سینه اعداش چون دماغ مسرم  
 بوقت صد نه طوفان چو او دست نمی بیم  
 ز شرم بخشش او زیر پای خاتم عالم  
 با احترام حریم دلش حرم شده محرم  
 که خامه سود سرد نامه روی ساخته و بیم



چو خورشید شده زرب بیان آید ویران بر آرد دست دعا و حق ثبات قدم چو همیشه تابود آثار علم ثبات بد فتر مخالفتش زده خنجر بجان خویش چو سون	تو گیتی که درین بارگاه زنی ز سخن دم با تاج سراج منیر دوده آدم ز پیر ویش بهم زخم جمل را شده مرهم بباغ تاغیرم شود ز ژاله غیرم
--	--

سیاه باد رخ آنکه نوزاد و گرفت

همیشه آیس عید منجی است ماه محرم

## قصیده

ایدل مروت من هشیار باش دولت بیدار اگر خواهی عیان تا جهانی عاشق زارت شود لب پند و هر بن موکن زبان رخ و شیرین کن بجام خوش بنوش نفس اجز خاک ری رده ده خوشتن را از کسی افزون مکن سبب است در پناه اندیشه نیست تا نیا بد بچسب از توشان خود پرستی خوشتن را دوست یک قدم بر جای و دیگر در سفر گر روی چون چرخ گرد خویش گردد دزد بیکار چون نبود بیکس	یار چو کی دور از اغیار باش دید و اکن اندک بیدار باش همچو چشم دلبران بیدار باش پای تا سر رنگ موسیقار باش ساز کار افتخار و عار باش از برای خاک خوردن مار باش کتر از کم باشی بی نیاز باش قدر خود شناس بی مقدار باش پس غلط کن ماحی آثار باش بت شکن شو تا مے پندار باش بر دو پای خویش چون بیکار باش در شینی مرکز اودار باش موبو شو سعی و گرم کار باش
---	---

بی عبادت کف مانی خو کن  
 وقت را مرکب کن بروی نشین  
 همیشه مارا کب کار خویش مان  
 خضر شد بنای دیوار بیتیم  
 صورت ذکر ترا معنی کجاست  
 این مشعبد همیشه دارد در نگها  
 جلوه دایه یار در هر رنگ بین  
 صورت بی معنی نگذاشتند  
 کعبه خود را طواف و سعی کن  
 صوفی در تند و قلندر بودن است  
 معنی از هر رنگ دارد جلوه  
 شد تجال هم ز عارف صنعتی  
 گوش را بر هر حکایت و بیفت کن  
 بر طبیعت پرده خاکی بدر  
 باش با خود بخود و خود را همین  
 تن بطین و زنت تار نفس  
 تاز نارت گل دمچون خلیل  
 ساز با کبر و مسلمان صلح کل  
 اگر مسلمان بجوید سیمه شو  
 رنگ وحدت را ز پیرنگی بجوی  
 نفی داشت دوی آرد شمر

لیک هر ساعت با منتظر باش  
 فارغ از شکیب و از ایوار باش  
 رسته از آلات و از اوزار باش  
 تو بر کج دل حساب را بش  
 اندک واقف از این ضمرا باش  
 آشنای دل به راهوار باش  
 گنج بخت گاه در بازار باش  
 گاه مجبور و گاه مختار باش  
 گرد مرکز چون فلک دوار باش  
 مایه دارد و دزد و دزد افشار باش  
 گر چه میدانای با ستفرا باش  
 واقف اشعار این اشعار باش  
 فارغ از اخبار و از اسرار باش  
 در کای جنبه و اطوار باش  
 نکته و ان خیب حضار باش  
 در بزم و زبیر از نوازش باش  
 بادل بگفته تر از تار باش  
 روز و شب بانفس در پیکر باش  
 در سجاد کافرت تار باش  
 فارغ از اقرار و از انکار باش  
 نانی انکار شوا و اقرار باش

نقش هستی غیر حرفی بیش نیست  
 وقف کن سر بر ناز و اسیر  
 بد شود آئینه را رخسار از جلای  
 تاج شاهی و کلاه فقر بین  
 گریه دل از شر عشق جوی  
 دانه زنجیر در دام هست و نیست  
 حق سرای را مکافات است نه تنگ  
 بست کوه کن که بال پر دهند  
 زندگی پندار اندر مرده است  
 تا نگاهی نفس را ز خویش کند  
 گل مشو بر فرق مردم جا کن  
 پر تو خورشید تا بر تو فست  
 وای غفلت بکش منزل گزین  
 صوفیان این زمان دنیا خرد  
 لاتذر چون فح کن حد زبان  
 رخت شان را آب قهر حق برد  
 کشتی بگردین ز حب اهل بیت  
 نخل بدعت را ز پنج دین بکش  
 تابه بزم قرب حق جایت دهند  
 چار بارش را بجان دل گیرند  
 پاک گرد و تاولت از ما ستودند

حرف را آموز و در نگرار باش  
 از دوام صوم با افطار باش  
 منکر هر مرهم ز لنگار باش  
 در تمیز انس و افسار باش  
 یک زمانه مرغ آتش را باش  
 گر تو مرغ آهنی منقار باش  
 در جهان منصور گو بردار باش  
 در فتنای جان بی طیار باش  
 محرم اسرار یار غار باش  
 روز و شب در خدمت ابرار باش  
 دامن پاکان بگیر و غار باش  
 محو او چون صورت دیوار باش  
 در نه شوخ سر بنده در تیار باش  
 قوا زین با نذر ایمان بنیزار باش  
 چشم در راه از پی تدار باش  
 سلطان از کاف و محب را باش  
 هندی از انجم و افوار باش  
 مستعین از رحمت غفار باش  
 مستمدا از احمد مختار باش  
 یک دل دیکروی با هر چار باش  
 بهره جواز عزت اهلار باش

دفع سازد تشنگی از کوثر قبلا مال کن بنده بس کار خود بر غوث اعظم واکذار یا الهی شکر در مائد را چون بدینا جرم او پوشیده	سر پایی حیدر گزار باش بنده اش شود سرور ابر باش پس بیاوش قانع او هر کار باش در دوعالم از غایت بار باش در قیامت همچنان تبار باش
--	---

### قصید در مناقب علیه غوث مجبوتیه

طوطی کلیم بهر جا شکر افشانی کند گر بگشاید رو بهند طبع سخن پرداز من از محیط خاطر من دیده تردستی عیان بسته ام بر فکر از سنی رنگین حن دعوی خضری کند هر گز بر روی زمین پای ناسرگوش کرد اهل عالم چون صد معنی رنگین من تاج سخن خواهد شدن گر بر دوی زار رنگ بهار فکر من لفظ داودی آرایم گر از لحن صیر از دیده گوئیم گر بخت یابد خرد بگسلد بند از زبان لال دار گوش احم هر کجا چشمی است از دانا ای عنوان پاکتر چش لک خامه ام هر روز صد زمار دار معنی چپین ام اسخا گرفت رود گلو	خاطر آیت طبعان وقف حیرانی کند برگ گلها دستری نرسد قلندانی کند ابر کو بر جایی باران گوهر افشانی کند نقطه ام بر صفحه هر یک لعل زمانی کند هر کجا شعر تر من آب سیرانی کند جلوه هر جا ملک من چون ابر نیانی کند جایی اگر در سنگ چون لعل بخشانی کند گریه رنگین ز خجالت خامه مانی کند بار بدر گور آهنگ نواخوانی کند هر نفس تکرار چون طفل دبستانی کند ناطقه گرمش من مشت زبانی کند زاده ای طبع من حور می خلسانی کند رشته در گردن چو تسبیح سیلانی کند فرق ادب باب سخن گوئی گریانی کند
--	---

تجلی شمع معرفت

کتابخانه ملی ایران

گر کشیم مصرع سجدہ چون لعل پستان  
 با چنین خیل معانی رد بر زم را درم  
 بزم را چون از رقم فرش قلمکاری دہم  
 کا سہ طنبور از دھنی نفقور را  
 خسرو اہل کمال تا من از نظم حسن  
 بوستان نظم را تا کشتہ ام گلشن طراز  
 گرفت را کہم در قالب الفاظ جا  
 از ہجوم سنی و از تنگ ظرفیہائی لفظ  
 از سوادم قطعہ سر مشق خموشی تا کشید  
 لست سطر نثر من خطبتان را نسخ کرد  
 میبویہ از نحو و تصریفم اگر آگہ شود  
 منطق من تا تصدیقات بکشاید دلب  
 دن برم ز مال را در وادی اللہ خیال  
 معتدل طبع من دارد ربی را خریف  
 منی روشن چو باہ از طلسم تاسر زند  
 شی کے جان بردہر چند باشد اینین  
 فرگردد شاعران را حرف دعوی پیش  
 دو گوش تیرہ باطن کی خون باز میقد  
 بش دعوی را کہد گرہن پیشم ابہی  
 بیال خویشتن پرواز دارم تا فاک  
 من چون شہاب از تہ نجم ثابت است

خطاط مجموع را وقف پریشانی کند  
نقطه ام خودی نماید حرف خفتانی کند  
مستبح را جویش حیرت چشم قربانی کند  
نظم من در ملک دل آهنگ خاکی کند  
خاک را هم خنده بر کحل صفائی کند  
گلزمین نثر من هر سو گشتانی کند  
روح منی را رباعی چادر ارکانی کند  
در تلاطم سحر از فطره گنجانی کند  
اهل دعوی را لب اظهار چشمانی کند  
بر غبار رمی نویسم نظم ریحانی کند  
چون بجز اخش پیشم پریش چنبانی کند  
از قصور کربان را همیولانی کند  
لحیده کندن ددرش از انگیختنی کند  
جدول تقویم را جو خیا بانی کند  
تا روپود نظم اهل شعر گشتانی کند  
حرف پهلو دامن اسخا که سندان می کند  
گر شود جزو اصل در قوس میزانی کند  
روی دعوی را سایه از زرد تنهایی کند  
شاد گردانی ز روی خشک صبنانی کند  
چیت غم گرش پیشم باد پرانی کند  
نیست باک از عاصدی و سوار شیطانی کند

۱۰  
 در کمال نزدیکی  
 یکی از اصحاب آن بزرگوار  
 حضرت علی بن  
 ابی طالب علیه السلام  
 را می بیند

فصل فی بیان

دارالعلوم  
مکتبہ اسلامیہ  
کراچی

مجلس ششمین

آن عطار و فکر تم که خامه بریزم مشتمل  
 داستان فطرت با جوه اول بجوی  
 خوان معنی تا نهاده شعر حکمت پرورم  
 هست من گل سبزه دار و استغنائی طبع  
 کامران ملک فقرم فخرم دارم برین  
 تا ملازم های دهرم و ادبجواری بطبع  
 طره بازی می کنم با ناهان بزم قدس  
 رام کردم تو سن طبع از ریاضت های سخت  
 چون شوم ببل نوادر بوستان از دوا  
 رشته کم قدرم و خود را بگوهر بسته ام  
 شغل کاک من ز جوی منقبت تا خور داب  
 ببل نطقم که با طووس اخضر هم سر است  
 ساز کرده گوشه خوش بهر قانون نوا  
 خامه من هر زبان بر خود ببالد چون ملال  
 ماهی آب حیاتم شد زبان تا خویش را  
 مرکز دور ولایت نقطه پر کار کن  
 سید السادات عالم پیشوائی جن دانس  
 شاه عبید القادر السلطان محی الدین القتب  
 ساقی دست حضرت شاه رسل در بزم قدس  
 نام ادبم بعد عشرت قرآن هر که  
 دانکه حکم قاهر او هست قادر بر امور

غم ندارم دشمن را انداز کیوانی کند  
 تا فاطمون را بنجم از شرم زندانی کند  
 میرسد کشمیر گرد عوامی یونانی کند  
 از خس و غار جهان بر چیده مانای کند  
 از گدای ناز دل پرستای بی خانی کند  
 سختی و نیامر احلوائی سودای کند  
 چون شبستان خیالم باغ رضوانی کند  
 و انهم را بنج و غم صابون و آشنای کند  
 دست روح القدس بر فرقم گل افشانی کند  
 کز دلای اهل بیتیم طبع سلای کند  
 طبع من زبید اگر دعوائی حسانی کند  
 در ریاض منقبت هر دم خوش الحانی کند  
 در مقام تازه آهنگ شنای خوانی کند  
 تاشای در گه محبوب سجای کند  
 تر زبان از دشت معشوق تیرانی کند  
 آنکه ظاهر نور قدس از نقش پشانی کند  
 آنکه نافه حکم خود بر انسی جانی کند  
 آنکه لاف حب و تکمیل ایسانی کند  
 آنکه اوج لامکان او را شبستانی کند  
 آنکه توقیفش بیان از نصرت آتی کند  
 هر چه خواهد خاطرش از فضل ربانی کند

۲۰  
 درم صفا  
 شکر

درم صفا  
 شکر  
 درم صفا  
 شکر  
 درم صفا  
 شکر

درم صفا  
 شکر  
 درم صفا  
 شکر  
 درم صفا  
 شکر

درم صفا  
 شکر  
 درم صفا  
 شکر  
 درم صفا  
 شکر

گزگاه افخت بر کاسه ز نار بند  
زهر و سان از اسم اعظم جای سازد بر فلک  
جرعه نوشش بزم اوستی کند چون پیر عا  
تا ابد امین شود و همتا سب از پنج محاق  
این همه رو شدندی خورشید را دانی که چست  
نیت امکان سترون چون رنگش دگر  
چون شود هم کاسه با جبر بر سر خوان ایت  
رفت او رخسار هست را با وج لارکان  
نام خود جز زنجارت عاصیان کرد از مذاب  
یافته از خشت کاشی کار و پوارش نظر  
پشته را اگر دل دهد غرور را بشنود دماغ  
هر چه در دنیا و دین باید نباید سب راه  
گرفتار جز به راه امر او باید قدم  
کردن تسلیم انگویش حکمش خم نمکود  
میبر و بر سائل مقصد باندک انقاص  
بالای او بخت نیست بی ادگناه  
دشمن جاهش که از کودک مزاجی نم زند  
که رسد با کلاه فضلش و عوی جز تراش  
ادعائے اشتراک مقصبتش باشد قبول  
با غلامش به سری زید ز مهندوی فلک  
سامری گو ساله را اگر گزید گویا از خرست

در این قصه  
نوشته شده است  
که در این قصه  
نوشته شده است

نوشته شده است  
که در این قصه  
نوشته شده است

هر سر خوشیش اقرار میدانی کند  
هر که در خویش متن بیا شاه جیلانی کند  
خرقه پوشش خاندانیش کار خرقانی کند  
از سجد و در گشش گر جبهه تورانی کند  
رفت و دروب راهش از چاروشی گانی کند  
نقش را بر آب اگر حفظش نیکیانی کند  
شهر پر رح القدس استجاکس رانی کند  
ضبط جولان هر نفس از تنگ میدانی کند  
بهر لطفش چاره آلوده دامانی کند  
آسمان گرد عوی فیر دزد ایدانی کند  
گر زند دم از حمایت مور ثعبانی کند  
با مریدان کار با از لطف پنهانی کند  
سر زشتش بر مثال خط دیوانی کند  
از چلیپا طلیسان چون شیخ مصفانی کند  
کشتی مارا چه غم گرفته جولانی کند  
گر بود حفظش تموز دوزخ آسانی کند  
مادر ایام با او آتم صفتیانی کند  
کامسان از دخر او خشت پرانی کند  
گر مدینه کابلی در که نفسانی کند  
جلوه صید حرم گر کا فرستانی کند  
که خیال نطق با موسی عمرانی کند

نوشته شده است  
که در این قصه  
نوشته شده است

<p>پادشاه شعری مسکین بخوان روح تو          دستگاه خوان نهادن از درت پنهان است          دست او گیرد و شود از راه عنایت رهبرش          کن موبد خاطر او را از رفیق روح قدس          با و نامت بعد نام مصطفی زیب کلام          منقح حال محبت با و از محنت مصون          از سحاب فیض کشت غلخت سر سبز باد</p>	<p>اهل معنی را ببرد و تازه بهانی کند          ابر بر دریا هم از دور یا در افشانی کند          تا گذر از غلظت احکام نفسانی کند          تا زلفت آل مغیر سخن رانی کند          تا سخن اول چو گوید فکرت دستانی کند          حرف را تا نقطه فوقانی و تحتانی کند          تا وجوب آرایش گلزار ارکانی کند</p>
---	---

### قصیده در نقبت غوثیه

<p>ای بر سر از دوده علیا گرفته جایی          تو بجای مجتبی ز مثنی گرفته          برت چشم لطف علی را زهر که          رخسار تو که لاله حمراست جنت است          از نقش پای خاتم پیغمبران بدوش          مهر دلایت تو ز مهر نبوتش          هر کس که در تو دید خدا آمدش میاد          از تاب عشق تو شرری بیشتر نبود          با وصت ضمیر تو اسم او کن نکان          روح تو باز شهب عرش آشیان بود          ذات تو گشته واسطه العقد اولیا          بالاتر از مقام همه اولیای حق</p>	<p>در بزم قرب حضرت مولی گرفته جایی          از مجتبی چنانکه مثنی گرفته جایی          پیش از همه سخا طرز هر اگر گرفته جایی          در گلزمین جان حمیرا گرفت جایی          بر نامه تو صورت طغرا گرفته جایی          بر صفح وجود مقف گرفته جایی          در جبهه تو نور تجلی گرفته جایی          بر تنی که آن سینه سینا گرفته جایی          مانند ریگ و در دل صحر اگر گرفته جایی          جیمت بقیع قوس چو عتقا گرفته جایی          بر صدر عزت از همه اعلی گرفته جایی          از حکم کردگار بدعوت گرفته جایی</p>
---	---



نامت بهر خطاب عنایت که از حق است  
 بر هر مثال از کرم حکمران کل  
 بر منبر آنکه دید ترا در ویش گزشت  
 تا پای بوس تو دهرش دست بجزبان  
 خواهد ز آفتاب نظر دوختن بقهر  
 ریز و زهم چه صورت موین که گذار  
 جانم زور که تو بجای نمی رود  
 دیوانام بسلاطت بسته پای شوق  
 سودا که تو بسر چو سودا بدل نهان  
 من بشین باکش و گویند مردمان  
 با خاطر مشوش و جمعیت عیال  
 با جان تفتنه و جگر شعله بار خود  
 بیکار محض مانده و باین تیره خاکدان  
 در سینه بسکه جای زول تنگیش نماند  
 در سینه و دلتخم اگر غم کند مکان  
 چون پا بر دهن نهاده ام از حد خوشین  
 جز زیر سایه کرمت نیست جای من  
 بجایی این قدر چو زبجانبی است پس  
 تا آسمان بدو ره مهوود خود بود  
 با او اکینده پوسه ده خاک در گهت  
 شعری بزیر سایه دست حمایت

اول زبان حرف منادی گرفته جان  
 تنگای حکمت از پی امضا گرفته جان  
 موسی بطور باید بر صفا گرفته جان  
 نورنگه بدیده بینا گرفته جان  
 گر مهر تو بخاطر صبر با گرفته جان  
 گر بهیت بصره صبا گرفته جان  
 ز الهام حق بطریق قصوی گرفته جان  
 مجنون دلش بطره یابی گرفته جان  
 عشقت بدل چو با ده بینا گرفته جان  
 یوسف بهفت غلغل ز لبا گرفته جان  
 در بند گر چو نقش چلیب با گرفته جان  
 همچون شرر بسینه خارا گرفته جان  
 چون مرد یک بدیده اعمی گرفته جان  
 اهرم فراز قبه خضر گرفته جان  
 گویند آفتاب بجو ز گرفته جان  
 زان پای من بدامن صحر گرفته جان  
 ای در جوار لطف تو دها گرفته جان  
 این شکوه در ضمیر بجای گرفته جان  
 گاه بزیر دگاه بیال گرفته جان  
 بر تاجها چو لولوی لالا گرفته جان  
 فانغ ز فکر دینی دقت گرفته جان

## قصیده

ای هوادار گلستان جلال تو صبا  
 غمزه ات در فن غارت گری تا و کین  
 جام هجر تو گزاینده تراز زهر اجل  
 تیغ بیدار تو بر خلق چو دست تو دراز  
 جلوه باغ جلال تو نگارین شده است  
 لاک دلبهای حزمین رفته تبارج ستم  
 نیست کماهی زلف از قد تو میکسر جو  
 شوق بسل شد تشر نرد و پر پرده تیغ  
 سفر از خویش چو شبنم توان کرد ولی  
 راست نزن بر دل مانا و ک نازی گداز  
 نکته دلی که میان من تو طرح افتد  
 کار ما بست کن زان گره پیشانی  
 مقتدای خرد و پیشرو علم و عمل  
 قوت بازوی اسلام و حمایت کردین  
 ظاهر و ظاهرش از لطف علی هر طراز  
 هر کجا گشته زمین سخا گوهر بار  
 کان فروز و تهنیتش از کف او چون گداز  
 اهل حاجات ز تکلیفش بشور آمده اند  
 رسته پیدایش از پنجه خورند گرفته

غنچه را و صف دمانت گره از کاش  
 نکست طفل نو آموز دلبستان حیا  
 دم تیغ نگوارنده تراز آب بقا  
 دست تاراج تو بر صبر چو زلف تو رسا  
 دیده گیرند خست پنجه شرکان بخا  
 غمزه ات تا شده مستوفی دیوان قصا  
 هست ازین سلسله آشوب قیامت برآ  
 مرغ دل را نتوانی ز قفس کرد و را  
 خار خار تو گرفت است چو گل اسن ما  
 از کما شمانه ابر و کس بخت تیر خطا  
 از دولت نیست فراموش مگر حرف فنا  
 یک دم از لطف جبین را چو کشتا کشتا  
 کعبه اهل ادب قبله اصحاب صفا  
 تاج امرنی پیرو راه خلفا  
 دست اندیشه اش از سرخشی پرده کشتا  
 مردم دیده آب گهر آورده شنا  
 پیش دستش یک از خاک نشینان دیا  
 هر کجا کوه بلند است و بالاست صدا  
 کردی از خاطر او چو نه تو کسب هیا

قوت ناطقه با سامعه سازند بدل  
 گشته ازین رسم سخن بدش در دست  
 هر که بر جاده مهرش نبود راه نورد  
 بگلوئی که کشیده ز خلافتش نفس  
 ای که تا گوهرت از لیلین صدف گرد  
 بے شالی تو از بس بدش کرد عیور  
 شد ز اشراق خست طبع فلاحون  
 غنچه از گلشن خوی تو اگر بوی برد  
 ماه نو مصرع بر بسته چرخ است از چند  
 با چنین جاده اگر روی بگلشن آری  
 خیره ش چشم کواکب ز شعاع تیغ  
 کلک تقدیر زنده نقطه بوفت رایت  
 پا چو آری بر کباب پے تسخیر جهان  
 پر کشائی چو کند باز خدنگت در گمان  
 وقت بالاشان و تیر زدنش بر خصم  
 میرود قافله عمرش و از بجزدی  
 بهیبت گرز تو با پیکر موهومی خصم  
 راست چون برگ چناری که بود بر خاک  
 تلخی کام عدوی تو مگر بنوشتند  
 هر که چون ابر ز ندوم زهوداری تو  
 جز رنگا همت نتوان یافت بچشم تحقیق

ابل دانش چو شود ناطقه اش نرم  
 رشته نال قلم شاه پر بال بها  
 بشکند سبزه میدان نه پایش مینا  
 کارش شیر نماید دم موج صهبا  
 سخن امید ز منان گفت یافت نما  
 داد آینه تر از آئین خست روی نما  
 بو علی را ز اشارات توقا نون شفا  
 باله آن سان که کند پیرهن خوش قبا  
 میکند فکر راستی تو در آن داخل جبا  
 سایه چون سرو و بتعظیم تو خیزد از جا  
 شده در خرمن اعدا ز ند این برق طلا  
 که پے دشمن جاده تو دعا گشت دعا  
 درم ماه و دهر چرخ تر اقل بها  
 می پر درنگ مرغ خصم سبب عفتا  
 چوب دربان تو گرفت سگ تاسها  
 میکند رقص جل دشمن از آواز در  
 اختلاطیست که با شیشه نماند چسار  
 پنجه دشمنت از شمع تناسل جدا  
 منشیان را شده مار قلم انگشت گدا  
 سر بر افلاک ز ند از مد فیض سخا  
 کیسای که کند سنگ در دو خاک طلا

گریز بچاره نوازی تو خود بجه بر  
 هند را پر تو رویت بشب تار چراغ  
 بار و ازین زمین سالی خاک در تو  
 منکه در عالم بے قیدی امکان و حد  
 هست امید که افزایش از مدح تو قدر  
 زیب نظم شده نام تو ولیکن تا حشر  
 رقم مدح و ثنا تو بود نقش پذیر  
 نیست بوجه پناه از بدست می آیم  
 شعری ای زخمه زنا تا بیان اکنون  
 تا که در موسم نوروز و طرب می آید  
 دوست در که شادی و مقام عشرت  
 و شمنت باد و تپی کاسه صفت قالب کم

کش از میل ضیا سر به بچشم حرا  
 از قدمت سران خاک رسیده بسا  
 ناز و بهیم شد از طرف کلاه خست  
 بال عتقا زوم از صورت گنای می  
 رشته آری زگره یافته در وید بجا  
 ذکر خیر تو کنم و روزبان فصلا  
 تا بود ثبت بدیوان قد و حکم قصدا  
 بهر ماسایه الطاف خدای بجا  
 سازق نون سخن دکش آنگاه دعا  
 بلبل لغزه سر شاخ تر نعم بنوا  
 چون نسیم سحر از غنچه دل عقد کشت  
 ناله زن بر سر هر کوچه چو طنبور گدا

### قصیده

گرچه اوضاع جهان سر باین خوف و رجا  
 صغوه آشفته طبعی مایه جمعیت است  
 که تواند در فضائی دست دل باریا  
 سر کشاده خوان فیض بکیران هر سود  
 لوح استعداد نقش تربیت را سید  
 با تماشای شناسی بکس رانیت میل  
 نیست تمکین در کسی ادا نه هر تنو شستر

اهل ممت را دلی دارسته از چون و چرا  
 خاطر بیگانه از صورت یعنی آشت  
 تا که راز رشته طول اهل زنجیر پاکست  
 معده این لبست طبعان در شکب است  
 صورت جنسیتی ظاهر زکاه که باست  
 از متاع خود و فرشی دکان خالی گراست  
 این محبب تر از میان شد کوه دزد باقی صداست

رو بخورشید حقیقی گر کسی دارد چشید  
 کی کند دعوی نور زنده گی روشن کسی  
 زنده طبعان نو کربانی عمر ثانی گفته اند  
 فیض حق از اهل باطن میکند هر سو ظهور  
 از فساد طبع گمرازان زهر بهر فارغ اند  
 پرده چشم شناسائی حجاب نقش شد  
 در چنین وقت یکم نماید بوی مهر از ذره  
 آن صفا پرور که از تشبیه طبع افوریش  
 واقف از اسرار کلی جوهر است آن گریز  
 ظرف خواهش در خور انعام او مقدر نیست  
 تا در دولت میکند دل از خیال حب او  
 منکر از تائید حق در جمیع تمام توام  
 اتخا تم آرد شد از انقلاب روزگار  
 پائی سعی و طاقت و صبرم بنگ آید در  
 نیش ز بار غم تریاق خلق تو بس است  
 از مراد او است و در عالم بهره مند و شاد کام  
 خاطر تو مطرح نور تجلی بر دوا م  
 در اخلاق او را تدان است بهر  
 مهره مار قلم ز کرده تریاق سوسم  
 میکند تبدیل بهیت بحق و شمش  
 گشاید چشم طبع و بهر تاثیر که نکرد

ظلمت احکام نقشش سایه آساز قفا  
 چون بطلمت فغان تن چشمش ز پیا  
 ریزش دست سخا از چشمه آب بهاست  
 خانه دل را خداوند دود عالم کتخت است  
 کشتی بشکست کی منت پذیر ناخداست  
 در نه معشوق فغان از زنده گانی رونماست  
 ذره پرور مهر تابان صاحب صف او است  
 هر زمان خورشید عالمتاب در اعتلاست  
 خاطر دانا می او آئینه گیتی ناست  
 شد بنفخ از طاق سمیت دست احشاش است  
 بعد دل مجموعه نظم بر آداب طلاست  
 چشم من در لطف تو دوتم بد امان وفاست  
 از حوادث جای من چون امانه زبیر است  
 چون کریمان دستگیر بهیاز الطاف رجا  
 بس شکسته خاطر و حقه تو موسیاست  
 باش باقی در زمانه تا که امکان بقاست  
 همچنان که چهره ات چشم مجبان پرست  
 این الف سر و سر استان مجدد ارتقا  
 در چنین وقتیکه هر خس از دای جانگزا  
 خامه اندر دست او چون در کف موسی  
 بر سر او آرد بهم فنده دندان ناست

گر بود خود مصرع پچیده چون زلف بتان  
تا نگاه هیت آلودش شبک کار شد  
ای سخن بنجیکه از بس قدر دانی لطف تو  
هر که در باغ وجود آمد نهالش تازه کرد  
پیش تو امید آوردم پذیر این تحفه را  
زرب دوش مردمان چند باد اخلاقت  
دانت تو پاینده یاد او چون تو خیر عالمی

شانه آسان کتفش را موبو دخل بجات  
پوست بر تن و شمش را چون تباری نه نجات  
از پئے اکسیر قلب ابدل چون کمیست  
کشت مردم سبزه فیض تو چون مردم گیت  
تا ز لایق تحفه بردیگر دعا گو یان مرآت  
از فروغ مهر خاک سیاه زرین قیامت  
از دعایت خیر عالم پیش شعری مدح است

## قصیده

باز از رخ که دیده امید روشن است  
باز از سحاب فیض چه آبی بجورشید  
روشته آفتاب بر آمد ز بحر نور  
از نفقه در دو بهار قدم شاه  
آن صاحبی که از شرف نسبت کفش  
هر ذره از سطح خورشید سرزند  
شخص کمال راست وجودش بفرق تاج  
از نکته پاک جو هر اهل از دست فرد  
در مکتب ادب که بر و تربیت بکار  
سر نامه که هست ز انواع علم و فضل  
تقریر ادب با معه بخشد پاک زبان  
از نکته های معلق جو دخیل و فضل

کاینه خانه را در دویوار گلشن است  
کز تازگی جهان همه چون سر و دوسن است  
کز طلعتش صفای دگر وقف روضه است  
خاک زمین منده از مشک لادن است  
در یاد کان طلا بجز در بدامن است  
یاروی آفتاب نشان چون بدرسن است  
این زمینتی که زینت از دهم مزین است  
هر چند میهم است ز فکرش متین است  
کم گو ز پیر عقل که او طفل کودن است  
بر حسب افتخار بناش معنون است  
رازی که از اشارت آن لایق الکون است  
هر بهی که هست ز ذواتش مبین است

بحر محیط با کف دریای ناز او  
 صحرا ازین از گهر پدید بکس  
 غریب میکند چو زره پیکریش زهم  
 گرد عیشش درغ ز اسفند یاریافت  
 دشمن که از محبت و بخشش نیست طرف  
 سرشتی اعتدال جهان را از طبع او  
 از بهر دست رایش اقبال کرده رام  
 متوقف یک اشاره دست گیرم او  
 از بهر زیب ملک وجود لطیف او  
 سوخته در شش که مصدر فضیلت جاوید  
 سبک و راست تا نفس تا مزاج تو  
 از لطافت شست طوطی طبعش شکر شکن  
 دانندش از تو که طبعی رو نهد بعزم  
 با دوازده آفتاب تخت پشت بهاه گرم  
 بر کوچک و بزرگ جهان امکان لطف  
 پیرمده را ز خاک بگیرد کند نهال  
 سبزه بهره نیست از کرش هر کسی که هست  
 در یاد و اسباب کفای مهر پر تو  
 خود شهرت کمال تو مدح نویسن بود  
 شعری دهان دولت تو کرده در و چون  
 پیوسته شکر ز شکر عطایت افزون کند

همچون نمی که مانده سعد نوک مؤذن  
 از خود او خوشبختش یک دانه ارزن است  
 بر دشمنش اگر همه زالعاسی همش است  
 در چشم زدنش تیر تهمتن است  
 چون لاف میزند که نه مرد است نه زن است  
 کس را ازین خبر نه که خود را دودلین است  
 هر گز مراد که تا حال تو سن است  
 گوهر اگر بجز نهان ز رعبدن است  
 مانند نور در بصیر و روح در نین است  
 راجع ضمیر خلق بهر بخود هرفن است  
 از گوهر محبت تو سینه مخزن است  
 دارد زبان شکر تو مهر سو که بر تن است  
 خوانندش از تو که بر کافش نشین است  
 تا آسمان بروی زمین سایه افکن است  
 مدح تو باد فرض بر آنان که بر تن است  
 از تاب حادثات در شرفه ماست  
 برشتهای حصر بهر یک معین است  
 تحریر وصف تو نه حد خانه سن است  
 یاد تو در خلق بهر کوی و برزن است  
 چون نانش از وظیفه قتاده بر وزن است  
 اقبال تو دوام پذیرد که ممکن است

او معنی طیبیده بخون است بهر لفظ سهل است چون کلید گرم است و ز مسکن لبان طره مشکین و لبش	چیز که هست در دلش امید مسکن است کارش اگر چه بسته تر از قفل آهن است مسکین و لکم که کرده در آن کوی مسکن است
--	---

### قصیده

<p>             امر وز اگر چه روی زمین مرکز غم است              دارد درستی پله کار شکسته گمان              در چشم از طلعت خود میدهد ضیاء              در نفس خود زایل شرف دارد استیاء              فکر عروج دانش او چون کند خرد              از یک تاملی است نمایان بر دو چو روز              یاد وقت را و بدش میکند عبور              هر کس بجان اطاعت امرش کند قبول              هر آنجن که طرح دهد چرخ زایل فضل              بیهیچ ربط بخشش عاشق رسد بخلق              آب رخس ز فیض بحاب حیاء نسو              نامش بیام حرج چو زدنوبت عروج              برفق سخت دشمن او اگر زشت فرو              در شان دشمنش چو نویسم حکایت              خصمش بکا هواره خاک است از فساد              چون زایل جریحه زن که کشد دوک رشته پر              تر صبح در گش ز گهر کرده ام چه شد           </p>	<p>             راه نجات در که سلطان اعظم است              لطفش بزخم سینه صد خسته مهتر است              روشن چراغ دوده اولاد آدم است              تعظیم همه نسبت ذاتش معظم است              از مرد دانش پایتیه بر مان شکم است              ز نکته بنان که بر اندیشه مبهم است              پشت فلک چو قاست پیران اگر هم است              بروی خطاب شاهای دایم است              بر نام هر که هست بهر فن مقدم است              چون رشته شکسته گهر در پی هم است              گلزار حسن را عرق شرم شبنم است              حاتم بخود فرد شده چون نقش طاق است              هر جا دو حرف هست زیج حسن نام است              نوک قلم بوقت رقم بنش ارقم است              آن کودکی که دایه او آرم مله است              باینزه و کت دیدارش رستم است              بسیار لطف اگر چه بمن میکند کم است           </p>
--	--



کشت مرا ز آب گهر تازه گر کند از لطف او درخت دیگر تازه باش گو شعری دل در زبان بد عایش بکشد	از آبیاری کمرش کمتر از غم است چون صد هزار غل از او بنزد خورم است چون در بقای دولت او خیر مقدم است
---	---

## قصیده

<p>شب بخواب استراحت بالش بر زیر سر جسته از دام حسیض رسته از پاندانج حیرت آبا و تاشا جلوه های تازه داشت شد نگارین جلوه شوخی گلشن آرای خیال از صفای سینه او روی در پشت صدف بوسه انداز چکین کرده از سبب ذوق هر گره از طره و امیکر در دستار بست در سر پائش بیک دیدن نمیشد کردل گفتش خیر است برگو باعث تکلیف چیست از دنیا من خایر ناز تو اندک شکست گفت میخواهم جبین سایم بر سرم تنبیت از تو چشمم جهری دارم چو از تاسید کار امنیای طره نباشد ز بهنجسان مرا دره انلاج شکوه آرایش اورنگ جا آن سلی رتبه کاندربارگاه جبهه او از دنیا چون مهر و آفتاب گیر می شنید</p>	<p>بودم در مرغ طبیعت برده سر در زیر پر نی بیاد دانه خشک نی ز فکر آب تر از هجوم خاشی برگشت گو بر بسته در کا کل خم در خمی چسپیده در روی کمر در بنا گوشش بخود لرزیده هر عت سبز آغازه میدان کرده از گلبرگ تر مستیش برده ز دام امتیاز از کف بدر بود چون شمع ز هر تار قتب چشپی دیگر دولت بیدار دارد خواب من گویا شمر در دل سنگین تو مجرم نمود آخر اثر بر روی کان است این دم قبل اهل هنر و تو امید رفاقت همچو سبب با بحر ناز جبین مردی بر من بفرماید نظر صاحب جشید سده آصف خود شنید آسمان نه جازند ویرات خود بند و کم در صفای چون صبح در روشنی شسته</p>
--	--

کشور را قبال از فیض عیش مستفیض  
از ضمیرش عقل خندان بچرخ آفتاب  
پیچ و خورتانند بر سینه در وقت سلام  
عقل کل چون ناشتا مهمان شود بر خوان او  
چون زند جوش صلاوت نطق شیرین کار او  
هر کجوتر کز لب باش بچسبند دانه  
بخت استاد است در خدمت اگر آید کند  
خانه او کار صد مفلس بسان میکند  
میند بوج عنایت بحر جوش صبح و شام  
از سحاب لطف او بر شاخ مطلب بدم  
تیره باطن دشمنش را چهره از سیلی است سرخ  
میکند با بحر نم چون ضم گشت با تشدید قهر  
گوش دشمن گشت که از بیم کرد آخر فرا  
دوره پرور آفت با ابر کف دریا دلا  
ای بزر سایه چتر تو دولت را پناه  
با همه آهن دلی شمشیر از بیم تو کا است  
اختیارت بود در فرمانروایی از ازل  
تا بذات خود کفیل ملک گشتی میبختی  
تر بیت چون یافتند از در گشت این پیش  
پیش رخسار تو پیغذری بود در ماهتاب  
تو جوان بخت جوان دولت جوان طبع جوان

خطه نماید از ذات شرفش مستقر  
از وجودش مهر نازان بخود ریا از گهر  
دهر از تار و پود دوزد در گریبان مهر  
صد طبق معنی کند حاضر بر دم با حضر  
طوطیان بهند را چون پست گیر در لشکر  
می تواند پروردگر صد هما در زیر پر  
بهر پای اندازد تخت آرد و انفسر سهر  
این عجب ماری که اندازد بر دل خنجر  
کرده دریا به محیط آری دو نوبت جبر  
دو تانش را بجانے برگ میرد و شمر  
میند چون لاله هر دم کاسه در خون جگر  
کسر نکبت لوم سوم دشمنش بر دوز  
شد عیان امنیتی دیگر زلفظ کرده فر  
ای که باشد بصره پراز فیض عامت بکوه  
دو غبار مرکب تو سر نه چشم طفر  
می خورد خون عدو هر چند لاف بیشتر  
تا ابد امر تو نماند بچو احکام قدر  
بخت گشت دولت را تازه از آب  
فخر بر ذات ملک دارند اگر نوع بشر  
وقت گفتارت کمر بندی در نی شکو  
گر فلک تیر است در خدمت بود پس خیر

<p>روز و روز گردن حایل تیغ چون سرنگ شد کلید کارمن دندان سپید سفید آبله بر پا برسم محذرت آورد مهر آب دادم تا نهال رنج گنج آورد بر یافتم جاشد چو تائید الهی راه بر در و عائی دولت تو بهمت انعم با اثر باد افزون حشمت جاده نواز دهم بشهر هر همی صدر روز و هر روز تو صدل دگر</p>	<p>شب بر جوش کشیده پارس اردشک رو بفرست کرده ام تا بر دست یافتم وطن گشت از خجالت عرق آب فرود شد در زمین گلشن آمل خود را از عرق ریزی سی از نمود هر دور ظل همی دولت در شمای ور که تو همزبانم با خود تا تو هم نهی سی را پایید افزاید رصف هر تو صد سال و هر سال تو صد ماه تمام</p>
--	---

## قصه

<p>شده مشرق آمد بشکوی خاور میر خیم براند و گیتی بعنبر ساره فرور حیت کا در سینه زد بر آمد ز صحنه دهم از زور فلک بر میان بست ز تاجور بر آن قبه سیم ماه منور ز ششم بهر چار سو بسته جالار جهانید مه قهر بیرون بر ششده معنبر هوا چون گلوگاه بمحر سرشای میسنا برآمده گوهر گرفتند با دام گوی بشکر</p>	<p>شاهگاه کرد گردش چرخ خضر هنام کرد خوشید رو چون غلاطون دست در مهر در بومه آمد جهان گشت از دود غم و تیره کشید از شفق تشنه چون منده شب ز ظل زمین خیمه گشت بر پا طناب از شهب بود منج از ناره ز بس نقش کا در و زاد گیتی منز فلک چون جبین مردمان نم شب در افتاد بر سبزه گوی شد چشم همچو آب با خواب شیرین</p>
--	--

بر آسوده و خواب خوش مرغ دای  
 درین حال من با فلک در شکایت  
 نمک پخته شور گیتی بچشم  
 که ناگاه پیر خورشید نمایان  
 مرا دید چون سبز انونهاره  
 بصد سبز نش گفت تا کی نشینی  
 ترا صید فریب دایم از معانی  
 نبینی که از تو بهار گرامت  
 اگر چندی از اقصای زمانه  
 کمون صابجی یافت دانش که نادر  
 محیط سخاوت که وقت عطایش  
 جهان سخاوت که از بیم تیغش  
 سپهر عدالت که باشند بکیان  
 بود ذات او شوق از بود احسان  
 بتر و امنی گشت منسوب دریا  
 چو شب دور نبود زمین ز بانش  
 عدد کسیت تا دم زند در بندش  
 که از هره جز سر نهان بفرمان  
 چو آرد بکف قوس از مهم تیغش  
 چو زارغ کمالش با و از آید  
 درو چرخ را مهر پست از هم

فرد بوده سدر پاسبان زیر چادر  
 درین حال من با زمین خاک گستر  
 خاک ریخته دست دوران بستر  
 جبینی منور تر از مهر انور  
 و مانعی شوش خیالی نکدر  
 بگرداب غمها نس و برده لنگر  
 تو خود مانده چون کبینه نوش لاغر  
 نهال امید جهان گشت فوبر  
 هنر بوده عیب بزرگ هنر دور  
 نبات هایون او تخت و افسر  
 شود بحر عمان ز رشد ندگی تر  
 در آید بسورخ رو به غنچه نظر  
 بدرگاه بارش چه مورد چه از دور  
 بی فیض آفاق را دوست مصد  
 ز عفت چو گستر و ذیل مطهر  
 غراب به گزیند بقیع زر  
 که اینیاست بازال درستم بار  
 خدایش معین است اقبال یار  
 تهی سازد از بیم قالب و دیگر  
 عقاب فلک ماند از بال از پر  
 زبس تابش برق تیغش سر

چو نقش چنین که را گشت نامش  
ز نامش که در خطبه شد زونق افزا  
عروس جهان بود عاری ز زینت  
زین سجده اهل دولت برایش  
چو بیند بکفت سجده گوهرینش  
ازان شکل محراب گردون گزیند  
بدست گهر نیز او وقت بخشش  
زینس تا انعام او طول دارد  
جهان از سخا و شجاعت گرفته  
اگر دخل مستقبل در هر سبب  
خلایق پناه فلک بارگاه  
بگاه تو تا شیرا کسیر دارد  
بلب عرض حالیت معذور فرما  
بچشم گرم بین که جوش نبات  
چه نازم ز آبا که در سن هنر نه  
ده و باغ منصب معاش تجارت  
ز سدر برق بهر یا جرح فاقه  
نه چوب چنارم چراست خالی  
تو ای ابر کف گرز خاکم بگیر  
بیگم که از این بخشش بریزی  
ترا زینده خواران فردن از هزاران

ز ده دست رونقره بر نام سحر  
رسانیده تا آسمان پایش بر  
رسد تا بشکوی ادبست زیور  
کند زیر پاتاج خاقان و قیصر  
فلک تهره چند زورهای اختر  
چو سحاب ده نازیر پایش نهید  
بود حاصل ملک عالم محقر  
نیار شدن بیم دزد عرصه فقر  
یکی بود کافی که گردد مستقر  
نیاید بیک دفعه خربشن بار  
همای تو بر عالمی سایه گستر  
سی گریه بینی طلاست احمر  
که علم و سخا تو گردیده رهبر  
فروغ آتور است از جبینم چو گوهر  
بجز رحمت ایتقدردان هنر نه  
همه رفت در دور حکام کافر  
دهد دست از خامه سد کند  
فلکند است در چو تا بم نوب هر  
هنالم در رختی شود پای گستر  
شو و مرزغ خشک امید من تر  
چه باشد فراید و عاگوی دیگر

چه کم گردد از بیکران فضیلت  
زند کوس مع ودعای تو شعری  
الا تار انعام فیاض مطلق  
گهر نیر بادا گفت ابر آسا

اگر ملیک کرد و نقار خود تر  
فرز هم بام چرخ مدور  
فرزون است ز پاشی پنجه خور  
دلت باوروشن تر از مهر انور

## قصیده

منت خدایا که بنامید کروکار  
چشم جلوهش طرب بیکه عام کرد  
گستر سایه ابر گرامت میانه دور  
صد نقش مدعا که ز داندیشه پر فال  
سامان نوهار طرب بیکه کرد  
ز بگین نموده دست مراد از غای  
دینار بود ثابت و سپار شد کنون  
شد زین تحت مقدم سلطان تابور  
روشن چراغ دوده عباسان که  
حامی دین و ماحی بدعت با عقدا  
سلطان ملک پرورد و خاقان پرورد  
آن غازی بحب اهدا لشکر که  
بهر ام انتقام عطار و دکا که هست  
از گرز بهفت جوش ز شمشیر آمین  
تا احتساب او بطیان خبر نمود

بگرفت حق بمرکز خود عاقبت فرا  
نغم را تا ماند در دل عشاق هم گدا  
مخل امیر خلق رسانید برگ و بار  
گردید هر یک آن تن غیب آشکار  
گلهای خرمی زده بر فرق روزگار  
دوران بدین چه بینی ز بگین کند بکار  
گردید خاک روکش گردون هم نهان  
سایه باوج حرج از آن فرق اعتبار  
نور خلافتش چه مبر از چه آشکار  
خدا تش که دور و دور با و دارد افتخار  
کا موفد تیغ او خیر ارد ز ذوالفقار  
نور کوشش طفره بدین فتح بریا  
جوشید ملک پرورد و شیدا شهنشاه  
سد سکندر است یا جوج روزگار  
در شاخ تاک نشا صهباست و دغا

یرایع شریع یافته حکم قضا کنون  
 صدقن زابل بنی بیک پیمان کشد  
 آرام گشت عام زین در زمان او  
 دوران برای خدمتش آورده دنیا  
 زرباش گشت بهر شورش کفتن  
 ماند بهر زمین اثر وجود او بیک  
 سلطان روم ساخته دل خویشین  
 اعیان شاه لندن دوشست خود  
 ای شرح عتکایتو افزون تر از عدد  
 هر چند گرد و موبک تو بر فلک سید  
 برزن دعای خلق ترا هر جوشن  
 نصرتن الله آنکه به تیغ تو زور قم  
 چون صصری که صدر برادر بر جاب  
 از اعتدال طبع تو سر مشق یافته  
 صلیک مرتبت مثل گرچه دشمن است  
 خواهد زند بدامن تو دست بیک گشت  
 وقت سواریت پی پا پس اسب تو  
 تا چین گرفت چه کندت بزم رزم  
 دوران امور جزوی و کلی بس بر  
 نادریده کوس ملج تو شعری بجز نذر  
 یار دعای دولت صیر تو اش بچنگ

فرمان او مطابقی احکام کردگار  
 از سوزن سندان بکبی حمله سجود او  
 جز زلف دلربایی کسی نیست بهر  
 هر شاه مراد که پرورد و در کنار  
 شد صفحہ زمین بس سر لوح زرنگار  
 هر جا که بچو کلاک مذہب کند گدا  
 تا نقش مهر او بصیرش کند گذار  
 گو چون سپر بجار شد پا آورد استوار  
 وی دفتر سخاوتو بیرون تر از شمار  
 چون خط و لفریب زدها بر دغبا  
 فتح از تو هر طرف که بدولت شوی دار  
 بر جبهه تو فتح قریت از دنگار  
 مفتوح میکنی تو بیک حمله صد حصا  
 گر خط استوار است و گریه دل نهوا  
 بیرون کشد دوازده تفتیت از دمار  
 از سبب تو پنجه خیز شد عرشه دار  
 از سنگ غار جبت بر دل لعل چوین  
 گردید جام عشرت فغفور رموی دار  
 بر طبق خواهش تو با لطاف کردگار  
 کز راه دل بیار گشت یافت راه  
 وار و باین تیرانه نواز در شبان تار

یکسان به پیش مهر بود قرب بعد خاک  
 بر اهل دین عاینه فرصت چون ی  
 شان پنج نام نکور اخبریده اند  
 آفاق گشته ام چه بدلی چه بهتر  
 در نظم و نثر همچو شیر یا و شتره هست  
 یک بلی چون نتوان یافت نمسج  
 گو شمشید و داد گواهی دلم بر آن  
 زایای ابروی تو کجاست در خرم  
 ز اقسام شعر هر چه تو گوئی روان کنم  
 شطرنج مدح تو برب طربان بهم  
 لیکن ز کان بکنان جانست سید  
 کوته کنم زبان که در از است این مقال  
 مادست خلق ذیل عا و رو بچنگ  
 دست تو با و باید سایبان ملک  
 پیوسته باد شامل اقبال عمر تو

کو ذره پر و راست بهر شهر و بهر دیار  
 زینت فزائی چه به اسلام را اقتدار  
 زیر که مال فانی و نام هست یا دگار  
 هر چه چار سیده ام چه باور چه گوار  
 صد و قمر در سیرت شان نامدار  
 مستند عند لب دین بوستان  
 از لطف عام تو که فروز ست از شما  
 تا مخزن ضمیمه شود بحر و رنثار  
 تا گوش و هر پر شود از و بر شا هموار  
 فرزند و شاه ذیل و شتر را جوار  
 لعلی که لایق است بد بهیم اعتبار  
 از طول مدح به بدعائی تو اختصار  
 در معرض قبول بدرگاه کردگار  
 ای نو نهال گلشن آمل رو و گار  
 فضل خدا و لطف نبی مهرشت چار

## قصیدہ

شب که افراخت بر فلک زمین  
 مرکز خاک شد ستون بخیال  
 ماه شد قبه و شهاب و طناب  
 اس ز حیرت چو رسیان در تاب

ظل مخروط خیمه مشکین  
 در آفتاب و در خیمه بر تنخین  
 هم تفسیران ز خوشه پر دین  
 میخ آس از نعم فرد و بندین



فکر بر خاطر کشاده کجاست  
 نیرنگس آسا ازین ریاض کهن  
 بر بسیار وین گماشته و هم  
 بزم اندیشه گشته بود قلمون  
 کرده نیرنگ بوبهار خیال  
 که بناگاه بزم شد فردوس  
 آمد و راست بر بساط شست  
 شد رنگ در پیشه رشک شاخ نبات  
 گوئی از مه ستاره های میرنجیت  
 غم گدازان بخود ز تاب کمر  
 از بنا گوش و گوشواره عیان  
 چشم بر صید مرغ و لها باز  
 با هم آمیخته چو سر که دقت  
 چین پیشانی صفای خیرش  
 برق خرم گداز طاقش بپوش  
 کجک بر بوسه راه ساخته تنگ  
 کای فراموش کرده عهد وفا  
 ای تو حق ناشناس باطل کوش  
 این غبار کدورت بی اصل  
 نام تو کرده حائی در دل سنگ  
 صیت فصاحت گرفته سر تا سر

غم بقلب و لم کشیده کجاست  
 سر فکنده فرو بچشم نهین  
 از بسیار جهان و گدیین  
 از گلستان طرازی تمون  
 پر طافوس و اسن گلچین  
 نران بهشتی عذار حورالعین  
 رست سروی ز گلشن قالدین  
 از شکر بریز خنده شیرین  
 از جبین عرق نشان نهین  
 عیش فریه ز جلوه های سرین  
 صبح نور دزد تابش پردین  
 مزه گیر اچو سنجب شاپین  
 صلح با جنگ و تاز با تملین  
 زده سطر بصفحه انیسین  
 ز آن فسد دنان غذا خشم آیین  
 راست کرده عتاب خنجر کین  
 شست پیمان سخت دل بقین  
 طرفه ناهل طبع پهل گزین  
 شد بگرد تو چون دژ روئین  
 تو فرو رفته همچو نقش نگین  
 هند و ایران در دم و مغرب چین

راست روزا و کی نشانه نشان  
 یاد ناری ز مهر بانی شاه  
 آن کند و قافو الفنت و مهر  
 دآن ستردن ز چهره گرد طال  
 خاص کردن بهر بانی عم  
 گاه و اذن بدیه احسان  
 بود لازم بیکر این لطف  
 بد عادت بر خاک بردن  
 ساختن رشک نو بهار جان  
 هم ز عطر مطابقت کردن  
 دوستان را با فسیخ اندن  
 گفتم ای قول تو چو قد تور است  
 ز آنچه گفتی زیاده تر دانم  
 لیک گاهی پریشانی نداشت  
 غطر پرورش در مجلس او  
 مینماید شد کام من ز حطل یاس  
 من و هر دم دعای ظریف  
 او بهم صحبتان نهاده اساس  
 درو و عالم دلی و دینی بود  
 از تو کل لباس دین کردم  
 بیدلم ساختم بدین ز جهان

توت از زاهدان چندان  
 عهد و پیمان دوده و تلقین  
 تاب دادن بسان جل متین  
 هر زمانت بدامن تسکین  
 همزبانت بجای تبیین  
 که فزودن عطیه تحسین  
 بر در او نهاده سر بر زمین  
 جستن از زمره ملک آمین  
 بزم او از لطایف رنگین  
 منزه اصحاب بزم مشک آگین  
 دشمنان را براندن از نفرین  
 و ز کلامت فزوده زب یقین  
 لطف او در حق من مسکین  
 و ز پیای نیافت دل تسکین  
 جان مسکین بنامه مشکین  
 نخل امید بر نداد جز این  
 بهر او کرده در د جان حزن  
 بزم پر دیر و عشرت شیرین  
 او دلم برد و ماند پیشم دین  
 و ز عبادت اساس حصن حصین  
 مرد مک به که هست خانه نشین

از قناعت لذت و شیرین شد  
 پاز و امن نمی کشم چون کوه  
 دولت فقر سر بلند ساخت  
 از بلندی که هست در طعم  
 لیک دام و فاکو گیر است  
 گفتم این ترتبات را بگذار  
 و هم را بر قیاس جیره کن  
 بخدا که حکمت او داد  
 بر سولی که حب او آرد  
 کبسی و اقسام ز خاطر شاه  
 هر دست یاد میکند پنهان  
 در مقام جهان سدرای خیال  
 آنکه نقش بر رخیت غامضه صنع  
 و آنکه مخفی است دست قدر  
 رای او افتخار دولت داد  
 خاطرش با خور از صنایع قران  
 مهر جمشید چهر عشرت بحر  
 دست او آن سحاب انفصال است  
 بخشش و نان ای چو عام نمود  
 مجلسش از شکفته رویان است  
 چون بر آید بخش عزم سوار

بود اگر آب شور و نان چوین  
 هست سنگ قارم از کلین  
 بر شهاب تم بس است نخر بدین  
 سر فرو تا درم بچرخ برین  
 خار مهر است خوشتر از شیرین  
 شد کمان تو ستر راه یقین  
 تیر منشین پیش شمع بسین  
 خاک را پیش آب را تلین  
 در جهان چوب خشک را بچنین  
 چون خیالش مراست یا درین  
 در ولی کان است رشک عطین  
 داردت زیر چشم باطن بین  
 چون رخ او بصفتو تکوین  
 چون قد او بگلشن تیرین  
 فکر او اعتبار ملت و دین  
 دل او از شرف برش قرین  
 بدر خود شید قدر صد نشین  
 که بار و چو آب در شین  
 گشت کم فقر و فساد چوین  
 روکش کارگاه فسر و دین  
 شهسواران بیوفتند زین

طعنه یزیدشگر زند ز کفش  
 در دلی گر نهیب او گذرد  
 بسخن کار بسته بجشاید  
 فتح صد بانوئے حصار کند  
 در مقام نهیب او باشد  
 آتش قهر و دشمنش مثل  
 آسمان خلق دشمن او را  
 و هر از بهر دوستش هر دم  
 مانده خاقان بهجت جایش  
 رفته بهرام برورش چو گدا  
 رایت موکش نموده در دور  
 غییر همیان که خالی دپیشد  
 جود او اقتضای آن دارد  
 فاضلان از کلام او آرند  
 عالمان از کمال او دارند  
 زو مائول معانی تاویل  
 نمکته حال را بقال آرد  
 از دعا حرز چو شش در بر  
 مسند جاه را بجلس خاص  
 ایکه پادست رشک تلزم دکان  
 بر درت از کمال لطف خدا

گریخورد آب یخ آفتابین  
 هر سه مو تن شود و زمین  
 کنج زرین دهد زرای زرین  
 گردد دل شمعش بعین  
 دم رو به عصائی شیرین  
 تاب خورشید و صورت برین  
 جز یسکین نمید پسکین  
 داده ز اقبال بخت تاج نگین  
 رو بدیوار همچو صورت چین  
 بر کمر بسته کاسه چو بین  
 آیت دولتش عیان چین  
 بهلوی هر نزار از دست سیمین  
 که کند گم چنان دگره چین  
 ارتباط و تفش و تزمین  
 شرح و تفسیر مورد و تلقین  
 زو مبین رموز شریع مبین  
 عبارات صاف و لفظ تمین  
 در عبادت بگرد حصن حصین  
 جز بستجاده کم دهد آذین  
 کوه علمی بسند تمکین  
 بخت و اقبال شد ره پیچین

از کجاست فقیر گشته غنی  
 بود از مدته بخوا طریمن  
 بهر تریع در گهت آرام  
 دست انصاف و چشم لطف کشا  
 این کلام فلان و همسان نیست  
 کج کادی خا طرم باید  
 بفرغت نشین بهرم نشاط  
 تا دل نرمیان شگفته کند  
 یافت تطویل طرفه ذیل کلام  
 و هر را از تو صد شرف باد  
 سال و ماهت همیشه فرخ باد  
 و زمان و زمین بهر که و مه  
 کرد کارت همیشه یاد و باد  
 وین و ایسان تو سلامت باد

چون پیاده که میشود و فرزند  
 که شام نم طبع در زمین  
 نظم و نشی چو تیره پروین  
 این بهین تحفه را بجز و بهین  
 گل بسجین زین یا من و بهر چین  
 تا به بینی چه بجهاست زمین  
 گنج در دست و بر زبان چین  
 طبع شعری که شد بهار آیین  
 کرد اجابت کنونی و عاقبتین  
 تا مکان را شرف بود و زمین  
 تا بود گردش شهر و زمین  
 دست تو خلق را امان آیین  
 هم حبیب خدا ممد و معین  
 این دعا از من از ملک آیین

قصید فتح قلعه پستول در سال ۱۰۵۶ هجری مطابق ۱۶۴۵ م و در  
 نائب خاتم المرسلین شهنشاه اسلام سلطان ابن السلطان حضرت  
 سلطان عبد المجید خان صاحب قیصر روم نورالدین مرقد

گشت تقدیر الهی حیرت افزای نفوس  
 از قضا تیغ خلاف آورد بیرون از علف

از حوادث رد و دآئینه گیتی عکس  
 روزگار فتنه پرو در میان روم درویش





بزم نخب چو نزد یک آن دیار بری  
 بدر گهی که بود قبلگاه اهل بهر  
 بخاطر همه داناں چو عقل ناسن ساز  
 در آن زمانکه بود فراغ از امور دانا  
 پس از سلام و دعا عرض کن بجانب من  
 بیاد آر که گفتی فرامشت یک ششم  
 نگفته که ز تو نگسلم بعد شمشیر  
 مثل درست ز دآن آشنای بر گانه  
 کجاست دآن همه شادی نه از دین گنج  
 کجاست دآن همه مهر و کجاست آن همه  
 من از فراق تو نالنده بر گیم درشت  
 تراز بهمنسان شب بسان روز سپید  
 بحیرتم که کلام ترا چه نام نهسم  
 اگر بکن یک بهری از دولت شد حک  
 مراست کوی تو در سیرت فکر گلشن باغ  
 من از غصه بمرم تو زنده باش بعش  
 که را کمان که در این روزگار کج بنیاد  
 کن کن که نیایی چو من زب داری  
 متاع حاصل اوقات عمر تو زده سال  
 کنون قتاده بغرب من انوین برون  
 شکسته بال قتاده در آشیان خمول

لب ادب بکشا از زمین مپوس از دور  
 بهین ملاذ بهسان طرفه لمجا و جهور  
 به چشم دیده و ران همچو مرد یک منظور  
 نهاده گوش بطنبور بادل سرور  
 که ای نصرت و تائید در جهان منصو  
 بیاد آر که گفتی نسا زست هجو ر  
 نگفته که نبرم ز تو بعد سلطو  
 که هر که دور شد از دیده باشد از دل دور  
 کجاست دآن همه مستی نه از می انگور  
 زیادنت که ذکر می نماند از آن مذکور  
 خواب ناز تو خوش خفته بر خنر و سیفور  
 مرا از دوری تو روز چون شب دید جور  
 نه کج نه راست نه کم فی فروغ صدف ناز  
 چون نقش سنگ و قضا هست در دلم سلطو  
 مراست روی تو در خورنه آفتاب هو  
 من از خراب باختم تو با شش کوسمور  
 ز شاه میر و ز خورشید تیر باشد دور  
 بعد هزار قرون و بعد هزار دهور  
 دعای دولت و جابه تو بود بر تقدو  
 نه از فراق شکینانه از زمانه صبور  
 نه بوی طعمه و نه رای صید همچو طهور



<p>عیال من چو نیا بند در کفم عسلی سخن درست بگویم گناه شان بهم نیست باین زمین که بسرا فسرده است چو بچ باین زمین که درو هست شوی مردان باین زمین که سدا ید ترانه بهم وزیر باین زمین که عبادت بود عداوت خلق باین زمین که گذارند دزد را شهنه باین گروه چه نزد معاشرت یازم در و جاعتی از مردم خیس سرشت بر آستان کج و بار کج طبعیتان همه برآش بزد رختی پس از یکده قطره آب زدن اگر چه خشک تری میرسد ز خوان نقصا من و تو کج اندیشه کم ز آتش و معاش کباب شود اگر نیست آب شور بخت پیش چشم کسی که سغال با خمر است بنای همربا د است و حال مال تلف</p>	<p>به نیش سوزن نشم بگیرند چون زنبور چو آدم آن هم را از پشت کردم دور باین زمین که بگداست چون دمان تنور باین زمین که درو هست میش کاب تنور خطیب جامی عصا چون کفت نهی طنبور باین زمین که چوطاعت کند ذوق و نور باین زمین که نمانند کور را نا طور باین زمین دل غلغله کجا شو و مسرور ز جمل راضی و شاکر ز عقل و علم نفور بخل و خست نزدیک از مردست دور ز خلق خوش نفسی داده صندوق و کافور ولی گرفت دل اندیشه ای نامحسوس که خوانده ام ز علی الله ز قرب نشنوده خوش هست پای بلخ نیست گریه غصه نداشت قیت کیوی جیتی فغفور بحیر نم بهیچ چیز است آدمی مغرور</p>
--	--

بخیر گوش که خیرت رسد بدو سرا  
نیوش ز من مگر این سستی که گشت کوی

## قصیده

ز سر و مهری دوران بخشک سال فنا  
چو چشم عاشق میدر گشت ابر عطا

ز سر و مهری دوران بخشک سال فنا  
چو چشم عاشق میدر گشت ابر عطا

چنین که چین بچین است بهر قطره آب  
 بدوش غلغله غار کشد چو گل در باغ  
 اگر نه شیوه بقدری جهان آموخت  
 شکستی است گره بسته در دلم که نسیم  
 کسی اگر ز تو پرسد چه گویم از لطف  
 بین بجای که بنشسته بجز و شرف  
 تو دانی اینکه مرانیت در جهان مانند  
 بود یک دل من چون خیال سربلغا  
 سپهر باز بکام جهانیان گردد  
 بشکر تو لب من تر بود بهر کشور  
 کفخی که پنجه الزام میبزدی محیط  
 درین زمانه چون یک تار کشور فضل  
 به شیع تاطقه چون آفتاب ملکیه  
 نسیم روح فزائی شمس انطمش  
 به بزم اهل دول در سخنوری مشهور  
 فرزندان گذشته ز خیال تاز دیوار  
 جزر گوار از قدر دانیت عجیباست  
 نه در وفور کرم هیچکس ترانند  
 نه صرفه مانع دانی شیوه زمانه محل  
 فنا پذیر بود بهر بن که افرازند  
 همیشه تا که بود خاک راز باران بهر

حباب می شکند کاسه بر سر دریا  
 کسی که فرق ندارد ز رخ رتا خارا  
 چرا ز تشنه نوازی گذشته بجز سخا  
 نظر حکم تو از لب تر تازه ادا  
 کسی اگر ز تو جوید چه خواهم از اعطای  
 بدین مکان که بگرفته باستعلا  
 تو دانی اینکه ترانیت در سخا همتا  
 بود یک سر من همچو سوبسی سودا  
 شوند خلق ز زنجیر ظلم و قسط رها  
 بهر کجا که رسم یاد آرست بخت  
 چه شد که زخم فیضی نمی رسد با  
 درین زمانه چون حق شناسان سراسر  
 به نیر خطی خامه تان چرخ ربا  
 شده بکاس جهان همه شمال و صبا  
 و نیکه سنجی خود روشناس شاه دگدا  
 خسی نیافت که بر دیده اش نماید با  
 که طور دوست نوازی کنی ز طبع و کما  
 نه در ظهور عطا هیچکس ترانست  
 اگر وفور تقاضا که نیست رسم مرا  
 بنیز نام که حکم بود بخت بقا  
 چو ابر باد گفت سبز ساز گشت مرجا

## قصیده

که داد و دو شش بگو ششم زید لطف عطا  
گره کش و نیازم ز کیسه همت  
دران زمان که دلم بود پر ز دست  
عنان سحر برون رفته از کف تدبیر  
عیال دایره برگردون چون نقطه سر  
خواب قصر سکون از مرست نا  
اگی حواره سجاد در کش فک  
در این خیال که از تاب گرمی اندوه  
که نا گرفت ز عین عنایت داور  
بدر گه که بود خلق را از غصه ملاذ  
بناب آصف ثانی ز فرط سلم و مل  
نکین خاتم دولت نشان بایت بخت  
سپهر مرتبه دریا و ال و کان احسان  
بخدمت شکفته گله از جمال روز و فن  
فروغ چهره اسلام از نقاد و ریح  
از زمانه مباهی و زو جانیان  
نشان خدمت او سر در ادب و رفتار  
رخش ز پر تو باطن چو گلشن این  
رسیده هر که پیشش مدعا رسیده

که گشت هر بن موب بر تنم زبان عا  
بسان خنک ساغر ز کرم سینه نا  
ز سر دهری دوران بر عشته ام اعضا  
رسیده آهوی مقصود از کف رجا  
بجوم کرده خشم از چار سوی سن تنها  
بنای فکر تگون از تشدد بنا  
گله چو پنجه گلکار تنه ز شرم جا  
بمیر سایه مرا جا که سید در آیا  
نمود بخت مرا بر هری بطل تبا  
بدر گه که بود اهل خست را ملوا  
وزیر اعظم یک از نور عقل و دکا  
فروغ ناصیه جاده نور چشم حیا  
امیر خطه بخشش ظهیر ملک سخا  
بقدر نهال کرم در کمال نشود فنا  
چراغ دوده عالم ز لطف خود و سخا  
که صدر بدر بلال است قدر ملک افزا  
سرود مدحت او گنگ را کند گویا  
دلش ز نور تجلی چو سینه سینا  
پریده نازغ ز دیوار او ببال بنا

محب اوز سیه روزی امینی دارد  
 مخالفش بسیه بجای آسپهان ممتاز  
 زمین چو گوی ر بوده بصو لجان ظلم  
 کشیده ابروی او طاق کعبه نماید  
 دو کف دو کفه نیزان بخشش داور  
 بچار باش دولت بین نخت کین  
 بیک اشاره بخشد خزینۀ فارون  
 بچو و همت و دولت رجله اعیان  
 ز سنگ بدیشان یکے براید لعل  
 بحس خلق جهان را نموده رشک تار  
 ز پنج حرص جهانی بچو داور ست  
 دماغ گرم کند کرکس ز انجمنش  
 بنجامه زیبی او دوخته گهی نظری  
 پیش اهل نظر دم زند ز دیده در  
 زبان اگرند هم اوز راه کرم  
 بهر شانه لطفش اگر شکاف ز نو  
 زیاد خنجر او بهر غم و باشد  
 ز خاک تیره مغر و دماغ دشمن خویش  
 ایانجسته حصال آفتاب دیدار  
 ز دست بحر فالت غرق احسانم  
 سرم ز منت احسان تو اگر شد غم

کشیده سرمه تنیش بدین صربا  
 که لاف نوز زده پیش او شب یدلا  
 گرفته صید مرا د از کند فک رسا  
 کشاده جبهه او باب جنت امل  
 دو موج مجمع بحرین و فسر و دو سخا  
 ز اوج عرش فوت گرفته استعلا  
 بیک نظاره بریزد نفسینه دار  
 ز هر کدام بری نام او ست ستشنا  
 ز صد نه از عرف یک دور هست بی ستا  
 بر د خاک درش مایه عنبر سارا  
 که چشم جام شود پر ز بریزش مینا  
 کلاه نشاء فرو آرد از سر صهب  
 به باغ لاف رعوت زده گل رعنا  
 کشد ز خاک درش سرمه ترگش شهلا  
 بعرض حال گرا از شکوه او یارا  
 ریا کند دل و امتق ز طره عذرا  
 ولی شگافه در بر چو دانه خرما  
 بنوک نیزه بر آورد ریشۀ سودا  
 که هست در گه تو اهل فضل را ما و  
 مکرر هست برات عطا همیشه مرا  
 بر سر رازی مدح رسیده بر سبلا

کند خلق عدو را ز قهرش میزند بدست بخشش حق تو بان کف گیر سبب ستودن و دانستن او سبب پاس حق که دلی نعمتی چو تو داریم همیشه تا بود از مهر چشمه پرنور همیشه تا بزین است بهره از باران جهانیان که دمه متر چو شعری باد	تو گشت دوست گمنام تر از بر جو و عطا سبب نموده مستی تر از که اعطا که شکر نعمت افزون کند بشاه و گدا علی الخصوص در این خشکسال مهر وفا جهان ز پر تو رخسار تو قرین بضیا چو ابر با و گفت سبز ساز گشت رجا گهی بدحت و گاهی بشکر و گه به ثنا
--	---

بزیبای لطف تو خلق آسوده  
تو نخل باروری باد حافظ تو خدا

قصیده در مدح جناب فیض‌الایمان جناب خلیفه محمد حسن صاحب درویش

تبارک اللہ ازین تازه بزم عیش افزا بهار خوری از موسم طرب بشگفت تبی ز تفرقه طبع غنی و حبان فقیر شگفته خاطری از صفحہ حبسین ظاهر صدای عیش نوازان شده بهر بزن فروغ بخت که ظلمت زدای عالم شد ز دهر صورت اسیدی توان دیدن گل طرب به تبسم ز غفلت تبسّل نموده از دم روح الهی درین محفل فکرتهم بهیچ خاطر نادان	که شد ز نشا شادی دماغ بخت سا هنال کام ز ابرامید یافت نما پُر از شراب خوشی جام شاه و کاس گدا نشان خوش دلی از خنده عیان پیدا بلند زمزمه در هر سدا ترا بهر نمود دیده خفاش مطلع بهر صفا کنون که مصطفی عیش عام کرد جلالت لب قنوج به تکلم ز غفلت سینا صبا بقالب تصویر شیوه عیسی زمانه پر ز لطافت چون نکته دانا
--	---

شده بسط زمین از بساط اطلس پونا  
 سحاب دست عطا کرده عالمی سیراب  
 زرنیزش درم بیشمار وقت شمار  
 بکار برده سحاب کرم چه تروستی  
 بهر بیابان عیان لجه محیط کهر  
 فرود خیره گی چشم پر تو شعل  
 هزار شمع خرد یافت حکم پروانه  
 نموده جلوه متانه رنگ مهتابی  
 قبابی تازه بر کرد مهر دکنه لباس  
 هجوم لشکر چادش و دور باش بهم  
 همه بان فرنگی ارغوان رومخ  
 هوا گرفته فش از دوش شان بنیز روی  
 گره کشاد ز طبع و جبین دست و ده  
 فکند زال فلک تازه گوشوار لال  
 دبیر چرخ کند پیش مشتری تقریر  
 بوصف او شده سر گرم ذره ناخوشید  
 بانصال دلش میل کرد چون سعدین  
 در آن زمان که بقوای احسن التقویم  
 نوای تهنیت از هر طرف باوج رسید

بطرح تو سگون جلوه خار و چو خار  
 نگه چو عکس در آب گهر نموده شنا  
 نموده پشت سمک بر مثال روی سما  
 که خاک عرق شده زیر لولوی لالا  
 بهر کرانه روان جدولی ز آب طلا  
 نموده ماه بعینه چو دیده حیرا  
 طلسم حیرت فانوس شد خیال نا  
 شکست بیضه گلریزی شمسال مصبا  
 چار دست بر آورد و پنجه زد بخن  
 و نور عسکر ساریس بهرزه تهر  
 همه برنگ قرلباش لاله آل قبا  
 چو پرچم علم سرخ در صف هیجا  
 بوقت تهنیت ارگنگ بود شد گویا  
 بخاک مرکب شد بر سیل نعل بهبا  
 شای در گه سید حسن بخت ادا  
 بدح او شده روتازه قطره تا دریا  
 که نظم را بود افستون ز نثر قدربا  
 نمود ساعت سعادت اختیار بخت رسا  
 گذشت لغره شادی ز گنبد خضرا

نمود خانه شعری چنین رقم تاریخ

قرین مهر منور شده مه زیبا

## قصیده

صبحدم چون شاه خاور زو بغیر ذی علم  
 از پی شکر خدا و از صدائی تهنیت  
 یعنی از فیض و معای صبحگاه و اهل دل  
 دید تفضیل مصرع برجسته دیوان جود  
 دود کا دس را کیخسرو کے آمد پدید  
 سنجری از مسند الپ ارسلان افراخت قد  
 شمع دیگر کرد روشن محفل عز و علا  
 آب یگانه گشت شهر از جوش فسح  
 مهربان مخلصان و قدردان و دوستان  
 از جو زمینست آموذ فرزند سعید  
 بسکه هر سونافت از سیاره دولت فروغ  
 لعل کرد از رمی دل این زمان هر سوناف  
 کوک شد آهنگ شادی در مقام حرف و سنا  
 پهن کرد آوازه احسان او دام و فا  
 گشته تیغ ستم رستم ز بیم گرز او  
 پیش پیش بر کیش باشد و ان صد اردوان  
 مسند اقبال خود را از مصلای رب ده  
 دفتر دعوی کند داو و طے با نام او  
 کرده خندان گشتن اخلاق بر روی جهان

شد رسا کیفیت صهبای عیش از جام جم  
 بند و اسد از زبان لال و از گوش ام  
 آفتابی بر دمید از مطلع عز و شمس  
 مستزادی یافت و لکش فرد موزون کرم  
 داد زیب افرا سیاهی خاندان زنا و شم  
 شه شجاع دیگر از آل مظفر زو علم  
 شاخ دیگر کرد روشن سینه اهل هم  
 تاب دیگر دید روی دهر از قرط نعم  
 صاحب مالک شد از بخت مودت محترم  
 دل بعشرت شد قرینش خاطرش با عیش ضم  
 شد شب میلاد او از روشنی نور و زجم  
 در بدخشان بود کان از سخت جانی تهم  
 ساز شد قانون عشرت بر نوای زیر و بم  
 بنده کے آزادہ گان دار ندانین جشن شیم  
 در سر سام است از سر سام تیرش کاریم  
 میکند از چوب در بانس و صد بہرام دم  
 سبوح و رکعت او دام آہوی حرم  
 دوز موز معنی تو حمید او مستم صم  
 گلبن اسید را از چشم گریان دادہ نعم

صورتی گزیده زیر حلیاب رقم از سر غیر وز مندی نام او با فتح ضم ساخته خالی دل از غمها با عطی نغم صاحب طبل و علم گردید از سیف قلم بین دستش گردید نیل میگردد بقم بهره مندی یافت حبشش خود بنده ام گوهر شهوار سپید آرد از بحر کرم صل و عقد ملک بروات شریفش منتظم	سایه فقرش کشیده از غنایر و نقاب در غم اندر ذات او اوصاف صنایع کرده پر چشم طبع را و دستش از بند دل ارتعاشی دولتش از مایه دولت فزود خامنه تائید سر بر خط فرمانش نهاده عالمی در دل و عاریب ثنا بر کف عطا خواست بهر سال میلادش نازد با تفت با دیارب این دراز زنده زیب تاج و مهر
--	--

تا آخرت افزون شود از صفر بر لوح حساب  
سازد افزون جباه او دانه لوح قلم

## قصیده

از وجود میشت آسود مخدوم اسم میز و اید فلق را ز آئینه دل رنگ غم همچو خورشید جهان افزون هر جای علم در همه کشور متعظم در همه جا حتم بشکند مرغچه حاتم بهنگام کرم خسرو غازی تیر گستان بیا دشت تازه دم طیب اخلاقش ز تبت روم را خوش داده ام ترک جوشهای احسانش با طعامم گر بریزد قطره از فکر خود در جام جم	شکر مند خطه پنجاب شد رشک ارم صاحب ذی رتبه علی قدر کز خلق نیکو شسته روی خاک را پیوسته از آب طلا با کمال دانش و فرهنگ از خون آله بفکنند نام از سطو بر زمین وقت کلام شاه هندوستان کند سرش و آتش را صیت او صافش بلند شته را بیا کند بی نیاز از اشتها فرمود عرض آذر را ماند از حیرت دهن و حلقه خاتم مثال
--	---



دین و دنیا را سخر کرد از علم و عطا	داد بزم و رزم را آرایش از سیف و قلم
چشم دارم چون پادشاه بوسه از او	گرچه بخت نال لب از عرض نیاز منده هم
یاد ما باشد جهان در پیشگاه عز و جا	شاه خورشید و عطار و میرزا می ششم

## قصیده<sup>۱۹</sup>

سره باد ایدل که از زمین دعائی ستیاب	نشاء شادی رسا شد در دماغ شیخ و شاب
گلبن دل تازه تر گردید از نور و زنج	گشت از بیت الشرف امر و در طالع آفتاب
روحی عالم از غوانی رنگ از صبا عیش	زال غنیاش جوان و یافت ایام شباب
دفتر سال همه و در زمان را و ارسید	کرد بخت از احسن التقویم ارب فراختاب
بر و بخت سبز خوش رنگینی در کار و یافت	از حشای کامرانی پنجه عشرت مخضاب
عیش را دل ماند و پرچ و خم گیسوی چنگ	شد غزال خورمی پابسته و تار رکاب
زهره و در بزم طرب آورده با صد التحیا	بهر شاد روان عیش از گیسوی شکسته تاب
بسکه بالافت کا و تر دماغی آن زمان	طیلسان ششدری گلگون شد از آن شمر آ
تا شفق گون عکس می گرفت عالم را نمود	زنگ سوج جلوه صرغاب از بار غراب
از بهوای می دماغ جوشیاران گشت گرم	وز نوای نغمه برآمد دیده تحمل ز خواب
از و فور چاشمشان بشکسته وقت دارد گیر	کاسه کاوس بر فرق سر افرا سیاب
گشته شهر از گرد برادران چو دشت کوکنار	داده از ترکش کشان میدان نشان عفا
سینری گشت اهل افرو و باران نثار	میچکد امر و زمره دارد غلطان از سحاب
زاهد از نایابی خاک از تمیم شسته دست	بسکه زینسان شد زین طوفانی در خوش آب
کاسه حرص و طمع از بس پری لب شیرید	بار بگردن قماش آلود بخت آبد تاب
مستحق من بعد با عفا بود هم آشیان	هر گدائی که نه شد امروز نوصا حصاب

در زوایای صخره‌ها بنجم عنکبوت  
 جلوه‌های زمین قبا یان موج زن تراب گهر  
 نه زلفان از زامها بر کف طبق دای نثار  
 از ستاره چرخ شاد روان مردار دیدار  
 از نجوم روشنائی در طلاطم بحر نور  
 در کلاه شب ز آتش بازی زندان شکست  
 میشود آینه آوا مین از دنگ کوف  
 آسمان در دای انجم رفت بر بزم نثار  
 نقد کان هفت و نه سر پای هشت و چهار  
 از ساینها بکثر التفاتی سیکند  
 میوه نخل امامت آنکه بر عالم نمود  
 شد بکلم فاکمجا بر طبق سنت کاجوی  
 هر صید مد عابر رخس بهت شاد و آ  
 مهر را به قران شد بخت با دولت قرین  
 هر دو در شاهوار بحر نسل مصطفی  
 از نثار در بچشم اهل منیش مینمود  
 تا بماند ثبت بر طومار اخلاص و وفا  
 در کف خواص نکر مصرعی موندن سیر

می شد از زمین طالع خانه از زمین لغا  
 در نظر فالو سها آمد طلای از حباب  
 نشاستان و وبالاکر و چشم نمخواب  
 شد شهابش میخ سپین بکشان درین طباب  
 بت جلاب مینابر روشمین نقاب  
 بیضه گل زری ستانه طرز ما هتاب  
 زمین گل شعل کند خورشید اگر نور اکتاب  
 زیر شمع ماه سیر سید عالی جناب  
 ابن حیدر بو الحسن اعلی القب والا خطاب  
 از رخ انکار معنی پنجه فکرش نقاب  
 بومی اخلاق حسن را شهره چون گل اگلک  
 او پنی بقای نسل پاک تا یوم الحساب  
 بخت و دولت بهمان اقبال غرت هرگاه  
 لاله با گل بهدم و الماس بالعل خوشاب  
 هر دو بنجم آسمان ذات شاه بوزراب  
 مهد بلقیس زمان در آب گوهر چون جباب  
 داشت شعری فکر تاریخی طبع نمکت باب  
 گوهر زیبا شده به ملک با یاقوت ناز

باودایم ساید بهرق مخلصان

نسل او چون اصل او پانیده تا یوم الحساب

## قصیده

<p> گشت طالع از سپهر ملک گیر ی تفتاب  تخت را آراست از پاتاجدار کامیاب  آسمان کرد از سیراقبال این روز آفتاب  شد عروس شادمانی جلوه فریابی آفتاب  باده بانگرش ساقی ز چشم نیم خواب  بر فلک شور مبارک چون دعای خواب  گشت رگهای زمین از مرده چون بر آب  آتش را بر در خود را کرد کم وقت حساب  مرغ زین خواست بر و نو آشوب از خواب  سرخ روی گشت حاصل از پی یاقوت ناب  کشتی حرص از گران باری گون چون آب  مشتی باز بهر شد دست گزیده از خواب  تاقیاست زاهد را در این عهد بر آفتاب  حضرت نواب عالیجاه شاه کامیاب  شهریار دهر پر دوسر و مالک رقاب  عهد او هدایت در روی دولت و امین خواب  کارهای جزئی و کلی بخت از خواب  کار پردازان او بشیاء و مردم مست خواب  یافته زو سائبان گنجشاک از پر رقاب </p>	<p> باز شد سر سبز گشت دهر از فیض خواب  در جایون تر زبانه در مبارکتر دمی  از هوا خواهی چو در تقویم ماه و سال دید  دیده اقبال مندان سر مه تاسید یافت  نشا افزانغم مطرب باندا زمام  از برای زمینت گوش ملایک یافت راه  شد ذای تهیت هر گوشه آواز ده  از دحام حکم بخشش بر بهر هم بسکه بخت  یافت کار ز رفتاری بسکه بالابر طرف  در شمار او گهر را شد زین بوی نصیب  برج زن از بحر احسان بهر طرف آب گهر  چون شراب صفت قاضی دید بخوردن گرفت  هرگز از ترستی ساقی نخواب شکست  از جلوس مینت مانوس بخت آرای شد  ملک بخش چرخ خوش جم چشم دارا خد  عصر او قصر سیت در روی پر و بر ناداران  شهر از دهمور و ده پر نور و مردم دوسر  ناظانش با خبر هر جار صیت در امان  کنده شیراز مینت او غار را از پای میش </p>
--	---

<p>در زمانه زو مروست نازم دارد که کرد          و پشت درگاه او در خا طرا بل تتم          نیست اندر عهد او آشفته و جز زلف یا          از بلخ آفریدن سپاه او بی کشت عدو          داد گستر شهر یار ملک پر در خسرو          پیشکش کردند مردم سیم و زر بر در گت          طبله در شعری آوردست بر رسم نثار          عاهد و غایب دعا گویشما خوان تو          بر مر او نیک خوانان بر سر ریخت جان          عمر تو صد قرن و هر یک قرن صد سال نام          با و در هر روز صد عشرت نصیب دولتت</p>	<p>هر گدای ناقصی را جود او کمال نصیب          بهیبت گرز تهمتن در دل افرا سیاب          نیست اندر ملک او غیر از دل دشمن کباب          یک هر یک پلین در پیشه طعن و خراب          ای ز رشک جود تو در جهان حاتم الهاب          همچو آن مردی که در یار ادهد که قطره آب          شب چراغی هر یکی روشن چو در زلف آفتاب          میکند نام ترا در زبان شیخ و شاب          باش تا باشد زنده تا بعد از کاسیاب          سال صد ماه و هجی صدر در از روی حساب          عسرتی را بدیده ز رصده این بخت بآفتاب</p>
---	--

نصیب در مدح جناب فلک خا خلیفه محمد حسن نصیب وزیر اعظم شاه ایدام

<p>شبی بعباس عشرت سر آمد          نموده راه خیالم بحفلی که شده          بچشم تو سلوئی نموده اسیر          با تهنائی سعادت بهم گرفته قرا          ز بس گلاب عرق رخبت از لبت          ز سر کش ده گلی نازد گریب نهاد          ز تازه کاری خوش ز گلشنان          بعد رسد آراسته چو گل شاخ</p>	<p>فشاند اسن فکرم بنار کا          نگ ندیده ام آئینه و ارجیه          هزار نقش ز نقاش صنع یزدانی          با عدل تو ای چهره رار کانی          شد آتش رحیا موج چهره پیشانی          ز بار را سیم گل در وریده دامانی          بنمک تیره زده کارنامه مانع          بی چشم بنم بروی بچه خشنانی</p>
---	--

گرخی ز باد و فردزان چو قبله گاه چو  
 ز خال بند وی اوداغ بر دل بیان  
 هزار کان نمک از قشمش بکجگر  
 عیان در چاک گریبانش شرح برسان  
 جنبش در بلاق تفض شوق طپان  
 ز موج چین از ارش عیان نموده خیال  
 علی ثرا محمد حسن حسین نسبت  
 با ل بیت حکم نسب تو لایش  
 بوام کرده ز جرات لبی بر سپیدم  
 کدام چشم تو سر نه تمجلی یافت  
 جواب داد که من دو لقمه نتیجه بخت  
 وزیر اعظم عهد شیر اکرم عصر  
 فروغ بزم صفا آبروی دل دقا  
 ز نور خاطر او ذره آفتاب شده  
 بفکر پیر خرد که رسد فضایل او  
 که یک شد ز غلامش روشن چنان  
 بیا مجلس او تا ترا شد در روشن  
 فلک جناب ملک فطر تاسیس و  
 نوی که از اثر فیض بخشی لطفت  
 بفیض و فضل آبی حضور تو بخش  
 زمین ز مهر گیسو چادر زمره شد

دلی سیاه تر از کهنه دیر رهبانی  
 ز چشم کاسر اورخته در سلمانی  
 بدل ز کسوی او جمع صدر پریشا  
 کشیده از مژه سیلاب لعل ربانی  
 ز سوجی آمده در اضطراب طوفانی  
 باهی هوس مرده آب حسیانی  
 که سازد برگ و بخت از و سلمانی  
 رسیده ملک سلیمانیش و سلمانی  
 گل شگفته بیک از کدام ستانی  
 کدام خسته ز تو کرده باغ خوانی  
 کهین کنیز همین صدر آصف ثانی  
 امین ملت و دین حامی سلمانی  
 که حکمرانی دلها با دست ارزانی  
 ز بحر تهت او قطره کرده نیسانی  
 که خویشش را شمرد و کوکبستانی  
 به پشت پای زده نام شاهنشاهی  
 که بگذر در ملک پایگاه انسانی  
 که عقل اول نسکر تر اند ثانی  
 گل ریاض سخن عام کرده ربانی  
 فروغ بزم سعادت ز نور پیشانی  
 باغ ملک چو رای تو کرده و مقام

بن زمین ضمیر من نصایب تو هست  
 ز قدر دانی تست اینکه در نظر و فضل  
 ز بی بضاعتی فضل بس که منفعلم  
 ز بروج در خور تو گرچه قاصر است سخن  
 یکی ملاحظه فرماید زه انصاف  
 اگر نه موسی شرم پئے رس سازان  
 سواد معنی پیچیده چون کم روشن  
 ز پرده سامعه از گوش کر بر آرد سر  
 اگر برستم ز آل افکهم سمند بیان  
 کلام من مثل گوهر است ز بی آن  
 گل شست که بچیدم ز باغ رحمت تو  
 ز چند سال بحر یک حسن نیت تو  
 چو بار بسته وقت آمده ظهور را مورد  
 کنون رسیدم و در چشم آرزو کردم  
 تو کیما گر اهل فضیلتی امروز  
 سخن دراز شده مدعای حق و دعا  
 بسان چهره تو بخش عالم باد

هر آنچه بهر ایدم از سهیل لوزانی  
 سلم است بنام تو حکم سلطان  
 عرق زهر من مویم نموده طوفانی  
 تو پایگاه سخن را نکو همی دانی  
 لطایف سخنم را که هست و جلانی  
 عصای خاتم من ارچه کرده ثبانی  
 شود زلف صبان فرض شانه گردانی  
 و هم بنا طقه تسلیم گیرندانی  
 قفاش سرخ کند شرم زرد ثنبنانی  
 نموده تربیت روح قدس عانی  
 بیا بهو که بفسق تو با دزدانی  
 دلم هوای زمین بوس داشت پنهانی  
 نموده طایر فکرم کنون افشانی  
 ز خاک در که تو سر زده صفائی  
 من امید مرا کن طلا که بتوانی  
 دمام یا در تو باد فیض یزدانی  
 دلت ز نور تجلی چو عرش رخانی

## قصیده

دوش آن زمان که چنینه عنبر ز شام تار  
 آفاق شد بدیده شام سیاه

پز و زین سپهر بد امان روزگار  
 گیتی نمود کسوت عباسیان شمار

رخسار مهر در ده گیسوی شب هفت  
 الماس کار خیر سپهر از ستاره شد  
 بر رنگ خورشید جام شراب شفق زکوه  
 رود در کنام خویش نهاده دش طیر  
 هر جا که بود دیده همچو آب شد جواب  
 من لطفه خوار و موجه فکر است بحر غم  
 که کثرت عیال گرفته بجان بجوم  
 از سر بریده بنگ بطوفان احتیاج  
 لب فشک از تافت موج تزلزل شک  
 که در پی معاش و گداز اندر معا و خشم  
 دم سردی زمانه بغیر و خون بپی  
 بر چارسوی دیدار غیرت نموده دا  
 ناگاه پیر عقل رسیده دیار قدس  
 لب شکوه غیز و جبهه ترا زنگ کین مهر  
 فرسودگی گرفت از سر زانو بدست مهر  
 کای پیر طفل مشرب دای طفل پیر طبع  
 ای شسته دل ز آیت مهر دلشان صیق  
 از بحر فضل گوهر نابی تو می سزد  
 آوازه کمال تو بگرفته شرق و غرب  
 خاطر مدار رنج اگر چسبند گاه شد  
 شمشیر را بنگ نایند آستان

پر دین نمود جلوه ناتاب گوشوار  
 گسترده فرش غالبه گون خاک هر کنار  
 دلتیره گی شکافت سر نانه تبار  
 در جایگاه خویش خریدند مورعاً  
 هر پهلوی گرفت سر بستی قرار  
 از دست ضبط رفته برون لنگر و قاف  
 که حیرت مال کشیده بدل قطار  
 دزد روی رفته زنگ به تشویش قرضدار  
 گاه به قرن جبر و گهی یار اختیار  
 گاهی غرق لجه و گه تشنه بر کنار  
 نخل سکون ز جوش غم رخت برگ و بار  
 تا خود چه گردد از شمع غیب آشکار  
 تا نید بر میزش و اقبال بر یار  
 و ز آستین لطف ستر در زخم غبار  
 و ز آستین لطف ستر در زخم غبار  
 از وضع روزگار چسبند ای بر یار  
 که دعوی محبت و کولاف انحصار  
 جایست اگر کنند بد بهیم اعتبار  
 هر شهر و هر مدینه و هر مصر و هر دیار  
 سرگشتگی برای تو حاصل ز روزگار  
 ز راهیان زبونه کند مسیر فی حیان

چند گرم و سرد جهان میتوان رسید  
 تقدیری بر وجه بسورت چه بسببی  
 در نه نبودی از پی نان کرده کفچه دست  
 دست تهنی نبود ز جام و سرت زمی  
 تا محمط شوی تو کریم و نسیم را  
 بر بویهای ناخوش و خوش کن مشام را  
 آخر شود مبع که کم اصلیش عیان  
 از بهیر چیز خواره و پشت درشت نوی  
 چون صورت ریادریا و زنا یکی است  
 رویی بد هر نه بینید از بهی  
 از خانه ان رستم دستان عین نژاد  
 ز انگشت اگر چه روزن روزی کشاده اند  
 گر ناکسان چو توده خس بر همسم اند  
 تو رستم زمانی و خود را مسا ز زال  
 اسفندیار وار بر دین حصار رو  
 باد و ستان بهم شو و از دشمنان بر  
 از تیره گی بخت بود اینک می کنی  
 مانند کاه چند روی هر زمان ز حبا  
 روشن گهر بجان نبرد دست از کس  
 ز آبهیرش زانه بک روح فارغ است  
 دل را مننه بغربت و میل وطن نسکا

تا خود ز نقد تجربه کردی تو مایه دار  
 روزی همی کشد چه بسکوه و در تار  
 چون سرو بود کسوت سر سبز شعا  
 اما بسر نوشت کسی را چه اختیار  
 از گل دماغ تازه و زخمی ز نیش خار  
 انگاه از بخور سافرق تا بخار  
 هر چند لاف جوهر خنجر زند خیار  
 مردانه پای در کش و عصمت قوی گذار  
 از سود خواره گان ریائی طمع مدار  
 گرد و کفیده بر تن شان پوست چنان  
 یعنی ز نسل شیر نباشد سگ نژاد  
 تو بی نیاز باش کف دست شان بخار  
 خود کار شان زمانه نماید بیک شرا  
 شمشیر خامه در کف میدان کارزار  
 کم کن خیال حیل و دبا و گر گار  
 فرصت دهد چو دست هر شان تیغ خا  
 چون سایه میل گه بهین گه سوی پیا  
 در تند باد حادثه چون کوه پاسبان  
 آینه را شود دوم عیسی بدل غبار  
 ز نگین نشد نسیم ز گلگشت لاله زار  
 عنقائی قاف قدسی دبا گر گسان چکا



حُب وطن که آیت ایمان بود چرا  
 بآنکه خامسوز شدی در هوای هند  
 بآنکه یک جواز از طاقت نماند  
 روشنلت بیا و صبحان نمی شود  
 گلزار چهره گان خراسان نمی کنند  
 کو آن هوای سیر برانگیختن ز جای  
 کو فکر کشتی که چو لطمه بر آب  
 از زوئیده سبزه که آست باغ و باغ  
 گاه به دماغ بخت نشاط آورد نسیم  
 که التزام صحبت روشن دلان شریع  
 گفتیم بی کلام تو دار و فرغ صدق  
 آینه دار پیکر مو هوئی خودم  
 همچون عیار پای ز خود برده ام بر د  
 لیکن شد است ننگ من درین سفر  
 تنها توان بکام تو کل قدم زدن  
 یا بوی لاشه را بکرایه توان گرفت  
 مال و متاع نیست اگر بته تنگ تنگ  
 خود حرف خواهش من ترا و به پیش کس  
 خواهم شدن کعبه و دریاست در میان  
 عرش تبسّال و کرسی جاب و پیر فضل  
 لطفش بدوش با صبر و تشرف هوش نه

حک کرده ز صفح دل ای ستم شعار  
 حسن برشته است گذار و بدل قرار  
 از رنگ گندمی جگر گشته چاکد  
 گاهی سحر نمیددت از شبان تار  
 سرخچو عروس مراد ترا رنگار  
 گاه به بزم کوه گهی سوئی غمنا  
 کو یاد مر کبی که چو باد است در شکا  
 فرش زمرودی و براد ابر درشت  
 که طبع خوشش ز سیر فرج بخش شالما  
 که اہتمام دیدن ارباب اقتدا  
 ای پر تو سحر ز ضمیر تو آشکار  
 سینای من پری بنفس میکند شکا  
 دارم بدوش کسوت خاک راه دوا  
 تحصیل تو شد که توان کرد و عزم کا  
 نه با خیال و عاجز و طفلان شیر خوا  
 اگر دست بیج نیست پی اسپ راهوا  
 زو راق نسیم باو کتاب است چند با  
 بی سحر و خواست چون بود انجام کار و با  
 گو شرط عنایت صدر بزرگوار  
 دریا کف و سحاب عطا مهر شهنبا  
 لطفش بدوش با صبر و تشرف هوش نه

برافسر زمانه چو او در ش هوار  
 کالبد زنی الدجسته و الشمس فی الهیار  
 کاغذ شد از مداد چو سیم سواد کار  
 وی آب و تاب چهره اعیان روزگار  
 در غصه مهر بانی تو بهر من حصا  
 بر خواهش دلم کنی از فیض کارگار  
 این ماهی طپیده رسانی بخوبی  
 مانی بروی دفتر ایام یادگار  
 در ریاست تربیت کن لولوی شاهوار  
 این مایه عمل به پله فزون آید از هزار  
 در پیش اهل همت و مردان کرده کار

هرگز ندیده دیدم یکتا شناس عقل  
 آوازه اش سیاه و سفید جهان گرفت  
 ازین نام او که از وقامه یافت زیب  
 آنرا فسر بران جهان از عسل و قدر  
 زان سید قدر دانی تو پشت من بکوه  
 دارم رجا ز لطف عینیت که در زمان  
 از غریبم بسوی وطن ره نما شوی  
 و گر جیل را دژ آب جزیل را  
 اشرف پروری است ز اشرف زیب  
 گر غور می کنی تو با نواع حاجتم  
 شعری خموش باش که این نکته کافیت

## قصیده

سوده کافور رخیت گنبد مینا  
 خون برگ جا نور چو لعل بخارا  
 راست نمودم پی نماز مصدا  
 بهر دو گانه پیش این در بخت  
 پس بسلام آمد از سلاستی ایما  
 تا کنندم تر و داغ جام مصفا  
 میل طبعم زنده بشخ گل آوا  
 خیزد به پیای و جبهه کن چو دلم دا

صبح که از سر و مهری دم سرد ما  
 از نفس سرد ز مهر نیستاده  
 چشم کشودم ز خواست تند بخت  
 آب بروی از غم وضو چو رسانم  
 کام شکر ریز شد ز شهید تشنه  
 کرد خمار شبنم بیاده اشارت  
 قمری نظم به سر نظم بلبل  
 بانگ زدم یار را که هی دوشه جای

نقل و مژه بیغز اگر بجا طریقت آید  
 نباشد در کوشش انجیدیت که بر خفا  
 روی فروزنده برق خرمین طاقت  
 چون کما تم تمام لغزو دلا و نیز  
 زلف چون عود الصلیب یافته دهم  
 تیز باین رنگ کرد خنجر تپید  
 کای خرف حرف ناشناس چه داری  
 باده کجا نقل کوچه مژه چه بوسه  
 دست زوینار پاک کیست در دم  
 شعر کنی فکر شب به پیش من انگه  
 شاهد بازاری می مگردل تو برد  
 نقد خرد در از دوج خاطرت آخر  
 شرم ز ریش سفید صبح ناست  
 گفتش ای ترک ترک جور و جفا کن  
 خاطر مجنون و جای طره لیلی  
 ار تو ندادم دین این دل این جان  
 هیچ گهی راز داشتیم ز تو پنهان  
 راست بفرما کدام روز و چه عشت  
 شعر جو گویم نخست بر تو بخوانم  
 خواه کنی خج بهر پسته بادام  
 گاه شرباب و همگی کباب کنی میل

بوسه شیرین بنقل و مژه بیغز  
 تند و غضبناک قلع آن بت معنا  
 گیسوی آشفته دود خرمین جاناها  
 بل چو کما تم تمام خوب و دلا  
 بسته در دوست و پایی را به دست  
 تلخ باین گونه ساخت لعل شکر خا  
 در زخف آب از سراب تمنا  
 خواب شبت بهره داد باده سوا  
 نقل و می و بوسه خواهی از رخ زیبا  
 چون رسد انعام میدی با حیا  
 چون که شکیب نمیشوی تماشا  
 دلبر جادوگر سر بر باده بیغما  
 نیست که دل شد سیاه چو شب عید  
 با چو تو ام فکر دیگری بود آیا  
 پایی دل و امن است گیسوی عدا  
 نقد روان نقد زیرست تبه پا  
 با تو دلم از جنایت است معرا  
 خاطر از روم و نکرده مدارا  
 صید چو آید نهم به پیش تو بجا  
 خواه کنی صرف در سوز و منت  
 که دهن غنچه را دهنی گل حلسوا

در دولت ارشیت رست بمان  
خنده زمان گفت پیش این سرود  
برده آن را پیش صاحب عالم  
بخشش او بی بهانه او کف کافی  
کی کرش دست تو تهی بیستند  
گفتش آرس امید بود مرا گرم  
مدح گرفتن بغیر صل نباشد  
گفت معاذ الله این چه بیفتی را  
ویرد دست آبی اگر نشنیدی  
خیزد برو جام و جامه بهر من آور  
جلوه بدین می گیر و بوسه کن میل  
از سر نو باز سازف کدیگی  
تن زدم و کاغذ و قلم بگیرم

تا رود این عقده است زحل  
یک غزل نغز و یک قصیده نغز  
کامده تمهت چو اسم داد چو سنا  
کشت امید جهان نموده مظهر  
چون شود این بادرم گفت تو شا  
سرده نمودم من از قصه رقص  
خواستن زن سوای تهر موفا  
وجه و صیبه بود تو فکری را  
ره ده اندیشه را بجا طرط اصلا  
موسم سرالباس باید و صهبای  
طلعت زریا بسزد و بخلعت ویا  
تازه تر از نوگل شکفت بصحا  
کردم ازین مطلع بلند تو لا

### سطح ثانی

ای دولت آینه دار صورتی  
از لفظ و درین خویش بینی  
بسکه ز جزوت نظر بود بسوی کل  
مهر اگر نور باطن تو بیستند  
حسن صفت کرده حق چو زینت آفت  
صیت کالت رسید تاری برین

بر تو میرهن رموز منقطع و مبدا  
در دل هر ذره موج جلوه بیضا  
راه بر فکرت تو ز نظر بهر بار  
خیره شود بر مثال دیده حباب  
متن کتاب ترا نموده محشا  
طیب صفاتت گرفته خلق دیغا

کرده دعائی تو در شیخ مسجد  
 کر طرف جن معنی تو هم بدید  
 بهر گره و نمودن دل غلغله  
 خانه تو چون بی شام نماید  
 همچو عصای کلیم سمرمه بچشد  
 ناکندش خم بدرگه تو خاک کرد  
 چون بتسم مرکب تو نیفتند  
 تا بقیامت ز کاستن نشود پست  
 از اگر ره برد بریزه خوانست  
 گوشش توجه می بجانب من کن  
 شرکان پیش شرمش پیش دان  
 شهر ندارد چون ظریف تفکر  
 مادر دنیا ز چون منی است سترون  
 گر قدری قدر دانی بخردی  
 بر طبیعت بر سختی پے هم در  
 بادل شعری چه حد آنکه فروشد  
 تا بود اندرز مانده پیش که چه  
 باز ترا باد صید کام بچنگال

و ادب نهایت دهد بدیر سکو با  
 عشوه یوسف نمی خرید زلیخا  
 هست کف کافی ترا دید طولاً  
 صفه کافور پیرز عبیر سار  
 دیده احباب را یکو روی اعدا  
 منطقه خویشتن بگردن جوزا  
 رتبه افسار دید انس در ادا  
 کار بلال از رود ز مهر تو بالا  
 پاره شود زامتلش معده و ما  
 کاین سخنم به بود که لولوی لالا  
 بانگ لہیق خرد دعای مسجا  
 دهر ندارد چون حریف تاشا  
 صفه گیتی زخون منی است سحر  
 خاطر از فکرهای خوش دنیا  
 خاک شدی موج خیز عقد ثریا  
 روشنی طبع فی السهون شعرا  
 فرق بین میان صعوه و غفا  
 تا ابدش بر مراد پیچ کبیر

## قصیدہ

آب از باب نہر ریخت دنیا افسوس

اگر یہ کن ز جہاں رفت افسوس

میکنند خاک بسزنامه انشای دُعا  
 چو توش خاک نشین گشت به بیضا صد  
 گشت بقدر سخن بر دل دانشورهای  
 پیش کورت بخت آئینه اسکن در آه  
 دست موسی است بآرایش لیش فخر  
 خرد جلال شتر غمزه رنگین دارد  
 رضا لباس ز بلور نه گردیده سفید  
 دست انبوشده گادان چهار اسب گین  
 کرده از ناز که کج بچمن نافرمان  
 انگبین خوار شده خار زبان تیز شبت  
 سر بدیوار ز حیرت زده چون صورت چهر  
 چشمک کور زده دیده در از اسبان  
 شده مهرشته خر مهره درخشان یاقوت  
 شیر و نگ شد آمیخته با آب بگر  
 هر طرف خاسته از سوده و اقوده غبار  
 میل در دیده از باب بصیرت بمکان  
 شیخ دشتاب اند با قدر شناسی ممت  
 از پی روزی دانا شده منشور قسم  
 بی تمیزی خسان سغله پرستی برداد  
 عزت مردوز ناکار ریاضا را فرود  
 شورزاغان نمک خوان مجالس دهند

میکنند چاک جگر خسته ز امل افسوس  
 گوهرش قدر خف یافت بدریا افسوس  
 خوار یوسف شده بر جان زلیخا افسوس  
 نزد عورت است بیاخته دار افسوس  
 شانه کش بر دم خرگشته میجا افسوس  
 زانو از عجز زنده ناله لب افسوس  
 نشود سبز زمره بر سیمن افسوس  
 گشت با خاک یکی بمنبر را افسوس  
 سر خلیت بر زمین در گس شهلا افسوس  
 داغ سودا بجگر لاله حمر افسوس  
 مانده بی حسن شناسان بت بیجا افسوس  
 نازش زشت رخان داده ز بیجا افسوس  
 گشته همساک صدف لولوی لالا افسوس  
 که ز سر باخت خرد عامی و ملا افسوس  
 که جهانی شده کالیوه و شید افسوس  
 میزند لاف بصیرت ز بس اعمی افسوس  
 رفت از پیر خرد هوش ز برنا افسوس  
 کاک تقدیر زنده نقش بطع افسوس  
 بود یا قدر فروزون یافت ز خارا افسوس  
 خواری اهل صلاح است هویدا افسوس  
 چشم پوشند ز طوطی شکر خا افسوس

<p>تنگ گیرند میرشاد مینا و شراب همه جابا همه از ذایقه ذانی نازان همت پست خسان رفت تارون هم زیر سخن خانگی شان بزبان وقت کلام تدر دانی شده معدوم بغرض بل کمال کس میاب است و مخر صدق و صفای عصمت زین خسانی که نیرزند بکاسه ز کسان شعری از شکوه مکن هرزه درای چندین</p>	<p>تنگ ورزند ز تسبیح و مصلا افسوس طعن تلخی زده باشد مصفا افسوس گیرند و دی شان شد شیر افسوس بیمیل آمده چون کاف مصفا افسوس صد سخن گر کند از شکر و راشنا افسوس سو و عجب اطلبان چیست ز دنیا افسوس خواستن عیب طلب حیف و تقاضا افسوس یا و مولی کن ازین گفتن بیجا افسوس</p>
---	--

## قصیده

<p>مبارکبا و عید و طرح جشن جلالتش فروغ چهره دالتش چراغ دیده بنیش جمال ظاهر اقبالندان پر تور و لیش عزیز صرست یوسف کنگان و لجوئی ضمیمش مرات نقش صفائی اعتقاد آمد و عایش با اثر هم آشیان گرد و بهر عادت جلای چشم اقبالست از زین قبای او جوان بختی که گر بنید بچشم مرحمت بیکره شود اقطع دنیا زان پاک بختها جاری هما آید پی کسب شرف بر در گشای مردم ز بام رفعت او صحوه گردانده می چندین</p>	<p>ز بیم آرای سرکار و زیب تاج اقبالش جناب میرزا آتشیگ گردون بلم اعلالش سویای دل رود شمعینان کی غایتش که دولت چون نه لقا عاشق گشته دیش بود از مهر اهل بیت روشن چهره آلتش که دارد نور بسیم اندر روشن امروزی پالتش بود خطب الشعاع مهر چون تازی در برالتش جهان پیر را بیغم کند چون طبع اطفالش نماید آل تمغای سعادت چهره آلتش همایون می شود از سایه دیوار او فالتش پذیرد و پرورشش سیرخ گردون نه دیش</p>
--	--

هزاران سال باشد سایبان افسر دولت  
 عنان تاب تماشا چون شود بر مرکب عشرت  
 گرازد خان حنا پرسی بود چینی نواز ادا  
 ز ترکستان فرسید صد نیاز از بحر قانش  
 من از آئینه حیرانم که ادب و چه می لافد  
 وفاداری ز دولت رو شدم شد جوش هر دم  
 چو باز هست ادا و جگر گیر دعا گردد  
 شمار سال عمرش حلقه دهر در وی کم  
 ز بحر رفت ادا قطره آبے اگر پا بد  
 طلوع آفتاب و پرتو صبح و شفق با هم  
 نگا کند در معانی موبان شاه خوبان  
 سبحان فیض او کشت هوا خوان کند تازه  
 پیشش صورت آئینه گردد شخص از حیرت  
 سیه روزی که یاد گیر حیدر در داغ ادا  
 کشاید بخت زور آزمائی چون بیدانی  
 تن و مال عددی او چه می ارزو که در آخر  
 ز روی دشمنش بنیز باشد خلق او دهم  
 بریر سایه جاهش کند گرجائی بے برگی  
 پیش مهبت او بجز باشد کمتر از قطره  
 تل ز رشته نقره چو هنگام عطا بخشید  
 چو در دفتر محاسب شرح جو داد کند شاید

بساطی کان بمن سخت شد کجایر پالمش  
 بکیسوی غزالان ختن پهلوزند پاکش  
 گدای کاسه در دست می سز و با جام چیش  
 ز داغستان تو سید صد سلام از شوق سیمش  
 چو از کلاک قصاص صوت نه بند و نقش اش  
 که هر جا میرود چون سایه می افتد بدش  
 بود سیم رخ گردن صحوه عاجز بچکاش  
 ریس دور و تسلسلست جاری رزمش  
 ز لوح سینه میشوید سلطان نقش ابش  
 نماید ساغر بلور را یا قوت سیالش  
 فضیلت شاه جاه و راز یا خط و خاش  
 و سیده میوه نام نکو از شاخ آماش  
 ز شرم عفو او باشد زبان مخدش  
 به برق تیز دیدن ما کند چون ابرش  
 نیار دهره گردیدن بدستان ستمش  
 ز نالش تن شود نالش ز نالش میزدش  
 نیار دهر چون رم میکند ز آئینه تمش  
 نماید ابر جو د او مشر شاخ آماش  
 که هنگام است با خردار و بن قیلاط و شفاش  
 بود کوه بزرگ چرخ بشتم کو چاک اندش  
 بتفصیل عطا یا انتهای صغرا جالش



<p>حیات اندر پناه آید ز بیم تنگ تنگ سوز از حلقه چشم تبان بر پائی غمناک باین گلزار معنی و مکن پامال اهلش بخوانی آیت صدق و صفا از چهره اش بود سنسال معنی هر طرف جاری صلواتش باطلس نیز ندیده نموده جلوه شاشش فصیحان و بلیغان را بود مشتاق او اش بشهرستان شهرت هست شاه طبع طباش کنند از وی شاگردی اگر ته عقل فطاش اگر فکر معیشت در جهان نگذار آغاش کجا امکان جاش جای باشد چون سیه چاش بسختان رود درستم رلیم پال و گو پاش دوم ماهی شود کوان کاو چرخ دشتاش خدا یا عمر او کن روز افزون سچو اقباش که باشد ثابت و سیاره هر یک نقطه اش و عا مستجاب در طریق خیر اعمالش</p>	<p>بزرگسای حفظش که باشد مامن طابها بود دولت کینیزی بر درش کز انقلاط جهان بخشا فلک خشا بسچشم قدرانی بسچشم رحمت که بگری بگری بگری ز آب خضر دیده آبیاری روزنه طبعش کلاه فقر از کج شادان باج میگردد بابل فضل می بخشد معالی جای سیم و زر رسید آوازه فضلش بحسن دهن در دم و در بهر جاد فقر استادی خود یکشد شاید نماند هیچکس را گوش بے آوازه گوهر فسرده پنجه اش در آستین برده بی دستی قوای کخسرو در آن اگر دل سید بی در بد فقر را چون بگوید دعا و ثنا لایت سخن را ختم کردن بر دعا شد از ادب تقین زمان را از پی سال گره یک رشته فرما بود تا قبله حاجات فیض عام ربانی</p>
---	---

## قصیده

<p>و قنیت پس مبارک محمد بنیتم یا از دم مسیح زند باد صبح دم چهدی که بر مناره موزن زند علم</p>	<p>ساقی ز خواب ناز کش وید صبحدم هر جا نسوده خاطری آمد با همتراز بکشای بند شیشه و پر کن زباده جام</p>
--	--

دفع خمار شب نمی تاب کردین تپ  
 شب زنده باده نوش و سحر پیرو خفا  
 عیاش وضع می تلاش طبع بین  
 نی نیست دلخراش نه هستی سخن تراش  
 کرده فراموش آنچه بیا آورند خلق  
 فرمانرادی تا کمال مقتدای هر  
 دین پرورد و خدای شناس در سوادین  
 دانای راز بهیم و بینای سرغیب  
 جشید بزم عشرت و خورشید چرخ فضل  
 ملکش سرور خیز و طرب زابود چه دور  
 عدلش مخالفت ز طبایع نمود دور  
 امر و ز خاک بزم که از دست او شد  
 بر هر طرف نگاه کند فتح حاضر است  
 اوج فلک ز دور که او کهترین مقام  
 عمر ابد بهت جاهش بسته عهد  
 آیند بهر فیض بدرگاهش اهل فضل  
 شرمان زنده بشیر بخشش بهر نفس  
 خورشید پایه ابر کفا بحر مشربا  
 آوازه ات عنان دلم این طیف کشید  
 دیدم فزون از آنچه شنیدم زود گشت  
 اسال کرده غم طن جاک در دلم

تا در نماز و عقیقه ثابت شود قدم  
 ساغر بدست و سم بدست در گیم  
 فایز زهر چست بهر چیز ششم  
 نی در حدوث بسته دلی خسته از قدم  
 الا و عائی دولت غاغان محرم  
 ذوالنور و ذوالمغافر و ذوالجود و ذوالکرم  
 از تاج فقر زیب و ده کسوت حشم  
 در پهلوی دلش چو سفالت جام جم  
 جوهر نای سیف و طرازدن قلم  
 زین زینل در غم و آید بر دین بقسم  
 یکسان بگوش میرسد آواز زیر و بم  
 چرخ پراز شاره زبس زینش درم  
 آهوی مدعا ز کندشش کرده ام  
 فوج سعادت و را اکثرین خدم  
 آب بقا بخاک دیر او خور و قسم  
 بر نیز دامن همه از غایت کرم  
 همیان اگر دی بگلو آورد و دم  
 ای در پناه ذات تو دین دول بهم  
 تا بنیم آنچه یافته در گوش مژگم  
 دهن دو کا و علم و سخن شش و کرم  
 همچون کبوتری که پرد جانپشم

دارم عیال عاجز و طفلان شیر خوا خواهم توهی که کشای گره زکار شعری به پیش صاحب عجب دار بکشت کف نیاز بدرگاه بی نیاز یارب بدام دور دلش شاد و دست کام	ره سخت جز سواره نیارم ز دین خاکریل و اجر جز بلیت رسد بهم گر بر کنارت آورد از لجه بلم بهر دعای حضرت ذاب محترم بنام خشن بهمان نون القلم
---	---

## قصیده

منیائی سادت فروغ نمایان سپهر سخا آفتاب مروت لکین یافت تا نامداری ز ناست زین و زمانه باین نام نازد دور و ج دانش به برج بنیش ز شرم خنهای عالم فروزش ز صد گنج یک نکته افزون شارد که زرم صولت که بزم عشرت بهنگام تسخیر گرم دارد به نیزه را باید که راز قیصر فتنه در کفش شاخ نخل تن رگ ابر احسان گهر بار دارو چو از بند یابد کندش نامی چو بر رخش آمد انش زبینه	عیان است امروز از چهره خلت جهان کرم عالم جو دو احسان ازین نام زیر نگین است دوران که نامش کلیدی است بر گنج احسان سحاب جبال بحر القیتان گهر گشته تر در قه بحر عمان سخن جو سنگو سنجور سخندان بدانش فلاطون گفتار سبحان زمین ست سرگشته گوئی بچوگان بنادک برد چین ز ابروی خاقان که بخشد ثمر هر یک را بهر آن چو باینزه خسامه آید بچولان بدام قضا او فتد صد قدر خان رود دشمن آنوز صحرای امکان
--	--

نسخه خطی

گفت بجز ریش بود وقت بخشش  
 زبس جو بخشش زبس لطف رشت  
 بهندوستان او نشسته بکلین  
 بمغرب بیکدم رسد پر تو او  
 امیر است و با هر فقره شش مدارا  
 فلک مارگاما ملک پاسگاما  
 ز دست تو دیدم جوهر در سیدم  
 بهر جا رسیدم ثنائی تو گفتم  
 درت ماسن اهل فضلت امر و  
 مرا التجا نیست جز مرد و تو  
 اگر حاصل بجز و کان را بخشی  
 تو پروریم زیر خط عنایت  
 اگر شهری اسال در بند آمد  
 بماند از و یادگار این خنهناس  
 خوش آن کسکه ناس برده اهلش  
 چه ز پاک کننده از کان بخت  
 همه سال بخش است و سالان شرت  
 بود مال آبی روان گشته در جو  
 خردمند باید دل خوش نماید  
 خدایت پندیا و دین شاد دارد  
 سرت باد سبز و خشت باد گلگون

چو ابری که بار و گهرهای غلطان  
 شده کان چو دریا دور یا شده کان  
 شد آوازه جو داد و در خراسان  
 از شرق علم چون زند بهر تابان  
 بزرگ است و کوچک نازی فراوان  
 تو دانی که هستم من خیر خوا  
 که گشت تغفیه ز احسان باران  
 به پیش اکابر پیروز کیل احیان  
 ترا دست ارباب دانش بدانان  
 مرا نیت آید جز تو بیاران  
 بیک نکته خوش است از زبان  
 بفرست گفت سایه ابروین  
 بسالی دگر در خراسان تو روان  
 سخن را بقبلا بقی را فنادان  
 به نیکی هر شهر و کشور بکیان  
 چه در خاک آرد بیرون در همان  
 همه عمر بزم است دو دیار یاران  
 چو آید رود چون رود آید آسان  
 که شانی دگر دهر را هست هرا  
 زهر نند و غصه حفظش نگهبان  
 ولت بادشادان لببت باد خندان

## قصیده

طرح هر عشرت که در عالم مقدر یافتند  
 جلوه هر مطلبی کان دیده اند از خیال  
 از کمال شوق و شادوش در به کام با  
 شهر یار عصر خورشید زان جشید وقت  
 ذات او در نرم و نرم و دانش وجود بخا  
 وقت در شن چون برایش دیده روشن یافتند  
 چشم مجذوبان عالم عاشق رخسار او  
 صبح انفاس آن که از صادق پیاده شدند  
 ناله آوازه خلقش جهانی را گرفت  
 امر او دیدند ناله در جنوب و در شمال  
 هر دفع چشم بر چون صبح میسوزد سپید  
 نسو واقع صعو افتاده زیر در گش  
 هر کجا بر عزم سیر دشت و در گرد و سوار  
 از کند او نیار و شد بر دهن قنقرف  
 چون کند آهنگ جنگ چون نماید عزم نرم  
 در صف میدان او از حمله نام شده عدد  
 بسکه ماند از بهیت درگاه او دور دور  
 دشمن جایش بر زیر چوب هر چنگان او  
 عدل او دست تهمکاران زبیس کوتاه کرد

صورت هر عیش کان در دل مقرر یافتند  
 نقش هر ساز و نوائی کان مصور یافتند  
 جده را بر درگاه شاه مظفر یافتند  
 آنکه در گاهش ملاذ بهت کشور یافتند  
 هر چه بنجیدند در دل زان فزون تر یافتند  
 آفتابی را فساد اطاق و منظر یافتند  
 بر در و دیوار قصرش شکل عیبه یافتند  
 هر پیش رای او از ذره کمتر یافتند  
 پادشاهان مجلس خود را معطر یافتند  
 حکم او از باختر تا حد خاور یافتند  
 صد چوهندی فلک بر دور و مجر یافتند  
 نسر طایر را باش چون کبوتر یافتند  
 بسته بر قرآک پیش دست قیصر یافتند  
 باز او را صید دولت زیر شهر یافتند  
 فتح را همچون یزک بر دور لشکر یافتند  
 فرق او را در تسم لگا و ریافتند  
 چشم بدخواهش چو بادام مقشر یافتند  
 سپهر و به مانده در جنگ عصف یافتند  
 شمع را بی بیم از آسب صرصر یافتند

مستی از انواع لطفش عام شد و هر صفا  
 بسکه ایام از نشاط عدل او دار و مرو  
 هر کجا از کوه و در از زمین عهدش دم زنند  
 اختلاط او بدولت هست چون بواگلا  
 لمعی پیشانی او کافقاب عالم است  
 لطف او و لپائی از جبار قهر آرد بجا  
 منشیانش با عطار دکه فرود آرد مهر  
 بسکه آثار سخایش هر طرف دیدند عام  
 در نظر تاثیر اکبرش بود از زمین بخت  
 آب اگر میخواستند از دی گهر آید بخت  
 کان بهنگام سخایش خشک افتاده فرم  
 از سخننایش که قند پاریسی انبار کرد  
 آب حیوانی معانی بخشید از ظلمات لفظ  
 فوج در فوج آمدند اهل سخن چون قات او  
 کترین شاگرد او بودند لیک از فوط لفظ  
 هر که سر بر درگاه او شام چون خورشید بود  
 بر دیش هر که سحر که جبهه خود را نهی  
 گرختی آرد کس باغی و گلزاری برو  
 این زمان شد ثبت طوبیای کرم بر دست او  
 از کلامش گوش خود انا نکه بر دریا خند  
 فاضلان هر زمان بر هر زبان مدحش کنند

آب را هم نشاء صهبائی خلد یافتند  
 سال صد نور و از لقمه تیم و جبر یافتند  
 سیوه و لخواه از سر و دهن بر یافتند  
 ربط او با بخت همچون شیر و شکر یافتند  
 از برای شاه اقبال و یور یافتند  
 حلم او بر کشتی عالم چون لنگر یافتند  
 بر درکش ترک فلک را همچو چاکر یافتند  
 خاک را هم طبله یا قوت احمر یافتند  
 صد گداز از نگاه او تو نگر یافتند  
 خاک اگر جستان از درگاه او در یافتند  
 پاکف جودش ز خجالت بھر اتر یافتند  
 طوطیان همنه دامن پر زنگر یافتند  
 خضر الرب تشنه آن چون سکنر یافتند  
 پادشاه قدر دان نکست پرور یافتند  
 هر یک از تحمین او بر فرق دیور یافتند  
 صبح چون دیدند او را تاج بر سر یافتند  
 شام همچون ماه رخسارش منور یافتند  
 معجزه گرفتند یک بخشش مکر یافتند  
 نام حاتم زیر کلاک حک بدقت یافتند  
 صد هزاران معنی اندر لفظ مضمر یافتند  
 هر یکی از دس چو اسب خلعت و زین یافتند

خسرو عالم پنا تا تاج بخشا سرورا شهری آمد بر درت چشم از تو دارم در از بزرگان زمان مشمول انواع عطا با دهم و دولت و جاه و جلالت ستدم دره التاج شهران و هر بادا گوهرت	ایک دولت پیش تو چون حلقه بر در یافتند چون کج ذات آفتاب ذره پرور یافتند یا فتند او را بهر دولت شایسته یافتند چون رفیافت کام دل میسر یافتند کز گفت و امان خواهش پر ز گوهر یافتند
---	--

## قصیده

شد فصل نستان هوا بر وزید چون شمع ز بیمری دی گشته خبر داد از بسک عزیز است بنور شیشه شوق لب تشنه چو سیراب شود بر ز ندوم چون پرده با دام بود پوست نمایان رخ بندد اگر حرف بر آید لب کس شد کشت ز بس نار شجاعت دم چون دانه نارس است نمایان بدخون امر ز کند ابر شکوفه بسر خاک تر گشت که زنده جهانی زلف ابر چون ثال از بس سر دشته و آتش واند سخن بجز خاک بر بوم سرا خون بندد و تن شنبه و جان غمنازی الا زلف کافی فیاض جان سخت	یا ز اذخشی نفس خویش و مید خود را بپایه پرده فا نوس کشیده مرغ نظر از سایه مرگان بریده تا ز نفس از آب برده است بریده صد غار بر اندام زهر سوی خلیده ایست که جانان سخن را نشنیده در زیر زمین شیر چو شست خورید از خشی دی پوست بر اندام کفید هر شیر که از ما در ایام کیست کاین نامه سپاهیست که دهن پلید این مهره مار است که آهست گزند اگر مایه بر تبار تقصیده که دست برودت متوان گشت بهید کو شهره شهر است با خلاق جمید
--	---

سردار بهین ز نیمه وز در دایره بهین  
 نام و نقش کرد و گهرت ز یک کان  
 چون نام جفتی ز تقبب نیز نمافکر  
 دانش که ز فکرتش شده هر معنی است  
 هر نوع کمالی که توان گفت بدستش  
 دریای محیط از اثر فیض عیشش  
 پرگشته نصبت کرش گوش خلائق  
 آن دم که کند غم باهنگ سواری  
 ای تازه بهار کرم ای نخل تنب  
 چون غنچه گریبان جهان کرده محط  
 دولت که بسیر سبزی خود نام برآورد  
 آفاق محط شده از ناله بزم  
 دل بسته تو دیده کشاید رخ بخت  
 در بزم تو آید فردا بخم گردون  
 ز افکنده گی اینگونه بلند است که گردون  
 پیوسته براه است که خواهر شگری آید  
 گریه بگفت تو بجز زند لاف مروت  
 صد خملکه عیشش و باغش نرساند  
 قربان تو با واسر بر خواه که بر در  
 رجعت زده دعوت خود گشت بخت  
 عریان تنی دشمن تو گیت که پوشد

آن در تن عیان جهان مردم دیده  
 یکبار بلب بازرگی ترسیده  
 بهر لقب چیده پئی نام گزیده  
 چون پیر غلامیت که او تو بخوریده  
 از باغ قضایل گل امید بچیده  
 چون نظره است ز انگشت چکیده  
 کا دانه او در جسم نطق خنیده  
 هندوی فلک در جلوسا سپیده  
 که خلق تو ایام همه ناله شنیده  
 بار آنچه خلق تو چون صبح دیده  
 سر ولایت که در گشتن جاه تو خنیده  
 کا هر که تو بر مرتع اقبال چیده  
 آزاد شد آن بنده که بر تو گردیده  
 خنیاگر تو پرده ناپدید در دیده  
 یکبار درت دیده صد بار خنیده  
 گوش تو که صد مزه ز تائید شنیده  
 هر لحظه رخس از عرق شرم نیده  
 هرست که یکجور ز مهر تو شنیده  
 بس صفت از خنجر حلم تو طلیده  
 صد شربت اندوه کمیده ز کمیده  
 چون پیل خود ز آید بن جامه تنیده



<p>در معرکه افضل بین جانب شعری از صد نه افواج معانیش بیکیجائی خواهد که بیوش بیشتر عینایت اعضا تنو اند که کشاید زبردت از فرط محبت بیدج تو سر آید گسترده بود خوان عطا یو بدینا</p>	<p>بار مع قلم طرفه سوار سیت جریده بدخواه ز رخ رنگ دز سرنگ پید ای چرخ ز تو غاشیه بردوش کشیده چون کودک خوردی که بز انوس کشیده که قطعه و گاهی غزل گاه تصبیه تا نام بگیتی بود از نان و عصیه</p>
--	---

قصیده

<p>باز شور طرم از دل غلگین بر خاست باز گوش دلم از مژده پراز صوت صدت هر سه گرم که تا ذره وجودی یا بد سج مرغیت که بال و پر دی تاید است کشش مهر برده پای شبنم بفلک دیدم از گریشتادی گهر افشان گریه صفحه ام ناز فروشیت بر ختاره حور پای امیدین از بند قفل دارست وقت آن شد که کند دیده بنیش روشن گوهر دج وزارت مه اوج اقبال جوهر ذاتی او صیقل مرآت دجو و شرف اندوز آوازه او اوج حنیض عقل با این همه دانی تواند کردن</p>	<p>که لب مژده دمان ز غمزه شوق آراست که تپیا ز پشته تشنه نوازی دریاست ابر در جوش که بر سبزه که نشو و نماست شوق تخلیست که بار و بر روی نجات است در پرگاه پریدن اثرگاه ربا است پیش چشم نبشت آنچو دل من نهج است راستی را قلم شاخ و دخت طوبی است اثر امر و زرتا میده هوا خواه دعا است خاک آن پای که او سر مهده چشم ضیاء است که قبای نبش دوخته آل عبا است در نجابت شرف آدم و فخر خاست که مباحی بوجوش ز سگ تا بسا است شرح اوصاف کمالش که بر دن از احصا</p>
--	---

بسته قبالون رپی صحت بیمار دلال  
 تیرند بر صوابش بود این ز خطا  
 رای او منتظم سلطنت ترک و فرنگ  
 نرم چون موم دل خسر و روم از دم او  
 دیده عقل شود خیره چو سدا از مهر  
 مهر را خواند اگر ذره ننگ به فلک  
 زینت صفحہ ایام ز نوک قلش  
 درش آغوش کشا دست بروی سایل  
 ابر فیض نفسی گر بترشح آید  
 ایکه آیات تقدس شده نقش دل تو  
 گرد عا حاصل اوقات گرامی باشد  
 تخم اخلاص تو در مزرع دل کاشته ام  
 از تنگ مایه گی فصل بسے منتعلم  
 سوز اگر پائی بلخ نذر سلیمان آرد  
 نخل امید یقین است ثمر خواهد داد  
 غیرت و مردمی آئین بزرگان باشد  
 از تپی دستی خود گرچه دلی پر دارم  
 شعری ای ببل دستان گلزار سخن  
 تا دعا کیسه بر امید اثر میدوزد  
 سایه بخش و ثمر آور بجبان باشد  
 رایض حکم ترا رام بود تو سن دور

که اشارات کلامش همه آیات شفاست  
 قدر اندازی حکمش ز کما تدرقناست  
 خلق او نافه فروش نفس چین و خفاست  
 چرب شیرینی و ضعفش همه جاشهد آست  
 کز رخ شاد معنی کف او پرده کشاست  
 سینۀ او که ز انوار تجلی سیناست  
 بر سر نامه دانش سخن او طهرست  
 که صریش بسر خوان گرم شور گدست  
 هر گیاهی که بر دید ز زمین مهر گیت  
 وی که آثار سعادت ز جیت پید است  
 یاد گاری که بماند ابد الیه بر نماست  
 داوم از اشک نیاز آب که در نشود نماست  
 که کم از قطره ام در وی سخن یاد است  
 کرش عذر پذیر است که سر گرم عطاست  
 موسم صدق و زمان گرم فصل وفات  
 زده ام دست بدامن تو این طره رجاست  
 دو ختم کیسه حکمت که رخ افروز جاست  
 از دل دجان اثر امروز طلبگار و عا  
 هست عقده کشا باد که مفتاح عطاست  
 ریشه نخل جلال تو که در آب بقاست  
 سخت و اقبال فقر اک دوان از دست

فضیده در بیج جم چشم دارا خدم فریدون فریبک نظام الملک جناب  
حضرت نواب محبوب علیخان صاحب بهادر والی حیدرآباد دکن دام اقباله و ملک

در گاستان منمن شد طبع من گوهر شفا  
برگ عشرت از شکفتنهای طبعم بایست گل  
پرده صهبای طبعم مالمی را سبز کرد  
لهر نوشت کهکشان از خط مطرب و سن است  
بیک زبید دیگر است امروزند فاضل عام  
از صفای خیزی چو رنگ شیشه را کشیم  
خیره دارد دیده را اوراق افشان طلا  
خامه ام پیوسته از کاغذ نیکو دو جدا  
ابر طبعم بایه صد بجز دارد چون که رنجیت  
زیب تخت سلطنت آرایش صدر جلال  
عرش رفعت چرخ همت مهر بزم و ماه و عزم  
حضرت نواب محبوب علیخان این بان  
با کمال و خوشی در عقد فرمایش رسید  
پیش پیش او دوان صدادر دوان چون طرا  
می نمای عرض از بس جوهر صفا  
بسکه خاقان بسته بر چین قبایش تندول  
سر خوشی عام از نمرودی انصاف است  
گنج بخشی های او را بسکه میند هر نفس  
حاصل اوقات هر یک نیست اینبارش ط

خامه ام ز بارش تبر برگ ابر بهب  
هست یک حرفم فروزون صد پرده ز آواز نزار  
گوئی شد موج زن آب طلا از جوی تار  
مهره کاغذ شد از جوش صبا خوشیدار  
چشم شبنم زیر گل شد و چین آئینه دار  
شد ز دلهام صورت معنی بعینه آشکار  
بسکه تاثیر صفای ز جوشش از برای غبار  
می بند از بار میوه بر زمین مهرش خا  
گوهر شهوار بر فرق شای شهر بار  
گوهر اکیلیل تکمین جوهر تیغ و قبار  
شتری قطرت قطرات طشت بهرام کار  
آفتاب ملک افروز است نایب و عیار  
شد عروس مملکت را غنیمت او چون خاست  
بر کمر عطف تبار بهرام کوچک چو بار  
صیقلی آئینه دل کرد شاه زنگبار  
بر دماغ خود کثوده طبله مشک تار  
کز یک شدنش و خاکش از گیتی خار  
خیره همچون سوسمار هست از هر نفس  
در زمین ملک باشد دست عدلش دانکار

زین سحاب مکرمت گرد قطره آرد بدل  
 ملک را داد امن از دستبرد عداوت  
 جنبش گرز در اگر بگذراند و ز خیال  
 از سفیدی تاسیای میکند روشن حکم  
 چون هم گوران شگافه فرق شیران نجوش  
 پره بند و لشکر تائید گردش عار سو  
 روی دشت او کثرت نخچیر چون پشت تنگ  
 میکنند در ناخن شیران فی از تیر خندنگ  
 نسر طایر گر بریزد بر زمین دای  
 باد پایان در تگ و فیضان شبان و عقب  
 و دستان را و لغز و دشمنان را خانه سوز  
 از یبوست همی قسمت دشمنش را مانده است  
 شد فقر پای تائیدش چو آید در میان  
 کار برد از ان او سرش شکو خدسته  
 داد گستر شهر یار اماک پر در خسروا  
 بر تمازت دیدگان دهر باشد این زمان  
 دست داده کار داران تر از اقبال تو  
 از سجود در گهت چون ماه نوا با بچین  
 یادری بخت رسا کرد اینک هست اندکی  
 از تو دارد ناز را در بزم عیان زمین  
 تا در حق از برای خلق محراب دعا است

صد چمن گلدهنده بند و باغبان شاخ  
 تشنه از رای متین بر دو تان روین حصار  
 می شود خاقان چین را جام عشرت می داد  
 چون شود شام و سحر بر این همت سوار  
 پوست بر تن او دهن را سید رو چون انار  
 چون نماید بر سمنه باد و پارسه شمشیر  
 سینه ماران هوا اگر دو دشت این آشکار  
 می کشد میدون ز رخسار دهن گزینش و مار  
 چون عقاب تیر او گیرد و هوا از آغاز کار  
 باد صحرای خجیان بر او گیرد مهر  
 در سواری چون ز نعل او پیش خیزد شرار  
 خشک مشت استخوانی در بدن چون کوکب  
 شاه مطلب هوا خوانان او را در کت  
 دیده اند از حسن او ضاعش بعون کردگار  
 یک پیشیت آسمان بود بر زمین انجسار  
 سایه دیوار تو ظل همه در روزگار  
 انتظام و بند بست و امر و نهی و گیسوار  
 میر و پادشاه تخت هر که گرد و بختیار  
 شعری از جمع دعا گویان تو اندیشه  
 هست از مدحت نگین خاطر او نادر  
 باش خورشید جهان از روز اوج اعتبار

تامیان نون گردون نقطه باشد زمین باد و در دهر را بر مرکز حکمت مدار

قصیده در مدح جناب فیض آفتاب معلی القاب عالیجاه فلک پایگاه  
گردون خنک جناب سردار دیال سنگ صاحب در محبیه دام اقباله

طوطی کلام که آب خضر در نقاش است  
بر ساطع نقره قرطاس گر غلط چه دور  
مرغ و ماهی چون بیدمان بختش سری نهند  
مردۀ دل را دهد احسب با عجا ز سخن  
نقطه گوئی زمین در چنبر چو گان است  
در شبستان بهشت پیکر نقش است از اختر  
دیدۀ حیرت نگاران بسکه نرگس زار است  
از خزاننش نو بهار ان جوش بیکرنگی زند  
تهمت افسردگی زور دل ایام شد  
گر چمی بوسد زینت سرفرو باز دیو کج  
صیقل مرآت فطرت جوهر تیغ دو کا  
زینت تخت ریاست رونق اکلیل جا  
جلوه صبح بقا از جبهه تابان او  
از علو همتش اقبال برودر اعتلاست  
صد دل رم غورده را پائند احسانش کند  
بزرگان های رعایا نیست جز تحمین او  
بر رقوم بخشش او صفرا افزاید قسم

جلوه عمر ابد در شوخی رفتارش است  
از خسان معانی مستی سرشارش است  
لحن داؤدی بصد آهنگ در فرخش است  
از دم عیسی نفس در نامی موسیقارش است  
مرکز دور زمان در حلقه پرگارش است  
رب نبش صد خورشید پنج بهارش است  
نوک مژگان بتان خار سردیوارش است  
جلوه اردوی بهشت از ماه اسفندارش است  
هر دم از آتش زبانی گرمی بازارش است  
ناز بر عالم بنیض دولت سردارش است  
انگه ابر سایه گستر دست گوهر بارش است  
دیال سنگه آنکه خنک چرخ زیر بارش است  
پر تو خورشید بخت از چیره زرتارش است  
بایه آگاهی بخت از دل بیدارش است  
شاهد دولت کند از گیسوی خمدارش است  
گوش شاهان بهره وراز خوبی بخارش است  
چاره بهر زهر غم این مهر نای مارش است

جاده ساز و جدول زرین بتاثير قدوم  
 سيل از خاک درش آرد بچاسه قوتيا  
 تازو از شاگردی او کوس استادی بوند  
 زره پرور لطف او بخشد جواب هر سوال  
 نيه را نقد است معنی در کتاب جود او  
 ريب فر شير ياری از جنبش موجب زن  
 شد گريگشت پختن آتش دشمن ميتوان  
 جم چشم دارا خدم شهراب تن رستم دلا  
 ز زبان از شکر و طرب اللسان نوح تو  
 سکه مهر ترا بر مهره دل نقش بست  
 پايه اش در لاغری امید او در سست  
 هفت کوشاک تابو و آفرخته براد جگه  
 انگه قصر جلالت باد بر اوج بفت

مانده چون کاکبند منسوب در جهان آمارش  
 باغ اگر چشم شغای زرگس بيارش است  
 عقل را سرشق پیش از خوبی انوارش است  
 در نه کشتن بجزبان با مهر انور عارش است  
 محل گفتار را تفصيل از کردارش است  
 اعتلای ذات او ستغنی از انوارش است  
 آرد کردن سینه ما بر گرز پهلوارش است  
 شعری و مداحیت کازان ز منت اشعارش است  
 این سبق از دفتر ایام در مکرارش است  
 باقییت فزون از مبلغ در مقدارش است  
 کم خوردن خون خیال پیر درش بسیارش است  
 چار و یار و عنا صرا جهان در کارش است  
 کافیه ما هست و بخت و جود ان معارفش است

## قصیده

سحر خواب کران بخت من گرفت آن  
 کشید ایض فکرم سمنم بزی ر  
 گه ز لوح و قلم نقشند صفحه دل  
 گه ز فطرت ایمان عظیم نش  
 بدست هوش کشاده کوزون و دل  
 نشاند که هر تحقیق را بطلاند گوش

عیانش از دل بیدار گشته سر زبان  
 گران نمود رکاب سبک نمود عیان  
 گهی ز ملک و ملک هم سازیم بیان  
 گهی ز حکمت یونانیان بید نشان  
 بکاک عقل کشیده روز و کون و مکان  
 از جوهر و عرض از باطن ابرکان

که کون ارچه طریق فساد میساید  
 سخت نقطه زیر کار کن چنان شود  
 اگر وجود بکار است پس عدم از چیست  
 چون ضد ضعیف غریب است نقیض اولتر  
 ننگد خود خود الهام در دل من خست  
 ز باغبان قضا نیست چشم یک رنگی  
 درشت خوی بنایش از شیب فرا  
 صفائی شرب دریا موج این احکام  
 فماده خلق بس پخته قضا و قدر  
 یکی بنام کوشه و گشته در هر شهر  
 که نشسته حاتم و شد روزگار عمرش طے  
 چو ذکر خیر بود عمر ثانی اے دانا  
 قرین فقرین حجاج گر چه سلم بود  
 ز عیب دیده پوششند زیر کمانند  
 مزوت است و وفا من خلق و بیست بود  
 درین زمانه روانی که این صفات در  
 چنانکه جوهر تیغ شجاعت و انصاف  
 سخن شناس خردمند قدر دان  
 بدل چو مهر منیر و کجف چو ابر سیطر  
 جهانین طرف او بوقت جو دوستی  
 زرد بان سخن برقرار از دود جاده

فساد ما ز چرخ کون را بر د فرمان  
 چگونه دایره کاینات زود دوران  
 و گر مراد عدم از او چه قصه خون  
 بیمار موجب تخمین پس چراست خزان  
 که اختلاف ظهورات نیست موجب آن  
 شگفته اند چو گلهاست اینچنین این  
 بهین درست که همواره نیست وضع جهان  
 و قار که گر آن حادثات باد و دران  
 دوان بهر سو مانند گوی از چوگان  
 یکی برشتی خور زربان اهل زمان  
 گشت و خزانم نکوش طے زمان  
 بنجر کوش که مانی بد هر حب و دیدان  
 با آخرین لایق گر گبر بود و شروان  
 که تقصنائی وجود بشد بودیشان  
 ز آفرینش ایشان مرا و خالق شان  
 عیان بود ز عنایات کردگار بدان  
 چنانکه گوهر بحر مروت و احسان  
 حلیم طبع و قوت پسند و فیض رسان  
 بهش کینه چو پیر رحمت تازه جوان  
 هلال و آرا گشت سید بهند نشان  
 ننگد مسند ذکر جیل از امین

نیم نظمش تنخواه نافرمانت بکین  
 زان خطا پردگار بسته در پیوند  
 تو اضمحش ز بنفشه نشان به پیری داد  
 مبر دشناسی آئینه وار به مانند  
 ز قطره صورت دریا گرفته در قیاس  
 نموده جمع ز آما بکینه در کشش  
 بنیرم عیش کشیده می از قرآن بخت  
 فروغ ناصیه بخت و نور چهره خب  
 مشیر خاص مدار المهادم حیدر خان  
 قزاصدر وزارت چو آفتاب بچرخ  
 بخت بچو ارسطو سپید افلاطون  
 بدایک بخش شاه نشسته است او کفگیر  
 قلم بدتش ابریت لیک گوهر بار  
 بزرگوار اداسه و دیگران دانند  
 سخن ز جوهر ذاتی بلند پاک بود  
 صغیر بمیل عرش است گفته شعری  
 دهر ز معجزه عیسوی نشان نفس  
 بنیرم عشرت تو در خورست ایستاقی  
 تو بجز در بیت و در ناسب است بجز  
 مرآت نیش تو خوشتر ز شهد مردم هر  
 کنون مصمم است بخاطر که در وطن بچیند

دهر ز نطق بر آب شکر بنجر تملن  
 زالقات دل خسته را دهد در مان  
 اگر چه دارد در میان عمر در میان  
 بنوش لباسی چون سرو و کمرستان  
 ز ذره راه بنجر شید برون از امان  
 که از یکی بهرارش عوض دهد زیوان  
 بصدور جا به فکند به با طعنت نشان  
 امین مملکت و فیض بخش سپید جوان  
 بنخیر خواهی منظور شهر یار به بان  
 سوار تون دولت چو جهان بچشم در مان  
 بخت جا به چو بخت شید ز ابر تقاع میان  
 که از وساطت اوفیض به ده خلق جهان  
 سفید کاغذی سی و فی طلا افشان  
 که قدر لولوی لالانچو بهریت عیان  
 که سفدر است ز پستی فکر او پر زمان  
 که دهر سدره نشینان بود از این جهان  
 شنو تو این مشنوبی که گهتق خزان  
 بیایع رحمت تو لایق است این بجان  
 تو کان پرورش لعل لازم است بکان  
 مرآت حظل تو به ز شکر دگران  
 شوم چو مرکز از دایره گرفت گران



<p> بیادگار نسایم ز مع شاه سخن  بچرخ پادشاه کتاپ است و ز اینجاست  رد آمد ار که در مائی دیگران گویم  بخوان دولت سر کار جمل مورخ  ز حسن شعر سخن در گذر که ما نیست  یرم بدین ذکر جلیل ازین کشور  کنم ز یاد و شمس تاقیه طراز سخن  مر از ذکر بزرگان بزرگیت مراد  ز چند سال بدرگاه تو سر میاید  به ریاست غمت است نام من در فضل  نیز غم ز نیست نامه لاف میبوده  نامه دیده وری حکم تا نگاه کند  کنون شرافتم این بس که برین افتاده  ادب نمود بهر منزل و عار ابرام  همیشه با و همی سر هر آنچه میخواست  جین شکفته دل شادمان و دوتا زده  ز رز و دوست تو پر خاطرت بی از غم </p>	<p> چنانکه تخمین آید ز مرگ اعیان  ز من شست این شهر یار تو بجهان  که شرم دارم خاک گنج و من عریان  و طیفه خواجیهانی من کینه  بکارهای دیگر هست خدمت شایان  دوم عطیه اجر حبس نیل از اعیان  چون نام پنجاب آید روایت هندستان  مر از یاد بلندان بلندیت نشان  همیشه روح تو غیر کمرست عیان  بگیر نام مرا میخک بگوید مان  که دوستان پذیرا خلف بر و بر بان  که خود چگونگی بر لاف من گذشت نشان  نگاه لطف بود مست بل سید بران  که هست شست سخن بس دراز بی پایان  ز عمر و دولت از فیض کردگار جهان  کشاده دست کشیده کمان عزت نشان  ز هر کران که خواهی مراد دل میان </p>
--	---

## قصیده

<p> مژده بادای دل که بوی پیرهن خواهد رسید  مرحبا و از لیس پیر و جوان خواهد رسید </p>	<p> یعنی از پی یوسف سیمن بدن خواهد رسید  خدا در گوش از هر مرد و زن خواهد رسید </p>
--	--

بستانست را بایده صلائی تانده داد  
 فارس مضمار دولت رونق ایوان چاه  
 مهر اسبیل آید مرده انه بیت السلام  
 آبروی عالمی افزاید از جوش فسح  
 جوهر آینه روشنی آید پدید  
 سایه بخش نو نهال نخت بر فرق سران  
 کینه نهمی میزد اذل غریبان را بزن  
 حمله بر بیت من گر خانه بخشد روست  
 کرد عاقاب بود حاضر کم پیش بیا

حالیا ل در قیج گل در چمن خواهد رسید  
 زمینت سیدان دریب انجن خواهد رسید  
 کز برای کج او در عدن خواهد رسید  
 هوش در سر باز آمد جان من خواهد رسید  
 در شام نخت بوی از غنن خواهد رسید  
 از حسین آواز که خلق حسن خواهد رسید  
 ناز پرور نو سفر چون درو من خواهد رسید  
 حق شناس است بفریاد سخن خواهد رسید  
 چون خبر از مقدش شعری من خواهد رسید

قصیده در مدح جناب فیض جناب حاجی خان محمد شاه صاحب بهائیس

در فصل نو بهار که گل در چمن رسید  
 از پرده حجب زور آمد نواغی پیش  
 در سینه تا سرور که در قلب طرب  
 سرور که بقدر طراوت صد نو بهار داد  
 هر جا سحاب فیض بگستر سایه را  
 با پنجه ظفر شده سیف مراد یار  
 سوخ سخا شش تا حد کفان و مفرقت  
 آینه گهر بر طریفه گشت موج زن  
 ککاب سخا بهر قوسی صفر ز هزار  
 شانه زلفشانی لطف بود امید

نرگس رسید لاله رسید و سمن رسید  
 نور سبیل نخت از طرفین رسید  
 نور که بدیده آمد و جانی بتن رسید  
 شمع ز چهره نوره انجن رسید  
 هر سو که بوسه ناز خلق حسن رسید  
 نور محمدی با و پس قرن رسید  
 یعقوب را چو یوسف گل پیرهن رسید  
 برافسر زمانه چو در عدن رسید  
 الحال زور گاریداد سخن رسید  
 تا پرسم جهان و گویم من رسید

شعری است بچ خوان دعا گوئی  
گر شد ملک غربت اگر در وطن رسید

### قصید

صبح چون زان شب پر اندازد  
طشت افلاک را بشبید و در  
در بر خویش لولئی و نیا  
از خطوط شعاع زال زمین  
ساقی مه جبین من فی الحال  
رخت اندوه از سحر چو دل  
شاهیناز طبیعتم خود را  
بحر طبعم بجز و ند سخن  
درست نم قلم تو گوئی چرخ  
در شنای گزیده آفاق  
میرودش نصیر صبح نفس  
آنگه دشتش چو ابر نیسان  
چو د او سخن را نخل سازد  
با نغم م عرض طول دهد  
جام چپال را کند لب بر  
از صنم نقش یا صفت خد  
سرخشان تیغ او چو پر شک  
ذات او سب ریاست را

در هوا بقیع زرا اندازد  
تا گمان مهره خور اندازد  
شسته دیبای شسته اندازد  
بر سر و نسق زیور اندازد  
می رنگین بساغر اندازد  
از رخ خویش بر در اندازد  
بهر صید کبوتر اندازد  
هر طرف موج غیر اندازد  
تیر را در دو سپر اندازد  
بر زمین نقش محو را اندازد  
که رخشن بوخور اندازد  
هر زمان لولوی تهر اندازد  
طرح الزام جعفر اندازد  
چون نظر سوسه دفتر اندازد  
سیم و کاس قیصر اندازد  
گر نظر سوسه بتکر اندازد  
بر زمین صد چو نوذر اندازد  
زنگ فیروزه سطر اندازد

نکته کلیدی در شعر است - سر ز و جویم اندازد

<p> بیتش چون رسد بجا نظم  کلخ را رشک آسان سازد  ماه نور را رکاب دار کند  گر زنده دم خلاف حکمش کس  وا و را در بدیه گوئی من  نان سیم فست دروغ بخت  ز آن دولاب حرف خلعت و انعام  هر زبان جهان شاعری  بر سیط زمین بساط میخ  باد دست تر نشان سخن </p>	<p> بستر از نوک فستتر اندازد  چار بالش بسط اندازد  زین پشت نگا در اندازد  خجرا و را به خجرا اندازد  لطفت تو که نظیر در اندازد  گوهرم میشن در بر اندازد  بمحو قند کمر اندازد  بهر نام تو منبر اندازد  زین زمان تا بحشر اندازد  تا نهال قلم بر اندازد </p>
--	--

## قصیده

<p> ای بنام تو زنده جان سخن  سطح مهر معنی است و است  نیت موی بجز میان بیان  شعرا تو بر آسمان ندی  میگذارد و بمن همت تو  همچنان ظفر روی تهنه  چو نور زیر چرخ کبیت دگر  تا قیامت بودم استادی  هر زمان از دیار قدس دی </p>	<p> از تو گو یا شده زبان سخن  روشن از تبت دووان سخن  در میان تو دو میان سخن  از تو افز و وعده و شان سخن  آسمان سر بر آستان سخن  رستم آسمان به شفق ان سخن  قد اندازد رخ کمان سخن  شهره نام تو بر زبان سخن  خلق را بهره زار سخنان سخن </p>
---	--

یافت از معنی نگارینت  
 صد چو سبحان ریزه خوار شوند  
 جام داوی زیاده شیراز  
 سیر شد چشم ناسا خواران  
 یافت رنگینی چنان در تو  
 سینت زب شد ز فکر تو شمر  
 لفظ و معنی ردیف هم کرده  
 از حلاوت فزائے معنی  
 دوزة التاج روزگار کنی  
 از کلام تو چرب گشته همنر  
 شفر شیر خواره شروانی  
 میشود روشن از تو چشم کمال  
 دل ز بار یک بیت گشته  
 اولین پایه است بود کرسی  
 هرستی که در کمین آید  
 چون تو صبح نسب نائی و  
 چشم و دهنش توئی بدل بگویند  
 کرده قدر دانی شعری  
 از زبان سخنوران آمد  
 در زمان تو آمد از تائید  
 بر آید ز عهد تو کس

زنگ شکر و داستان سخن  
 گرفت می تو میهسان سخن  
 سعدی پر شد جوان سخن  
 تا صلا داده بخوان سخن  
 ساز و برگ بزم بان سخن  
 سرزده بود از زبان سخن  
 فکر تو میر کاروان سخن  
 کرده پر مغز استخوان سخن  
 گوهر آری برون کان سخن  
 که بر دهن فتاده نان سخن  
 هندوی تست بر کمان سخن  
 سرمه بخشت با صفهان سخن  
 نکته یاب و دقیقه دان سخن  
 چون بر آستین مردبان سخن  
 از توانب رودر دکان سخن  
 آشکارا بود نهان سخن  
 دل معنی توئی حبان سخن  
 زیر منت زنت جان سخن  
 آفتابین بر تو قدر دان سخن  
 قلم صنع در زبان سخن  
 چون برای باستان سخن

معنی و لفظ را بوجه کمال تا بود سبزه در گلستان سبز طبع تو آفتاب نور روزی	داده پیوند جسم و جان سخن سبز با شوی بوستان سخن دست تو ابر در فشان سخن
---	---

قصیده به مناسبت جشن عید الفصحی  
قصیده به مناسبت عید الفصحی  
قصیده به مناسبت عید الفصحی

این صحنه نصیرت آینه شمعانی از بهر تیرت در دست ساقی زده پود گردون چگونه لافدا باوج بارگاه است تفسیر آیت خلق داری بویه شیکو از دشت از دل تو کاغذ سپید گری از نام شت شتق نور بنی افق نام تو گرستان زور و مهر گوش شهرت چون یازده مزدون ارصد که شماره می باش شاو و خندان چون روت بهر آن از بهر شهادت شد خاطر تو آباو داری چو سیم رخ روی از مهر آملین افزوده اعتبارت از بس نعل کارت آثار بختندی از چهره تو پیدا است در سن اگر چه تو مردی طبع بزرگواری چون جبریت کشادست کایت چگونه بر داشت بایرنا داشت بر داشت بایرنا	روشن ز نور زنتیه تو شمعانی در بهار کامرانی صهبای گلستانی از سپهر کینه خوش عیت دعای جوانی تسخیر پاکست و لبا کردی مهر بانی آروغست از لب تو گلخت گمشدا بناوچ چرخ جوشن گرمی روی تو گشته شاگرد تو قاضی است گردانی نامست ز غوث اعظم اعلمت در بهانی در سایه پر خود شهباز لا مکانی این دولت خدا داد بر کام و دجانی نور در عمر تو باد ایمن نه مهر گانی دل از لک دنیا باید که دار تا کنی آن در وقت و در بابا یام نذر گانی چرخ فلک که عالم اندازی خوش گانی باید پیشتر عشق است و نجات کردی زاعیان که تو تو چو چرخ در گانی
---	--

غیر جزیل باشد در کسب خوش و غیره  
 گردورم از در تو هست بود بر تو  
 از رنگ چهره ام خون آنار در دست  
 دل داد از طمیدن طبل ز خود رسیدن  
 تازه ام سر من ساید بدر که تو  
 همواره بوده در دهر بے مایه و تو نگ  
 هستم چنان که بودم باشم چنان که هستم  
 غیرت نیکو از چشم از سن پویشی  
 گریخت شد کنارم در سینه بحر دلم  
 کردت چو غوث اعظم از خادان کرم  
 سودای خط کشیده لاف غلامی من  
 کردن نمی توانی هرگز مرا رسد  
 نتوان بچشم کم دید ملاح بار که را  
 دستت چو ابر نیسان سر بایخش صد کا  
 باشی به بخت دولت مهر سپهر عزت  
 هر لحظه مرزوه تو از بخت وقف گوشت

ذکر حبیل باشد در دهر عسرتان  
 پایم سبک بلغزد از بار سبک گرانی  
 کردن نیست انم تقریر نا توانی  
 هر لحظه مرغ جانم پر در بے نشانی  
 دستم بد است گسریانی از بخوانی  
 چون من بجان فروشی چون تو بدلتی  
 بر در گشت چو شعری ثابت بجان نشانی  
 هست نمی پسند در حال من بدلتی  
 هر دم سفیه آرم پر لولوی معانی  
 ملاح او مرا هم دانی چنانکه دانستی  
 در گوشش حلقه دارم از در گش نشانی  
 ز اوراق خاطر من چون نقش او بخوانی  
 جم رتبه است مورش باشوکت کیانی  
 بر کشت من چه باشد که قطره چکانی  
 تابنده چهره تو از نور زند گمانی  
 هر دم نوید تازه مرا قبل جاودانی

قصیده در مدح جناب ضیاء الخواجه مختار شاه صاحب الاشاعری عظم الشان و ام القیال

بیر عیالم منی چو پانتم شب گیر  
 که چون ز بند رسیدی پس از ده و اندوه سال  
 بر فصل دس بود و خود مرا بخت لازم

در نعل قلم آمد بگوش با ملک صغیر  
 غنیت است بهار و شکوفه کشمیر  
 که هیچ دانا نبود قسید بے زنجیر

شگفته یاد از صبح وطن و در امر روز  
 بفرق چتر مرصع ز شاخ گل بشمار  
 دماغ ساز ز کیفیت هوا تاز  
 بهای باده و وجه طرب اگر باید  
 سحاب بخشش قلم عطای کان ایشان  
 جناب حاجی مختار شاه فخر زمان  
 گناه خشم چو آهین بوقت عفو چو موم  
 بیک اشاره دو صد ملک جان کند آباد  
 وجود او سبب خیر خلق عالم شد  
 چگونه کار نیابد بوجه نیک نظام  
 عجیب مدار که تاثیر حسن نیت اوست  
 هزار شمع فوسلند بر زبان مردم  
 نقد بر دغن امیدان هر که و همه  
 زده سبطه کشمیر خلق او نفسی  
 کند بغرب زوایای تیره را روشن  
 هزار شکر خدا را که آنچه بشنیدم  
 ازین سپس من در پس ثنائی او در بند  
 فلک شگوه ملک سیر تا بدرگاهت  
 بریغ و مجلس سلیمان را  
 نظر بجانب شعری ز گوشه چشمی  
 همیشه تا که بود ابر در گهر ریزی

ز ششام غربت ما آمده مشهود بگیر  
 ز سینه در تپه پاکن خیال سسش حیر  
 بخواب باز شوازه خوشدلی بکن تعبیر  
 مده بخوی ز دست نوال خواجده امیر  
 سپهر مرتبه خورشید رای ضعیف  
 که بهره یافته از وی همه ضعیف و کبر  
 بدل بزرگ و بهمت جوان تجربه پیر  
 بیک نگاه دو صد ملک جان کند تسخیر  
 پیر زمانست اگر یافت این قدر توفیر  
 ملک جاه شد او پادشاه و عقل وزیر  
 اگر موافق تدبیر او شده تقدیر  
 سخا چو آیت جاه در اکنه نفسیر  
 ز چرب نرمی خلقتش کند چون تقریر  
 و ما ضها شده در مهند بهره در زغبیر  
 چو سر ز شوق زند آفتاب ملکیر  
 زیاده دیدمش از لطف کردگار قدیر  
 ازین سپس من ذکر و عاش در کشمیر  
 من و امید بزرگ و چنین نثار حقیر  
 بیا و آرزو بزرگی ناو خورده بگیر  
 که توشه و سفرش بس بود پس فقیر  
 همیشه تا که بود آفتاب در تنویر



سخ تو باد چو خورشید و دست تو چون این  
ز زمین در حمت حق فیض بخش و فیض پذیر

## قصیده

ز دست هند پس از انقضای یازده سال  
بسان ابرشدم قطرن پیر وادی  
غرض رسیدم و دیدم چنین شده گنجین  
در و بیجا سیه هوا آه سر و مظلومان  
ز ژند پوشان هر سوئی محبت دیدم  
صدف عزیز تر از دور زنا شامی  
ز بیم گر سینه چشمان مستی از جوع  
دو ال یافته گردون بخلق بستن او  
ز قصر های قتاده هزار دره و کوه  
هفته هیره نان آفتاب سان در ایر  
برنج دور ز حسن برشته گندرم  
گوئی غله که آن اسم بسا بود  
چه باک گوشت بدندان نمیرسد گاهی  
خورد چون غم نان و ز شیب عجب دارم  
چو صیب خواهم گویند اصفهان نزدیک  
اگر قتاده بقا و حاجت حلوا  
و گر گرفت بر تاب احتیاج چراغ  
منع روی دلکش مفاہت است گشت

بسیار گشتن کشیر برکت دم بال  
بزرگ باد بریدم بے طلال و جمال  
زمانه گشته دیگر از محول احوال  
رویده اشک بیتان بجای آب لال  
ز تحمل فاضل آن سر زمین هزار نهال  
گهر ز بے بصری در گرفته نزع سفال  
چو عکس آب بزرگش در آینه تنال  
کسی که ماه کشید بکج زخم دوال  
زلای فصل شده لعل سکه صبا شمال  
تنور سرد تر از مهر از جوان با زال  
قتاده کز مرده از زن ز چاه غم با کال  
مچو بے آب که کس دم نمیزند ز مجال  
اگر قحطی میزد بدست نیست خال  
که هیچ سیر نکردند این بسا و حال  
و گر بگویم انگور رے بر آید فسال  
بشاخ آه و داده بر است کعبه خال  
جواب از لبان داد و معصرت ال  
ز بقعه المحرقه سبز مرنج و بقال

چو داد کندن ریشش بیاد لیلیانی  
ثمرند او جز انکیس قرص رمال

قصیده در مدح جناب فیضآب معالی القاب گردون تنگ جناب  
سردار دیال تنگ صاحب بهادر مجیدیه دام قباله

ای رخت آئینه داری شوکت اسکدری  
هست چون گوی زمین سرگشته چو کان تو  
بر مراد دل بسا مل کشتی و نیار رسید  
صیت احسان تو از بس شهره عالم شده  
میکند طول اهل را ضرب در عرض خیال  
از برای کامیابی مخلصانت را بس است  
باید در از طبیب خلقت گشته بهنگام نوم  
چون شعاع مهر بر هر جا که احسان تو یافت  
انتظام ملک تو سر مشق دانیان شده  
بر نگین زد و سکه تا سر دارد دران دیال تنگ  
لشکرت سازند سوسن زار از خنجر چو دست  
عیش را فریب گشت نشیبه تو در وقت جنگ  
چون بعزم رزم با رستم بلیاسان رخکنی  
تنگ بخشا چرخ رخشا ابر کف دریا ولا  
مدتی شد تا بدحت و فترتی کردم رقم  
قد کشیده معنی بر جسته ام طبعی مثال  
دستگاهی فرصت حاصل نشد از شش ملک

جام جمشیدت عیان از حلقه انگشتری  
حلقه پیش سنانت دور چرخ چمنبری  
هست تا باد مانی کرده علمت لشکری  
شهرتادان آفرین خوان از رعیت پروی  
بدر احسانت رقم ساز و چو ملک فترتی  
هست او تو کوشش از لشکر و زوایا و بی  
خاک هندستان زند او روز لاف غنبری  
هر گداز اکیسه شد گنج از طلائی اکبری  
پادشاهان را کت در قانون عدلش بر  
این لقب شد شهره عالم به چو اخترتی  
چهره گلزار و شمن میکند سیسبری  
چون میان دلبران هر چند وارد و لاغری  
شش هست را لرزه میگیرد و زگر ز ششبری  
ای به پیش رس تو چون ذره مهر خاوری  
هر یک پیش زنجوبی طبعی و بروری  
در روانی لفظ سیرایم زلال کوشری  
خواهیم پیش و معینی پایه دخت گری

<p>گر زمین بوست کنم تحصیل گردن چاکر روشناس عالم ازین شعر و شاعری زینت گلشن بود از دس گلها طری هچو شعری عالیه سر سبز از فرمانبری سر نکلدن در پایت نیت کار سر سری نخل امیدم سحر گردید در بار آوری تازه در کشمیر اطفالم به عشرت پردی بر جینم سکه زد نام تو از نام آوری از هوا خوانان من پس در شفاعت کتری</p>	<p>از سر نو باز طرح تازه انجمنم هر کجا سازم گذر دین کارم بود تا رفیق تازگی دس نیم نو بهار باش بر تخت جلالت آفتاب ملک گیر پرویش نهایی نهالت از نور باشد شر داویم تا بار اندر بارگاه احتدم تو یا مروت سرو لیکن از کف اسان تو وزه تا خورشید میدانم که مداح توام عشرت و همت دوتن از کار پردازان تو</p>
---	--

### قصیده

<p>همای بخت کشا دست بال بر سر تو توانستی بی و جمع صفات محرو تو خدای یار تو وجد تو همی بر تو کشاده بر سر مادست فیض گستر تو بطور نور دهنده خاطر منور تو شفیع خلق تو باشد شبیر شبر تو لکامم از بر سر جرمه زانغور تو برات فیض الهی بود بدست تو بمورد مار بود عام نان سنگر تو ز مطیع ازلی را پت مقدر تو</p>	<p>توی که فیض الهی نهاده افسر تو نگاه گرم برویت کسی نبرد کرد دین زمانه چو ذات کسی نمی یابم بسان ابر که هر خشک و نر کند سیراب همیشه غرقه بحر تجلی ازلی است بعون جد خودت نیستیمی از محشر چو پر حرام رسد مستقیم باوج سپهر دین زمانه عنایت زود گهت داشت بون حضرت حق مطیع سیمان است هنر فایده فیض بر سر سحر باشد</p>
--	---

در آشیان فلک پر نیزند بسیر سخن زیشان تو چون میکنند می زبید ز آفتاب حوادث ترا چه غم باشد ز مردمی نظر لطف است سر مه بخت بچشم مهر غمیران چه جلوه می بخشد ز مدتی است که شری بین بخت شده ز التفات تو باید مراد دنیا و دین	چو شاهسب از گشت پنجه کبوتر تو سپهر نید کبودی ز سبز آخور تو سحاب فیض الهی است سایه گستر تو هناده چشم خلایق بحلقه در تو صفای صبح ز غم نامه دور تو محب و مقصد و مخلص و شناسگر تو برای یک نظر آمدند بر منظر تو
--	--



تاریخ وفات والده ماجده خاتمه السله و محل الجنته مشوا الیکشنبه جاریع الثاني ۱۲۳۵ هـ

در یغا درم اتم حن بگذشت او دنیا ز خارستان گیتی بست چشم از التفات او جهان خمیده طفل را که بی مایه نمی ماند چو سپهرش بخت او مریم ز رخس کند شاید پای تاریخ نوشت قدسیان را در فانی	بگیر دست فضل خالق بمیل دماندش بیان غلج حور العین بوده آرزو شدش لصود دارد مداراکی تواند کرد خوشندش بدل مرغ میبوی داشت در دنیا بگرندش همه باز گفتند بی پیام نزد خداوندش
--	---

تاریخ وفات حقایق آگاهه و صاحب فضل السله قدسیه جد اوری فقید

از جهان خواجه خلیل السله رفت دهر را کرده معطر هر سو	بشاش ز بهشت آمد بوی ذات او همچو گل از خوبی خوش
--	---

تا منت از کثرت مو هوم عنان آب با آب به پیوست بهم سال تا رخس اگر می پرسند	کرده سوئی حرم وحدت روی بر لب بحر چو بشکست سبوی بلبل شاخچه سدره بکوی
--	---

تاریخ برادر فقید غفر الله له

از جهان حافظ محمد شتری هم برادر بود و هم یار و انیس خوش بیان درویش و آگاه و فقیه سال فوت او دل کردم طلب باز سال رحلتش میخواستم	شد یجمعه هشتم ماه صمیم مهر و برتر بجز و انتظام در فنون ظاهر و باطن تمام گفت بوده شاعر شیرین کلام گفت رضوان خواجه جنت تمام
--	---

مصنف دیوان شتری  
سید کریم رضا شتری  
برادر

تاریخ هم شیر غفر الله لها

شد کنیز خدیجه از دنیای بهر تاریخ آن ستوده خصال داد آواز از تیره سدره	پیش زهر امکان پسندیده دل از رخ فکر دیده تا تفتی از دوش و پنجه شیده
--	--

تاریخ وفات والد منفور غفر الله لهما

خواجهد صدرالدین که بوده و الدم شور محشودید هر مو آشکار عالمی شد در وفاتش اشک یز دیده بی غم شد ز بس بگریستند	رفت نام نیک را با خود بسپرد هر که بود از پیرد بر تا طفل و خورد کار خود هر یک به بی بصری سپرد خون در اندام محبتش نسرود
--	--

تاریخ

عقل این احوال داین تاریخ نوشت  
گفت هر یک خواجہ صدر الدین بنو

۱۲۵۰

### ایضاً تاریخ

بین صدر و نسیادین خواجہ بن  
پدر بود و استاد و مرشد و لیکن  
تضامناخت و زمین طفلی یتیم  
نه مادر بچانے پدر نے برادر  
اگر خون بگریم چه حاصل گریه  
مرادست بگریخت و سپرد حق  
چه تفویض کارم بحق کرو بابا  
پئے سال تاریخ اوفسکر کردم  
چو برداشت پای از بساط اندازم  
خدا یا بذاتے که آرایش از خود  
که ارواح این هر تن همیشه

چه سان رفت در خاک از فقر دولت  
مرا بکیس افگند در راه کربت  
جدا کرد چون دُر ز بحر بحسرت  
چو طفل سراشکم پد امان حیرت  
و گرز از نالم چه بهره ز دولت  
که ادکس نمیداشت چشم مروت  
مرا جان بابا ز حق چشم رفت  
بوقتی که نے عقل بودم نه فکر  
نداشت که آرایش صدر جنت  
بنفرد بر صدر بزم رسالت  
و ہی جائے در سایه ابر رحمت

### تاریخ سال تامل

چون بیانچور گذارم افکند  
جوهرم دید در شیشه عرض  
ساغر عیش خمارم شکست  
سال تاریخ ز دل جیم گفت

سر زشت قلم یزدانی  
اولم یافت در اینجا ثانی  
شب غم شد سحر توانی  
چشم شهر جمید اثنانی

تاریخ وفات مرحوم حضرت علی

در نیل که ساقی دور زمانه آیس شب و شفق زنده من کو جهان سرانجام زغم تنگ گشته دل خواست تبارخ فوئش روشن بگفت از سر کرب و اندوه ناگفت	بیگند در ساغر عیش منیم که از بار جزش شد پشیم منیم پشت ابی او چشمم جهنم که تا یاد کاری بس ندیم شب جمعه بیستم ۱۲۵۵ از محرم
--	--

### تاریخ نگشته

ساخت انگشتری سلیمان خان سال تبارخ خواست زرگر عقل	رشک خورشید اندر کانی گفتش خاتم سلیمانی ۱۲۴۲
---	---

### تبارخ عمارت

خواجہ سرائے عجب آراسته از پے تاریخ بناگفت دل	طبع دے از قایت بخش مجیب کرد بنا خواجہ سرائے عجیب ۱۲۴۸
---	---

### تاریخ

چو شعری دوم بار شد کتخدا پرسیدم از سال تاریخ و گفت	رفیق موافق شدش غمگ بدست آمده گوهر شاد هوا ۱۲۶۰
---	--

### تاریخ عمارت

این قصر که سر کشیده بر چرخ تاریخ رستم نموده شعری	از بهت خواجہ یافت بنیاد آباد سرائے عشرت آباد ۱۲۵۸
---	---

تاریخ تولد

مژده مقدم نگو گهری  
 نام او گر قمر و لیکن شمس  
 آنکه او بر مثال جد و پدر  
 و آنکه بختش خدای بخشنده  
 بر جیش چو کرد بخت نظر  
 بی نهایت شمار عمرش را  
 سعد اکبر دم ولادت او  
 عقد او با عروس بخت قدر  
 کار فرمای شوق و غلبه  
 شعری این مژده چون شنیداری

عقل اول بحسب رخ و اخیر گفت  
 خویش من را زود و کمتر گفت  
 روزگارش شیر و مروت گفت  
 در همه کار یار و یاور گفت  
 زینت تخت و زیبائست گفت  
 گردش چرخ و سیرا خیر گفت  
 لقب خویش عدا صغر گفت  
 امر معلومه مقدر گفت  
 شاه چین و ختن بقصر گفت  
 سال میلاد ابو المظفر گفت

تاریخ نکاح

شکرند که فضل و لطف احد  
 رفت از سینه چرخ گرد ملال  
 از زمانه زمان انده رفت  
 صفر خواهد زوزه افزون تر  
 دوستان را چو تیره شد قدر  
 گشت تقایم عادمیش سخن  
 دست انبوی طوی عشرت تو  
 جشن عیش و خجسته فرجای

بخت را یار گشت و کرد و دد  
 شست از دیده و مهر کردید  
 وقت شادی و خورتی آمد  
 شادی از ده اگر رسید به صد  
 گو بدشمن که چون کمان بخت  
 بر سر پشت خصم همچو وند  
 کوی پر بوس کرد و بید و عد  
 تاب در جهه داد و آب بخت



<p>آنگه لقمین اکجید دانش  آنگه سقف زبر جبین طارم  گر ذکا شد بلین او ابلغ  جز و بد کرده بحر بخشش او  آن کند دست بود او با خلق  و او ترتیب جشن و کوشش  عامش فیض بر وضع و سر  هر یکچس همچو کن عمل بفرق  ساخت هر شته لعل بالاس  بهر تاریخ سال شعری گفت</p>	<p>یافت از فیض باطن اب و جبه  عسجدی کرو از حد امجد  گر خرد چیدا است ادا چید  جام پیر کرده هر یک از مژده  که بچار آن بجاک آن نکند  کز ختا و عتن رسید  بهره در عالمی ز نیک و بد  خلعت ز رو آفتاب نقد  کرد کجیا سبب با سعد  ماه در برج مشتری آمد</p>
--	---

### تاریخ وفات مولوی محمد میرزا صاحب خوشنویس بن قلم حریف

<p>کیر در حلت از غم آباد جهان باغ قدس  دانش و فرنگ و نور سندی زده غایت  ابن مقله خط او را مرد کم پنداشتی  از بیست های سودا خشک شد مغرور  چون زد دنیا پاکشید از بهر سانش آفتی</p>	<p>سیر ز ابا با که رفت آوازه نفسش بگی  خوش تا چون شیر و شک و دل با چو شک و می  بر نگین جبه هم با قوت کندی نام و  خامه را سو راج در پهلوار افغان همچو  گفت با دار حمت حق بر و این پاک و</p>
--	--

### تاریخ وفات

<p>فغان از گردش دوران تاسا  رویا بست نخت آخر عمری</p>	<p>که آفتاب مخالف داورش  که پروردی جهان با عروناش</p>
---	---

<p>عجب کوتاه شد امید و رازش          دلم میسوخت از سوز دگر آتش          بیا مرز و فساد می بی نیازش          ۱۲۵۹</p>	<p>ز باد بی نیازی رفت بر باد          پے تایخ فویش فکر کردم          بگوش دل رسید عالم غیب</p>
<p>تقریر</p>	
<p>ز خانه برون تا ختم بیت خوانان          دلی از ضیائی سبانی منور          بنال خود در نمای ریسی          عروس زمانه بزور نهفته          بهر جانچه کیتباد سے مہتیا          بیا نهسا ز تقریر دولت معنون          هوای سعادت بهامون دنیہ          پی کشف این سر بدل روی کردم          می رونق افزائی شهر هدایت          چو اسلاف خود مرجع پیر و برنا          جهان ست تاج سعادت تبارک          تہ سایہ خود جہانی نشانند          پیر از میوه های هدایت سراپا          پے نظم تایخ اول راس کرده          بکشتا که رخ شسته ماهی دمیده          ۱۲۵۸</p>	<p>صباحی منور تر از روی جانان          دماغی و بوی معانی منظر          ز کیفیت اعتدال طبیعی          جهان دیدم از شادمانی شکفته          بهر سوی سامان شادی مہتیا          دامن ز حرف سعادت مہین          نوای مبارک بگردون رسیده          چو گلکده خور می بوی کردم          عیان شد که سر زربج ولادت          چو آبائی خود منفر دین و مہنبا          زمین قد و شش که باد امبارک          ہنالی چنین شاخ چون گستراند          شود دادی غیر ذی زرع دنیا          چو این مرز و در گوش من جانی کرده          هر سال میلاد این نور دیده</p>

تایخ وفات خواجه محمود حکاک که دوست و رفیق مخبر بطور بود

غفر له

ای درینا که چرخ بینارنگ  
نامور نقش خاتم همت  
خواجہ محمود کو حکاک کے  
دیدہ بر سیر بہشت خلد ہوا  
چون گہر کندول ز کان جہان  
سفت از شفتب تحسّر دل  
ہر کسی چون کمانہ قاست خم  
اشک بگسخت سجہ یلور  
یشم از ہول دل جگر اہمت  
مور آمد ز چشم درخفت  
رخت از دیدہ آب مروارید  
گشت یاقوت سرخ وز دو کبود  
یافت نقش مثلث الماس  
نعم فیروزہ کہن نو گشت  
رو خراشد بسی ز نون جگر  
از الف سینیہ سلیمانی  
چندہ در خون غمیش ز وہر جان  
سشد و آیہ کباب تہائی  
گشت زیر زبرجدین طارم

غفر سہمی گشت و عیش زودا  
از جہان رفت و شد بہشت آرا  
ساختہ بزرگین خاتم جہا  
رخت برست ازین سنجہ سرا  
از پئے تلج حوز میہ فرا  
کند از کاوشش تفکر را  
ہر یکی بر مہ و اربی سرو پا  
آہ شد در زمانہ نیلم سہا  
شد دمان فرنگ نوہ سرا  
لعل سرخ زرد شد چوکا ہر با  
جسجہ عین الہرہ سرشا کفا  
رنگ پرواز کردش از سہما  
حکم تبرج پیش صاحب را  
شد چو سنگ یدہ سرشا کفا  
شد عقیق مین بیوست زرا  
تار تار از زمانہ شانہ کفا  
چون صدف گریہ اش گرہ دنیا  
سندرسی نچرخ نیل قبا  
ز انفعی غصہ بخ زمر دسای

سال تاریخ فوت او شعری	خواست از فکر آسمان سپا
لکھم غیب این نداد روداد	یافت او در میان جنت چای

## تاریخ وفات امیرالدین جان چھو غفر الله

ای درینک که ترک نماز قضا دل بغم جنت گشت طاقت طای	کرد پا مال کشور دل را رنجیت در جام وصل نهر فراق بد رنخورشید قدر صدر نشین بر رنخ من در فراق کش
بهر تاریخ سال رحلت او ماج ایمان چو یافت گفت حکیم	چون بنهادم بسوی فکرت رو جای و ما دای و بی باغ فحیم

دیگر

سال فوت امیر خلد مکان	گیر بر سدر تر گس از مردم
گوئی چون یافت از جنت	شهر شوال بود و ششازدهم ۱۲۷۱

## تاریخ ورود

بوقت ابتدای فصل خرداد بسیر گلشن کشمیر آمد	جناب میرزا خان معظّم
پئی تاریخ سال مقدم او سروش آسمانی بادل خوش	از دهر سیر شد این شهر خرم دام شد مژده جواز روح عظم مبارک لب و گفت و خیر مقدم

## تاریخ عمارت

خواجہ باغی و مکانی آرست	مسجدی را ساخت و چو کند و آراست
-------------------------	--------------------------------

سجده و بانچه و چادر مکان ۱۳۵۹	دل تبارخ بخی مصرع گفت
تبارخ عمارت مسجد	
که درش را فلک شناگفته ما تخی خداه گفته ۱۳۶۱	یافت تعمیر مسجد سال تبارخ این نخته بن
تبارخ تالیف نسخه	
آنکه ز تیغ زبان قسط زور آمده بهر دے از فضل جا منبر نور آمده شعله ادراک او مشعل طور آمده منکر حق را بتاب دل چو تپور آمده لب لبک خنده یار دل سپه دار آمده در بر حوران لفظ حسته نور آمده معترف آخر عجز هم بقصد آورده ز آمدنش اتفاق دفع فتور آمده بشمن اگر چه ز کین سخت کفور آمده وقف بر افواه گشت چون بصدور آمده گفت تبارخ سال حق بظهور آمده ۱۳۷۱	نسخه تالیف کرد و اعطاء احمد بنام روح خیر الوراف روح شرک مهلا کرد بحجت کلام از ره صدق مقام بسکه ز عین صواب داشت دلیل وجوب زان خط حجت ز نگاشت یافته و لیاقت یافت چو قمر طاس سبب زان قلم و لفظ حمله بنیرا چه گرد دشمن نامرد لیک کشور پنجاب را ز او ز سنت ضیا گشت لب اهل دین حشر شمار توین عزت اهل یقین شهر شد اندر زمین شعری شوریده مال کز او دل سوال
تبارخ الطبع	
که گل از انفعال طبع شان غرق عرق	بحسن اهتمام پیشوایان رهنیت

همی هر دو سبط مصطفی و وارث ویش ز کاک طبع ظاهر نسخه در علم دین شده بگفت از غایت اندیشه سال اتناش	که شل شان یکی کم در ت این طبع باشد که دشمن را جگر همچون قلم پیوسته شش بشادی زین گرامی طبع طبع اهل حق باشد
---	---

## تاریخ عمارت

بزرگ خورده دان یک خایه خست استحکام آن بس سسی ما کرد چو صرف آن مقام آمد ز غصب	ملع کار چون حسن بنکاش که دارد پای زیر و جد عاش مقام غصب شد تاریخ سالش
--	---

## تاریخ تعمیر مسجد

بسم الله تبارک و تعالی منور چون درون حق پرستان ضیای مهر از سفش بهرین پیش تاریخ سال این عمارت بگفت از سر اندیشه تفت	بنا شد مسجد چون چرخ دلا مصفا همچو فسر دوس سلی فسر و غصع از صفش بهرین دل را چشم خواهش بود بال عبادت خانه عالی زیب
--	--

## تاریخ تعمیر مسجد و خانقاه

بنا شد خانقاه و مسجد شاه زیارت خانه تاریخ زیارت بسی تعمیر مسجد است تاریخ	محمد غوث شیخ پیر و برنا بل الهام شد از فیض دلا عبادت خانه زیبا بی اعلی
--	--

## تاریخ تعمیر مسجد

<p>زگو هر پاشی این مهر سایه          بزمین آن مهین سر پائیه          پی شکرانه این ورگه کفایت          بتاریخ قدم از لب ترا دید          بود تا ماه و سال و هفته و روز          مبارک مقدس جان جهان را          دعا از بنده و از خلق آمین</p>	<p>کنار بحر شد آغوش دایه          گذشت از نه عماری پاییه          چو باران ابر نیسان گریخت          و میدزه نو نهال از باغ امید          بنرم عمر باد اسند فروز          بتارک افسرش پیرو جوازا          قبول از خالق الانسان الطین</p>
---	---

### تاریخ وفات جناب میر لطف الله صافاوری کشمیری

<p>قلم امر در خون از دیده بارد          جهان در چشمها دار دسیاهی          طبع از بسکه در هر سینه ل          اگر از دیده پرسی اشکبار است          بگو از رنگ کز رخ پریده          دمان خشک است اگر تر گشت شرک          الفیض سینه بس خلق کشیده          جهان شد تازه از آه جگر سوز          دل تبیح صدر سوراخ دارد          ز بار درد خم شد پشت محراب          از دمنه مگر قلوب تهی کرد          چو از یال اسپان خون ریخت</p>	<p>که شرح ما تم علم نگار          جگر ما داغ از مه تابمهای          جهان شد پیر ز مرغ نیم بسمل          و گر از سینه بگویی دگر          میرس از صبر کز خاطر رسیده          نفس تنگ از کثاده هست افغان          جگر گشته چون نار کفیده          ز حبیب شب برون آورده سوز          که از هر رختنه آهسته بر آرد          که برده مزرع سجاده را آب          که طول آرزو ها کوتاهی کرد          که طوفان خانه زمین را عیال</p>
--	---

<p>بفرق پل از با تم چه افتاد          فرو شد در زمین شیر چو آب          سنجاب را که زین بار شکست          وزید آیا چه باد بی نیازی          چرا از باب حاجت خون بنا          خزان او راق آن گل تا زخم          بسکف میزند زین غصه قلزم          زندیر سینه کان ناک از دل تنگ          مردان بے امام خویش خسته          دینغ آن چانه زیب مشد آرا          دینغ آن صاحب طیل و علم آه          سر و شش از روی آیین این داد          و گرتایخ از کلک هم حیا شد</p>	<p>کزین ابر سیه طوفان غم زاد          سپر از اشکباری مح کد آب          ریاست زین بیات غمت بر          که طی شد دفتر سکین نواری          که وقت التجار و با که آرند          کتاب فضل را شیر از هنجست          که شد ابر سخاوت از میان کم          که آن گوهر جهان رفت از چنگ          پریشانی تر ز تسبیح گسته          دینغ آن حرم و ز بزم پیرا          دینغ آن واقف لوح و قلم آه          مقام میر بر عرش برین باد          مقام دے بهشت جادوان          ۱۶۷۳</p>
--	---

### تاریخ وفات

<p>دینغ عبد الرشیدان مرشد عهد          دل از دنیا ی فانی داشت پرورد          چو عتقار روی از مردم نهان ساخت          سجانی خواست از رویای خزان          ز هر یک قطره دریا شتم کرد          حقیقت هر که اگر دید شهبو</p>	<p>روان کرده بفر دوس برین عهد          سوی باقی سرای غلدر و کرد          بظاف قرب اینر دآشیا نخت          بارض قس بلان و جوش طوفان          چو ز خود را بویج بجرگم کرد          محاب و قطره و دریا یکی بود</p>
---	--



تفاوت گریبان گشت از نور زهر بر دزن فردزان نور مهر است چو هر آینه رارنگی دگر داد تقابل از میان چون گشت منقود پی تاریخ سال فوت آن فرد سروش خیب از چرخ مقوس	ز استعداد شد فرق حالات اگر چه جای او چارم سپهر است زهر یک لاجرم عکس دگر زاد باصل خویش روی آن نور نمود دل شعری بسی اندیشه میگرد ندازد بلبل باغ منقوس
---	--

### تاریخ وفات جناب میر لطف الله

سید پاک نب لطف الله مور کرد از سر جنت ظاهر	بهر تاریخ وفاتش نگاه سیم ماه ربیع الآخر
---	--

### تغییر

چو از استیلا گشت این جای گشت نیمت دیار بیت از شادمانی	نگاه از تماشای مگد بسته ز سال بنا گو دیار نیمت
--	---

### تاریخ حفر چاه

چو رونق یافت این بن خواج خرد تاریخ گشت از روی عزت	بناده افسر دولت مبارک سبارک بر مبارک بر مبارک
--	--

### تاریخ حفر چاه

چون اوین چاه نهال امید تر زبان شد قلم از سال بنا	آب بر کام دل عالم دید چشم فیض هوید ایا دا
---	--

# تاریخ وفات مولوی غلام رسول قصوی

از جهان مولوی غلام رسول سال تاریخ فوت او شصتی با تفتی گفت از سر حسرت	بفصویر حسن چکر دست خواست ز اندیشه خرد پرور شب آویند بود شهر صفر
--	---

## تاریخ تعمیر

نباشد منزلی از حسنیت قسم ز دغا هم سال نباش	چو شیرین بوته خوابان مال عبادت خانه زاد صالح
---	---

# تاریخ وفات مولوی غلام علی گوجرانو

شد بدار البحر ازین دنیا سال تاریخ فوت او بشمار	با هزاران هزار خسته دلی نام او مولوی غلام علی
---	--

## تاریخ تعمیر

صفای در بیان سینه پاک و فاکیشان در اندیشه با فکرت نهادم رو بخوابش را	بلیف روزی بنا چون باین کاشت قدیمی پی تاریخ سالش گفت دولت نهاد قدیمی
---	--

## تاریخ مقدم

بمحمد که شد پنجاب شگفت خنیت چو دیدم عشرت عام جهان تاریخ و جان	بمن مقدم خان خدم کیوان ارم ایوان پرسیدم ز دل گفتا قدم خان عالیشان
--	--

# تاریخ وفات ملا یوسف ناسته

سخل فضیلتی که ز کشمیر سه کشید	از صحرای مانده بجای پوریت شد
تاریخ رحلتش پیّه اخوان چون خوانند	اندیشه از خار تحمیر ز دست شد
یعقوب چون شنید بگفت از سرف	یوسف به بند گرگ اجل پای بست شد

## تاریخ ورود

دل گفت که خواجه با صفای آید	جان گفت برائی دل نامی آید
تاریخ قدم خواستم گفت خرد	بحر کرم دکان سخامی آید

ایضا

صد شکر که خواجه باز آمد اسال	شد کاس و کیسه اهل مال
تاریخ قد و شش دلم از فکر شنید	آمد گهر سخا بدیج اقبال

## تاریخ مصحف مجید

این مصحف دکش بمن از در گنجی	چون گشت عطا بخوشی بروم پی
تاریخ وصولش بدلم شد الهام	فرقان مجید شافع قاری د

## تاریخ ورود تحایف اهل بیت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم

از لطف و عنایات رسول الثقلین	شد خطه کشمیر پر از زمیت و زین
تاریخ ورود این تحایف دل گفت	آثار مبارک از علی و حسین

تاریخ تعمیر

این خانه که طاقش شده با دولت جنت	از هر طرف آن گل اقبال شکفت
تاریخ بنائی اوز گردون بستم	بیت الشرف انجم اقبال گفت

تایرخ پیالہ	
این ساغر بدور مرغ بگھر چون زمیت ترکیب پذیرفت پر خ	آبی خشک لبیک پر آتش تر تایرخ عیان بود ز لفظ ساغر ۱۲۶۱
تایرخ شکر یہ صحت و شفا	
در خانه ام از شومی جرم و دولت شد فضل خدا شامل و تایرخ شفا	چندے بودند پای بند رحمت فرمود که یافتند ہر یک صحت ۱۲۴۸
تایرخ ورود سعادت و ورود	
تایرخ ورود این گرامی اعجاز از سبب انیاض نہ اخورد بگوش	مینخواست دل از خاطر الہام طراز نقش قدم ببول شد دیدہ نواز ۱۲۸۱
تایرخ حفر چاہ	
چون کند عبد الکریم فرخندہ شیم تایرخ بنای آن ترسزد شری	چاہے ز پے نقشہ بہان عالم از چاہ کریم فیض آب زمزم ۱۲۷۷
تایرخ تولد	
این تازہ گہر ز بحر حق آگاہے تایرخ ولادتش چو شری سحر آست	آبے و گر آورد زمہ تا ماہے دل گفت کہ تاج دُریشاں شہ آست ۱۲۷۷
تایرخ زفاف مطہر کف	
ای تامل ہنال بخت عالی بنیاد	دل گوشش تایرخ زفاف بہنا

از نخستش غیب مصرعی شد موزون	پهوند باین نخل دهر بار مراد ۱۲۴۹
تاریخ وفات	
چون شمع عزیز شد بکرم تاریخ وفات کلاک شعری جزو	در کلمتہ سوی ملک باقی سافر بوده نهم از مه ربیع الآخر ۱۲۴۹
تاریخ تعمیر مسجد	
زهی ثواب عالیشان حسین الدوله صفدر خان چه مسجد قبلگاه عابدان و معبد نیکان بنامیزد ازین بهمت که تسخیر دو عالم کرد هی تاریخ سال این عمارت اشته نوری	که در تعمیر مسجد موفق از خدا دانی مکان فیض ربانی مقام لطیف سبحانی خریده دولت باقی عقی از زرفانی خرد گشتا به هندستان بنای کعبه ثانی ۱۲۹۳
تاریخ وفات زیر اکبر خان بارک زئی	
عالمی شیر شکن اکبر خان کرد جارب و ب ز شمشیر پیست در جوانی سفر عقی کرد مروزش شد غم اکبر زان دل	که گشتان خراسان شکفت گرد ظلم از چمن کابل فیت روح او مرده فردوس شفت سال تاریخ غم اکبر گشت ۱۲۶۳
تاریخ وفات خواجه عبدالاحد	
از خواجگان احرار عبدالاحد کشمیری تاریخ سال فویش شعری چنین رسد	افسوس در جوانی رخت حیات برپیت یکجای نفس قدسی با روح قدس پیوست ۱۲۶۴

## تاریخ وفات

آه که تنم باد مرگ گشت	جمع زهاد شیخ نورالدین
از حسیض جهان بپتنگ آمد	کرد ما و امیان خلد برین

۱۲۶۹

## تاریخ کشته شدن

شکر شد جهان رشک گریستان چین	ز این چنین جیشنی که رونق یافت از آن دین
جند ایشن بایون مر حبا جشن طرب	کز زمین آوازه شد از عیش تا چرخ برین
شد قراین نیرین سعد و برج شرف	بخت دولت بهترین اقبال مغرت بهشین
لاله گون شد از نثار لعل سم باد پای	چون کف دریا دلالان شد پر گهر دامن چین
عقد پروین را فلک افشان در وقت نثار	گشت چون مهر شسته با بافت این کز تین
خواستم از طبع شعری سال این فرخنده جشن	گفت با مهر منور ماه زری باشد تین

۱۳۷۵

## تاریخ ورود

شکر شد که یافت سر سبزی	گلشن آرزو در بخت
گشت شاداب قطره تادریا	شد برومند و زده تا خورشید
از نوای قدم هادی ما	حادی عیش بر کشید نشید
گفت تاریخ مقدش شعری	باز آمد ضیا بچشم امید

۱۲۶۳

## تاریخ تولد

شکر مد پیغم تا امید	گل از گلشن اقبال دمید
خواری در دل یاران آمد	نور در دیده احیاء رسید

<p>بدعا هر چه بخو است بدید شیر آورد به پستان نامید هدهد را پایه بگردون برید از جبین نور سعادت تابید ۱۲۸۱</p>	<p>خاطرات است ز طالع خوردند از پی دایه گی اد بفاک بسکه بر خویشش یالیدازد سال میلاد ر قمر و شغری</p>
	<p>تاریخ تالیف</p>

<p>که نور افروز دمازان در چشم احباب بهشت از جلوه پیرایشش گنجیاب سلاست راز مضبوطش بجوی آب چو تار عنکبوت از هم صطرب لاپ بعد آئین بعد تنزین بعد تابیاب شد از کلم عیان تاریخ پنجابیاب ۱۲۶۹</p>	<p>بنام ایزد مرتب نامه شد بهار از چهره آرایشش کفصل مناجات راز لفظش شبت بر کوه ازین حجام جهان بین رغبت از شک چو شد این نامه رنگین مرتب پی تاریخ سال اختتامش</p>
--	--

<p>از دل فیض بخشش میر کبیر تر زبان شد که خیر جاری ۱۲۷۸</p>	<p>تاریخ حضرت میر میر</p>
--	---------------------------

<p>شبه انگلستان بآئین عیسی که روشن شود از چراغان در پیا ۱۲۷۷</p>	<p>تاریخ عزل کپنی</p>
<p>تاریخ شادی</p>	<p>چو شد کپنی عزل نه بوده جشن ز سن سال تاریخ را چند پرسی</p>

<p>سبارک که ازین اقبال و دولت          ز کیفیت نشاء سر خوشی ما          شکر خواب شوخان ز چشم افستاده          صبیحان و سبزان برنگین ادوی          ز سرحد پنجاب تا کوه جمون          نثار درم شده زمه تا بیا به          گداگرد کجکول را کینج فستارون          شده در گلها ز نسرين انجم          بهنگام سعد و زمان بتایون          باین تنبول بر کف گرفت          چو تاریخ سمت را اقبال جستم</p>	<p>هنال اهل یافت از خودی بر          زند سوج صهبای خم و جام و سائر          ز بس رنیت در راه بادام و شکر          چو منقار طوطی و بال کبود تر          در دوشت شد غرق در نقره و زر          زرافشانی عمام اذره تا خور          طبع را شده چشم دست تو نگر          مزعفر قبا گشته از تابش خور          چو هم رشته کردند یا قوت و گوهر          گهر چرخ و مه پاره و مهر          بگفتا شده اقراران مهر و نور</p>
---	--

## تاریخ قدم

<p>سبارک که گشت از عنایات نیرون          که آمد که آمد بجو آب فست          چو کلک مذهب که در ریز آمد          شده سبز پامال سم سمند          ز ترشرف خود خلعت لطف ادوی          ز همراهی قره العین بینش</p>	<p>چو طبع سخنور حبیبین با کشاده          که آمد که آمد بر و تاب باده          که آب طلا جودلی گشت جاو          به پیش سواریش گلها پیاده          کنون افسری کرد بر و سزاده          به چشم مجبان ز نو نور داده</p>
---	--

چو تاریخ مقدم زین است شری

بجتم زهی خواجه و خواجه زاده



## تاریخ تو به عبد الرحیم

مولوی عبد الرحیم از تو به شد چون کای سال تاریخ هدایت خواستم از روح قدس	منکر از پشت طاقت پر بار کین شکست از ظهور دین حق گفتا دل بیدین شکست ۱۲۴۹
---	---

## تاریخ وفات حمه شاه مخدومی

شد شیخ رحمت الله ازین از غم فزنا چون رحمت خدائی شده شاملش بجو	بر شاخسار سدره چو بل غزل سرا تاریخ سال فوت دی از رحمت خدا ۱۲۶۳
--	--

## تاریخ ساختن بن میروزه

ای نور خرد را رخ زیبای تو مطلع براد هم تو زین طلا باد مبارک شعری پی تاریخ چنین گشت گهریز	هر چند رفیع است فلک رگبت ارفع تا از زرخور شید شود هر ملمع زین لوز کار بقیسه وزه مرصع ۱۲۶۱
--	--

## تاریخ تولد و طفل تو ام

ز نخل بر بسند ملا سعید پی سال تاریخ آن هر دین برای یک لفظ بغیر تاریخ خون	دو فرزند تو ام خدا آفرید دو تاریخ دل کرد القابین برای دگر لفظ غریب ۱۲۵۵
--	--

## تاریخ تولد و طفل تو امان

منشی راست قلم نجف الدین	آهک شخ امش بالیده
-------------------------	-------------------

	گشت بادام و دمنخرش دیده بریکه شاخ و دگل بیدید ۱۲۶۸	توانان زاد و دمنزند اورا سال تاریخ رقص و شری	
	تاریخ تولد		
	زرب کعبه عطا شد بنام اسمعیل بخاطر م شده الهم نوحیم طفیل ۱۲۶۹	بر ذر عرفه بلا طفیل فرزندی برای سال ولادت چون خاتم تاریخ	
	تاریخ تولد		
	آنکه عالم آفرید از کاف نون تهنیت شد تا سپهر آبگون گوهر از کان سخا آمد بر دهن ۱۲۷۲	مید احمد از عنایت اله شغل اسید زمین آمد بیبا داد شری سال میلادش رقم	
	تاریخ خضر بایلی		
	پی تشهیر اوشد گرم هر سو بجوب درشت فیض نیش او کرده آورد هر کس آب برود نمایان باد فیض جباری او	زهی خواجه امیرالدین کنه اش زمین وسعت مشرب سیده بصحن خواجهگان حوضی بر آورد دلم تاریخ جوی از خضر شد گفت	
	تاریخ شادی		
	بزم کامرانی عیشش فرما که از تو یافت نوحیم اعمی ۱۲۷۴	چو شد حافظ عزیز امید ز مردی ز دل سال ز فاش خودم گفت	

## تاریخ خضر چاه

چو میر آفتاب از برای خدا بتاریخ گفت اولب چاه خضر	بر آورد چاهی بصدد آب تاب عیان بر زمین چشمه آفتاب ۱۲۴۵
---	---

## تاریخ تعمیر

خانه میر آفتاب بساخت خواست شعری ز رخ سال بنا	کرد جاندران چو در بصدت شدند آفتاب بر رخ شرف ۱۳۴۶
---	--

## تاریخ تعمیر مسجد

زین نجته مسجد عالی اساس هست ابراهیم نام بانیش توشه عقبی بنای مسجد است خواست شعری سال تماش در فر از لب زمزم نداد جبریل	اهل دل را طبع چون شمشاد شاد آنکه داد همت از ابداد داد این عمل از بهر این آزاد زاد تا بماند زین نگو بنیاد یاد ثانی بیت الحرام آباد باد ۱۳۴۷
---	---

## تاریخ تعمیر مسجد

شکر قد یافت چون تعمیر این غیر البقاع پنج نوبت میزدند در گوشه و این پنج وقت منبرش از پای و الا بگردون برده سر سقف او بر طاق عابد سایه عرش مجید	شد بلند آواز ذکر از خاک تا عرش برین آنچه یکبار از خدا آورد حبیب دین طاق محرابش غم آموز سر مردان دین چار دیوارش برای فهادان حصین
--	--

کعبه ثنائی شد آباد از محمد قطب الدین  
۱۲۷۶

کلاک شتری سال تایرخ بنایش در قمر

## تایرخ و قات میر لیشاه اندر الی قادری

لب عالمی گشت شیون سرا  
زمین جامه در نیل زد چون سپهر  
نعم آرام فرما طرب در گریز  
بفرق جهان دست غم شد دراز  
که بر چرخ خورشید رادل نخت  
زد یوار دور ناله آمد بگوشش  
کز و هر یک یافت بار مراد  
ولی نوز حق از رخس منجلی  
صفا خیز بگری ز موج جلال  
ته سایه عرش رحمت نشت  
و کیلش خدا شد نعم الوکیل  
ز تایرخ رحلت نمودم سوال  
میفرزده آرایشش غلذ ازو  
۱۲۷۴

در نغا که از ترکست از قضا  
فلک گشت بر مردمان مهر  
نفس شیون آرا از بان شعل خیز  
چه میل بلا گرد طوفان که باز  
چنان دیده از دود اندوه دخت  
زیب گریه در مردم افکنده جوش  
رباع سیادت در ختی فت  
ولی نامش هی ز آل علی  
فروزنده بدری براوج کمال  
ز محنت سرای جهان نخت بست  
بوامانده گان بر بسین کهن  
ازین واقعه شد چو دل بر ملال  
خر و گفت سال و قاتل شنو

## تایرخ و قات

رد جانب سیر غلذت باد  
زهر اور رسول شافش باد  
۱۲۷۳

ای دای که این زبده عصر  
تایرخ و قات او ندانده

## تایرخ و ولادت

از قدم این گل گزارد مجید و متلا زار تفاع طالع مسعود او وقت صعود پیر خم گردیده پشت آسمان را بین مهر بس موجه قول آمار سعادت در وجود خواهد ابر او چاه مصر جان گشتن عزیز استاد عمر او را داد چون تقویم عرض فکر شعری از پی تایخ سال زاده نش	صبح دم باد صبا بس مرده دلتواه گفت سعد اکبر نکست ای خوش مهر دما گفت رو بحراب و عا کرد و عفاه اند گفت بر جنبش از فراست خاطر آگاه گفت از تیر دل این سخن یوسف فراز جا گفت رشته طول امل را عقل بس کو تا گفت شد قمر تابان با وج آسمان جا گفت ۱۲۴۱
--	--

### تایخ ولادت

مرحبا و جدا و نیک باش شاه دزی در زمین منظور لطف و شاه جلالش سرور صد آرای جلالش خواند هر کس تراستان در صنوف وصل بمانند خواندش هر کس سال تایخ ولادت چون شعری خواهم	پیش پیش اقبال و دولت عزتش همراه در زمان تاسید مندر محرم درگاه گفت آفتاب اوج اقبالش نه خرگاه گفت در فنون علم متنازش دل از اشا گفت آفتاب مشرق اقبال دریب جا گفت ۱۲۹۶
--	---

### تایخ کنه ای تاج الدین

مبارک که ازین تاسید و نخت ز آئینش اختلاط نشاط ز سامان شادای نهج بسید جهانز آتش روز روشن ترا طرب بسته اعرام این بارگاه	رسوم طرب افزون شد رواج به هم عیش و عشرت نمود امتزاج مزاج زمان یافت نیکو علاج ببین و عفا نامی شبهای لاج بیقات فرخنده مانند عاج
---	---

خلایق شتابان سینه سینه بدان درم برده ابله جهان را سر اسر گرفت این طرب همه نکت خوری ورنه پی سال تاریخ جشن سعید تلم کر و بر لوج خاطر قسم	چو شطرنج کنز آموخت و عاج ز دلها فراموش شد استیاج ز باغ ارم خواست مختل خراج همه خواستش شربت اند خراج نهادم بفکرست رخ ازابتهای باقبال ز سب کهر یافت تاج
---	--

### تاریخ وفات شیخ ابراهیم

فغان از گردش گردن و سیر مهر و ماه دیرین گلشن نمی بخشد تر شاخی بجز جبه عروج نشا شادی خاطر قسم و آخر دیرین میدان خرد و چون کشتیم عیبتین دیرین از یاد افتاد آن نهال گلشن عزت پدر بوده خلیل الله و ابراهیم خود دانش باستغفار جرم خود <sup>باین</sup> حال او گویا سبک جولانی عمرش همیشه قضا بنگر پی سال وفاتش داشت شعری نکدایخی ز فیض روح قدسی مصرعی جسته شذوین	نگاه عمرائی غم فزای عیش گاه گرانی میکند چون کوه بر دل برگ گاه حضرت چاه در دنبال دارد اوج چاه ته پاریزه الماس پندار دگیا که بر اوج ساقزای همی بودی کلاه همیشه کعبه دل را عمارت سم و راه مجال قال نادیده زبان غنچه خواه سبق در وقت رفتن بر دیر نور نگاه در آن محالست که گردون بخندد از تیر بگذر از قلیل الله باد آرا مگاه
---	--

### آیات جلال الدین ابن حنیف الدین ابن جمال الدین

محمد الله از بین بخت بند	دمید از گستان جان فربند
--------------------------	-------------------------

<p>جمال جلال و جلال جمال          رنده پاره مطمح دل جمال          نگه دار دشمن هم زمین کمال          بجن عبارات و لطف مقال          کشیدم بسک معانی لال          شرف یافت جان جمال از جلال</p>	<p>حسام خرد داد جوهر که یافت          نوشا غره شادمانی که یافت          باوج کمالش رسانا دحق          بردنا غبار غم از سینه ما          پی سال تاریخ مسیلا دایو          دل از روی دانش خین زد و نم</p>
--	---

تیارخ غلبه زبردست خان

<p>با مکان مژده مین میگید          خزار باب یقین میگید          در گهش حصن حصین میگید          از یسار و زمین میگید          نهنیت چرخ برین میگید          عذر با سر بزین میگید          طرح منصوبه چنین میگید          در ختن صورت چنین میگید          عنکبوت این بطنین میگید          در بدیوار همین میگید          خواری دشمن دین میگید</p>	<p>از زبردستی خان ایشان          عزت او که در آن عزت است          آنکه از همت مردان هر کس          هر که دیدیم فوای شادی          حق زره رفت غبار باطل          مدعی ریخت یکا مم کیب          هر چه چین شد زب طابازی          سر بدیوار زو از حیرت غم          رشته خام گستن دارد          چون در انت دبر افقا و جود          شری از غایت شادی تیارخ</p>
--	--

تیارخ در دوسوی مبارک با مژده





بیشکنای بود و به نیکن می نیت	خدا بخشد اورا که خورد و بر دو گذاشت
ازان طبع مزارش بخورد و بر دو میرد	بیادگاری تایرخ کلاک فکر نگاشت

### تایرخ وفات میان احسن ابدکنای غفرله

ای درغیا ز دیده اعیان آنکه فقرش نموده رخ ز غمت یادگار سلاله اعظم خلق او همچو تام ادا حسن اعتقادی بوجه احسن داشت زان بجالش بسبب عنایت داشت داوازان حسن اعتقادش بر تار هر منکر و نیکیر از او جای بخشید بسایه طوباش بهر سال وفات او شعری نگاه آمد بگوشتش از سر و تن	شد نهان روشناس می زمین و آنکه تمکین فرسوده از تن افتخار جهان برای زرین کاراد جمله مورد تحسین بایزرگان خورده دان یقین شه امام عملی امان امین که بگویش چو گنج گشت فین از جواب و سوال از تلقین نهادش در کنار روح العین داشت اندیشه برای شین شده مادای دی بخدر برین
--	---

### تایرخ وفات


ای واسه کزین سرای فانی آن صدر نشین بر زم عزت می برد سر بجاه و اقبال شد جانب خلد داغ وفات	رو کرد بسوی ملک عقی و آن قدر فسنای پیرو را نیز سیت بحسن خلق و تقوی بهناد بسینه احب
---	---

در هر روز خواند

تایرخ زسم نمود شری	آرام گهش هشت بادا ۱۲۸۲
	تایرخ وفات میفتاب
آه که رفت از جهان میرین شباب میرتایم آفتاب بود ز روشن دلی شمر و پدر خوانده اش بود عید آنکه دشت زان شده تایرخ او سر ز جهان چون شید	کرد دل عالمی از غم دوری کبیا خاطر هر ذره از کرش کامیاب مال بردن از شمار سیم قزون از حساب سایه عرش مجید سجده گه آفتاب ۱۲۸۱
	تایرخ شادی
دگر موسم نو بهار آمده دل نمنجه و از نسیم بهار لب ببل از خورمی در فوا شده سر و در پیش گل خورده دان ز بس عکس گل موج زد هر کتا می لعل ریزند در پای خم کمر بسته اعیان دولت تمام صبیحان ایران یلجان هند ز کشمیر یان تراکت میوش خزایان پیر سوچو کبکان ست کچه کرده گل گیسوی عطرسا مقیش چینیان خورشید تاب	نهال متنا بهار آمدن کف گلبن از خورمی در نگار ز اوراق گل خوانده درس وفا که از زر کند حلقه قسبان حنایافت بر شاخ دست چنا ز منقار کبکان طاؤس مهم که بزم طرب را دهنده انتظام سپاهان ملتان سبزان سند ز پنجابسان رعوتت فروش یکی جام برکت یکی گل بدست ترشاد پرستان زاهد مقام زده چشک برق ریز صاحب

تایرخ شادی

<p>بطاق فلک بسته طاق مظم توان داد انعام باج و ننگ بشپ کوری آسمان تو تیا که هنگامه روشنی کرد گرم نگه طرز مستانه کرد آشکار به پشمر دگی زد گل نیمروز نگه مست در سیر گلزار بود ز گلرزی فسدش بل بتا گدا کرد کچکول را جام جسم که برج کبوتر بنسید رسید پی جسم شان خیم ثاقب دوان ز شعری بچینه تایخ سال ببرج حسن شد قرین مهر ماه ۱۳۸۱</p>	<p>هم وزیر و تقاره دگا و دم بیایه که از زود خراج فرنگ ز باروت سوزی رسانده هوا جهان طبع فطوره کرد نرم ز گل ریزی اسیم افشان شرار ز بهتایی و شعله خام سوز در سامان مجلس که در کار بود خیال از تماشای غل غلاب ز بس یافت رایان بدایان دم هوای درج آبخنان بر پرید گریزان شیا طین غم ز آسمان چو این نیم شده رونق افزای ز قمر و چو فرسود پای نگاه</p>	
<p>تایخ تولد میرزا غلام محمد قادری قرنه در کمان مصطف</p>	<p>تایخ تولد میرزا غلام محمد قادری قرنه در کمان مصطف</p>	
<p>ز باد طرب غنچه دل شکفت زهی نو گل یاغ اقبال گفت زهی صاحب سجت و اقبال گفت جستم از عقل که دنگت ادا باز لفظ محبت افزا هر سه تایخ زادش پنا</p>	<p>غلام محمد تولد چو یافت تایخ میلاد او ۱۱۶۳ و گریاره ماتم میلاد او سال میلاد این گرامی پور بر غلام محمد ای دانا غنچه زری گوی و اختر دین ۱۳۶۵ ۱۳۶۵</p>	

	<p>خود گفت آقا غلام محمد ۱۲۶۵ سال میلاد از تو اهل کرم که غلام محسن بنیم ۱۲۶۵ شد نداد در علم مبارک نعت ۱۲۶۵</p>		<p>پی سال میلاد فرزند احمد ای غلام محمد ار پرستند جان من در جواب شان میگویی باز تاریخ سال میلادش</p>	
	<p>تاریخ تولد میرزا غلام احمد نامی قادی طالع اندکمه فرزند دوم</p>			
	<p>خورشیدش خواند بی محابا آه خلف رشید آبا ۱۲۶۱</p>		<p>چون غلام احمد و چرخ تاریخ تولدش عیان شد</p>	
	<p>دیگر</p>			
	<p>با تفتی گفتا نهال باغ اقبال آمد ۱۲۶۳ در عشرت بروی نعت کش گل زیبایا ویدان باغ نهال ۱۲۶۳ بگویند آمد سبب بارک نعت باوا خاطرم رشک فزای خورشید باد روشن شیده چشم امید ۱۲۶۳ گسستان طبعم سر سر شگفت یکی تو گل باغ اقبال گفت ۱۲۶۳ سرود بیل خاطر بباغ نعت</p>		<p>سال میلاد غلام احمد عینی چو لطف حق غلام احمد داد خود گفتا پی تاریخ آن سال در تاریخ میلادش ربالا شد ز میلاد غلام احمد بهر تاریخ تولد گفتم غلام احمد داد چون فضل حق ندل سال میلاد او خواستم غلام احمد چون زاد سال میلادش</p>	
	<p>تاریخ تولد غلام قادی قادی مری مرحوم</p>			

تاریخ ز نام او نمودم محدود تعد او بنین عمر او خواهد بود ۱۲۴۳	آن دم که غلام قادر آمد بود گر یک صد و یک سال هجرت افروز
تاریخ تولد غلام صدیق اکبر قادری طالعمره	
پسر داد خدای متعال که شود جلوه گرا از اوج کمال خوبی حال می از صدق متعال خاطر م شد رخشی مالا مال اولین نوگل باغ آمال ۱۲۴۴	مردم دیده من اکبر را نام او کرد غلام صدیق هست امید که روشن گردد سینه ام گشت ز عشرت لبریز سال تاریخ رفسد شری ۱۲۴۴
تاریخ تولد	
بیار آمد بهر بار باغ اقبال همایون شد بد سازان گهر شد قرعه اندر دست رمال گلی آمد عیان از شخ اقبال ۱۲۴۶	بچه آمد بفضل ایزد پاک مبارک گشت بریاران شب و روز طلا شد زینج در حیب منجم چو میل زدند اشعری بستیاریخ
تاریخ زفاف	
کار حسب دعا از قنصل برپا می شده لعل چون مهر شده بایا قوت رتانی شده از مهر زیبا سرای شام نورانی شده ۱۲۴۶	مشرعه بادای دل که از زمین دعای مستجاب آه از تانمید آب رفته در جوی امید سال این جشن همایون کلاک شعری زدیم
تاریخ قدم	

<p>مژده باد اسدول که باز آبی بجوی کشید          بوی وزنگ صورت یعنی بهم آتخته          که بزرگ و خور و شان شو که عیش آمده          بر جبین صد آب تاب از خاک کوی مصطفی          تلخ کامی با گذشت در ویش تو آتخته          بهره ور کرده از خوان نوالش شیخ و شای          بهر تاریخ قدوش دوستان گفتند و دش</p>	<p>سایه ابر کرم بر مزرع دلهای سید          بهر زرب و مرغ ما گل عفت رسید          سر و گل کو باش خرم چون چمن پیر رسید          خوش جواهر سید بهر دیده بینا رسید          نوبت شیرین ادایهای نرم آه رسید          آرزوی پیرو امید دل بر نارسید          قیام اسید ما از یثرب و یثربا رسید          ۱۲۵۳</p>
--	---

### تاریخ قدم

<p>بسم الله که ایام نشاط و وقت ناز آمد          شناسائی گهرافرو و قدر قیمت و ر را          لب غاشوش عالم شد بشو بهنیت گویا          ز فیض مقدم او کار بی برگان بسامان شد          هجائی از عرب افکند بر هندوستان سایه          کبوتر دار برگرد حرم این باز شد طایفه          سخاک در گه شاه رسل چشم آتشنا کرد          درست آمد در آخر که نقش مراد او          بر پیر عقل شعری خواست چون سال قدم او</p>	<p>لواهی خوشدلی در گوش از راه مجاز آمد          هنر بر پایه دلاشد زمان استیلا آمد          دل آسوده اهل جهان در آهتر آید          که با صد ساز کار می نخت و دولت کار ساز آمد          زواج اعتلا بر ذروه عفت فرزاد آمد          زواج مکرمت آخر بدست شاه باز آمد          ز ملک آزاربان با نخت نازان رخسار آمد          ز شوق در گه شاه رسل چون در گداز آمد          بگفت از غایت شادی بهر نخت باز آمد          ۱۲۵۵</p>
---	---

### تاریخ قدم

<p>محمد اند عفت های نیردان کار ساز آمد</p>	<p>زمان عفت بهنگام عیش و وقت ناز آمد</p>
--	--

<p>بخط اهنال خورمی در اهست از موانق گویند و باله مخالف در گداز آمد بناز و آرزو کام دل اهل نیب ز آمد بهار آرزو را مژده صید برگ و بار آمد ترا داد و لب جان مژده چون خاطر قرار آمد بشیر عقل گفتا آبروی بخت باز آمد ۱۲۴۹</p>	<p>ازین انفس جان پرور شکفته غنچه دانه بخند و دوست گویان دم که دشمن گیرید و دار دعای را اثر ریاض تقطیم حب داده ریاض خواهش از فیض سحاب لطف شد نوا از قدم خواه ما آید از هر سو پای تاریخ مقدم داشت شعری فکر تاریخی</p>
--	---

## تاریخ ختنه

<p>مزرع سبز چشش شد پی خوش بهر دو نهال تازه دنو یاد داده زمان کجاست بخشش کیتبا و دانش زو سروران چون سپهر رنگ بد دهر را همچو کائنات ابو آفتاب عطا بهیک بر تو آهنیت خوان زلندن و سکو زال زبر بر مثال رستم کو گوش ارباب هوش مژده شنو بگرفتند گل ز شمع ۱۲۴۹</p>	<p>مژده کرد دست کاری قبال بزم مسنون ختنه طرح فکست خواجہ عبدالمه آنگه دولت او آنگه آموختند از واعیان از پی انتظام رونق جشن از زمین تا آسمان بر کرد خاک را در شعاع زر گرفت سر نهادند سروران بدرش سپهکاری نموده وقت شمار چون ازین جشن هر طرف گردید بهر تاریخ زود رستم شعری</p>
--	---

## تاریخ ختنه

<p>شورش ختنه مسنون چونند چکار گیر بخت گوناگون شادی بر سر گردن دم</p>
--

<p>دهر بهر تنیک خوانان چون شفق دور از افق چیره زر تا آید در نظر عمامه صاحب مالک دریا ذوال خوشین کم نمیکرد و هنگام نشاء از بدیده زر چون دلش پرگشت از وضع عطائی لوح از پی تاریخ سال ختنه شعری داشت فکر</p>	<p>باده گلرنگ در جام زمر دگون دهد شاهها بر دوش ریب طلسم کسوف دهد عجب بر عیان شمارد طعن بر جیون دهد در نه بکشاید دل خاک در قافرون دهد از حباب خوش دریا ساغر دارون دهد گفت دل تاک از بریدن برگ باران دهد</p>
--	--

## تاریخ ختنه

<p>صد شکر که در بزم ارم زینت مسنون چین کرده کندی بجفت از سعی سباز از جوش حلاوت شده شیرین بن خلق بهر نمودن قلم لایق تجرید بر چس رود افش ره باد کشتان سخت زاد و برستند زانسر و گئی طبع احباب چو تاریخ بختند ز شعری</p>	<p>یاران قسح عیش بعد ناز گرفتند آهوی حرب را بتک تاز گرفتند کز شاخ حرب میوه اغراز گرفتند انجام نکور ایامه ز اغراز گرفتند انجم همه چون زهر و بجفت ساز گرفتند گرمی دل از شعله آواز گرفتند گفتا گل و د شمع بیک کار گرفتند</p>
--	---

## تاریخ عمارت

<p>این خانه چو سر کشید بر ماه تاریخ نوشت کلاک شعری سرای نجات آمد سال تاریخ دوم خانه چو شد معمور و تاریخ</p>	<p>شد جمع دوستان و لخوا بازیب سرای عشق و جا چو اول خانه نو یافت بنیاد خرد گفتا سرای نجات آباد</p>
---	---



سه مکان یافت چو نقش تغییر	بتغایق زمان ماضی و حال
گفته شعری بپی هر یک تاریخ	بدرخشانی یا قوت و لال
ز درقم الزمه دل حال چنین	خانه دولت و جاه و اقبال <sup>۱۲۸۱</sup>

## تاریخ خشنه

مبارکب دکر تا ناید اقبال	جهان آراست از نو بزم جرم را
بحکم شست خیر السب ایا	صلا زد خواجه عیان ارم را
پراخی جشن فسر زنگرامی	بهر سوخت دینار و دهرم را
زبس سامان مجلس شد مرتب	نمایان کرد گلزار ارم را
ز انواع قبا های طلازیب	نمود آرایش خیل و حشم را
ز تافت خواستم تاریخ و فرمود	زبان تیزی شد و غنم را <sup>۱۳۸۲</sup>

## تاریخ خرابی و فساد دلی

آه و افسوس که این چرخ تنگ بدعا	خون انبای ترارخت تیغ دلی
آه مظلوم شده و کرد و درت باهم	بست بالائی زمین کج چرخ ای دلی
سال تاریخ خرابی ترا می بستم	خود و در گوش من از غیب پنهان ای دلی <sup>۱۴۶۴</sup>

## تاریخ وقایع سراج الدین ابو طغرل پادشاه

سراج دین ابو طغرل که بود پادشاه در بنام شهره	ز تخم تیمور آخرین گل باغ دلی ز بخت بنگفت
ز پادشاهی سان تمام تغییر می نداشت در گفت	کینه بازی نمود گیتی گرفت آنم دوست
نکس حرامان شود پشتمش نموده با خویشین	که حق احسان شاه لندن مرارش کرد بخت و آفت

دلی  
۱۴۶۴  
کلا قدر

دش چو آینه رنگ کینه گرفت حکم جلالت داد جهان روشن با تم او چو گشت تیر بچشم مردم	ز تخت شاهی بزیر آمد بجا ک غرت نه زینت و لم تاریخ سال فوتش سرخ تیمور گل شد گفت ۱۳۶۹
---	--

## تاریخ وفات سلطان عبدالحمید پادشاه روم غفر الله له

سلطان عبدالحمید کز بخت سعید چون یافت وفات سال تاریخش شد	ز خطبه و سکه در جهان رونق یافت با وایش زیر سایه شمس مجید ۱۳۷۸
--	---

## تاریخ جلوس سمنیت مانوس سلطان عبدالعزیز غازی شاه روم خلد الله له

نصر و غازی شهنشاه زمان عبدالعزیز دین و دولت یافت زیت ملک ملت تقم پادشاهان سر نهاده بر خط فرمان او آفت اضداد با هم داد بر از عدل وی چون جهان بگرفت این آوازه و شعر شنید	شد چو بر جای برادر صاحب تاج و سیل ببل آرام زد از گشن عشرت صغیر تهنیت گویان هجوم آورده از هر سو شیر باز وید از قار دان نه شیر از بیره شیر گفت تاریخ جلوسش خسرو آفاق گیر
--	--

## تاریخ ساختن سپهر لکه

ز اعیان لاهور از بهر شاه بدوشی کز دشت دولت یسیت تاریخ زد کلاک شعری رقم	بترکیب نو شد سپهر شک و حر چو خورشید تابنده باد از سحر بشاه ظفر مانند زیب سپهر ۶۱۸۶۳۴
--	---

## تاریخ عمارت عجایب امر

حاکم وقت فلک مرتبه کهور کا در را	بر لب خلق بود نام نکر افشا
----------------------------------	----------------------------

<p>از همه چیده و سنجیده در کید تجربت پرورد بیدار دل و مردانه که شد از حیرت آن عقل ز خود بیگانه نقد اطراف جهان کرده بیک پیمانه بعد انگشت شمار و نتواند شانه هفتی گفت بنا ساخت عجب خانه <sup>۱۸۵۶</sup></p>	<p>دسته التاج خرد لایق اکیل کمال یا کف کافی و بادانش ز فکر دانی طرح افکند بنای ز عجب مملو هر چه باشد ز نواد همه در و س پیدا آنقدر موسی شگفت بصنعت که اگر داشت شعری بے تاریخ بهالانظری</p>
---	---

### تاریخ اجرای ریل در پنجاب

<p>که شد بر خشک تجاری رسوم خیر دنیا را کنون از ریل آهنگ و گرد کوه و صحرا نمایان نظم کام کار شد ادنی و اعلی را پی جان بخشی خلق عیان آیین عیسی را بال برق در پرواز دارد مانده بر جارا سحرآموز اگر خواهد بگیرد شام فردا را که نموده سحر شاه ما از ریل و نیارا <sup>۱۸۶۱</sup></p>	<p>مبارک باد جشن عام هر دم پیروز نارا سخت از تار بر تنی گرم شد آوازه عشرت بحکم نافذ سرکار و الا نشان انگریز رعیت پروران طرز رعایت نوی داده زند تا چشم بر هم مشرق مغرب ساگرد سوار ریل چون باشد تعجب نیست بیکدم چو شد پای حد و تاریخ سانس زد تم شعری</p>
--	--

۱۹ شعبان ۱۲۸۰ غره ناله

### دیگر

<p>صید مطالب نمود بسته فقر اک ریل کرد بفرق دعا حلقه بیچاک ریل فاک چو سیاره کرد گردش افلاک ریل گوش ملک کرد نمود شمر بنای ریل</p>	<p>دولت سرکار چون باز دی تبت کشد ساز شد از تار برق شعله آذر مدح دست ددل صاحبان ادب چرپینه جان چمبر گیتی کشود حلقه گردون ربود</p>
---	--

<p>سختی کون و مکان نذر کف این آن فکر سبطیما تدبیر پس ازین مکام شعری شیرین مقال گشت بتاریخ سال</p>	<p>بسکه بیک کیسه کرد کوشش مالاک روح فدا طون بگردفت زادر کمال چرخ دهد و بسدم بوسه زری خاک کمال</p>
---	---

تاریخ ارتقاء چینه دره ساسان

<p>مژده باد اهل عالم را که از تائید و راس موج دریای عنایات شه لندن فزود گرم شد آوازه احسان گهی از تار برق پیر در ناراجوان تر میشود هر دم آید در زمان دولت آفری بل سر برار ش آنکه لفظ گورنر با بهادر نام اوست صاحب ذی رتبه والا شان میجر نکلو دیگران دپٹی کشنر میجر سر علم ناشود اخبار ساعات شب روز آشکار ربع مسکون بار ساند مژده آواز داد ز در قم شعری پی تاریخ سال از وی جاہ</p>	<p>هر یک در سایه اقبال دولت یافت جا سبزی گشت امید خلق از سر تا پای که ز پشت ریل روی تخت را آمد جلا سی ما در ایام بجز از قرن شد عیش بر آ مانگ گری آن فتح تمکات کشور کشاکش حکمران کشور پنجاب یا تدبیر راس دانکه فارنگلشن کشنر خواندش خلق خدا در امورات جهان دانشور کار آزمای شد مناری از پی آوازه دولت ساسان راست چون سروی بود در باغ دنیا جفا این منار ساعت پنجاب آمد چرخ سای</p>
---	--

از قلم ۱۲۷۹

تاریخ مقدمه

<p>چون که دیوان عصر کرپا رام دانکه هنگام جو دوایشا ریش آمد از درشن سدی گنگا</p>	<p>آنکه او گوهرت و ملک صدف لعل بهیقه تر بود بر خد ف از طرب دامن مراد ه کف</p>
---	---

هسچو مژگان بگرد مردم چشم عقل تاریخ سال مقدم ۱	بسته رایان هند پیش صف گفت خورشید زیب جرج شرف ۱۹۲۲
تاریخ مرست عالیگدل	

پدوران هین تاجداران زحس سحی همیشه اند گرفت خرد تاریخ از روی طرب گفت	همار اجا که تختش شد فلک سب چو طاق آسمان پل بر زمین جا پل عالی بیان چرخ بر پای ۱۲۸۳
---	---

تاریخ دیگر	
چون بدوران هاراجا می شنیدند ز اہتمام کار ہر اند تو تعمیر یافت چون زمین بر آب تخم گشت ز اوتا جبال تر زبان شد خضر دانش کز سر جاہ و کرم	والی کشمیر و جہون حکم یا کس قلاب این پل بر حصہ چہ چون بیت اردو تاج خواست شعری سال سمت ہر تاریخ جا از سر تو جرج ساختہ این پل عالی بر آب

تاریخ شادی	
علی جوزنی کردنواختیار پی سال تاریخ او شد درست	کہ تقویم پارسی نہ ناید کار زنی تو گشت ای دوست دہر جا ۱۲۸۵

تاریخ شادی	
پی ابن کریم و نیت ہتاب بحکم اتحاد جس آخر	بترغیبی شہا سب الدین مساز کند ہمیں باہمیں جس پروا

کبوتر یا کبوتر باز با باز ۱۲۸۲	نواز دبلیل فطرت بتاریخ
تاریخ زفاف	
شد بحکم کجوا عشرت پدر چون خور از خط الشعاع شتیز از سر اقبال کار غیر میسر ۱۲۸۲	سید والاسند عبد الاحد آهافت از زرین صایل خجروش گفت هفت سال تاریخ زفاف
تاریخ تولد	
چرخ دو دمان ارجمند بگو خواجه سید نقشبندی ۱۲۴۵	چوروش کرد چشم عالمی را اگر تاریخ و نام از من پرسی
تاریخ تولد	
جهان گشت روشن ازین روین خرگفت سید غلام حسین ۱۲۴۳	بفصل خداوند جان آسین چو جستم از تاریخ میلاد و نام
تاریخ تولد	
ازین مرزده جان نو آمد بتن نداشد غلام محمد حسن ۱۲۸۱	چو افروزد حق نور چشم علی چو از نام و تاریخ کردم سوال
تاریخ تولد	
داوق صد طرب بدل آمد	میر عبد الوهاب رافسنزد

میر سید ضیاء الدین احمد ۱۲۸۳	سال میلاد و نام شعری گفت
تاریخ تولد	
ملک دل را نو بهار آمد پدید گفت با تف بختیار آمد پدید ۱۲۷۸	روی نمود این گل گلزار بخت خواست شعری سال میلادش گفت
تاریخ تولد	
شد شبتان مشرقستان جمال دامن امید از موج لال گفت شعری اخیر جا به جلال ۱۲۷۸	تافت زین خورشید چون بیت الشرف در دم ایثار شد به چشم بکر هر یک زو سال میلادش رقم
تاریخ تولد	
ز نور دمک میر دیده هر دم شراب عیش بسیل است هر طرف خم بط شراب چو طائوس شد مصدم نواخت زهره بقانون عیش ابرشیم بهشت گرمی سحاب و نرمی قم شنود برج سعادت عیان شده انجم ۱۲۷۸	هزار شکر که روشن شد از عنایت بخت دماغ شاه و گدایاقت نشاط عشرت چو باز شد کف ایمان بریزش در و صل سهیل چون بهیسی رساند مرده بخت زعام بخش خلعت جهانیان نازند چو سال مولد او خواستند شعری گفت
تاریخ ورود	
خطاب در گه تو عرض احتشام آمد	ایا رفیع جنت با که از فلک هر دم

<p>             بلال یک شب همچون مه تمام آمد              مدام با دوه مطلب ترا بجم آمد              بدامن تو کسی را اگر اعتصام آمد              خیال نسیم بپید سخات خام آمد              نسیم گلشن قدسیت در شام آمد              چو آفتاب ضیا بخش در غلام آمد              که خاص در حق تو این قبول عام آمد              که جوهر نظر او علی الدوام آمد              عیان نشان سادات و راز نام آمد              شنویمای سادات ترا ببم آمد              ۱۲۸۲           </p>	<p>             ز جبهه سائی خاک درت چو نور انداخت              و باغ بخت تو سرگرم نشانیست              بتافت روی تو چه ز دستگیری              ز جود تو شده دامن بختگان پدید              زمین خواجۀ عالیجناب شمش الدین              نشان صدق تو هست این که صبیحیت              مرید صادق آن پیر کا ملی آرس              ز نور دیده خود ساخت چشم تو روشن              سعادت ازلی با دیوارت ز آرزو              اگر ز سال در و دشن زمین خبر مری           </p>
---	--

### تاریخ تولد

<p>             آفتاب برج دولت صبحدم آمد پدید              در کف ساقی عشرت جام جم آمد پدید              غنچه از گلبن باغ ارم آمد پدید              کارفرمانده سیف و قلم آمد پدید              انتظام تازه خیل و خشم آمد پدید              ریزش دینار و باران در هم آمد پدید              گوهر شهوار از بحر کرم آمد پدید           </p>	<p>             مژده بادای دل که ایام کرم آمد پدید              بر سر کینخیز و دوران بر آمد تاج زر              لاله از بوستان بختندی رو نمود              زمینیت دیوان بزم دروق میدانم              اهتمام تو بکار دین و دنیا شد عیان              کشت امید هوا خوان شود دابنه              بهز تاریخ ولادت کلاک شعری زد و رقم           </p>
--	--

۱۲۸۶

عمر بخت جاه وافزون بود در روزگار

با اجابت این دعا ز لب بیم آمد پدید



## تاریخ ورود نعلین شریف

شکر خدا که پنجه اقبال شد ریا نعلین حضرت کی ز نعلین خود فرود آید بین محبت در یاد لی بکف تاریخ خواست شعری الهام چنین	شاخ مراد او بردن سیوه عطا عشق شرف بعرض ز رخ و عتلا شد خاص و عام بهره دراز فیض نعلین عرش سائی محمد رسول ۱۲۸۰
---	--

## تاریخ عمارت

خواجہ فریدود کوٹکی برپای سال تاریخ نزدستم شعری	که مبارک بود در ساش آسمان سائی کاخ اقبالش ۱۳۰۸
---	---

## تاریخ بنائ مسجد

از مال خواهرش که بود مال نام او سال بنا اگر ز تو شعری طلب کند	چون سجده نمود و اصد و ازده اشک بر دار پائی مال و بگو مسجد ضرار ۱۲۷۰
--	--

تاریخ بنائ مسجد

## تاریخ وفات شیخ اچیت قاضی شیرازی

در برج شهبان داد سخن داد و چه عمر تاریخ وفاتش طلبید نزد شعری چو شد از رشته شیرازه این گلدسته پی شهباده سلطان جهان که مهر خادری دارد ز فضلش بهره خوار مرحت خانی و باد رسد	قاضی ششیرازی ازین روز وفات فی الحال چنین گفت که سبب وفات بسی ناظر ابراهیم مستاز از سرافرازی علی الجهنوز از طبع مزیرش حتم انبازی ز دستش ذله چین کر مرده باشد و گریزی
--	---

ایضا

<p>اشارت سخن و قانون این دیار فہم تازک بین پی شیرازہ بندی خواستم تاریخ دشگری گفت</p>	<p>شناسای روز فارسی و نکست تازی چہ دہ شیرازہ مجبوعہ اعلی شیرازی ۱۲۸۵</p>
<p>تبارخ بیماری بوستان</p>	
<p>از چمن پیرائی این بوستان از نسیم سخی میر نکستہ ان کرد دشگری سال اتماش قسم</p>	<p>شد بخت بلبل شیر اوشا غنچہ دستخیر برودتد پیش کشا بوستان دولتیش آباد ۱۲۷۴</p>
<p>تبارخ بیماری گلستان</p>	
<p>شد بجد اسد مرتب نامہ کردید نش از طماکاری اوراق گلستانش بدہر دوستان جبتہ دشگری سال اتماش نمون</p>	<p>دل شکفتہ طبع خورم گشتہ دجان نشد روح سعدی در میان مانغ رضوان نشد روح قدسی گفت در گوشت گلستان تازہ نشد ۱۲۷۸</p>
<p>تبارخ ختم تمام نسخہ</p>	
<p>گشت چون اختتام این نسخہ بندہ تاریخ سال اتماش</p>	<p>زمینت انفسی و انفسی گشت ارشاد و محو اجہ ام باقی ۱۲۷۵</p>
<p>تبارخ کتبی</p>	
<p>مژدہ عالم را کہ مطلب یابید ہر طرف سامان شادی آشکار شد قران دوستدار وقت جد</p>	<p>مزرع امید ما سیراب شد بر مراد و خاطر احباب شد این سخن ظاہر ز اعطالاب شد</p>

خلعت زگرش چو اوش زیب جای خود را شادمانی گرم کرد نشأ اندر مغربید امان خرد از پی تاریخ این فرخنده چین زد قلم این مصرع موزون قلم	جلوه گر خورشید عالم تاب فرش هر سوت قم و سجا شد زگرش سانی که ست خواب نمکته چون خواش اشحاب شد جنت با فیروزه لعل ناب شد ۱۲۸۱
---	--

## تاریخ مقدم

مبارک هاسید واران دهر ز دولت رسد مژده خرمی بکام محبان شود و روزگار شد از مقدم میرود تن جهان ز بس عام شد بخشش بیم دهر تاریخ نیک خوان ز تاریخ عیش کنون میدهد کام دلها نگاه گرفتار غلات همچو آن کنون ز شری شنیدم بتاریخ سال	که در شهر امید گاهای رسد که اقبال هم در گواهی رسد ز ما زادم عذر خواهی رسد شب حیره را صبحگاهای رسد گدا هم بسان شاهای رسد بگلناری از رنگ گاهای رسد رسید آنچه از کم گاهای رسد ببالد که خورشید جهای رسد که فیض سحاب آبی رسد ۱۲۸۱
--	---

## تاریخ شادی

بکام امید بکام نیکو امان محمد تاج دین از بخت محروم اگر بودش گلی سرودی رسیده	همای آرزو بال چندی آید ز پیوسته نیکو تلاش بری یافت همی گریه داشت نیکو انگری یافت
---	--

جهان را تازه شد فصل جوانی زوریای سخن و بحر عرفان بهر سودا و سر وقت نثارش رقم زد کلاک شعری سال این شین زبان تر کرد و در شیرین سخن رقم زد کلاک شعری بادل خوش	عروس شادمانی زیوری نیست دوری زیبا برای انفسری نیست زمین در معدن خود گزری نیست دوری از تو گرامی گوهری نیست چو در منقار طوطی شکری یافت گرامی گوهری هم گوهری نیست
---	---

### تایرخ تولد علی ابن عباس

خواجہ عبدالنبی کشمیری پسرش زاد و شد ولی تاش سال تایرخ زادش دل حجت	بهره در شد ز بخشش آری که بود در پناه فیض علی شد ندا دارش نبی است علی
---	--

### تایرخ گنج دانی منشی غلام رسول منسری خلیف پیر بھاء الدین بھمدردی

خوشا تازه جشن غلام رسول شب جشن بر عادت دستبوس فلک بوسه دادش زمین و فکند ازین بے بھاء با بھاء دوری گشت ہر شتہ یا قوت را ہمہ شاد و ما از ہمہ شاد و اثر عافیت شد و عمار قرن چونیکہ است فالش بر ایات	کہ شرف انجور اندیرای کا گہر کردا بنجم بفرقتش بزی رسم اسپ او گوشتوار منور شدہ دیدہ روزگار گل شد ہی سرور اہمکنار کہ نخل مراد آخر آمد سبار بین عنایت پروردگار امید است نیکو شود کار و بار
---	---

پیرونا هر یک هدیه داد خود گفت تاریخ از روی جاه خدا دارد این هر دو را بهره مند	ولی داشت شعری حکمت شما که کلین شکفت از نیم بها باقابل دودلت العزود قار
---	--

تاریخ وفات شیخ المشیخ زاننا مشدی جناب شیخ احمد آره بی کشمیری قدس

چون مرشد باشد بمقام سرمد دزدید چو سر ز بار و دنیا دل گفت	دل خواسته سال تاریخ وصالش نزد بر عرش برین بود مقام احمد
---	--

### ایضاً تاریخچه

نائب مصطفی خدیف حق رفت و از بهر سال ملت او سر زد تیا کشید چون گفتند	نخرا سلاف مرشد امجد فکر تاریخ داشتتم ز خود قطب الاقطاب شیخ دین احمد
---	---

### ایضاً تاریخچه

شیخ احمد مرشد عالی جناب سال تاریخ وصالش خاست دل	در جهان زین منزل و بگرفت گفت شعری هادی از کشمیری
--	---

### ایضاً تاریخچه

چو شد شیخ احمد بجلد برین تبعاً بدو دهم بعد و سراد تولد ز شیخ احمد کبری	تو این نکته بشنواز نادری چو بود عابد از پاسا گوهری دفاش ز شیخ احمد دوی
--	--

۳۳  
تاریخچه که در این کتاب مذکور است به سال ۱۲۰۲ هجری قمری است

	<p>و نه تاریخ بطریق صورتیه</p>		
<p>شیخ احمد برود دنیا بسیر مفتاد و هفت یک هزار و دویست و یک بود کار و جو سی و شش سال او بجای پیر شیخ دهر کرد رحلت در هزار و دویست و هفتاد و هشت ۱۲۶۸</p>			
	<p>تاریخ وفات</p>		
<p>چون نام خود سعید و چون دل خود واقف و دان که کارش با خدا افتاد و در کار و دنیا بگفتا آه میراندرابی رفتی از دنیا ۱۲۶۸</p>	<p>در دنیا عالم و کامل فقیه و سید فضل ز دنیا رفت و فارغ از ظلماتهای مردم شد ز شعرای خواستگار سال رحلت او را</p>		
	<p>تاریخ وفات</p>		
<p>غصه پیوند گشت و عیش گسل کرد فردنشاط را باطل یا نه این بحر را بود ساحل دهراتاده است و ما غافل هر که باشد ز عالی اسفل هر که بینی ز ناقص و کامل عقل اینجا شباهت غافل که بود حسان او بحق مایل ملک آجل بلذت عایل صبر و تسبیح را بود شغل</p>	<p>ای دریائا که دهر کم فرصت چرخ گویا ز دست بر ایام کشتی کس نیست از گرداب چرخ آمده است و ما بیابک باید شد ز صورت نوعی از فنا کار او تمام شود نیست واقف کسی حکمت حق ای خوش آن بی نیاز از دنیا ندید بیک پیشین باشد بقضای خدا صفا داده</p>		

سازدانا الیه در زبان صبر بخشد خداے ورنه بود گشت خواجه علی و خواجه ولی بهر تاریخ فوت این دو عزیز زین دو غم چون دو دانه کشید	که با صل است و فرع با وصل تاب نافرمانی بس مشکل هفته همچو گل نهان در گل کرد فکرت بخاطر منزل گفت شعری دو دانه بر یکدل ۱۲۴۹
--	---

## تاریخ وفات

آه خواجه حبیب و خواجه سلام در دوسه روز از جهان رفتند بهر تعمیر کلاه عقبی زد گریه سر کرد مسلم و کافر رشته این دو ماتم جانگاز بی اثر سعی شد که رفتن شان آسمان در زین ایزن حسرت سال تاریخ فوت شان بخوابست آه از دل کشیده شعری گفت	و در ادر نکو سرشت به هم جای شان در دوسه گشت بهم هر دو کردند چون دوشت بهم ناله زد مسجد و کنشت بهم زال دنیا بدو رشت بهم کاک تقدیر چون فوشت بهم تخم اندوه و غصه گشت بهم هر که بوده ز خوف زشت بهم برسیدند و بهشت بهم ۱۲۸۶
--	--

## تاریخ وفات

رفت افسوس یکجی حسرت آنکه میرفت بیکدین او می نمودی دل فاسطون	پیر بخش آن بخود ار زانی علت جیسی و رنج جانی حکمتش در عمل یوناسنه
---	--

	<p>گر قیاسی است و گریه‌های سیوم از شهر جمیع‌الشراف ۱۲۷۸</p>	<p>صورت معنی از روشن بود سال فوتش ز خردستم و گفتم</p>
	<p>تاریخ خانه و اماوی محطیب</p>	
<p>تا نادیان هند و ده بچه غفر میب تاریخ رفتنش شد یکنه خطیب ۱۲۷۹</p>	<p>رسمی است اینکه کره ز کشید آوردند شد بچه خطیب سوی هند بهر آن</p>	
	<p>تاریخ وفات شیخ احمد لیسوی</p>	
	<p>شیخ احمد فرد کامل مرد در راه شد جهان در چشم اجابش سیاه مقتدای پاکبازی فوت او ۱۲۸۴</p>	<p>منتب با خاندان لیسوی ورد یا جام شهادت را کشید سال فوتش خواست شعر غزل</p>
<p>تاریخ وفات شیخ محمود ابن شیخ ضیاء الدین بکر</p>		
	<p>شیخ محمود آن جهان بود بر ضیاء دید با عتر شهادت درو با شد و هالا اجر او پیش خدا گرچه شلب تشنه زین دار فنا و از دجان دریافت جانان درینا داشت شعری فکر از طبع بر</p>	<p>ای در یقارفت ازین دار فنا در جوانی داغ پور نو جوان و در بلاد بد و نرفت از جا بهیر گشت از تسنیم و کوثر تر زبان مغفرت نگذاشت از سر دنیا از پی تاریخ سال فوت او</p>
	<p>کرد رضوان از سر باری خطاب عاقبت محمود شد محسود ۱۲۸۴</p>	



# تاریخ وفات سید احمد ابن میر یاسین صاحب در کشمیری

تاریخ کشته شدن سید احمد	در نیکامیر احمد سرور دین بزرگی خورده دان بزم ارشاد چو رفت او از جهان هر کس رقم و خامه ام از طبع جیب	بهار بوستان آل پین غلامش عالم او از خلق آزاد ز شغری خواستندی سال حلت بود مندر نشین غلام سید
	ایضا	۱۲۸۳

سید احمد که در طریق مدام چون برون کرد پای شغری لغت	همه بروفق داشتند رفت رونق آفندای آل پین رفت
ایضا	۱۲۸۳

چون کرد بجلد ردی سید احمد شد سال وفات صورتی معنوی	آن کوست بر آل پین آمد هشتاد و چهار و یکصد و دو صد
	۱۲۸۳

## تاریخ وقوع واقعه عام

به بند و سندان خراسان مخطه کشمیر غیب زمره گل من علیها فان زمرگ لاله عذرا ان سر و قد گردان چو هر کی ز بزرگان و صالحان نمان شنید از پی تاریخ فوت شان شعری	قضا چو تیغ و با از نیام تهر کشید بگوش هر بد و نیک و بزرگ خورد رسید کبود جامه شد و پیرین چو صبح ورید هکام شهید شهادت ز دست مرگ کشید خدای عزوجل جسد را بیا مزیید
	۱۲۸۳

## تاریخ وفات

رفت چون خیر النسانت حمام الدین بجلد	یافت جابر صدر حجت ز ره درع و تلقا
-------------------------------------	-----------------------------------

خواست شعری سال ملت شدند در گوش	جای دی باد از پیرسایه خیر القب
--------------------------------	--------------------------------

۱۲۸۵

### تایرخ مقدمیه

صاحب جم چشم افاق و لیلعت ما سر نهادند بختش همه شنبیل مویان بود چون منتظم ملک برای صایب ز در قسم از پی تایرخ درودش شعری	شد بشادابی کشمیر کفشش از بطیر در جهان غیل پری کرد سلیمان بشخیر هند شد باز ز خورشید بخش نور پذیر باز رفت ده پنجاب رسید از کشمیر
---	---

۱۲۸۵

### تایرخ شاه برج

مانند چشم خوبان این خانه شد مرتب تایرخ سال جبری میخاستم دشعری	چون مرد ماک گرفته سردار و دیوان بنوشت کاخ دولت با جا آسان
--	--

۱۲۸۶

### ایضاً

این گوش مقررش چون یافته صورت تایرخ عیسوی هم بنویس با دل خوش	آمد گوش شعری از نجات این کوفال عشرت سرای سردار آباد و از انبال
--	---

۱۲۸۶

### ایضاً

زمر داشت شاه برجی بن ز تایرخ سمت رنمزد سلم این روشنی دیده چو گردید میان شعری پی تایرخ ولادت بنوشت چون گوش دلم مرده تایید شدت یکبار دو تایرخ ولادت شعری	نه پایش از آب جمشید یاد که برنج شریف جای خورشید یاد شد غنچه دله از طراوت خندان مجاوید عنایت از خداوند جهان این توکل اسید ز خاطر نیکو اختر دگر بلند اختر گفت
---	--

۱۲۸۶

۱۲۸۶

<p>سارک پید عالی نسب عبد الامید چو از دریای فیض مرشد دست لایق پس از عمری بکام کمال یافت و دلش بگفت از فیض نسیم الفتات او سر اعدا نمودم پایال و سال مقدم شد</p>	<p>ز شهر حضرت بغداد او فرود آمد چو ام یائی معنی ریخت و جیب کین ز خاک کوئی مرشد سر چشم انتظار بصد رنگ طرب گل کرد هر سو نو بهار که آب فتنه باز آمد کوی و دگر کارن</p>
--	---

تاریخ وفات

<p>شد غلام رسول از دنیا وقت رفتن سرش رحمت داد او بحر که چشم بود به راه پدرش دید داغ بیقوبی برضاداد تن ز صبر جمیل شکر بر حسن اختتامش کرد ز در قسم سال فوت او شری</p>	<p>نیل شد گلشن جهان او را مژده بر رسم از میان او را حور و رخسار حبا و دان او را گم چو شد پور فوجان او را شد تبرجیح تر بزبان او را رفت در یاد حق چو جان او را که بهشت برین مکان او را</p>
---	--

تاریخ وفات

<p>چو شد میرزائی پسندیده سیر خدایش بود مونس کج غربت بطاعت چون حرف اوقات کرد ز خوف خدا بود گریان همیشه دلش خواست تاریخ فوتش نداشت</p>	<p>ز دنیا با امید الطاف رحمان چو یاد خدا بر لبش بود هر آن عیان شد ز عسار او نور ایمان رجا عاقبت کرد بهایش خندان بدینا و دین شافعیش شاه جیلان</p>
--	--

نیکو خصلت

# تایخ تعمیر آستانه فیض کاشانه جناب شیخ حمزه کشتیری

خواجہ محی الدین بنو فقیق الہ و لکشا حمام و اعلیٰ خانقاہ شیخ شیخان شیخ حسنہ قطب کرد حسن نیت اور قبول شد نزول رحمت حق را محل عارفان و عابدان باشد مکان کمال شعری سال تارخیل نوشت	بہرہ یاب ہمت و امداد شد کرد تعمیر و از آن دلشاد شد ناصرش از راہ آستمداد شد بانی آن زمان باستمداد شد مرکز آن ملتہ اوراد شد مسکن ابدال باودتا دشد کاخ دین از حق قوی بنیاد شد ۱۳۸۸
--	--

## تایخ اخبار

دیباجہ نسخہای بنیش مجموعہ دفتر بلاغت یک صورت و صد ہزار معنی اجازہ حقیقی و محبازی پرودہ بصیقل فصاحت دلہا ز معانی بدیعی طوطی سخنان ہند پرور کرده نیکین لب بلہان جان بخشی صورت معانی این مطبع تازہ بارک اللہ	سر لوح کتاب آفرینش گلہ ستہ گلشن فصاحت یک نکتہ و بیشمار معنی ظاہر شدہ از لسان تازی زنگار ز مرآت طلاقت در سبزی موسم بدیعی از لفظ عرب بکام شکر پرودہ خاطر فصیح سرچشمہ آب زندگانی کز لوح تسلیم نمود آگاہ
--	---

از صاحب او چه میطر ازم  
 بینا نظر و قیسه پرد از  
 نامش که جهان از آن عظیم است  
 چون پیچیده همتش قلم یافت  
 بر شا هر خبر که پیوست  
 هر لب بفضاحت و بر پر  
 چون شعری گفته سخن بشنید  
 بجزی تا بجز را اگر شفت  
 اخبار عظیم مجدای دوست  
 تا گوهر هر هفت اسرار<sup>۱۸۷۲</sup>  
 هر نکته آن سخن امداد  
 بر صاحب آورد کما ای

کاشند باید ز نور ساریم  
 و انا دل سر بلند مینا  
 چون خلق محمد عظیم است  
 اخبار بطرز نور تم یافت  
 چون لیلی حقه عرب است  
 هر گوش از آن چو طبله در  
 بشنیدن چه بچشم خود دید  
 با نفع عظیم جا و دان گفت  
 از سال مسیح<sup>۱۲۸۸</sup> مذهب او است  
 در حقه دل رسد یکبار  
 آویزه گوشش عالمی باد  
 اخبار ز بخشش آبی

### تاریخ تالیف کتاب

بنام ایزد از روی فضل و عنایت  
 از اخبار رسید از احوال حبیب  
 کلامی متین و دلیلی مبرهن  
 بتعظیم اصحاب خیر البرایا  
 از ایشان شده دین اسلام روشن  
 بود بعضی شان با مکافات و فسخ  
 گهر سنج و کاسه سنج ناداری

مرتب شد این نسخه با کرامت  
 ز عصر دلایت عهد نبوت  
 بقانون سنت بآئین ملت  
 که بودند هر یک نجوم هدایت  
 و از ایشان شده کفر باطل انجنت  
 بود حجت شان را مقامات جنت  
 جواهر فروش استایم شهرت

بتوفیق خیرش خدا باد یا و ر پی سال تایرخ تالیف نسخ بموج اندر آمد دل بحر ریزش بشمیرین پای عاصد قلم کن	بشرع نبی هر دش استقامت ز شعری طلبکار گشت تم تبیت چنین گفت از را فضل بلاغت بتایرخ گو مذ هب اهل سنت ۱۲۸۹
--	--

## تایرخ وفات

ای وای غلام مصطفی رفت شد تنگ فضائی دهر برین نتوان بجبی خبر نوشتن می بود مرا بجائی نرسد زند تایرخ وفات او ز شعری	چون ششم پای تاب سر سوخت طاؤس خیال بان پر سوخت این غم پر مرغ نامه بر سوخت زان دل بفران چون پد سوخت پرسیدم و زور قم جگر سوخت ۱۲۸۹
---	--

## تایرخ

این نسخه چو یافت زیبا تمام برخواجه علی ز حسن تالیف در پیش خرد ز گنج دنیا تایرخ نوشت کلاک شعری	احسن صدای شد که دمدم هر کس که بدید گفت صد زده تحصیل ثواب و آفرین به گلده است با صفا شرف ده ۱۲۹۲
--	---

## تایرخ تالیف

این نسخه که نافه پخت بریم سه دل از سر آبر و گفت تایرخ	روشن فیه و دالین بر اشته زیبا بادا عیون اثنا عشره ۱۲۹۲
--	--

تاریخ مطبع اخبار کشمیر	
<p>آنکه جهانش بطوع شاه جهان گیر تهنیه نوشیردان دست برنجیر گفت نسخه تدبیر او دفتر تقدیر گفت یک نظرش را خرد پای اکسیر گفت آنکه بنوک قلم نکته تو فیر گفت ساختن این کارگاه شاه بتوقیر گفت زینت بزم شهبان نسخه کشمیر گفت</p> <p>۱۹۳۲</p>	<p>مطبع مطبع طبع کرد مہاراچکم ہر طرف آوازہ مدلتش چون شنید سیر خط حکم او آن کہ بہانرا بدید عاطفتش را بود پایہ آب حیات رای عطار در قسم منشی ہر کہ علم کرد بہ ہمش نگاہ تار شدش سرباہ سود جہین را جہان اپنی سمت نخت</p>

تاریخ تولد غلام صادق فرزند حاجی غلام حسن ابن حاجی خان صاحب دہا	
<p>زینبا گلی بدولت در باغ بخت شکفت گرد و غبار غمہا از لوح سینہ ہارت در گنبد زمانہ جز نام نیک نشکفت ہر آرزو کہ دل کرد اقبال حمہ بدفت شد دوست عیش پرور و شہر فی فکر شکفت آماش ہر تنہا بنمود روی و نہفت بیدار بختی و ہر یک چشم زخمی خفت باو ایشا بہ عمر صد سن در شہان حاجی غلام صادق از روی آفرین گفت</p> <p>۱۲۸۹</p>	<p>صد شکر در وزین آمد نسیم تائید شہار و در نہال شاہ از بہار عشت چنان کار نای نیکو آواز خوش برون داد ہر سالک جان خواست آمد قبول در گاہ خصل حسن عیان کرد جو بہر بیعت عزت ہر جہانہ در نہا خواست جان بنیازندہا شہر مبارک آمد از ہر طرف آواز پیوستہ مقدم او مسعود و روزمانہ سال ولادتش را بنخواستہم دشہری</p>

تاریخ تولد	
تقدیان گوہر تسلیم بزرگان نشکفت	میوہ مثل تمنائی حسن چون شہ یافت

سال تاریخ تولد چو نمودم درخواست پدیده من ز خشنده یربا گفتند ۱۲۸۹	
	تاریخ تولد
<p>بر شاخ اهل مرغ طرب بانگ کشیده آهوی دل از مزع اسید خرنیده دل داده آرام دل از خویش خرنیده کز چار طرف زمزمه مرده شنیده از ریش زردا من مردم بدرید ز آینه دل صورت صد عیش بدید هرشت که چون ابروی دلدار خمید این رود که از حسن تقویم گزید این شیر که امروز ز پستان بکیده مانند پدر شه به باخلاق حمیده گفتا گلی از شاخ سیادت پدیده ۱۲۸۹</p>	<p>صد شکر نیم از مهب فضل دیده از هر نفسی ناله کند وقف گر بیان هر کس خبری یافت ازین جشن جهانگیر غارت زده هوش شده گوش خلایق سید احد از مقدم این نعل اقبال زین مردک دیده که پرنور شدش چشم گشت از اثر عیش کنون چون قد جانان بر عید شرف دار و نور و زجه باشد باشیره جان خضر آیمخته باشد امید چنان است که صد سال بماند شعری بے تاریخ دی از روی شاد</p>

	تاریخ تقصیر	
<p>جهان گوهر مرده را هر دو کت چو مرگان را عیان برگردش صف دو گوهر نمایان شد از دو صد عیان نخت و اقبال از دو طرف دل تیر اندیشه را شد هدف</p>	<p>ازین هر دو تعمیر ساز و شمار دو منظر چو دو چشم بملوی هم دو چشم جهان یافت نیب از دو نور دو صورت نمود از دو آینه رو تاریخ تعمیر این دو مکان</p>	



برای دو نذر دج شرف ۱۳۸۸	نذر دجین شعری از ردی شین
تاریخ تعمیر مسجد	
پی تعمیر این مسجد از نیکی نیتی ملهم مربب گشت و هر کوید شد با آفرین همام که دیده مرز و نیاز اجر آخرت صد نعم تبادند از پی تعمیر این خشتی اگر به هم نذر و شاهه شعری عبادتگاه عالم ۱۳۸۴	بشهر کلکانه شد حاجی مرحوم نوکریا جدار و سقف و فرش و من و من و جابوین ز بخار سفاین هر گوشش هر طرف بجای نزاران کوشک یا دوست دجبت شد پیا پی تاریخ این تعمیر هر کس دشته فکری
تاریخ گنجینه ای	
جوش عشرت گشت و شادمان شد هر که از شادمان و شادمان یا فتنه و پیر شد شادمان و شادمان و آن که در شادمان شادمان کام و شادمان گشت و شادمان اصل شد و شادمان و شادمان جوش و شادمان و شادمان مزم و شادمان و شادمان آب و شادمان و شادمان نذر و شادمان و شادمان نذر و شادمان و شادمان	مژده از فضل خدای ذوالمن شد عیان آمیزش شیر و شکر رسته از باغ شادمان و شادمان آن کی میرایه آب و شادمان نور احمد و شادمان و شادمان مشرقی و شادمان و شادمان عام گشت و شادمان و شادمان مهر گشت و شادمان و شادمان آزاد شد مرز و شادمان و شادمان سیم و شادمان و شادمان چون غنیلین مرده شعری شادمان

# تایخ تولد فرزندان پسر شاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان

شهری چو شنبه بر سال دهن	کر سینه غلام شش غمها رفت تایخ قمر و گل دولت بگفت ۱۲۹۲
-------------------------	---

## تایخ تولد

مبارک بود بهار عز و اقبال بفضل کار بسا و فسر و نجین و گیر و جایه گرفتند و بخت بجایس فایده اقبال دولت بهر سوگوشتن می بابر نهالها زیر شد تمام شهر شاد و گوی به بزم و دستشان پانال گری زرداد و زنده شده و پیرو پراست بر او جا گیر و در دل ز شرفی خاسته بخت و مهر و	شگفت و گریه و غم از سینه هارفت بنام شغل با تائید شد حفت بجای نیش از عشاق نهفت بگوش خیر خوانان مرده گفت که کس به جز مرده تائید نشیفت و باغ و چمن از غم شست به فعل چشم بخت و شمعان حفت بستار تا دایمی یافتن بخت بخت تا به بین گوهر حسان که زیبا چشمه امیست و بخت ۱۲۹۵
--	---

## تایخ تولد پسران پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان

باز آمد چو دلی بخت و ما سال جری تا ز غم و شوم بگفت	آنگاه و بخت و شوم و غم شرف و عز و شوم و غم و شوم
---	---

## تایخ تولد

میرشاه از قدم زینت داد سال مقدم بگفت بهم غیب	پیرشاه هم بگلشن کشمیر باوجان باز در تن کشمیر
---	---

## تاریخ تسمیر

ای هایون غایب که فضل کریم گسترده باد و رتو هر طرف از در و دیوار تو باشد عیان گفت شعری سال تاریخ بنا	بانی تو باد و دولت مقیم خوان فیض و فضل احسان عظیم فیض بسم الله الرحمن الرحیم ای مبارک خانه عبد الرحیم
--	--

## تاریخ وفات

شد ز دنیا بصد خلد برین آنکه او بود در جهان ممتاز سعی در بهشت و مرگ داشت بگذار امید در نکونای عمر او شد بسر بجن سیر داشت شعری بسال عدت او سرپایش بهشت سود و خرد	خان ذیشان عاقبت محمود بسعاد و فاد و بخشش و جود خلق از دراضی خدا نوشود بود محبوب مردمان تا بود عاقبت در جوار فضل آسود در دل اندیشه بگفت و شنود شد ز دنیا کریم خان فرمود
--	--

تاریخ تولد زنده جناب خواجه سناء الله صاحب درویش اعظم کشمیر

صد شکر که شد ز فضل تاد گل کرد بهار بخت و اقبال	سر سبزی گلشن تو مثل امر در ز بارشش تفضل
---	--

آمد بوجود از جندی باتازه گی بهار نسین بازگس آب دار و لاله شیرین حرکات و لغزش در سایه والدش بهری امید که مین مقدم او شعری برسد با صل کام تاریخ ولادت بهایون دل گفت چو یافت تاج دولت	از جبهه او عیان تجل بانگشت صندل و قرقفل باطره تا بد اردو کا کل گفتا به قیافه از تعقل تا زنده جهان از تمول فرخنده گی آرد از گل دل یکبار ز نجه تغافل هر کس میخواست در تال از باغ سنا دمیده نو گل
--	--

## تاریخ تعمیر باغ

چو خواجه سنا آمد میکسرا زین عکس گل موج زد هر کس بر این باغ و کشت چو کردم گذر هر سوپا بوس چون رفت آفتاب	برار است باغی عجب و کشت خیافت بر شاخ و دست چنان کشد دم چو زگس بهر سو نظر خیابان خلد آمده در جواب
---	---

## تاریخ هفته

بنام این دایره جشن بهایون جهان ناز و باین فرخنده مجلس رسیده نشاء در سر چون بتن جهان نشاط انگنده از سامان مجلس	رسید آوازه عشرت بگردون که شد با عیش چندین قرن مقرون دو دیده عیش و رتن چون برگ خون بساط افکنده از دیبا و اکسون
--	--

<p> ویر چرخ از عشرت نشانی  نوازن ساز ساز و آیین  راستقایی عشرت طبع فارغ  سخناز کج دار و دین عهد  فخیره داری ایام کرده  لی تسلیم از جنبدین یاد  بجزوه باغبان بر صغوه باغ  مهر جان در یاد دل کشاده  بن مهر و بدل چرخ و کبک ابر  زدانش خواهی افزون تر از تفریر  بخش خفته این نوها لان  بهنگام نشان هر گنار  تر بهمت بود نامی در زمانه  بر نیم هدیه هر کس تحفه برد  پرسم یادگار اندر زمانه  پس تاریخ گفتیم بادل خود </p>	<p> شملت نقشها در ربع مسکون  مغنی ساز بخواند بقانون  زربخ قارن دانه گنج قارون  که چو امر در شد افروز عشق  بخط طریقه مخزون عیش مخزون  چو لیلی کرده سرخم بید مجنون  رسانده مصرعی از سر دوزخ  کف گوهر نشان از ابر افزون  بجایه اسکنند باز دانش فلان  تر بهمت پرستی از انداز بهیرون  پیر از کلهب نموده کوه نامون  رسیده بیل آب و بسیلون  بچشم خود از و دیدیم اکنون  من و یک قطعه چون در کنون  شود افسانه این دلچسپانسون  سبارک بر مبارک جشن سنون  ۱۲۹۲ </p>
--	---

### تاریخ خفته

<p> می کرد پیسته جشن سنون </p>	<p> هر یک از لطیفه سحر آغار  تاریخ نوشت کاک شغری  با زنت گل از سه شمع یک کار  ۱۲۹۲ </p>
--------------------------------	---

## تبارخ نخست

بزرگ دو چاک این نرم دل صانع و خلقت جهان از بوسه صایب پی تاریخ این محفل	صراحی از دله این سخن با جام میگوید سپار کبا و جشن سنت الاسلام میگوید ۱۲۹۶
---	---

## تبارخ مسند نشینی

علی ابن حسین والا نسب اعلیٰ حبیب چو از آفتاب میجوید و هر لحظه در دم ترشیش باطن پیران بودش قبول نیجا بهار اعتدالش از هوای فیض بشگفت درین مجلس بود تاثیر دیگر کامکاری چو در نیل اوین باشاه میدان التجار سر اعدا پوشد پال بر سال اعتدالش	که نقش او با مداد شنه انداخته یکام دل بین باطن افرا و نبشته چو از سختی بعد رخصت او را و نبشته خیال اختلاف بنیوه اعدا و نبشته نشسته هر که اینجا با درون شاد نبشته رسیده شعری اینجا با مبارک نبشته خروگفتا علی بر مسند اعدا و نبشته ۱۲۹۵
---	---

## تبارخ شادی

چون خواجه نوران بجای دل بسته شعری چو شنید این سال تاریخ	در جشن سپهر بر گل زد و دسته بنوشت که گل پرستین چو ۱۲۹۶
--	--

## تبارخ تعمیر کوتهی احمد مدحوم

احمد خواجه ذی رتبه کن تائید حق با نهال قامت و آید از طوبی سلام	هست با جا چو آنی فضل ارباب با جمال طلعت او غنچه خند زیر لب
---	---

این تبارخ شادی  
۱۲۹۷

<p>شبنم گلزار جاہ ادھر قریزی شرم خانه پر یاصل دریا بطرح تازه شست سوزن چون چمن خورشیدین دریا رود با بیان دزیر رشتی با بیلا جلوه گر از علو متنبش از اخت سیر خرچ رنج آفتاب اندر رستان ماه و فصل نمود چشم شتری بهره دراز دینش شد و رقم</p>	<p>عطر سای بزم او خلق خوش از عیش طرب طاہر با پوسته تر ز بار دخی بان عرب نور افزا تر ز ماه چارده به کام شب از صفای آب به شیشه بریا جلیب وز صفای خاطرش بنسب طرب اعتدال طبع انیکو ترین آمد سبب سال تباریک بنایش منطری زیر عجب ۱۲۹۵</p>
--	---

## تباریک تولد

<p>ز بیلا داو شد گفتم جهان توان صورت عیش دیدن عیان و هر موج بر آسمان خور می خدایش دهد وقت مشکین خطی نمرخش گردد به نال قدش چو چار آب سینه یافت از چار یار عدد دل فد اگر د و نایخ شد</p>	<p>که آنا نخت از رخ منجلی است ز م رات خاطر که بس صبقلی است فضائی نہیں از طرب منجلی است گر اکنون دم عنبرین کا کلی است اگر گشت روی او سنبلی است و را حرز روشن ز نخب علی است محمد امین نوحشتم ولی است ۱۲۹۹</p>
--	---

## تباریک وفات

<p>پدر آمد دلم روزی بنا گاه ز خشت خام بالش بستر از خاک هنان هر کرد و در مطبوره خاک</p>	<p>خبر آمد که خواجه محی الدین فوت ز مجلس خواجه مندر نشین فوت بیک دم روشناس روم و دین فوت</p>
--	--

تاریخ کرامت از سیر پیر مغان قتاد

سر دفتر اقبالیان ز دنیا چون کشید ادب تاریخ	هزار افسوس در غربت چنین رفت ندا آمد بفر دوس برین رفت ۱۲۹۳
ایضاً	
سر دفتر اعیان زمان روی تاریخ چو خواستم خرد آه کشید	چون رفت ز کشمیر بگلکته سخت ز دوس مقام خواجه محی الدین گفت ۱۲۹۳
ایضاً	
چو خواجه رخت ازین درونی برو	خرد گفت سوای حج غنی بود ۱۲۹۳
تاریخ تقسیم مال خواجه غلام محی الدین مذکور در شهر گلکته	
شد خواجه محی الدین چو بگلکته زبر خاک چیزی بکار نشد بگلکته فرو شد سالی گذشت و سال دیگرین که مردان تاریخ خورد و بر چنین گفت که زود	مالش بخانه های خواص عوام رفت چیز به بخرج شاه و مینا و جام رفت گویند مال و دولت و ناموس تمام رفت مال حرام بود بجای حرام رفت ۱۲۹۳
تاریخ وفات	
ای دیر لغ از دار فانی خست بست آن کسی مصطفی که فضل حق یوم جمعه بود و سیلا دینی سال فوتش خواست شعری شد	شد بهمت دولت باقی گزین داشت نوزد مصطفی مددترین شاهش او را میشد غلام بدین گشته گل ای دای شیخ طیبین ۱۲۹۴



تاریخ کتاب جناب احمد شاه صاحب قادیان و رئیس اعظم کشمیر

<p> شهرتش همچو صبح عالم گیر  از تجلی معنیش تو فیہ  از حروفش نگاہ دزد بخیر  هر چه مسطور خامه تقدیر  معنی از بس صفائی تحریر  صبح دیدار آفتاب ضمیر  خامه اش مقصد ضمیر و کبیر  دل چو دریا و کف چو ابر مطیر  قلم او صلا دهد بصیر  عین خط گوهرین سحریر  بسته فکر نامدار خبیر  کز دلش نوریافت بدریر  جز در آئینه اش ندیده نظیر  صدر آرای حباه الاوقیر  شاه را بهترین شیر و وزیر  در گریبان روزگار عبیر  این بزم ملک دل کند تعمیر  دولت آورد چو نسخ و اکسیر  گل کند بو ز غنچ تصویر </p>	<p> حبذا مطبعی چو مطلع مهر  طو ر مانند کوه نور بنم  عشق بازو نظر بحال خطش  از سواد سطور او روشن  همچو گوهر عیان ز آب زلال  صاحبش خرج تبه هر سکه ای  مطبعش فیض بخش شاه دگدا  مزرع آرزو از دوسیراب  بیهانان خوان معنی را  کرده مطبوع نسخه مطیع  طرفه گدسته بیمار فریب  آسمان جلال خواجہ شا  آنکہ نبیننده در مدارح جاہ  چار بالش طراز مسند تخت  خلق را برترین نصیر داین  شہرت طیب خلق او کرده  خانہ از گل کند خلق بنا  دفتر از زمین ریزش قلمش  عطر بخش ارشود ز خلق نکو </p>
---	--

<p>بهر طبعش با حل ایام          و در زمین جوش نود ز بکد رسید          بر سفید و سیاه را ندکلم          داد کشمیر را جمال دیگر          سر این خطه عرش را گردید          جوی دجله و دجله گشتند          از نسیم بهار کمر متش          بهتر تاریخ سال تا لیفش          سال تجری بود بگو تا بسخ          عیسوی هم به تقیبه بشنو          سال است چو خواستم ز خرد          تا به کشمیر ز اعتدال هوا          باد از تاب گرمی اندوه</p>	<p>موج گوهر نشانند از تقیر          اثر عیش تا به کجسرخ اثر          شد به تیغ زبان چو کشور گیر          در بیان صفات از تحفه سر          یافت از التقات ادو تفر          شیشه های پر از گلاب نذر          شد چو آردی بهشت بهمن تیر          داشت شعری تغذی بضمیر          که رقم کرد خانه تقدیر          آب افزود بر بهشت برین          زود نایاغ دل کش کشمیر          باشد آسوده دل صغیر و کبیر          سایه اش بر سر غنی و فقیر</p>
<p>سپاهک که فیروز دین خان بلطف          بسیرانی گشت زار اهل          برآر است طوی مهین پورود          فردینکت و متش بوقت شمار          ز بس زیب زینت ز بس آشتاب          زردای رخشان اعیان شهر</p>	<p>صلای طرب زده به پیر و جوان          بگستره ابر عطاسان          بهتر دوستی طبع دریا نشان          بهیچ گدا حاصل بگردان          بهار ارم موجب سزای هر کرا          مهابی زمین گشته بر آسمان</p>

کشمیر از تاریخ قدیم  
 کتب قدیم  
 جن آریا  
 وقت زدن غنیمت  
 شیطانی بر سر زده نود  
 ۱۲۹۶

کشمیر از تاریخ قدیم  
 کتب قدیم  
 جن آریا  
 وقت زدن غنیمت  
 شیطانی بر سر زده نود  
 ۱۲۹۶

<p>ز آمد شد نه جبینان دهر عجب نیست که سر خوشی نای می جهان جمیل دنیا و دهر هم گرفت چو آوازه جشن هر گوشه رفت تاریخ زد کلاک شعری رقم</p>	<p>گذرگاه شد همسر کبکشان دهد مشتری زهره را طیلان دمیده مگر با سمن زعفران لوا ای مبارک به بهار روان بیک برج سعیدین را شد قران ۱۲۸۴</p>
<p>تاریخ و فتامولوی عمرالدین</p>	<p>فتح رئیس فر پلور</p>
<p>زین جهان چون خب عمرالدین سال تاریخ از خرد جسم</p>	<p>هر کسی خواند نیک نام ادا گفت خلدین مقام ادا ۱۲۸۵</p>
<p>تاریخ قدم جانا خواجه سناء الله صبا قادری</p>	<p>عظم</p>
<p>شکر خدا که خواجه دهندان اقبال هم کاشش تا سید جهان لبها ترانه سنج ز آواز تهنیت با پنج کشته تر از مهر چاشنگ هر کس برسم تحفه ستای کشید پیش تاریخ سال مقدم ادا کلاک گنج باد ابصدر دولت نوین شاد کام</p>	<p>کشمیر شد ز مقدم اورد خدا رم نخل سخاش بار و از ریش و دم وقت سلامت قامت تعلیم خلق خم با چه کشته ده تر از گل بجهدم شعری گران به سادری از بروج اقبال معرفت و شرف کانی رقم هر جا بنام نیک بر افراخته علم ۱۲۹۳</p>
<p>تاریخ تعمیر آستانه بناب غوث الاعظم در کشمیر محل خانیار</p>	<p>۱۲۹۳</p>
<p>فیصل ق و قدم چون</p>	<p>بروز فسخ سال هیاهون</p>

موفق خواجہ شد تا کرد تعمیر  
معلی در گہی قدسی اسپسی  
محین ہبیط فیض اسطی  
فروع آفتاب شاہ جیلان  
برائی تشنہ کامان دجذ فیض  
چو ولہامی خدا جو یان دن صفا  
اسکسش را ہنادہ دست ہضوا  
بوقت لب کشادن ایران را  
دل ہر فرد گشتہ مطلع نور  
شدہ زمین وضع شیرین کار فرہ  
بکام نیک خواندن بہرہ خود  
ز شعری خواہم چون سال تاریخ  
زیارت خانہ زیبا نختین  
بود و فراختہ تا عرش اطلس  
بماند بامیش در سایہ آن

مکانی فیض بخش عالی دون  
کہ می بوسد زمینش نہ زگردون  
ہویدا مخزن درہای مکنون  
از آن پر تو فکن بر کوہ ہامون  
چنان کہ مشرم آن تر گشتہ چون  
چو روی ہوشان تابندہ ہر  
چو آب خاک جنت گشت ہجون  
دعا با اجابت گشتہ مقرون  
ازین برجستہ بیت قدس  
ز طر حش لیلی نظارہ مجنون  
رسید از مبداء فیاض افزون  
دو گونہ کرد سر از طبع ہوزون  
دگر تعمیر عالی شان ہایون  
زمین انداختہ چون فرش اکسون  
ز تاب حادثات دہر ماسون

ایضا تاریخ آستان شاہ جیلان از بنای جناب خواجہ سنا و استاد صاحب

بعون خدا خواجہ ذو الہم  
بود نسبت آن بشاہی کہ ہست  
صفا کا دی سقش انجہم گرفت  
ز طوف درش عالی مستفید

زیارت گہی ساخت عرش ارتفاع  
خدا را طسبع و چهار مطلع  
چو خورشید را بہ تحت الشعاع  
کہ با ارض بیت امداد شعاع

<p>رقوم دایم گرفت الطباع نظر تیز کردن زمین السباع آفاق مستطاع و ملک اجتماع گذشته گشته جهان گریخت کسی کو باین در کسند اجتماع که گیرد بدنبیا و بین استماع بکھننا که نو کرد و نمیب البقیع ۱۲۹۳</p>	<p>رسفت و حدارش که شد صیقلی نمی آید از دیده مهر و ماه خلایق مسا و حقایق ملا و ز یک طرف این بارگاه نیست دور شود بای رحمت کشاده بر او بتمیز چون خواهد تو فنیق یافت ز دل خواست شری چو نایخ سال</p>
---	---

ایضا تاریخ آستان

<p>سنا اعد آن که سخت بیدار سر آمد شد بار باب مروت که بنیاد نقایش تا ابد باد خلایق را پناه شاه چین نظر گاه ولایت و شکای گرفته بهره خود خاص تا عام بیار بوستان آل یاسین غلام اذ فکریه هر آزاد حب گوی زار باب قبولش زمین تاریخ سال آن طلب کرد</p>	<p>چو تو فنیق شد باشد خواهد کف جرات کشاده دست همت زیارت خانه را نو کرد و نبیا سعدی بارگاه شاه جیلان تجلی زار انوار استی هناده خوان نعمت صبح تاشام در آن مستنشین با عز و تکلیف بزرگی در نهاده او خدا داد نسب گوئی نمایان اند سوش ازین تمیز چون شری طلب کرد</p>
--	---

ز روی احترام آمد تحسیر  
بنای کعبه ثانی بکشمیر  
۱۲۹۳

	تاریخ درو دلیز آستانه غوث الاعظم قدس سره در کشمیر	
	گوهر مرثیه بهر جاسمیتند باب فیض شمع جیلان گفتند ۱۱۹۳	خیر خوانان زره صدق و صفا سال تاریخ درو دلیز
	تاریخ مطیع کشمیر ارم نظیر	
<p>         هزار و هشتصد و هفتاد و هشتاد و آغاز          جلای دیده و خاطر پسند و طبع نواز          بشوخی بر طافوس می کند پرواز          بزنگ نقش سیاهی نند چو سینه باز          چو در کلام شود گرم ننگ از اعجاز          چنین که بر برگ سنگ است کان گوهر ناز          که در مداد کست صرف روشنائی ساز          بزنگ قطعه یا قوت سطر ممتاز          زربط سلسله بندی بپنج زلف ایاز          که ظاهراست حقیقت از آن بسان مجاز          خبر دهنده ز نیک وید و نشیب و فراز          ز هر چه میگذرد در جهان سخن پرداز          که از بان که نماید یکی ز صد آغاز          بود بعزت و دولت ز بختان ممتاز          ز نام نیکو فایض بود و بحر دانا       </p>	<p>         چو کار سال با بنجام نیک یافت طرا          بتارک اندازین مطبعی که شد ز جمال          نظر بوقت تماشای این بهار خیال          هزار صید معانی شکار می سازد          نگاه فهم معانی کند بگوشش خیال          مگردان چو اهر فروشش گردد گوش          فروغ شعله آواز دوده گره آرد          بسان مردک چشم ابن مقله نقطه          بر روشنائی تحریر چون دل حسود          مگر صیغه اخبار جام جم باشد          بکار نائی جهان بهیچ دست تقدیر          اگر اشاره چشم است جنبش ابرو          بشکر صاحب این مطبع خجسته بنا          همیشه تا که دهننگ سیم و رنگ طلا          حیات باقی ذکر جمیل تا باشد       </p>	

## تاریخ عود عظمی

به هم جاسم آمده ایمان مبارک مجلسین	که هر یک آفرینی در خور انعام گوید
پی تاریخ سال صلح کل پیر خرد با من	عروج و عظیمی از سر اعلام میگردد

## تاریخ تعمیر مکان جناح به سناء الله صاحب قاری

خواجۀ ذی عطا که نیت است	مورد فضل این دستمال
کرد تعمیر و کشا حبسائی	که مبارک بود در آن به وسال
سال تاریخ زرقم شری	خانه نوبت و اقبال

## تاریخ وفات علی خوشی امرتسری

گذشت خواجه علی آنکه صرف کرد جیت	پی حمایت دین در محبت مولی
چرفت از سر جان سال فوت او گردید	علی رفیق پیمبر بخت الماوس

## تاریخ وفات ایضاً

دلم سال تاریخ نسب کرد فکر	چو خواجه علی بر شد بزم قبول
بگوش از لب حور آید ندا	بخت علی شد اینس سول

## تاریخ ایضاً

بود چون شمع مهر او بجان	سال فوتش خرد ز صاف ملی
گفت از روی فضل بود و نوا	دستدار چهار یار علی

## تایخ تولد

آمد بوجود مسیر احمد از هم نفسان خود بگلزار شعری بنوشت سال تایخ و گریاره پی تایخ گفتم	از فضل عظیم مسد اکل یک نکته تازه خواست قبل از یایخ حسن و مسد توکل ظہیر الدین احمد از تیر ۱۲۹۳ ۱۱۹۳
---	--

## تایخ قدم جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بہادر آذربیری محطری

شہنا مقدم تو ز بیت المحرم غبار سی کہ از خاک راہ تو خواست منا و مقاصد چو شد صحت و زمزم بر دون آب آوردہ زمانہ چو کان ذات تو گوہر است بہار ارم ز نیت بزم تو بنام تو دیرانہ دلہائی خلق بہر گوش مع تو چون گوشتوار بوجہ حسن جہر سیف تو ز شاخ تو بیج زریاست قوی رسد چون بچہ در منشور فیض	مبارک تر از پر تو ہو بہا و بہر دیدہ چون شہر مشطوریاد بیقات سی تو مشکوریاد خنک چشمت از رخ مہروریاد زمین گنج دست تو گنجوریاد بچینی نواز میت فغفور یاد بہماری لطف مہموریاد بہر لب شناسے تو مذکور یاد فرزندہ چون شعلہ طور یاد ز نور تو در دیدہ نور یاد در آن نام من نیست مشطوریاد
---	---

در آن نام من نیست مشطوریاد

رقم کرد شعری بسال ۱۲۹۳

در تشریف شہ چشم بد و در یاد



## تایخ خسته

یکی بزمی که چرخش رونق ایام میگوید  
 هزارش آفسدین این چرخ مینافتم میگوید  
 نوید کامیابی باش صبح و شام میگوید  
 ضمیمه هم این مژده بخاص و عام میگوید  
 صلابت خوان احسان از سر اکر ام میگوید  
 با غارت کو صد مژده از انجمن میگوید  
 پیشش دست جودش نقره حرف خام میگوید  
 صراحی از ته دل این سخن بایام میگوید  
 پیامی از لب خوان شیرین کام میگوید  
 به تکلیف تشریف لب بر بام میگوید  
 مبارک باد جشن سنت الاسلام میگوید  
 ۱۲۹۶

بحسن اهتمام آراست با صد زینت عزت  
 خرد در فیض گسترد آنکه در هر کار بخیده  
 بین اعتقاد و نیک او ضلع پسندیده  
 هنال خویش بر پیرایشی داده که باز آرد  
 بدست آوین این جشن پایون میزبانان  
 مهیو شد بین نخبه اسباب طرب هر کس  
 نماید نخبه کار خویش را ز از سفاسی او  
 بزرگ و کوچک این بزم شادان و خندان  
 هوس وقت تماشا زاهدان را از سر طبیعت  
 برو خورشیدی زنگ کف از چهره خام  
 بتلقین سرودش غیب و تایخ آن شعری

## تایخ تولد خواجه حسین شاه

شب کرد روز و دعوی صبحی  
 ماه رمضان اول یوم واهی  
 ۱۲۸۹

چون زاد حسین بامبارک قدی  
 تایخ رسم نمود کاک شری

عمرالدین بهتجار در خان و شاه پهلوان گشته شد تایخ ز فاضل ترین برادر

دل اهل اسلام چون گل شکفت  
 برآمد صم از صم خانه گفت  
 ۱۲۹۶

عمر دن سبنت جو آراسته  
 برهن جگر سوخت میخ شد

حکیم خواجه حسین شاه  
 در روز تولدش  
 در روز تولدش

# تاریخ وفات لوی شیر غلام محمد مرحوم فرزند کلان مصطفی

ابرش چشم اشکباران حیف	حیف گل کرد و نوبهاران حیف
گشت خون دل ز شیون ببل	که یکی ناله و هزاران حیف
ز دهنقشه ز خاک سر پیردن	جامه نیلی ز سوگواران حیف
سوخت بال کبوتر از تفت غم	نامه از خون دل نگاران حیف
شد گره در جب گریه بکا می	آرزوهای کامکاران حیف
زندگانی بسر برند غم	عمر در خوش ولی گذران حیف
سیر بختان غورند خون زورون	چون حنا و غم نگاران حیف
رنجیت دیگ هوس بسر جوشی	خام شد کار سخته کاران حیف
بر جب گور و دیر غم تا پر	دلدهی های جان نثاران حیف
رفت از جا بدست برده فراق	پایمی در جستجوی فراق حیف
بر داز جا قرار اهل ثبات	ناله زار بر بقراران حیف
باقضا ایچگونه پیش ز رفت	سعی بے جانی غمگاران حیف
بر لبش رات زنده پوشان آه	وز اشارات بسمه داران حیف
نونهالی نمکند دست قضا	حیف از مرگ گلنهاران حیف
شد غلام محمد از دنیا	بر محبان و دوستداران حیف
پدر پیر ناتوانش شد	سر و سیر خیل سوگواران حیف
در فراقش ز دستبرد قضا	سینه کوبان و اشکباران حیف
رفت دنیا کام کرد عالم را	کام بخش اسیدواران حیف
رفت و صد زخم کهنه را زد کرد	مرهم ریش و لغنگاران حیف

شد بخلو تسرای باغ جهان که چون به برج خاکی جای بست بر روی گل نقاب فنا کانور و دیز برگ از خوش بود ست و از دست شد بجام گل میخورد از جد پیش هر دم سال تاریخ گفت دل با آه	صد آرای بزم یاران حیف مردم چشم روزگار حیف ماند باقی روزگار حیف بفقران و صاحب دامن حیف نکرت آموز و هشاران حیف تخت آرای بختیاران حیف گل خزان دید در بهار حیف
--	--

## ایضا تاریخ دوم منه

روی نهفت که لخت جگر بر فلک رفت که دود آهم تیره ام کرد که نور چشم چهره ام تافت که آرام دلم خرمنم سوخت که برق اندوه هر کجا غنچه گل شد بهمان سال تاریخ و فاش شغری	شد زلفت مفت که لخت جگر در زمین خفت که لخت جگر دل من سفت که لخت جگر بر من آشت که لخت جگر خانه ام رفت که لخت جگر بیج شکفت که لخت جگر جان من گفت که لخت جگر
--	--

نیمه اول سال ۱۲۹۳

۱۲۹۳

## تاریخ و فاش که فرزند مصطفی خود گفته

مهر نور چشم من که مرش	مرا انگند از پا چون عیدان
پی سال وفات خویش گفت شمعش نزد پیران شاه جیلان	

۱۲۹۳

## تاریخ قدم

آمد امروز قدردان ای شعری  
تاریخ قدم پرسی ازین بشنو

آن بیل گلشن بیان ای شعری  
از هند رسید قدردان الشعری  
۱۲۹۶

## تاریخ وفات

از ماه صیام اولین روز  
تا روز که شاید او را کوثر  
از غیر گشته بود پیوند  
پرورده مرا بجای نرسد  
رفت از سر دهر گشت تاریخ

رو کرد بجلد آن ملک  
در جنت خلد عنبرین  
آورده بطاعت خدا رو  
چون مادر مصدیان دلجو  
زهر آلود خدیجه شافع او  
۱۲۹۳

## تاریخ وفات

دیر آن مریم ثانی در دوران  
ز ماه روزه رفته نهمه یوم  
پریده مرغ جان او ازین نام  
زبان دول بیا دق کی داشت  
افکر سال فو تش بود شعری

بعصمت گاه رب العالمین  
شب جمعه چو سه زیروزمین رفت  
بشاخ سدره چون روح الامین  
بر او صد آفرین گواهی چنین رفت  
مد آمد به فردوس برین رفت  
۱۲۹۳

## تاریخ وفات

رابع وقت بخت شتافت

ز ارجی آمد چو بگوشتش نهاد

یافت مکان نذر و جیب خدا ۱۲۹۶	از سر دین مال دقتش شد	
	تاریخ وفات	
<p>غصه پیوند گشت در دوا کرد فرد نشاط را منهد کرد چون پیر پست خلق دوتا جاده پیمای شاه راه تفت پیر در تجرئه بسن برنا یافت آخر ذوال نعمت ما رسم نسیم البذل یلدا بقا نیت جز صبر عاقبت بجا جگر پاره منع واد یلا سبیل حسرت چو ریخت ابر بلا خواست آمدند که خاکش را ۱۲۹۶</p>	<p>ای دریغ که دهر کم فرصت چرخ گویا ز دست بر ایام نوجوانی ز دوا و دنیا رفت رونق افزای ملک علم و عمل حافظ و زاهد و خدا آگاه نعمتی بود از خدا چون نام پدرش را و پدر خدا دیدار صبر اگر چه مشکل آفت و زخم فرزند و ننگ تسکین چشم مردم ز گریه شد چون سال تاریخ فوت از شهری</p>	
	تاریخ شادی	
<p>گرفته بخت با اقبال پیوند هنال آرزو شد میوه آور بهار بخت شد سامان مجمل ز رنگین تازه پوشان لاله زار است در عشرت بهر عجب کشاد</p>	<p>بمحمد الله بستاند خداوند بهار بخت جو گل کرد و یک تنگن کرد گل از غنچه دل بهر جانب که بینی ز بهار است صلای خوشدلی هر سوئی آوند</p>	

<p>قمر چون شمس هر جانب میبازد  سختا پر کرد امان چو پسته  ز شعری یادگاری سال تبارخ  پی تبارخ گوهرین چه سفینه</p>	<p>مرعبد الله محمد کرد ارشاد  توانا گشت هر جانان توانی  طلب میکرد هر فرخ شیرین  نکو آغاز حسن انجب گفتند  ۱۲۹۸</p>
---	---

تبارخ وفات

<p>در نیل که خلقی ست شیون  نفس شیون آرا زبان باله نیز  جهان دیده از دو دانه و ده  غریبی وطن گرده در تیره خاک  بدانای حسن و خلق و خط  دل از مهر سلم ذکا موزن  مشور دل و پیش مردم عزیز  چو شعری تبارخ اندیشه داشت  پی سال تبارخ فوتش نوشت</p>	<p>زنی هسلتی هائی حکم قضا  غم آرام فرما طرب در گریز  چو بر حسن خورشید را دل بست  چپا نه شده از درد اندوه ناک  بهمه روز انشوران پیشوا  زبان در سخن سپو در عدل  بنام احمد وقتند در تمیز  عجب مرده الهام غنی حیات  خرد پاک آرا مگا پیش نشست  ۱۲۹۸</p>
---	--

تبارخ وفات میان محمد اکبر نیر امیر

<p>بهار دلنشین و مستاران در زمین رفته  به نزهتگاه غلدا اندر جوار عرسین رفته  ز صدر نرم دنیا چون که آن سندان رفته  سیک دم گفتگو فرمای اهل دم و چین رفته</p>	<p>بدرد آمد دلم و تسبیح جمعی دستان گفتند  سر و سر و قمر اقبال سندان اندرین دنیا  ز خشت خام شد بالین دستر گشت از خاکش  نهان سر کرد در سلطوره خاک عدم آخر</p>
--	---

الحروف بحال

<p>محمد اکبر نیک اعتقاد صاحب همت زاد قشاع پسندیده عزیز هر کسی بود جهان بچو قشع بر مرغ روح شکسته بود ره ناییده را نهیسا و زیسان و عوار ز حسن میرست و حسن عمارت برای سال قیامت از شری دوستدارش چو پایرون کشید از دار و دنیا سال تا بخش</p>	<p>که در راه خدا با اتباع اهل دین رفت هر راهی که رفته در نور مسافرین رفته چو بشنید ای جی بر فضل رب العالمین رفته رفیق جان پاکش حضرت روح الامین رفته براه نیک نامی تا زمان و پسین رفته طلب کردند تائیدی و تکرار استخیرین رفته ندارد و تفت غیبی بغرورس برین رفته ۱۲۹۸</p>
--	---

ایضا تایید و قیامت منه

<p>ز و سیاه از امید واری رسد در مقصد معلوم رحمت تو از در رحمت حق از سر دین</p>	<p>بفضل تو در قیوم رفته که روحش راه نامعلوم رفت محمد اکبر مرحوم رفته ۱۲۹۸</p>
--	---

تایید شادی فستقندان جناب میان اسد الله صاحب آئین محراب طایفه

<p>صد شکر که گلشن تن هر کن و غور رب محفل بشکست بنوبهار تاسید از جوشش سیه شد مرتب هر جاز ذای تهیت خیر آردم لطف درو زمین مرغان چمن بحسن انداز</p>	<p>بشکست بدعای دها سامان طرب نمود حاصل تا گلبن طسبع ال امید بر شاخچه نهال مطلب شد تازه دماغ و گوش لبریز از فصل سبزه و درمیک بر شاخ طربیم لواز</p>
---	---

شد دامن هر گدا پیر از در	چون کرد بخا و هر طرف سر
هر کس ز سخای میر مجلس	می بخت بجام زر چو زنگس
حق گشته حفیظ او هر کار	مهر اسد لالهش بدل یار
از عز و کرامتش نشان است	کز خلق حمید در امان است
دلها ز هجوم پیش بر کرد	هم عقد سهول با سه در کرد
این بزم طرب پوشد مرتب	سر کرد نوای عیش از لب
شعری پی سال سمیت فال	اندیشه کنان بهر واقبال
تایارخ چو خواست یافت پایخ	از پیر خرد گشته جشن فسح

۱۲۹۸

ایضا

ز شعری خواستم تایارخ کج	بگفتا چار بزم کج
-------------------------	------------------

۱۲۹۸

تایارخ خفته صفا اند فرزند میان حاجی حفیظ الله صاحب بیس مرتبه

سارک که دلها طرب خیز شد	هوا ی کرم عشرت انگیز شد
نسیم تماشا و زیدن گرفت	زهر گوشه گل رسیدن گرفت
بهر خوشدلی ساقی و هر داد	می کا سبایی لب ام مراد
نوا سخ مرغان ترغم نوا	بشادانی گشتن مدعا
ز قمرین شد از خور می مویجو	زبان تیزی خامه آرزو
چو همیش پیش نشرو زمام	چو اد خوشی گشت مطلق حرام
بود دل چو در عشرت انباشتن	خراشیدن خامه زپاشتن
ز بس دستکاری شد و ر ادا	بست صفایش و محنت ادا
در هر لب و موزن آن یکا	که شاخ تنها گل بخت داد



چنان از شیب افکاشته چو گلزار ارم خرم شکفته که بودند اندرین آوازه خفته بیک نظاره زیبای برفته بنامی لایقی از غیب گفت	گهرهای مضامین مطلق زهی معنی هر بیت بلندش ز طبعش طبع شعرا گشته بیدار چو صیقل از دل شان نگرفت کلام شعری شیرین بیان سال
--	--

۱۳۰۲ هـ

### الغنی

طبع چون شد با هزاران بیت گفت نامی بهر سال ختم ۱۳۰۲ هـ	کلیات قبیله کوئین من گفت نامی بهر سال ختم
---	--

فائمه لطیف از اسد پیشه بلاغت یک تاز به عرضه فصاحت  
حقیقت آگاه دو صد و پنجاه مؤلف سوانحه مصنف  
من آن خیال عالیجا میر کریم الله صاحب خلف الصدق اعظم  
رفع مرتبت فیضیاب گردون انتساب جناب میر اسد الله صاحب انزیری  
محیط امرت سرو تلمیه جناب مولوی ابوالحسن محمد الدین

# صاحب مالک العلوم المشرقیه

وگر حسن گل و سوز یکدیش مجسم آراشد  
 که مقرر از پر پروانه دارد شمع مخلصها  
 میل بر ایا تقصیر بگر آینه دار است نشر ذوق راز صفت کاوشی تا در بابت  
 که انداز رنگینی نوائی بخون آغشته ام از کجی است و ما سوز کهن بر سر شورشت تازه خوننا  
 را با بای ترا دشتی تا بفهمند که شوخی تشن ناله به در و پر و روده ام از چه جا  
 نگاه انقاسته یار و در دیدن انغم شکفته های گل چشم تا شا بار می خواهد  
 امر و نه که کالائی گران ارز سخن برادر چار سوزی گه بان روز بازار می نیست مغز که از فرط  
 ایسا ط به سیاه خود نیم که نسخه کبریت است احمر رسید  
 آبی خاک شمع شری سبز یاد ملا حسن مرحوم مغفور - الله الله چه طبع لسان  
 بود و عذیب البیان - از سحر طرازش جاوید یابل تراویده - عدیش در گل زیر این  
 سر کشیده - تشبیه علومضامینش رفت فلک حقیض آسا - و به استعاره جواهر  
 الفاظش فتنی ثریا فز قدان آسا  
 ز اعجاب و کلامش یافت جان بوسیدها تو گوی آب حیوان میخک هر دم از آن لبها  
 ترانه سازی سخنش بار بدان کلام را گوشمالی داده و لغه پروازی بیانش نیکب و شان  
 مقال آئینه حیرانی اصوات پیش نهاده بحر موج مضمون پر شد درش چنان عشق نیست  
 که هر خط زنی را گوهر شهر و ارباب آید و ساحل دریا به سخنش خندان فرام می که هر خط زنی را گوهر  
 که باید لمو لغو نقیضه زانه کم کشیده خوش شعری ما رقم کشیده  
 من بچو دیگر مقرر طمان نمی گویم که نظیری نظیر او یا ثانی خطی - ظهوری را

از عبده گاه فروغ معانیش ظهور است یا انوری را از شمع شبستان آتش زبانش  
نور - مطلع آفتاب بخوری است یا هر سپهری گسری - صیر فی دار احسب ریخت  
است یا طلا و جید فروش معدن بلاغت -

اگر سر سیهان خبرت در دیده بصیرت کشید به صرآت خیال می نگرید  
مجموعه نظم نرسیده است که با صره رابعه سیر خیابان بهار سانش بر حسن رنگین  
خیالان دیگر نظر انداختن غار مرده چشم نمیزشکستن نامه را پس از استماع نظر  
عندل خوش الحانش بر لغات خوش ادیان دیگر گوش نهادن تهمت ناشناسان صغیر  
بلبل دنا که تراغ بر خود بستن - ناطقه را بر تزیین فقرات بر حسته محاسنش ارواح بر همین  
سعادت بدین ست و تخیله را با زودی خوب نمیشد در اعلان توصیفش دست و  
گیر بیان با من -

صد جهان یک سینه طوطی است برق جود گرم جولان است ناز از عرصه تنگش همس  
دل از دستگان سودائی عبا رست را چشم بر سید بهار الفاظش کشادن از سیر گلزار دم  
قانع شستن و پا از سر شناختگان سواد مضمون را لب به سیرانی منبش تر کردن از  
منت پذیری آب حیات دست شستن - بر صرعه مصرعه اش ان حسن البیان لیسع  
نگفتن شیشه خرد بنگ ناهمی خوردن - بر شعرش ان من الشعر لحکمة  
تر زبان نه ساختن نقد عقل طفلانه باغتن

کنده غرق نه است طبع صاف او را لالی زنداخن بدل هر مصرعه شوخس هلالی  
انعکاس مرآتش همچو لمعات قبتا وادی این کلیم سخن را همچو جلوه سحر ساخته در کشف و تلقین  
معانی بدایع چنان بدیدنیان نموده که سر ثعبان حب و بیانی بکیوان افراخته جائیکه لبه فیلا  
پرانداخته مکرانش ناخته - تراوه طبعش نه درجه کلام دارد بل مرتبه الهام - بی تبلیغ سراپا نشن خالی

آئینه حضور بخودی پرداخته و جز از اغراق خیالی هست از پرده مرآت حیرت بردن نمانده

بسکه ذوق عرض شوخی جلوه مشتاق است و بس

نقش از رنگ خیالم حواین او راق ماند

از غیرت بوقلمونیش یافت جگر خوار تر از فرقت از نمایان و از رشک صفائیش گوهر را  
تراز دیده غم آشنایان - در پیش تازگی کلامش آب لولوی عرق خجالت از بنی صفائی گل  
کرده - بطوفان جوشی رنگینش رنگ برگ گل خونیت از افسردگی وضع شرم مرده -

ز فرق تاقدش هر کج که می بینم کشته دامن دل میگرفت جان بخت

هنوز به غمخواری ناز پروردگان آغوش خیال نپرداخته که ترا که کل من علیها فان ساخته  
چنانچه با بخش گذشته بگر قبل و بعدش شرط شرط نقل گشته نقل گشته  
تا حال سحر پر دازان فسون ساز چشم براه بودند که کلامش سر نه چشم کمال که گردد

چه گویم از پی عشق کسی از خود فراموشم  
گواه من شکست رنگ شد گرچه خاموشم

لا جرم ثمر نهالش میرزا علاء احمد ناصح مد الله ظلاله با صره راجشم دیدن سامعه گوش

شنیدن خنجره یا لان محاصر با بشارت مستی و حریفان هم پیمان با اشارت می پرستی و اد

که بدلدار لے پدر مردگان شوریده حال و به نگاری برادران معنوی گشته بال پر دخت

بر تیکه بر یکیم جلوه بخشید بطور نوی از سنگ طبع و خشمید و چشمه که بزم پوشش پیش بر

از دامن ابرو چیده و سرستان را نوید آب خضر گردید

بند الحمر هر آن چیز که خاطر محبت آید آخر پس پرده تقدیر پرید

پوشید و نیست که بره اندوز تلمذش لالی آبدار لعل و گوهر بربخ فغانها و که بر خاتم

هم منسک نشد - باشد که آینه راجه هر سر و شی خود نماید گر لعلیک از بد خشان طبع بلند است

و گوهر یک از ابرو میان صدف ارجمند در رفتن خود گفتن برباک نیم گوید و الماس شمشید

گرشن زلفه کنی در میان صد چاد  
خرد و در نشان میدهد که کافور است  
یارب نادین دور و شمس و قمر سبیل مشتری را نام است کلام و بر آسان بلاغت  
شعری قادری را مقبول خاص عام باد

ز چاپ کلام پدر کرد نامی نوشتم بنایت طرب تیر سال	پے شاعران زمانه کرامت در بحر معنی طلسم نصیحت
--	---

عروس کی کز مجال پرده رنگ آمده بود شدم تصویر جیست چون سرایش نظر کردم دامنی مشعری بر چرخ بهنم بی بی چنان از شیشه بردار فلک آینه شد برین	کزد آنور بیک چمکت زان شد دیدنی شعر دم کاغذ بادی نگار رستان فی و میدش شعری کشمیر روح و جود بدن پیدا که مرآت خیال آفتاب چند ما شب
--	--

نامی که نهال چمن حضرت شعری است مطبوع طبایع شده از طبع نوشتم	تصنیف پدر کرد و چون تالیف بهجت آئینه معشوق سخن از سر بهجت
--	--

در گوش رسید نظم جور شد شعله موسوی ز حرقت نامی که چراغ چشم شعری است گفتم پے سال طبع ای ملیر	گفتم ز سر در سر در سر خاموش زیر دامن طو ر از رنگ کشید نظم غفوف مرآت خیال چشمه نور
---	--

یخچه قلم یاد و دست نام بر نیمثال ناظم تازه خیال نغمه مخن آفرین منظر خواجہ میرالدین امیرش اگر و شعری	تازه تر از تازه تری میر	هر زم ازین باغ بری میر
---	-------------------------	------------------------

دست اوراک نغمه مضی معانی کوتاه دست به سفینه سپاس مقیاس حکیمی پر داختن که  
 سخن بر زبان آفرید و پر مرغ خیال حرف شناسان ابداع از فروغ بتجلی بر سوز و چون  
 به ستایش و نیایش جهان داری گراید که بیت جسم را جان بخشید - ساخت قدسش از مفهوم  
 عقل و فکر پاک و از موهوم خرد اوراک بیباک **س** جد من لا اله الا هو - لا تقل کیف هو  
 ولا ما هو - ذات حمیده صفات ختم رسل دئی سبل که یکی از آیات بینات است از ان  
 مفهوم که بسر آن توان سید **شعشعی** امی و گویا زبان فصیح - از الف آدم و میم شیخ  
 و در رغر رتجیات ترکیات از ان بیشتر که در میزان عقل بقید کیف و کم آید بر آل و اصحاب  
**س** مصطفی ماه و صحابه انجم - رضی الله تعالی عنهم - پس بیگوید ز او به نشین سک  
 فقیری ابوالاحمد امیر ابن محی الدین الکشتیری غفر الله له و له و ستر عیوب که از عرصه مدید و ممد  
 بنسید آوازه خیالات بلند مقامات ارجمند عذوبت سخن شیرینی کلام سلامت بیان طلا  
 سان استناد مسلم الثبوت فخر الشعر المبلغ البلیغ الفصح الفصحا رشاک نظیر و نظیر  
 مولوی **ابو محمد حسن شعری** طاب ثراه جنت مشواه گوش خنی تیوش طویان  
 شکرستان سخن دیلمان چنتان علم و فن راقع صامخ مینمودالی ایوم شما شعاشن بالسه  
 اهل فراق ایرسار یو دند اشتیاق به ططراق میخواست که جمیع دیوان سر شمشش شود که ناهو  
 تنهایی بی پایان روزی نداشت نازم بهی موفوریکه از شفیقتان اتم السطور  
 آکد ناسش از بزرگی چون کجند در حیدر بایش پنهان درون پرده جان و شهن  
 یاک نام بهیش گنجی است گنج مشایگان واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن  
 گل مراد بدامن آرزو نیست پای ره فرسای اشتیاق را گاه جانب نیست که دیوان انونج کمال  
 به آب خجلت غرق کن ز لالی ناخن زن دل طالی - دوان مناشر بلند خیالی من افادات سران الشعر  
 حکم معجز بقالی و از کر امت نکته ان من البیان لسخر انتصف به بعید بی و پیشانی  
 از علو مضامین متغالی زمین بهیش آسمان عالی حروف سطورش کیکشان خیالی لواصع الاشراف

جسالی با طبع جالی سه سه ششم والا نظری هر سال فل عالی شده منت نه روی خلق  
را چون با دشمنی گشت ۵

چمن طراز چمن را پاس میا گل مراد و گشت زیب ستار طرب بشام غریبان عجب نشا افرا دلم ز فرط خوشی آفتابان بالید بدست ساغر و از آفتاب شیشه ببر گفت یاد من تنگ تر ز دیده مور بگیر بام می وزند گانی تو کن گفتش که بجز باد مست و مخمور کتاب فرخ دیوان شعری کشمیر گفت وقت تو خوش وقت مانودی پس از طبع کنون هر سال طبع او ز استماع سماع خطاب جان بخشش ز کان طبع بر آید خندان گهر	که کرد در من مقصود پر ز گل چو چمن به تعزیر و دردن صدف چو در سن که دم زخده گره شد یکا صبح وطن که شد چو غنچه بتن تار تار سپهر در آمد آن مه کفام من بحج جبین شدت مشت و جل رشک دانی من مدام خوش نتوان بست زیر رخ کهن ز رخ که نیاید شای او از من بر آمد از حجر طبع چون عشق من زده ز فرط طرب بوسه باهر بدن بیا و کار یکج ز خندان من زن سر و زهر و دل نغمه کلام من و گر هم از پی تار رخ یاد داز من
---	---

تقریباً اینا ربستان معنی پروری چمن طراز بجای گلستان سنجوری مولوی  
ابوالسراج فیروز الدین احمد فالین خلف جناب مولی عمر الدین فیاض سنجوری  
تلمیذ شمس منظور

مست مرخدا میرا که دیوان مرآت خیال مجموعه زاده های طبع گوهر نای طوطی بوستان  
مدعی عند السیب باغ خیال لعل گلستان مقال هزاره استان گلشن کمال ادیب علامه بیضا

موسوی خامه جام جم آمه ویر تکلامه صفی چاره فطیری چکانه ثانی صاحب مقامه  
 غنبرین شمسه وی السجد و الکرامه هراف لالی منضود سخن ما هر هنر استاد نامو لانا  
 خواجه ابو محمد حسن متخلص به شعری که آوازه گوهرش روشن تر از هست است  
 و شهرت لالی لفظش بفرمانی آن من البیان لسلل اعظمیه تماثل یا قتاب - انوار خیالش  
 رنگ آینه های دله از دوده و مست قلوب را از عکس مرآت خیال مصقل نموده الحق  
 این بوستان دکتا و دیوان بروخ فزاینده برینیر است و این گلزار همیشه بهار  
 آغبن آراسی جان عالم است - از لفظ لفظش شیرین کلامی مصنف پیدا - از شعر شعرش شیوایی  
 وصف هویدا مضموش دل و نیز اشعارش مطلب خیر - همه نشرش عقود گهرت و چمنش  
 سلک دور - و اعلی از شیر و شکر غزلیاتش چندان قدم پیش نهاده که حلوائی بیدود  
 حافظ پس مانده ساقی نامه شش ساغر از فاریابی ربوده - و قصه درویشش مصطفی  
 سعدی اتفاق افتاده کلامش از نسبت الشعراء متبع الغادون مصنون سخنش  
 به محراب الشعراء تلازمه الرحمن مامون

چون طلب تشویق شتاقان این زیبا نگار سخن و مشک خطابیش از پیش ساعت  
 بساعت افزود و منرا علاه احمد نامی که لولوی لالائے آن گنج گهر است جمله طبع  
 پوشانید - و دیده نظار گیان معنی را اشتیاق سر به سلیمانی و دها اگر دانید قصیده تهنیت  
 فتح قلعه پاسه لول بهر گاه به نظر مایون اثر و گوش حق نبوش خانان ابن خاقانی  
 سلطان البحرین خادم حرمین الشریفین خلیفه سید الطیفین امیر الاسلام  
**سلطان عبد المجید خان** قیصر روم نور احمد مرقد و آمده  
 به آفتاب همنه خطاب فرموده بلکه اهتمام و اکرام احترامی بهم فرموده استحقاقش آن  
 بود که یافته -

و دودمان عیش نرگ نرادر است آبایش آبادی سبزین کشمیر کردین عالم



<p>بغضای قضا عیان جاریه جنت نظیر و گستانی همپایه بوستان رضوان -</p>	
<p>چو رضوان به سلسیلش مقرر چو باغ سلیمان گشاید ز نام</p>	<p>چو باغ ارم نوشد ارم و مطر ز شهید و شمر ز جهان برده ام</p>
<p>بنابر سخن خویش سپیده اقدام توطن و نامل بد آنجا فرموده تا آنکه آن مشک خطا ز عفران زار کشمیر عفر گشت حکمت حکیم علی الاطلاق و آن بود که میتوان گفت منت عظیم حضرت کریم به آل کشمیر نهاده که شعری علیه الرحمه را بدین وصف ترکیب در میان شان آفریده و ترتیب نموده -</p>	
<p>یا مجیب الدعوات چنانکه شعری را بر شعر التشریف اقتضای تجشیده کلاش را هم نام کمال آویزه گوش آسمان پیوند ساز</p>	
<p>ایکه از ذوق خدای متعال طبع فرمود شعری دیوان</p>	<p>ناهی آن باغ حسن است نهال ببل باغ سلیمان تمثال</p>
<p>هائف غیب ندازد فتن بهر سالش که بمرآت خیال</p>	
<p>از رنجیه کلاک جواهر ملک عطار در قلم فکرین مهتاب آفتاب هند و سیمینال شاعر شیرین مقال خرد کیش با ده استفاضت شعری مولوی عبید الله صاحب سر خوش خلف میان مظهر جمال صاحب مرحوم امرتسری</p>	
<p>دم چو از صبح صفای این چرخ اخضر میزند صفحه عالم تدبیر گرد و از خط اشعاع</p>	<p>خجسته خورشید را بر قلب اختر میزند صبح مهر محمد چون بر روی محضر میزند</p>
<p>زبان شب در گنج مغرب میچرد چون شیر باز مهر از آشیان شرق چون پر میزند</p>	

عرضه عالم شود پر شور او تکبیر حق  
 آن زمان آمد اویب عقل از روی ولا  
 گویدم خاموش چون بوسن مشو با صد زبان  
 مدح مولایت بگو که آب تاب فیض او  
 تربیت های در آما حشر نتوانی ستود  
 گویش مفتوح گرد باب قصر مدح به  
 چهره افروز و چو گل از غایت عیش و طرب  
 اذ دل شعری چو شعری تازه بهر بر نیزند  
 بو محمد آن حسن نامیکه حسن خلق او  
 چون سه در شمع فکرت طبع نور افروز  
 نمکته های تیز را چون آورد بهر روی کار  
 زاده طبعش چو گرد و جلوه فکرت وجود  
 چون شود کسی نشین شعرش بخت مصطفی  
 فکرش در مشقبت چار یار با مصفا  
 چون شود فکرتش بوضع خال و نگین  
 تیشه فکرتش چو گرد و تیز در وصف نشان  
 گشت از پاپوس او رشک بهار شاپین  
 زین ستار اجابت باد چون گل این دعا  
 با دنام نامیش محفوظ بر اوراق دهر

چون موزون صمد دم اند اکبر میزند  
 میکنند گلهای حکمت دست بهر بر میزند  
 پیش از اندم کاین فلک از مرگ خنجر میزند  
 به چو تیغ تیز طبیعت دم ز جوهر میزند  
 گرچه شکرش از سر هر روی تو سر میزند  
 دست امداد تو هم گر حلقه در میزند  
 مطلق از طبع او این گونه سر میزند  
 از تجلی سخن بر خورشید خاور میزند  
 بر شام قدسیان صد طبله غنیر میزند  
 برق رشک اندر دلی عرفی و خنجر میزند  
 بر برگ جان خود آن نوک لشر میزند  
 نمکبه بر صدر حرم و فرش نکند بر میزند  
 از علم تربیت بر عرش منبر میزند  
 بر کلاه چارتر کی چار گوهر میزند  
 و انحراف حسرت بر دل صد لاله تر میزند  
 طعنه های بر ناتراشیده آذر میزند  
 خاک نهند امر و زلف او شک افروز میزند  
 غنچه آساکر دل به خوش چو سر میزند  
 دور تا وقتیکه این چرخ مدور میزند

جوهر و از لایل میکند آسان دو نیم

تیغ طبعش چون حکمت عرض بهر نیزند

# از جناب سیادت پناه قنبر لوار فیضان سرمد جناب سید عبدالصمد صاحب ک

<p>مستی ای می گساران با ده بیای کجا          بون بر قصیده بحسن بنید پا دوست          سیر گلزار و گلستان می برد دل از جا          هر کسی از شوق خواند شعر شری صدوا          هر که دید از عین شادی گفت این خوش مرصعا          طبع شد دیوان اشعار حسن بن غلام          هر قصیده قاصد شری که باشد بر لب          مصرعه هایش شسته های جان عالم کرده          حرف حرفش مثل کوه نور لعل بی بها          جانشین جامی است قلم میرزا نامی در          حجاب آرای خرد شد این عروس دل فرا</p>	<p>عید شد نور و ز آید غنچه دل گشت وا          همی سازید دور می زور آید زود          روز ابرویم عید و هم نوید با ده هم          در چنین موسم گوش آمد صد کای خندان          طبع شد دیوان شعر آفتاب هندی چون          در چنین موسم میان گشته بهار تازه هم          هر غزل زبان دل را تراز غزلان خشن          در هزاران بیت و لهایت بتیش غایت          هر رباعی از رباعیات ارکان خرد          خود لطایفی رفت اگر زنده است نام بنشین          از سر اخلاص زیر پرک عبودی هالکت گشت</p>
--	--

ایضا

<p>زیر با طرز و خوش ترتیب و نگین طرزد انداز          قلم زد - بل کلام او ستادی نکته پرداز</p>	<p>چو مرآت خیال شعر کشمیر چاپ آمد          رسال انطباعش خامه شکنین رقم زیورک</p>
---	--

از تبحر طبع بلند فکر آسمان بنده خواجہ حبیب صاحب بدخشی متخلص فیض  
 محتوای کل کو طبعی جناب خواجہ سنا داند صیار بن کسمب

از طبع از اشعری شاعر شکر مقلد طبع شد کتاب که تا نام به پیش تایخ سال طبع چو از عقل حُست یقین	کز حق همیشه باد بر و لطف لایزال ماند مدام ثبت بر اوراق ماه و سال گفتا سر و دل غیب ز بهی مرات خیال
---	---

مشک تا فیه تاریخ از حق کل سخن برائی غازه کش خضار شا بد آرای پرو  
منظوم و منشور مولوی محمد نور شاه صا نور ملازم سرور مهر

رحمن سخی نامی شد در دیوان شعری طبع ز بهی بهت که از بهر چنین نظم گرانمای ز فیض والد مرحوم بادشس پیره وانی پی تایخ انور را سر و دلش آسمانی گفت	شگفت از دیدنش طبع سخن چنان چو گلزار نموده سیعیهایی یاری یار و ید و گارس که کرد از روی بهی باری درین ایام کج بگو- دیوان شعری طبع گردیده حسن آرس
---	---

### از نشی آفاق شیخ عبدالرزاق خاکی امرتسری

دین فسخ زمان فرخنده چون کز هر در ناپایده بدانش عرض دارم ز شعری و ز کلاش بلاغت زد و دهد و ست شلا چو از نازک خیال لب نگار سلسل همچو زلف خوبرویان و در دانش ز گنج دل کشاود	عطا فرمود و در روح گوهر بیا م دل فروز و ماه و خست که خود گنج سخن را بود مصدر فضاحت زو بر و تا اثر عنبر کشاد از کبکشان بر صفحه سطر معنایین را بنوعی بسته پیکر بهر سوئی فشا ند خرمین در
---	---

بسال طبع دیوان گفت خاکی

فردغ معرین کوه نور آور

از تاریخ افکار بلاغت به شیخ نور احمد شانه‌سری	
حبذا نظم نصاحت اتما از کلام شمع استوار بهر سال الطباعش آشتنا	دلکش و دلچسپ و زیبا و دل‌سیر فخر جامی و نظم‌امی و نظم‌بیر گفت با تفت سبیل‌بی نظیر
احمد الله علیه	
چون که شطرنج این جالون نظم از سرفهم و جراتم با تفت	به تاریخ آن شدم و دیگر گفت دیوان شعری کشمیر
طبع از منشی کمال الدین کمال فیض اندوده و مولوی مظفر الدین مظفر ساکن لکنه	
کمال از فرط شادی خوش نماید اگر سحران بجوید پای او پی تاریخ فصلی گفت با تفت	به دستش نظم شعری با کمال است محال است و محال است و محال است چه نیکو گلشن سحر حلال است
از خواجہ امیر الدین امیر شاگرد مصنف با القاب	
چون که طبع این نظم است و کجاست نظم نمودم پی سال طبعش سیحاز چارم فک گفت پنهان	بجلم گرمی نامی عالم تزد و بدل داشتیم و نمک هر دم بگو نظم استناد کجاست بگو ششم
و گزیده خود به تاریخ طبعش بلا تفت تحریر ۱۳۰۲	

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطيبين  
الطاهرين  
هذا ما كتبه  
المنشی کمال الدین کمال فیض  
الندوہ و مولوی مظفر الدین مظفر  
ساکن لکنہ

# تصحیح سهواً القلم کاتب

با وجود کوشش از سهواً القلم کاتب چند غلطی خفیف و او و آل الف  
زیر و زیر کم و زیاده شده مقابله کرده کتاب صحیح کنند \*

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶	۸	گرمی بازار	گرمی بازار	۴۰	۲	لاف دوز گس پیش	لاف دوز گس پیش
۹	۴	باقی پریدن	باقی پریدن	۴۱	۶	بزی ریح من	بزی ریح من
۶	۱۸	دام است پر زین	دام است دهر	۴۲	۱۰	جرعه ازین	جرعه ازین
۱۳	۶	رسیده م من	رسیده ام من	۱۱	۱۱	تاچ پر سر زنده	تاچ پر سر زنده
۱۳	۸	حایها	حایها	۱۶	۱۶	بسل بال ا	بسل بال ا
۶	۲۱	بجیز انبار	بجیز انبار	۴۵	۱۸	در دیاد زلف	در دیاد زلف
۱۲	۳	در فراقت	در فراقت	۴۶	۶	پنجه ز گو	پنجه ز گو
۱۶	۱۶	ار اردت آگاه	ار اردت آگاه	۴۷	۲	از رحمت شهر	از رحمت شهر
۱۶	۱۶	هرگز نمی بینم	هرگز نمی بینم	۴۸	۱۱	گونطری بر حال	گونطری بر حال
۱۸	۳	انگه	انگه	۴۹	۱۸	سز و خرامنت	سز و خرامنت
۳۳	۱۳	پشت عجبیت	پشت عجبیت	۵۰	۱۰	بنجی پنجه	بنجی پنجه
۳۷	۲	گو جز تو که	کو جز تو که	۵۱	۲۰	اختراع حاضر	اختراع حاضر
۶	۱۳	ز زمین	ز زمین	۵۳	۶	سجده است	سجده است
۳۹	۳۱	گشتن تو به گشتن	گشتن تو به گشتن	۵۵	۱	جان سوزد	جان سوزد

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۷	۳	شو قم نگذارند	شو قم نگذارند	۷۸	۱۳	بلو لوگرلقاب	بلو لوگرلقاب
۶۰	۸	شان پشت	شان پشت	۷۹	۱۶	آل نغا	آل نغا
۶۰	۲۰	زکار تو بد	زکار تو	۸۰	۲۱	افقاده شری	افقاده شری
۶۱	۴	در پزین میخ	در پزین میخ	۸۱	۱۵	پرفس استاد	پرفس استاد
۶۲	۲۰	بقربان	بقربان	۸۲	۸	هندوی و دیلم	هندوی و دیلم
۶۵	۱۵	این خوانند	این خوانند	۸۷	۳	توشه راه	توشه راه
۷۰	۱۹	برین دمانند	برین دمانند	۹۰	۱۵	زندها دل	زندها دل
۷۰	۲۰	آتش سن تودی	آتش حسن تودی	۹۲	۱۳	آخرا رسید	آخرا رسید
۷۶	۴	سرور رابا	سرور رابا	۹۹	۹	برآید خنجر	برآید خنجر
۷۰	۶	ربط دریا گوش	ربط دریا گوش	۱۰۱	۱۵	بفتوای نیاز	بفتوای نیاز
۷۰	۱۲	سر بسوا	سر بسوا	۷۰	۲۰	ما هر که این خلقت	ما هر که این خلقت
۷۱	۱۲	تو در رفتار	تو در رفتار	۱۰۲	۲۰	کسم این قصه	کسم این قصه
۷۲	۶	ز رسار تماشا	ز رسار تماشا	۷۰	۸	فکر و علم	فکر و علم
۷۳	۱	نمی باید	نمی باید	۷۰	۱۰	ز حیرت	ز حیرت
۷۴	۲۱	در گفتن آبی	در گفتن آبی	۷۰	۷	در دین فراموش	در دین فراموش
۷۵	۳	از شبیده	از شبیده	۷۰	۱۶	از گریه چی چون	از گریه چی چون
۷۰	۲۷	افسون از لب	افسون از لب	۱۰۶	۱۹	از تو بار قرض	از تو بار قرض
۷۰	۱۰	بیکبار	بیکبار	۱۰۷	۲۰	گفتگویتو در یک	گفتگویتو در یک
۷۰	۱۱	ز تو هر چار	ز تو هر چار	۱۰۸	۱۶	نیفر وخت	نیفر وخت
۷۶	۲	شد موم بهار	شد موم بهار	۱۱۱	۷	گشت امید	گشت امید
۷۷	۲	نفت اگر بخر	نفت اگر بخر	۱۱۲	۲۷	تر نذر راه	تر نذر راه
۷۸	۱	خال از آن	خال از آن	۷۰	۱۲	واغ و اکتم	واغ و اکتم

صفحہ	خط	صحیح	صفحہ	خط	صحیح
۱۱۶	۱۵	حوس	۱۵۳	۶	شکیم
۳۰	۲۰	زہر حس	۱۵۴	۱۶	یا چشم ترم
۱۳۰	۱۳	کریمین حلد دارند	۱۵۹	۱۳	زبان
۱۲۱	۱	برای ار	۱۶	۱۶	بود از هر
۸	۸	جواله رماند	۱۹	۱۹	چون بر قربان
۱۲۳	۶	قطرہ جوس	۱۶۱	۹	در فکر تو
۱۲	۱۲	میدارد و	۱۹	۱۹	دی یای تو
۱۹	۱۹	عشق وی او	۱۶۲	۵	سان خرد
۱۲۵	۳۰	لشیدنی	۱۶۵	۳	فشار خر
۴۱	۴۱	نکشد آد آنچه	۱۶۸	۱۲	تازہ او چین دختا
۱۲۶	۱۳	برافروز	۱۶۹	۱۱	دل پیشطان
۱۲۶	۶	پیوسته میگفتی	۱۶۰	۹	امید و شک
۱۲۸	۵	دخار میترا	۱۶۳	۱۸	همی بالا
۱۲۹	۱۵	صفا خیر از	۱۶۴	۵	یافتہ راه
۱۳	۱۳	بر بلبل	۱۶۰	۴	ننگ در دین در دست
۱۳۰	۱۳	از ذاعها	۱۶۲	۳	ای بجبش
۱۳۱	۱۰	دین در رفت	۱۶۴	۱۵	پیاد حسن
۱۳	۱۳	زمین رادوئے	۲۰۴	۱۳	بجزم
۱۲	۱۲	زمینش را	۲۱۱	۴	بال و گرز
۱۲۲	۳	صبغه اللہ	۲۱۸	۶	وجود امرا
۱۲۵	۱	بجیند در کف	۱۳	۱۳	دم مراخی
۱۵۳	۴	از نگاه	۲۱۹	۱۶	یوز است



صفحہ	سطر	قلم	صحیح	صفحہ	سطر	قلم	صحیح
۲۳۱	۱	مطر ز شد	مطر ز شد	۲۹۶	۹		ز جیش عین
۲۳۲	۲	دختر ز شد	دختر ز شد	۳۱۵	۱۲	در عینات	در چیناب
۲۳۳	۳	بشور شد	بشور شد	۳۲۳	۱۶		حرف پہلو دارن
۲۳۴	۱۸	نگاہ اوراز	نگاہ دراز	۳۶۶	۵	مردہ	مژدہ
۲۳۵	۲۰		از سر دور	۳۸۳	۲	خریدند	خریدند
۲۵۶	۳۰	یاد دہ ریگ لری	یاد دہ ماچہ پیو	۴۱		حیرتی عیان	صیرتی عیان
۲۶۳	۵		راست گردد قلم بران	۳۸۹	۷		حرف الماس
۲۸۷	۳	کش گد چاہی	کش و گد چاہی	۱۸		از پی	کز پی
۲۸۸	۱۹		وانہ و دمید	۴۳۲	۲۰	زین راعیان است	زین راعیان است
۲۹۰	۴۰		بدر بائی ایوان	۴۷۵	۱۲	نہ پائیش اورنگ	نہ پائیش اورنگ
۳۱	۲۱	عیان است	عیان است				

الحمد للہ رب العالمین کہ درین سال سینت قال بفضل  
حضرت ذوالجلال کتاب تطابوین حضرت شعری  
قادری کشمیری رحمۃ اللہ علیہ بتاریخ ۲۵ شہر شعبان المعظم  
۱۳۱۵ھ در مطبع ریاض ہند امرتسر بصد محنت و ہزار  
کوشش زیور انجام پوشیدہ اتمام گردید فقط

# تصحیح سهو القلم کاتب

با وجود کوشش از سهو القلم کاتب چند غلطی خفیف و او و آل الف  
زیر و زبر کم و زیاده شده مقابل کرده کتاب صحیح کنند +

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	۸	گرمی بازار	گرمی بازار	۲۰	۲	لاف دزدگس پیش	لاف دزدگس پیش
۹	۱	باتو بریدن	باتو بریدن	۲۱	۶	بزی ریح من	بزی ریح من
۱۰	۱۸	دام است پرزین	دام است دهر	۲۲	۱۰	جرعه ازین	جرعه ازین
۱۲	۶	رسیده ام من	رسیده ام من	۲۳	۱۱	تاچو پرسدند	تاچو پرسدند
۱۳	۸	حایلهما	حایلهما	۲۴	۱۴	بسل با بال	بسل با بال
۱۴	۲۱	بجیز انبار	بجیز انبار	۲۵	۱۸	در یاد زلف	در یاد زلف
۱۵	۳	در فراغت	در فراغت	۲۶	۴	پنجه دوگو	پنجه دوگو
۱۶	۱۶	ارادوت آگاه	ارادوت آگاه	۲۷	۳	از رحمت شهر	از رحمت شهر
۱۷	۱۹	هرگز نمی بینم	هرگز نمی بینم	۲۸	۱۱	گو نظری بر حال	گو نظری بر حال
۱۸	۳	آنگه	آنگه	۲۹	۱۸	سرو خرامنت	سرو خرامنت
۳۳	۱۳	پشت عجبیت	پشت عجبیت	۳۰	۱۰	بنجی پنجه	بنجی پنجه
۳۴	۴	گو جز تو که	گو جز تو که	۳۱	۲۰	افتراع حاصر	افتراع خاطر
۳۵	۱۳	ارمین	ارمین	۳۲	۶	سجده است	سجده است
۳۹	۳۱	گشتن تو بگشتن	گشتن تو بگشتن	۳۳	۱	جان شوژد	جان شوژد

صفحہ سطر	نقطہ	صحیح	صفحہ سطر	نقطہ	صحیح
۵۷	۳	شوتم نگذارند	۷۱	۱۳	بلوگرلقاب
۶۰	۸	شان پشت	۹	۱۶	آل منا
۶۰	۲۰	زکار تو	۷	۲۱	افتادہ شری
۶۱	۳	در پیرین پیچ	۸۱	۱۵	ہر نفس استاد
۶۴	۲۰	بقربان	۸۳	۸	ہندوی دیدم
۶۵	۱۵	این خوانشد	۸۷	۳	توشہ رہ
۷۰	۱۹	برہین دانشد	۹۰	۱۸	زہنہا دل
۷۰	۲۰	آتش حسن تودی	۹۳	۱۳	آفرامید
۶۶	۳	سور رابا	۹۹	۹	بر آید خبر
۷۰	۶	رابط دریا گوش	۱۰۱	۱۶	ہفتواے نیاز
۷۰	۱۲	سر بسجوا	۷	۲۰	نامہ کر این حلقہ
۷۱	۱۲	تو در رفتار	۱۰۲	۴	کسم این قصہ
۷۳	۶	زرسد تماشا	۷	۸	فکر و علم
۷۴	۱	نمی یابد	۷	۱۰	زحیرت
۷۴	۳۱	در گفتن کہی	۷	۷	در دین فراموش
۷۵	۳	از شبیدہ	۷	۱۷	از گریہ چیون
۷۶	۳۴	افسون از لب	۱۰۶	۱۹	از لویا قرض
۷۷	۱۰	بیکبار	۱۰۷	۳	گفتگو تو در یک
۷۷	۱۱	ز تو ہر چار	۱۰۸	۱۶	نیقہ دخت
۷۹	۳	شد موسم بہار	۱۱۱	۷	گشت امید
۷۹	۴	رفت اگر بحر	۱۱۳	۴	تو نہ راہ
۷۹	۱	خال آزان	۷	۱۴	فاغ و اکثم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۱۶	۱۵		خوسے	۱۵۳	۶	شکیم	شکیم
۱۱۷	۲۰	زہر حسن	زہر حسن	۱۵۴	۱۴	یا چشم ترم	یا چشم ترم
۱۲۰	۱۳	کریمین حمد دارند	کریمین حمد دارند	۱۵۹	۱۳	زبان	زبان
۱۲۱	۱	برای ار	برای ار	۱۶	۱۴	بود از ہر	بود از ہر
۱۲۲	۸	جوالہ رماند	جوالہ رماند	۱۸	۱۸	جون برقران	جون برقران
۱۲۳	۴	قطرہ چوس	قطرہ چوس	۱۶۱	۹	در نکتہ	در نکتہ
۱۲۴	۱۲	میدارد و	میدارد و	۱۹	۱۹	وی یای تو	وی یای تو
۱۲۵	۱۹	عشق وی او	عشق وی او	۱۶۲	۵	سان خود	سان خود
۱۲۶	۲۰	لشیدنی	لشیدنی	۱۶۵	۳	فشارخ	فشارخ
۱۲۷	۲۱	نکشد آنچہ	نکشد آنچہ	۱۶۸	۱۲	آزاد و چین وختا	آزاد و چین وختا
۱۲۸	۱۳	برافروز	برافروز	۱۶۹	۱۱	دل بشیطان	دل بشیطان
۱۲۹	۱۴	پیستہ میگفتی	پیستہ میگفتی	۱۷۰	۹	امید و خشک	امید و خشک
۱۳۰	۵	زخار تیرا	زخار تیرا	۱۷۳	۱۵	بھی بالا	بھی بالا
۱۳۱	۱۵	صفایخیر از	صفایخیر از	۱۷۴	۵	یافتہ راہ	یافتہ راہ
۱۳۲	۱۳	بدر بیل	بدر بیل	۱۸۰	۲	نکد و روین و رکوت	نکد و روین و رکوت
۱۳۳	۱۳	از ذاہبا	از ذاہبا	۱۹۲	۳	ای کجبت	ای کجبت
۱۳۴	۱۰	زمین ہر زامت	زمین ہر زامت	۱۹۶	۱۵	پیاد حسن	پیاد حسن
۱۳۵	۱۲	زمین رادوستے	زمین رادوستے	۲۰۷	۱۲	بحزم	بحزم
۱۳۶	۱۲	زمینش را	زمینش را	۲۱۱	۲	بال و گرد	بال و گرد
۱۳۷	۲	صبغتہ اللہ	صبغتہ اللہ	۲۱۸	۶	وجود مرا	وجود مرا
۱۳۸	۱	بکینہ در کف	بکینہ در کف	۲۱۹	۱۳	دم مراخی	دم مراخی
۱۳۹	۴	از نگاہ	از نگاہ	۲۱۹	۱۴	یوز است	یوز است

صفحہ	سطر	خط	صحیح	صفحہ	سطر	خط	صحیح
۳۳۱	۱	مطر رشید	مطر رشید	۳۹۶	۹		زیر جبین
۳۳۲	۲	دختر زرشید	دختر زرشید	۳۱۵	۱۲	در چینات	در چینات
۳۳۳	۳	پشور شہ	پشور شہ	۳۲۴	۱۶		حرف ہلوہ
۳۳۴	۱۸	نگاہ اوراز	نگاہ اوراز	۳۲۶	۵	مردود	مردود
۳۳۵	۳۰	از سرور	از سرور	۳۸۳	۲	خریدند	خریدند
۳۵۹	۳۰	یاد دہ ریگ ہبی	یاد دہ ریگ ہبی	۳۱	۵	میرنی عیان	میرنی عیان
۳۶۳	۵		راست کردد تلم برآ	۳۸۹	۷		حرف الماس
۳۸۷	۳	کش گہ چاہی	کش گہ چاہی	۱۸	۱۸	از پی	کز پی
۳۸۸	۱۹		داند و میسد	۳۳۲	۳۰	زین را عیال است	زین را عیال است
۳۹۰	۲۰		ہلر بائی ایوان	۳۷۵	۱۲	زبانیش افندگ	زبانیش افندگ
۳۹۱	۲۱	میان است	عیان است				

الحمد للہ رب العالمین کہ درین سال سمیت قال بفضل  
حضرت ذوالجمال کتاب تطاب و لوان حضرت شعری  
قادری کشمیری رحمۃ اللہ علیہ بتاریخ ۲۵ شہر شعبان المعظم  
۱۳۱۷ھ در مطبع ریاض ہند امرتسر بصد محنت و ہزار  
کوشش زیور انجام پوشیدہ اتام کر وید فقط



ش ۳۳ م



۸۹۱۵۵۱۲۱

**MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY  
ALIGARH.**

This book is due on the date last stamped. An over-due charge of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

---

ش ۳۳م

ف ۸۹۱۵۱۴۱

۳۶۸

مراجعة الخيال ديوان شري

Date	Nor	Date	No.
------	-----	------	-----